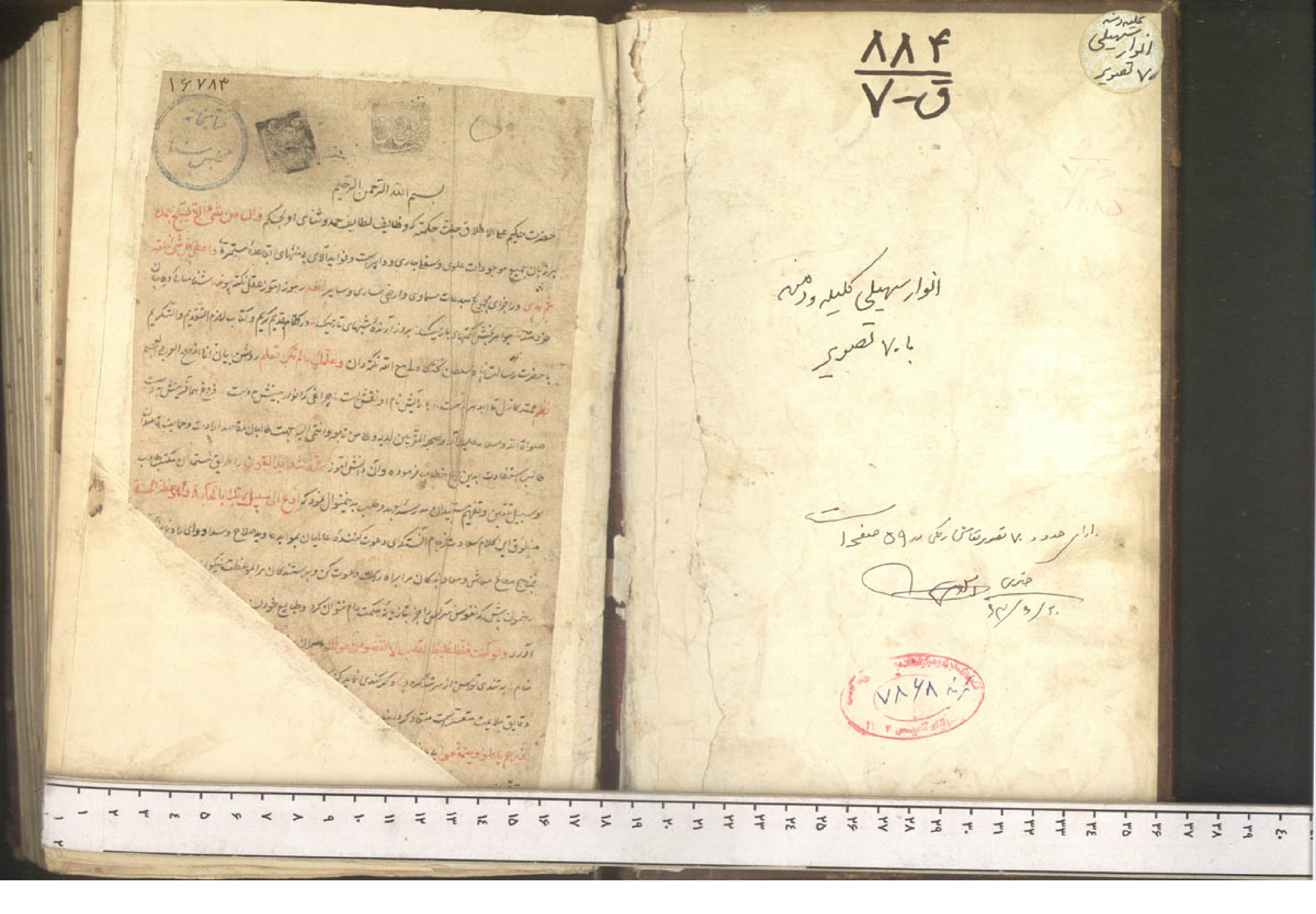


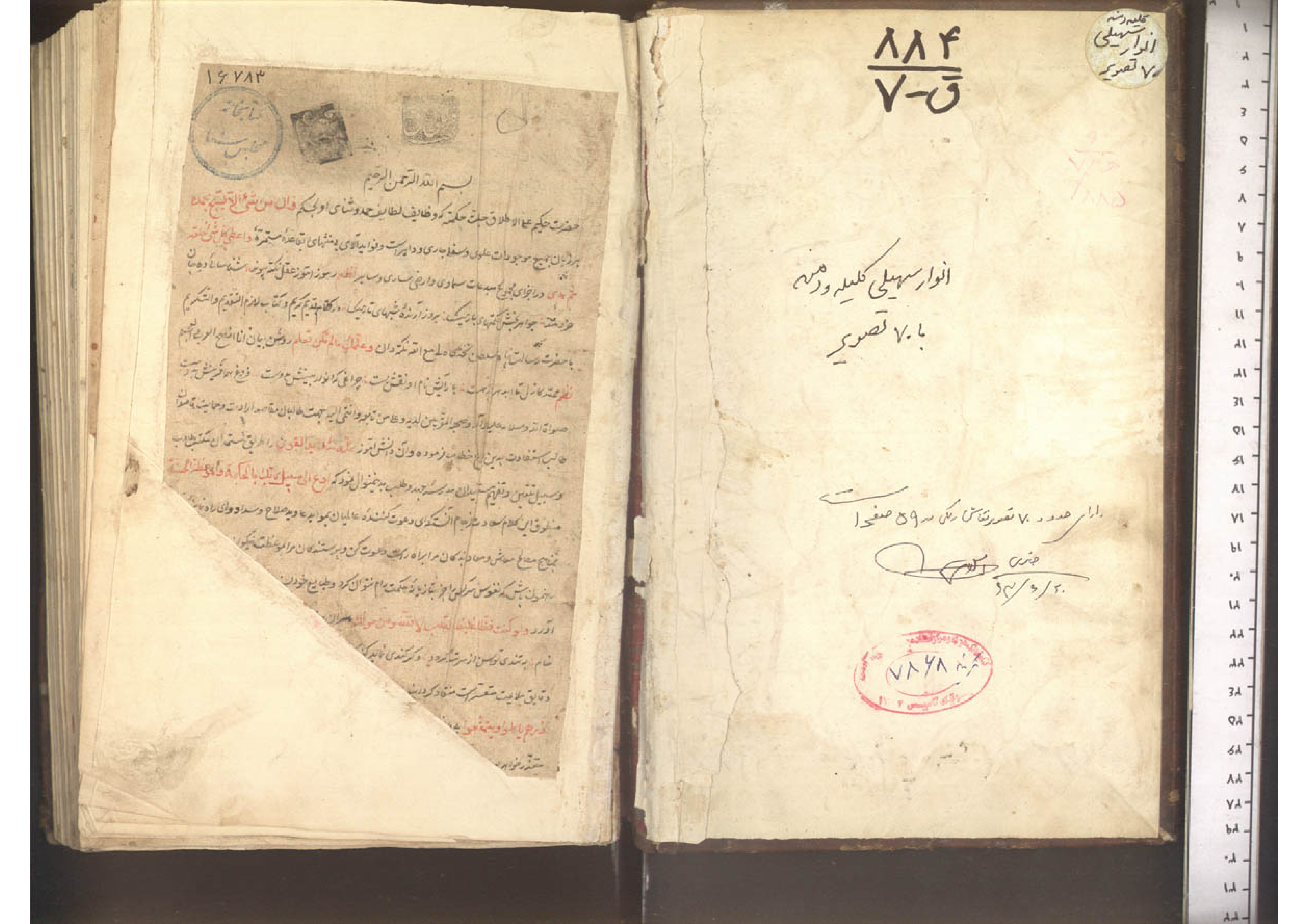
بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظایف لطایف حمد و ثنای او الحکم و ان من شیء الا یسبح بحمده
بر زبان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و دایر است و فواید آلای بی‌منتهای او بعد بستره و اعطی کل شیء خلقه
ثم هدی در اجزای مجموع مصنوعات سماوی و ارضی ساری و سایر نظم رموز اسرار عقل نکته پرور شناسا و دیده‌بان
خودمند جواهر بخش نکته‌های باریک بر روز آرنده شبهای تاریک در کلام قدیم کریم و کتاب لازم التقدیم والتکریم
با حضرت رسالت پناه و سلطان کشور اصطفا صلی الله علیه و آله و علمک ما لم تکن تعلم روشن بیان انا افصح العرب والعجم
نظم عقده کار دل ما ابد بهر است با رایش نام او نقش بست چراغی که انوار بینش ازوست فروغ هما آفرینش ازوست
صلوات الله و سلامه علیه و آله و صحبه المقربین لدیه و علی من تابعهم و انتمی الیه جهت طالبان مقاصد ارادت و جانب مقاصد
طالبان سعادت بدین خطاب فرموده و آن دانش آموز علمه شدید القوی را طریق مستقیم
و سبیل تبیین و تعلیم سنت بیان مدرسه آمده و طلب بدین منوال نموده که ادع الی سبیل ربک بالحکمة و الموعظة الحسنة
منطوق این کلام سعادت فرجام آنکه ای دعوت کننده عالمیان بمواهب و صلاح و سداد و ای راه نماینده
بمنهج منهج معاش و معاد بندگان مرا براه رشد دعوت کن و پرستندگان مرا بموعظت نیکو
رهنمون باش که نفوس سرکش را جز بتازیانه حکمت رام نتوان کرد و طبایع خود
آوری و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک
خام بر تندی توسن از سر نگردد و گر کندی تابد
دقایق ملایمت متعرض است منقاد گردد
قدم با لطف و سینه

انوار سهیلی کلیله و دمنه
با ۷۰ تصویر

دارای حدود ۷۰ تصویر نقاشی رنگی در ۵۹ صفحه

۲۰/۹/۴۳



بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظایف لطایف حمد و ثنای او جل حکمه وان من شیء الا یسبح بحمده
بر زبان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و دایر است و فواید آلای بی‌منتهای او بقاعده مستمره واعطی کل شیء خلقه
ثم هدی در اجزای مجموع مبدعات سماوی و ارضی ساری و سایر نظم رموز احکام عقل نکته پرور شناسا و دیده‌بان
خرد حقیقت جواهر بخش گنجهای باریک برور آرنده شبهای تاریک در کلام قدیم کریم و کتاب لازم التقدیم والتکریم
با حضرت رسالت پناه و سلطان تختگاه لعمر الله نکته دان وعلمك ما لم تکن تعلم روشن بیان انا افصح العرب والعجم
نظم محمد کاز ازل تا ابد هر آنچه هست باز آفرینش نام او نقش بست چراغی که از نور بینش حبوبت فروغ هوا آفرینش ازوست
صلوات الله وسلامه علیه و آله وصحبه المقربین لدیه و علی من تابعهم و انتمی الیه جهت طالبان مقاصد ارادت و جاذبه صواب
طالب استفادت بدین نوع خطاب فرموده و آن دانش آموز علمه شدید القوی را طریق استعمال آن منتخب آداب
و سبیل تدریس و تعلیم مستفیدان مدرسه جد و طلب بدین منوال نموده که ادع الی سبیل ربك بالحکمة والموعظة الحسنة
منطوق این کلام سعادت فرجام آنست که ای دعوت کننده عالمیان بمواهب صلاح و سداد و ...
جمیع مصالح معاش و معاد ... را براه ربت دعوت کن و پرستندگان را موعظت نیکو ...
... باشی که نفوس ... بحکمت ... نتوان کرد و طبایع ...
آورد ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولك ...
نام ... از سر ... گردد ... که ...
دقایق ... مستقر است ... گردد ...
... هم ...
... خواهد ...

انوار سهیلی کلیله و دمنه
با ٧٠ تصویر

دارای حدود ٧٠ تصویر نقاشی رنگی در ٥٩ صفحه است
[signature]
٢٠/٦/٥٢

… حکمت طلب بزرگ آموز تا به شکر بندر روزنت از روز و موعظهٔ حسنه که در وجوب مأمور به است سخنی است که گوینده گر بر …

… محقق نماند که آن محض نصیحت و عین شفقت و مرحمت است و گفته‌اند موعظهٔ حسنه کلامیست جامع که هرکس از ارباب …

… قابلیت و استعداد خود از آن فایده تواند گرفت چنان موعظهٔ قرآنی و نصایح فرقانی که جامع اطوار معنوی و صوری …

… کاهل دینی و دنیوی است و هر یک از قاری و مستمع در مرتبهٔ خود از الفاظ و معانی او بهره‌مند شده و الیواش رقائق …

… بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد * بر شکر ارباب صورت و ابواب ارباب معنی را و این نوع کلام مربع یک از انبیا …

… علی نبینا و علیهم الصلوة والسلام فایض و منتقل نبوده بلکه حضرت ختمیه است که از آنرا به صلوات الله و سلامه علیه …

… جوامع الکلم و بواسطهٔ آنکه صدق متابعت موروث کمال خصوصیت و موجب تصحیح نسبت باشد هر آینه طبایع …

… از خواص امت بزرگوارش که بسمت کنتم خیر امة اخرجت للناس موسوم و مطلع شعلهٔ انوار جامعیت که اقتباس …

… از مشکوة نبوت کبری آنحضرت توانند بود و واقع شده و بدین سبب کلام تام از آن دانشمند که دیدهٔ ظاهر بینان …

… به دید جمال معانی مستغنی از الفاظ و کمالاتش منور و مشام اهل باطن بروایح حقایق و دقایقش که دوای مخمور …

… بهره تواند بود * معطر کرده و هر کس بقدر حوصلهٔ خود از خوان احسان به کرامتش بهره یافته نظم هیچ جوینده از …

… نرود به مقصود * و از فحوای این مقدمه معلوم شد که چهرهٔ هر سخن که بخط و خال حکمت و مقدار هر موعظت که بملکوت …

… تر دل عاشقان صادق را بتماشای جلوهای آن میل بیشتر نظم هر که زیباتر است از خوبان * سوی …

… کتب که قواعد تالیفش مبنی بر مسایل حکمت و از مجموع رسایلی که بنای تصنیفش مشتمل …

… حکمای هند آن را به طرز خاص ساخته‌اند و بر آن به حکمت اشعار واقع …

… و هزل بهم امتزاج داده‌اند و صورت سخن بر اجهت میل …

… اصناف حکایات و روایات تقریر کرده …

… ده مطالعه نماید و … دال …

… از مرکبات حکمت …

بنفحات مالاعین رات ولا اذن سمعت مطیب و معطر بیت هر نکته ازو شکفته باغی * افروخته‌تر ز شب چراغی

لفظش چو طراوت جوانی * معنیش چو آب زندگانی * و ارباب فطنت از آن منبع حقایق و معانی بمرتبه ایست که از مبدأ ظهور

تا این زمان بهر زبان مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان محفل سعادت را فایده رسانیده و کسوت این بیانش

بر بالای والای آن کتاب خلعتی است زیبنده و لایق نظم صورت او جامهٔ مجد سعادت طراز * معنی و ختم اقبال

دولت انگیز نظم عارض اشعار رنگینش بهم غنج فریب * طرهٔ مشکین الفاظش بسر هر تاب چین * از کلام کاشف

انوار دانش شهد زن * راست چون اسرار علم از سینهٔ اهل یقین * و آن کتاب را حکیم روشن رای بیدپای برهمن برای

رای جهان آرای دابشلیم هندی تصنیف فرموده و مکنون ضمیر بمبادی شروع شمهٔ از سبب آن رقم زده کلک بیان گردد

و حکیم مذکور زمام سخن بر اساس مواعظ نهاده که پادشاهزاده در سیاست رعیت و ضبط روابط عدل و دانش تربیت

و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید و دابشلیم این کتاب را قبلهٔ مقصد و عمدهٔ

مطالب ساخته بمفتاح مطالعه آن پیوسته افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات مینمود و این جوهر

قیمتی در زمان او از دیدهٔ هرکس چون گوهر شب افروز در خزانهٔ صدف پنهان بودی و چون لعل بدخشان

از ضمیر کان جز بهره از خون جگر ننمودی و بعد از او از اولاد و احفاد که بجای او بر سریر سلطنت

نشستندی بهمان طریق سلوک داشته در اختفای آن کوشیدندی و با این هم سالها نسیم فضایل آن کتاب اطراف

جهان را چون حواشی بوستان معطر ساخته بود و نافهٔ مشک افشان مناقبش مشام مستنشقان روزگار

و آثار معنبر گردانیده نظم هنر چو مشک بود مشک اگر نهان دارند * ز نیف رایحه او مشام

بگل اندوده چهرهٔ خورشید * زمان زمان اثر نور او زیاده تر است * تا زمانی که

پادشاه بود که در فرزانگی ملک هند کتابیست که از زبان بهایم و طیور و وحوش

در باب سیاست و حزم شاید و جهانداران را در حکمت …

و آن را سرمایهٔ هر موعظت و دستور هر …

سرسبز بود و طراوت گلزار جهانداری …

دانا برسم پیاده برخواسته رغبتی تمام ومیلی مالا کلام بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمد وبرزویهٔ طبیب که مقدم اطبای پارس بود
وبکمال فضل وجمال ادب آراستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نمود ومدت متمادی آنجا بوده وبانواع حیل
وتدبیرات تمسک نموده آن کتاب بدست آورد والفاظ هندی را بلغت پهلوی که در آنزمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم
بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید وموقع قبول وشرف استحسان یافته رتبهٔ او از حضرت شاه باقصی مدارج کمال رسید
ومدار کار نوشیروان در اظهار آثار عدل واحسان وتسخیر بلاد وتسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بوده وبعد از نوشیروان
ملوک عجم نیز در تعظیم واخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانی که خلیفهٔ ثانی از عباسیان ابو منصور بن محمد ابن علی ابن عبد الله
ابن عباس خبر آن کتاب شنیده بود وبر تحصیل آن شغف تمام بظهور رسانید وبلطایف الحیل آن نسخهٔ پهلوی بدست آورده امام
ابو الحسن عبد الله المقفع که سرامد فضلای عصر بود فرموده تا تمام آنرا از پهلوی بتازی ترجمه کرده ودایم در مطالعه داشته اساس
احکام خلافت وبنای شرایط عدل ورافت بر آن نتایج ووصایا وضع میفرمود ودیگر باره ابو الحسن نصر ابن احمد سامانی یکی
از افاضل زمان را امر کرد که تا آن نسخه را از زبان عرب بلغت فارسی نقل نمود ورودکی شاعر بموجب فرمودهٔ سلطان آنرا
در رشتهٔ نظم انتظام داد وباره دیگر ابو المظفر بهرام شاه بن سلطان مسعود انار الله برهانه از اولاد سلطان محمود غازی که
ممدوح حکیم سنائی است مثال داد تا افصح البلغا وابلغ الفصحا ابو المعالی نصر الله بن عبد الحمید روح الله روحه وزاد فی الفردوس
... اهم از نسخهٔ ابن مقفع ترجمه فرموده وحالا این کتاب که بکلیله ودمنه مشهور شده ترجمهٔ مولانا مشار الیه است
... لطافت چون جان شیرین ودر طراوت چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمهٔ شکر لبان شورانگیز
... سبز خطان دلاویز نظم حروفش چو زلف بتان بجلشه چگل همه جای جانست ماوای دل
... ان مهر روشن چو ماه سوادش ز کحل الجواهر معانی عبارتست از آنست بر بیاض صفحهٔ
... ید آنست بر سواد چشم جهان بین توان نهاد نظم سزد گر کاتب دیوان
... ز بارگاه انس در تعریف جزالت کلمات وتحسین
... غرایب لغات واطراد کلام بمجالس ...
... النفاذ بنوعی که کتاب واد...

خلاصهٔ مغز الباب باز میماند وطبع قاری نیز از عهدهٔ ربط مبادی قصه بمقاطع وضبط اوایل بخواتیم آن بیرون نمی آید ومعنی
بر آینه سبب سامت وموجب ملال خواننده وشنونده خواهد بود خصوصا درین زمان لطافت نشان که طبایع ابنای آن بمرتبهٔ لطیف
شده که داعیهٔ ادراک معانی بی آنکه در منصهٔ الفاظ جلوه گر باشد میدارند فکیف که در بعضی الفاظ بتصفح کتاب وتفحص کشف معنی آن
محتاج باشند وازین جهت نزدیک شده که کتاب بدان نفاست متروک ومهجور گردد واهل عالم از فواید آن بی بهره ومحروم باشند بنا بر آن
درین وقت جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش جوامع کمالات را جامع است وصفات سامی سماتش از مطالع فضایل ومعالی طالع
صاحب همتی که با وجود تقرب سلطان زمان وخاقان دوران باسط بساط امن وامان ناشر آثار خیر واحسان آفتاب اوج خلافت ورفعت
داری برجیس برج عدالت وشهریاری نظم قرة العین سلاطین شهریار خافقین ... ابو الغازی معز ملک ودین سلطان حسین
خلد الله ملکه وسلطانه ومنظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آنحضرت بود دامن علو همت از غبار زخارف وما الحیوة الدنیا
الا متاع الغرور میفشاند وصحیفهٔ دل ... نظم بهر نیرنگ این بیجرده خیال که نادان زند نام او ملک مال مرقوم نمی سازد
ومضمون این کلام سعادت انجام که بیت خوشتر بر چهرهٔ قدرت نماید خال زهد خلعت عفت بقد ... خوشترست نصب العین
احوال خویش جهة اتحاف ومطالب مطلوبش والنجح ... ذخیرهٔ آخرت می شناسد واز فحوای تذکرهٔ یا بره که بیت
ده روزه مهر گردون افسانه است وافسون نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا آگهی دارد بتحصیل رسوم نیکنامی میدارد وهو الامیر الاعظم منبع
الفضایل والمعالی معتمد الملوک المحتفی من مواهب الملک الاحد نظام الدولة والدین امیر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص
بالمسعی والکمال الحقیقی که بی تکلف سهیلیست از یمن یمن تابان وخورشیدیست از مطلع مهر ووفا درخشان نظم تو سهیلی تا...
وکی طالع شوی نور تو بر هر که میافتد ... از دولتست نظر بر تعمیم فواید انام وتکثیر منافع خواص وعام ...
فرموده که این ... قیر الذکر ... حسین بن علی الواعظ الکاشفی ...
که کتاب مذکور را لباسی نو پوشاند وزیب ... معانی آنرا که بر لفظ ...
عبارات روشن ورعنات استعارات لطیفه جلوه دهد بحیثیتی که دیده ...
بیان چهره گرفته ... ودل ... را ... تخفیف جلیل ...
لقد ... سخندان ... که ای ... ریاض سخن ...

نشانه ور اکویدای نیک‌بخت؛ درین باغ خوش میوه‌های تر است؛ بر بیاید از نکهت گر بهتر است؛ و چون از آستانه‌ی الآن مثال عدیم المثال چاره
نبود در تکمیله الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیل رو نمود؛ نظم: چه حکمت یمانی مقبول شاه عرب؛ اگر بنور سهیلی عیان شود چه عجب؛
بعد الاستخاره والاستجاره بدین معنی اشتغال رفت و آنچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت و بنیاد آنکه مبنی
کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملیست و حکمت عملی عبارتست از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهی که مؤدی باشد
بنظام احوال معاش و معاد ایشان و مقتضی رسیدن بکمالی که متوجه آنند و این قسم از حکمت بتقسیم اول بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع
باشد بهر نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود بجماعتی بر سبیل مشارکت قسم اول اگر رجوع بهر نفسی بانفراد بود و شرکت دیگری بادی
در آن نباشد مقصود از آن تهذیب اخلاق گویند و شاید که رجعت با جماعتی بمشارکت باز بود قسم انقسام می‌پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل
و خانه باشد و آن تدبیر منازل خوانند دوم آنکه مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم مملکت بود و آن را سیاست گویند و کتاب مذکور مشتمل
از اقسام ثلثه مذکوره بر بعضی فواید از نوعین آخرین و آنچه متعلق به تهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد و پس
هرچند ایراد سبقی از مکارم اخلاق رایج بود ملحوظ داشتیم تغییری با وضع کتاب راه نیابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب نشده بر همان منوال
که حکیم هند ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب که در آن زیاده فایده متصور نبود در اصل کتاب هم حکما نداشت اسقاط کرده
و چهارده باب باقی را بعبارت روشن و بیان جزالت شیم و حکایات بر طریق سؤال و جواب از رای و برهمن به ترتیبی که در اصل بنظر
... کتابت در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح حکایتی که منشأ سخنان حکما تواند بود از لوازم دانستیم و وجه ما که تقرف در
... رکیکت اغلاق الفاظات اگر در تالیف این رساله عنان بیان از شارع الفاظ مترسلان و نهج ابداع منشیان
... واضح خواهد بود پس من کرایین در معانی سفته‌ام آنچه گفتند مکو آن گفته‌ام و دیگر اشعار و دانشای
... ابیات و احادیث مذکوره الذکر و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات
... ترکیب نه و کو بر صفت ترصیع دارد زیوری بندد نظم سخنها را بدستور
... معانی زبان در کریک کام گیرد؛ و در محل اثبات ابواب بر جا گذارد
... کی را با اقدام جسارت بر سلوک سبیل تفرد و اقدام
... بنیاد نکته المامور معذور در دربو

اعتذار به توقف عرض نمیاید و فصحای سخنور و فصیحای بلاغت دثار بر ین منهج در مقام لازم التمهید من صنّف فقد استهدف
و مقوله واضح التمهید من الصنف فقد استظرف فرو میخوانند نظم: دیده‌ی انصاف چو بینا بود؛ در نظر در گرچه که بینا بود؛ من نظم از سخن
خام خویشش؛ تو بعلامت سخن بیند ازیشن؛ در روش نمره آزادگان؛ نیست روا طعنه بر افتادگان؛ چشم هنربین بود از عیب پاک؛
بد هزار عیب کند زو چه باک؛ و عین الرضا عن کل عیب کلیلة و فقنا الله لما یحب و یرضی و ختم احوالنا و آمالنا و آجالنا بالخیر والحسنی
و این رساله که مشتمل است بانوار سهیلی بر چهارده باب بست بر این وجه که مفصل می‌شود تفصیل آن

فهرست ابواب در حکایتی که منشأ سخنان ...

حکایت جوهریان رشتهٔ بازار معانی و صرافان دار العیار سخن دانا و چهره‌کشان غرایب حکایات و صورت آرایان عجایب
روایات عنوان جراید اخبار را بدینگونه آرایش نموده‌اند و دیباچهٔ صحایف اسمار را بدین نمط توشیح و تزیین نموده که در قدیم
الایام باقصای ممالک چین پادشاهی بود صیت دولت و کامکاری او در اطراف و جوانب عالم سایر و ذکر عظمت و شهریاری او
چون نیر اعظم در منتصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان رفیع‌قدر غاشیهٔ
امتثال او بر دوش دل گرفته بیت فریدون حشمتی انوار جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی ز عدلش چون رخ خوبان مه‌وش
بیکجا جمع گشته آب و آتش [illegible] دولت روزافزونش پیوسته امرای عالم‌گیر و وزرای صاحب تدبیر کمر خدمتگاری
بسته و در پای تخت آسمان پایه‌اش همواره فضلای بزرگوار و حکمای فضیلت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانه با انواع جواهر
و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار نامدار از حد حساب و شمار بیرون [illegible] با شوکت و قوت قرین سلطنت با سیاست همنشین
نظم دلیر و ناصیه سرکشان تیغ زن تارک گردنکشان بعدلش قاهر خونخوارگان برحمتش چاره بیچارگان و آن پادشاه را
همایون فال گفتندی که بعد از اسمش فال عالم همایون بود و بلطف کاملش حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقرون
و مقرر است که اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت اهتمام ننماید زور فتنه بدستیاری ستم دمار از روزگار خاص و عام برآرد
و اگر پرتو شمع انصاف ظلمت تاریک دردمندان را روشنائی نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون دل ستمکاران تیره دارد
بیت شهنشه را خود از داد اوست پناه خدا ایمن آباد اوست [illegible] ولایت ز بیداد ویران شود
[illegible] شاه را وزیری بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیش او دیگر
[illegible] کشتی دریای فتنه [illegible] گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی و [illegible]
[illegible] برانداختی نظم چو رای خود ده‌دان در کار بستی به یک تدبیر صد لشکر شکستی چو کار
[illegible] از رای مجسّد او کار الولایت رونق تمام داشت و او را خجسته رای
[illegible] پسر دل پذیر او در جزوی و کلی امور شروع ننمودی
[illegible] پسندیده [illegible] می‌نشست و هر آینه
[illegible] نموده دل در مصالح ملک [illegible]

و تمام نظام اعمال و احکام خود بتدبیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای ما تشاور قوم قط الا هدوا
لارشد امورهم هر چه از ایشان صادر گردد بصلاح مقرون باشد و امنیت عالم و جمعیت احوال بنی آدم متضمن بیت در همه کار مشورت
باید کار بی‌مشورت نکو ناید القصه روزی همایون فال عزیمت شکار فرمود و خجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود
و فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد و از [illegible] طیور شاهین [illegible] کرده
مرکز زمین گشت جانوران شکاری بند گسسته و از حبس قید جسته بجست و جوی صید در حرکت آمده یوز چابک پوش از برای
[illegible] جمال آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و سگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته
باز بلند پرواز چون تیر پرتاب از شست تیرانداز روی باوج سپهر نهاده و شاهین [illegible]
[illegible] مرغان گشوده نظم برون جستند بازان سبک خیز بخون صید کرده چنگها تیز برآمد چنگل شاهین بتاراج
ز طوطی ماند در بالا نه دراج [illegible] بر خون یوزان زهرگون [illegible] ز شیر تا زبان تیز آهنگ فضای
دشت بر نخچیر شد تنگ و چون شاه از نخچیر و صحرا از چرنده و هوا از پرنده خالی ساخت لشکریان اجازت
انصراف یافته و شاه و وزیر متوجه دار السلطنه شدند اتفاقا در آن محل از تاب آفتاب خفتان پولاد چون موم نرم میگشت و از
گرمی برگستوان [illegible] شعلهٔ آتش [illegible] برابری زدی و مرکب باد رفتار [illegible] خشک میشد نظم آتشکده گشت کوه و کان هم تفتیده
زمین و آسمان هم مرغان [illegible] در شاخ [illegible] چرندگان [illegible] همایون فال با خجسته رای گفت در چنین هوای گرم
حرکت کردن از حکمت نیست [illegible] پناه بردن دافع حرارت [illegible] از شدت گرما کره خاک چون کورهٔ آهنگران تافته
و مرکز زمین چون محیط زمین معدن آتش شده [illegible] و چون عنقای خورشید میل
[illegible] سایهٔ خدای همایون
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

باندک فرصتی پیش ازین الی رسیدم از سر تا بقدم سبز پوشیده بود و هزار چشمه نوش از زلال صافی او جوشیده و ریاحین و ازهارش

چون نقش و نگار [illegible] چون [illegible] روضهٔ رضوان درختان [illegible] که غنچهٔ [illegible] منعطف [illegible] دو تا

ساعتی چون سبزه [illegible] خوش [illegible] چون یاسمین بر لب آب و کنار چمن تازه و خرم شوم نظم بر لب جوی نشین

[illegible] این اشارت ز جهان گذران [illegible] این فال بقول [illegible] روی [illegible] نهاد و اندک زمانی قطع

مسافت [illegible] دامن کوه را چون آستین اهل اقبال [illegible] سعادتمندان [illegible]

چون [illegible] همت از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ سبز فام بر سپهر [illegible] آفتاب رسانیده یا چون شیخی که بصفت والجبال اوتادا

پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمه های [illegible] سیل سرشک روانش بدامان رسیده [illegible] ببالای کوه برآمد چون [illegible]

برکرده [illegible] بطرفی نمود ناگاه فضائی بدید آمد چون میدان امل در غایت وسعت و روضه [illegible] چون ساحت [illegible] در نهایت

فسحت [illegible] گلشن آسمان و آب و هوایش به مرغزار جنان [illegible] صحن او [illegible] از هوای گل چون زلف دلفریب خوبان سر

برزده و سنبل تر بالای خود [illegible] چون خط غالیه [illegible] لب خوش [illegible] اطلس [illegible] پوشیده و سرو سهی بنفشه

حریر فستقی در بر کشیده زبان نسیم مشکبار [illegible] بهار [illegible] روی جهان [illegible] بلبل حکایت [illegible]

[illegible] ساکنان عالم میرسید نظم لطیف [illegible] آب هوائی [illegible] ریاحین [illegible]

باب [illegible] شسته [illegible] درختان چون بتان قد برکشیده [illegible] سر کشیده [illegible] مرغان خوش آوازه [illegible]

[illegible] نهال سرو [illegible] سبق داشت [illegible] خط [illegible] برورق [illegible] در میان مرغزار غدیری بود آب او

چون چشمهٔ حیات روان افزا مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا نظم روان اندر و ماهی سیم [illegible] سپهر [illegible]

و زیر [illegible] غدیر [illegible] بر [illegible] قرار گرفت ملازمان رکاب دولت انتساب

[illegible] آن منزل بهشت آئین [illegible] از هوای [illegible] غنیمت شمرده [illegible] بر [illegible] زبان

[illegible] یارب [illegible] در [illegible] بوستان ارم [illegible] زیر [illegible]

سودای [illegible] که [illegible] خیالات [illegible] تعلقات [illegible] برتافته [illegible]

[illegible] خطه [illegible] لوح [illegible] قدرت [illegible]

نقش زیبا [illegible] قدرتش از دل سنگ این همه نباتهای رنگارنگ برآرد و اما [illegible] از اوراق گلستان این چیت

تکرار کردندی نظم کاه [illegible] برگ گل را [illegible] باد صبا [illegible] بر پای باد از آب صافی [illegible] خط مسلسل کرخانهٔ قدرت

بر روی آب [illegible] حرف وعجبنا فيها العيون [illegible] و از لوح زمردین سبزه که برقوم قلم فطرت منقش [illegible] آیت

وجعلنا فيها جنات مطالعه میکردند در اثنای این حال نظر بر درختی افتاد که از برگ ریز پری [illegible] چون شاخ [illegible]

دیده [illegible] در غایت [illegible] چون پیران برجا مانده [illegible] نهاده هر که دهقان دهر بقطع و فصل اعضای او کمر [illegible] شده

وارهٔ اجل [illegible] روز کار [illegible] کردن [illegible] دندان طمع تیز کرده نظم [illegible] درخت جوان [illegible]

میان اندر درخت چون [illegible] فارغ بال [illegible] خیل زنبور [illegible] جهت [illegible] خود [illegible] پناه بدان [illegible] چون

[illegible] از زیر جهان [illegible] پرسید که اجتماع این مرغان [illegible] از [illegible] درخت [illegible]

[illegible] این مرغزار [illegible] کیست نظم ازین امد شدن مقصودشان چیست [illegible] ایشان [illegible]

زبان [illegible] شهر [illegible] بسیار منفعت اندک [illegible] بحکم لطافت [illegible] که لازم ذات ایشان است

شرف الهام الهی [illegible] واوحى ربك الى النحل [illegible] آن [illegible] بادشاهی فرمان ان اتخذي

من الجبال بيوتا [illegible] البته [illegible] بادشاهی هست [illegible] یعسوب خوانند [illegible] بزرگتر است و مجموع ایشان [illegible] و مهابت

او سر [illegible] نهاده و او [illegible] از موم [illegible] قرار گرفته است و وزیر و صاحب [illegible] دربان و پاسبان و چاوش

[illegible] کرده [illegible] ملازمان او [illegible] که هر یک برای خود از موم خانهای مسدس [illegible] که [illegible]

تفاوتی نباشد [illegible] کامل [illegible] پیمانه [illegible] آن [illegible] چون خانه [illegible] سلطان [illegible]

بیرون [illegible] حال [illegible] از [illegible] لطافت [illegible] طهارت [illegible]

[illegible] جز بر شاخ [illegible] و شکوفه پاکیزه [illegible] از [illegible] لطیف تناول [illegible]

[illegible] ایشان [illegible] تازه [illegible] جمع شود [illegible]

فيه شفاء للناس [illegible] چون [illegible] اگر [illegible]

از [illegible] حکم [illegible] باشد احتراز [illegible] که [illegible] خود [illegible] زنبوران این نظم

که نظم دست وفا در کمر عهد کش ٭ تا نشوی عهد شکن جهد کش ٭ تی و زنبور وده باشند و از ایشان آنچه که موجب نفرت و کلالت باشد در سینه اشکال
این مراد و نیم کنند اگر دربانان تغافل ورزند و ایشان را راه دهند پادشاه را که بر ایشان استشمام کند بذات خود متفحص آن حال شده آن
زنبور کجت برگشته ذالیبات را حاضر کرده اند اول بقتل دربانان فرمان دهد بعد از آن آن زنبور به او بیابکشد تا دیگری از جنس ایشان این
حرکت نکنند و اگر فرضا یکی از زنبوران خانه دیگر خواهد که بمنزل خانه ایشان درآید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند
و مرا خبر آمده است که جمشید جهاندار آیین دربان و پاسبان و تعیین حاجب و نواب و ترتیب لشکر و سپاه از ایشان گرفته و بمرور زمان
بمرتبه کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میل تماشا ارسال ایشان بسیار شد برخواست و پای در حرکت آورده متوجه درگاه
و بارگاه و دستور آنها شده و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد مجمعی را دید فرمان الهی را میان بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته
غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچ یک را با سود و زیان دیگری بکار نه هیچ کدام با ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نظم خوف سر زدن
کوتاه دست ٭ بزرگان خورد بلندان پست ٭ گفت العجب ماوای عجب باشد العقبت که در نهاد ایشان مرکوز است در پی آزار یکدیگر نیستند
و با آنکه نیش دارند جز نوش نمی دهند با وجود آنکه در حیات ایشان تجربه است تعطف و ملایمت نمایند و ما در میان آدمیان بخلاف
این مشاهده میکنیم که بعضی از ایشان بنی نوع خود را مستغرق رسانند و خواهند که بنیاد دیگران بجای بجو خودی را براندازند بیت دور شکر گزیر شیرین تر
برجذر المثل احسن زادمی ٭ وزیر گفت این جانوران که شاهی می بینی هر یک بطبیعت افزوده شده اند و اقبال بر طبایع مخلوق مخلوق کرده
و بسبب آنکه ترکیب انسان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم برآمیخته شده اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب
انسان ریخته لاجرم هر یکی را مشرب جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شده قد علم کل اناس مشربهم هم از عقول علیکه ایشان را بهره داده اند
و هم از نفوس شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده تا هر کدام کرد موافقت در درون عقل نیند تقدم شرف بر درجات ولقد کرمنا بنی
آدم ترقی نمایند و هر کدام که سر رشته بدست هوای خط فرمان نفس نهد از غایت رذالت بدرکات بل هم اضل محبوس مانند و چه زیبا گفته است نظم
بهره از علت جست نفیس آورد … ترک دیوی … از فضیلت ز ملک … و اکثر مردمان بواسطه پیروی نفس بهیمی مظهر اخلاق ذمیم
چون حرص و حسد و حقد و ظلم و عجب و پندار و غوث و خیانت و تهمت و بهتان و امثال آن واقع شده اند بیت بیچو بجز خود
خبر عیب پسندیده ز غم هر چه شوند … باز شود … رسند شده فرمود که بدین طریق که تو بیان کردی در حقیقت
حال نفس چنان باز بود … آدمیان در آن … که هر یک … پای عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران

برخود بسته پیوسته بهتر که بخویش مشغول گردند باشند که از ورطه خوف و غم ضلالت که منشا آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نمایند زین میان مصرع
کرستوان به کناری که برند ٭ و من شنیده بودم که حضور در وحدت است و فراغت در عزلت و مرا امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر
افعی زیان کارتر است و مخالطت با ایشان از زخم طره جان دادن دشوارتر و اکثر بعضی از حکما عمر تنهایی معتادی در کنج غاری یا تنگ چاهی
روزگار گذرانیده اند نظر ایشان بر این معنی بوده بیت قوچ جغد به کز بهر کو عاقبت ٭ زانکه در خلوت صفی های دلست ٭ ظلمت چه به که ظلمهای …
خلق ٭ سکیز برد عاقل از غوغای خلق ٭ بلکه دود ایشان کاهل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود این یکی با دیگری بر دو ازند نظم خلوت
خواهم کرد در بحر جهان چون گرد باد ٭ خاک دان دهر را پیرزد بنیاد کرد من ٭ خجسته فرمود که آنچه بزبان الهام … حضرت پادشاه جهان پناه
گذشت عین صدق و محض صواب است چه صحبت سبب پراکندگی خواطر و عزلت موجب جمعیت ظاهر و باطن است چنانچه فرموده اند نظم دانی که نشد
روز که مجموع بود ٭ آن گوشه نشینی که بیجمع نرود ٭ در غنچه دل نازک کل بشد جمع ٭ چون رفت در انجمن پراکنده شود ٭ اما بعضی از بزرگان دین
و ارباب یقین بشرط اطلاع بر احوال مصاحب و قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته که صحبت با همنشین نکو را از وحدت دو دوقی که رفیق شفیق
یافت شود وحدت را بر از صحبت بیت خلوت از اغیار باید نی ز یار ٭ پوستین بهر دی آمد نه بهار ٭ و فی نفس الامر صحبت بسیاری کثیر فضایل
و فواید است و رابطه اجتماع در سلک اعدا و افضل بیت دست طلب ارز دامن صحبت بکسل ٭ تنها نشین که هیچ دیو کجست ٭ و از فحوای حدیث
لا رهبانیة فی الاسلام چنین معلوم میشود که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را خود طرح خلوت انداختن و بصحبت ابنای جنس
نپرداختن چگونه میسر شود که بمقتضای قدرت قاهره الهی جاعت آدمیان را احتیاج ساخته و هر یکی از ایشان را محتاج دیگری گردانیده
بواسطه آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی اند که مسمی به تمدن است و مراد از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن
این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخص و نوع این طایفه است جز بجمعیت صورت نمی بندد که اگر مثلا یکی را از جنس غذا و لباس و مسکن
بایستی نمود اولا ادوات نجاری و حدادی که بوجود آن تهیه آلات زرع و حصاد … متنوع است متعذر بود و بدست بایستی آورد
و بعد از او با غذا بدین مده … و بعد از تهیه این اسباب اگر اوقات … صرف نمودی … اختلال بعضی
از آن عاجز بودی تکلیف که مجموع آن … بلکه … زیاده از قدر اتفاق خود قیام نماید
و دیگری زیادت باشد بدیگری که محتاج است … جمعیت …
مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگرند … ازین قبیل کالات …

دیوار کجست بود

سر الجماعة رحمة اشارت نیز بدین حال است بیت بگیر دامن جمعیتی که کاری ساز * که هیچ کار میسر نشد بتنهائی * پادشاه فرمود که آنچه
وزیر فرمود چنان کرد خلاصه حکمت ونقاوه دانش است لیکن بخاطر میرسد که چون اکثر ایشان محتاج اند باجتماع هر آینه اختلاف مشارب
ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قویتر باشند بحسب جثه وزور ایشان زیادت بود وبرخی دیگر بمال وجاه از دیگران
فایق باشند وبر طایفه دیگر حرص وشره باشند الا که بزور وزر از دیگران بیش باشند هر آینه تغلب وستم از نهاد ایشان سر برزند وهر آینه
متغلب چنان خواهد که غلبه کرده [illegible] در قید خدمت خود کشد وحریص با طمع آن پدید آید که اکثر حاصلات مردم را بحوزه تصرف در آورد واین
صورتها موجب نزاع باشد ونزاع در آخر بفساد کشد بیت نزاع [illegible] آتشی برفروزد * که از تاب آن هرچه باشد بسوزد * وزیر گفت ای پادشاه
حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه
میگرداند وآن تدبیر را سیاست خوانند ومدار آن بر قانون عدالت است که عبارت از ملاحظه اوسط باشد یعنی مرکز دایره فضیلت که بحکم خیر
الامور اوسطها که اشتمال بر رذایل ظاهر است چنانکه گفته اند نظم میانه طریقی از صفات چندانکه تفاوتست که از آفتاب تا [illegible] * پس اختیار
وسط است در جمیع امور * بدان دلیل که خیر الامور اوسطها * پادشاه فرمود که آن اوسط را که بسبب شناخت آن در اشیا باعتدال صورت بندد
از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کننده آن شخصی کامل مکمل است مؤید من عند الله که [illegible] حضرت عزت است بطبق حکما او را ناموس
اکبر خوانند وعلمای دین او را رسول ونبی گویند وهر آینه اوامر ونواهی او متعلق بمصالح معاش ومعاد آدمیان خواهد بود وچون آن پیغمبر
وضع قوانین شریعت [illegible] عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهت انتظام قواعد دین مبین وی از سیاستی ضابطی چاره نخواهد بود چه بیشتر
خلایق از مصالح خود غافلند ومتابعت طبع ونفس بر ایشان غالب است پس بالضرورة در میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم باشد
که قواعد امر ونهی پیغمبر که عبارت از شریعت است او محفوظ نموده قانون سیاست رعایت دارد تا هم فرق ملت بفر دولت سرافراز
گردد وهم لباس ملک بطراز اعتزاز مطرز باشد که الملک والدین توأمان نزد خردمند دین وپیغمبری چون دو نگین اند در یک انگشتری
درین [illegible] باب گفته اند هم شرع زملک [illegible] دارد * هم ملک زشرع [illegible] دارد * همایون فال فرمود که حال این حاکم
ظاهر [illegible]
گفت [illegible] ومعرفت در ضبط امور ملک وملت بر جمیع [illegible]
[illegible] باشند [illegible] دولت بر [illegible] اشتغال
مملکت [illegible]
[illegible] طایفه را تقویت

بابکر وبا ایشان مجالست ورزید وکدام گروه را مخذول باید ساخت واز صحبت ایشان اجتناب نمود چه از ملازمان عتبه
سلطنت اندک جمعی باشند که خاطر بر نیکخواهی سلطان بر میان جان بندند ودر نیک نامی دنیا ونجات عقبی یاد داشته سعی جمعی
نمایند اغلب از ایشان برای جر منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند نظم لا فتی نان که تو عزیزی
نه جهد کنان که تو بچیزی شوند * وچون مدار ومهم ایشان بر طمع است ممکن که گفته شفقی که از عهده آن بیرون نیایند ودر دل
گروه جمع دیگر که فواید ایشان از ملازمت سلطان زیادت از وظایف این جمع باشد حسد برند وچون حقد وحسد
در دل ایشان پدید آید انواع حیلها برانگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند واگر پادشاه مصرع از حلیه احتیاط عاری
بشد وسخن در باب غرض ایشان بسمع قبول اصغا نموده بتفحص حالات وتحقیق آن التفات ننماید انواع ضرر وخلل از آن
پیدا گردد و[illegible] در این مرتب کرده نظم منه گوش بر قول صاحب غرض * که از کینه بر سینه دارد مرض * بهم برزند
[illegible] عالمی * بیرون آن کند عالمی در دمی * اما چون پادشاه بیدار دل هوشمند بغوامض مهمات رسد وبخود تفتیش کلیات وجزئیات
نموده فروغ رهنمونی از تیرگی دروغ اجتناب کند هم مدد بنای اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد وهم در آخرت بدولت
نجات ورفعت درجات رسد بیت هرکه درین خانه شبی داد کرد * خانه فردای خود آباد کرد * دادگری شرط جهانداریست
دولت باقی زکم آزاریست * وهر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش
آبادان باشد وهم رعیتش خورسند دل ودشمنان چنانچه رای دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن
نهاده بود واز تحقیق خواطر شان رایگان رعایت نموده لاجرم مدتی در کامرانی روزگار گذرانید وچون از منزل فانی
بسرای باقی نقل فرمود [illegible] ذکر جمیل او بر صفحه روزگار باقیست نظم هرچند فکر میکنم از هرچه در جهان [illegible]
حاصل ایام آدمی * همایون فال چون ذکر دابشلیم هندی وبیدپای شنید مانند غنچه تازه [illegible]
لب نازک [illegible] در چمن فرح ودل [illegible] شگفته وخندان گردید و [illegible]
این رای وبرهمن بر سویدای دل من عکسی است وخیال [illegible]
گرود اکسیر زلف تو داریم چنانچه رسم تعشق بجای او [illegible]
مدت نیاسوده حرفی از دفتر اخبار ایشان [illegible]

ومن پیوسته گوش هوش گشاده بودم تا تمام این از آن زبان که استماع افتد و همواره دیده ترصد بر تفاریح انتظار داشتم تا جمال این حال

از کجا روی نماید بیت گوش بر آواز دارم مژده ده زان لب که هست ۞ دیده بر راه است یا رب بر تو دیدار که چون دانستم که در برابر احوال ایشان

باخبرست روابط شکر الهی بجای آوردم و میگویم بیت آخر دم باز دری خوشتر رسید ۞ وانچ از خدای خواسته بودم بمن رسید ۞ امید دارم که

هرچند نو و تر و از سخنان سامی ور بهمن بهره ور گردانی که تو را در گفتن سخنان فایده ادای حقوق نعمت حاصل است و از جانب

استماع آن مواعظ انواع فواید بر رعیت و اهل و سپاهی که بواسطه گفتن آن شکر نعمت مؤدی گردد و به برکت شنیدنش فایده تمام بخاص

وعام رسد بغایت مبارک خواهد بود بیت زبان خردمند روشن روان ۞ کلید در گنج حکمت بود ۞ در گنج بگشا تندی بیار ۞ که اورا

عیار نصیحت بود ۞ نصیحت بران وجه گو با ملک که در وی صلاح رعیت بود آغاز داستان دبشلیم و بیدپای حکیم وزیر روشن ضمیر روایت

ترجمه زبان برگشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت بیت ای مبارک پادشاهی که حال یکنفس ۞ افسران در پیشت از طلعت

نیک اختری ۞ از دلیلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده ام که در یکی از مملکت سواد هند که خال چهره ممالک است پادشاهی بود

بیدار بخت فیروزی رای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی بزیور عدل او متباهی او جمال یافته و سریر شهنشاهی بزینت

اوامر و نواهی او آرایش گرفته زنگ ظلم دیده او از صفحه جهان زدوده و چهره عدالت از آیینه احسان بکافه جهانیان نموده نظم

بنور عدل اطراف جهان را کرده نورانی ۞ بلا از عدل روشن کرده آیین جهانبانی ۞ و این پادشاه را رای دابشلیم گفتندی و بلغت

آن ملک معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقه کمند همت جز بر کنگره قصر سپهر نیفکندی و از روی استغنا نظر جز بمعالی

امور عظیم مهمات نکردی و ده هزار قلاده پیل ثریان در لشکر او بودی و عدد مردان کاری و دلیران کارزاری در حیز حساب

نیامدی خزائن موفور داشت و ممالک معمور مصرع الحق شاهانه بود در نه تو تنها داری ۞ و با این همه غفلت نبود کار رعیت رسیدی

و دقیقه هر کسی از داد خواهان پرسیدی نظم دست رعایت ز رعیت مدار ۞ کار رعیت برعایت سپار ۞ و چون اطراف مملکت را

[illegible]ت ولایت را از متغلبان مملکت جوی پرداخته بود [illegible] بفراغت خواطر بزم عیش آراستی

همواره ندمای حکمت شعار و حکما و فصیحان دثار حاضر بودندی و محفل [illegible]

[illegible]رت نشسته و جشنی پادشاهانه بیاراسته بیت بآیین بزمگاهی ساز کرده

[illegible]سر که خوش نواسیل داستان حکمت نمود و بسی از تماشا که رخسار

مهرویان زمره جیران ربیت جوانی که تمام نصیحت [illegible] و [illegible] جمیل [illegible] باوصاف و محاسن اخلاق مستغرق کرده گوش

هوش [illegible] سخنان [illegible] که خود داشته و در شهود بود [illegible] شد مصرع سخن [illegible] گوش شده در د ۞ پس [illegible] ایشان حقی از

صفات حمیده و خصلتی از خصال پسندیده در تعریف میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بران متفق شدند

که جود اشرف اخلاق و افضل اوصاف و لهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضل ترین [illegible] از صفات باری تعالی [illegible] که او را جواد گویند

وجود او در جمله موجودات سیران کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت کبری صلوات الله علیه فرموده که جود نهالیست

در چمن جنت رسته و برگ و بار [illegible] التخاجر فی الجنة بعنایت توفیق و کرم کرد دست ۞ که گنج یقین ترک درم کردن است

گنج روان را که تو پرسی [illegible] ۞ نیست بجز آنکه ببخشی روان ۞ رای را [illegible] توقف بر این مسند [illegible] کرم طبیعی بود حرکت آمد و فرمود

تا در گنج گران [illegible] برگشودند و صلای کرم عام [illegible] در داده [illegible] و شهری را به نصیب تمام خورسند گردانیدند و خورد و بزرگ را

بعطای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند بیت ز ابر کفش شده روان قطره باران جود ۞ شسته خط احتیاج از ورق روزگار ۞ هم روز چون

آفتاب تابان بر خطش و جهان دولت تازه [illegible] مشغول بود تا وقتی که سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانه مغرب کرد و غراب شب

سیاه چهره بال ظلمت باطراف عالم گسترد بیت روز چو در پرده بپوشید راز ۞ راز برون داد شب پرده ساز ۞ صوفی خورشید بخلوت

نشست ۞ گرد فلک سبحه پروین بدست ۞ پادشاه سر ز عشرت [illegible] بالین استراحت نهاد و [illegible] خواب [illegible] دماغ مستولی شده نقش

بند خیال چنان بروی نمود که پیری نورانی سیمای صلاح در جبین او [illegible] و علامت کرامت در ناصیه او هویدا [illegible] و بر [illegible] اسلام

کردی و گفتی امروز گنجی در راه خدای تعالی انفاق کردی و مبلغ گرامند از برای رضای خدا او [illegible] صدقه دادی [illegible] احتیاج [illegible]

در رکاب دولت [illegible] شرق [illegible] استطاعت توجه [illegible] گنجی [illegible] و خزانه [illegible] و بیافتن چنان گنجینه [illegible]

بر فرق فرقدان [illegible] سر مفاخرت [illegible] سپهر برین [illegible] شنیده از خواب درآمد [illegible]

گنج و مژده [illegible] شرط [illegible] و قاعده [illegible] کرده است [illegible] و تا [illegible]

در خزانه [illegible] شعاع [illegible] با عداوان [illegible] گنج [illegible]

اندر گنج [illegible] و طالع سعد سوار شده

[illegible] بیت دولت و اقبال [illegible] نصرت و تائید [illegible]

آبادانی بود بصحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می‌افکند و از مقصود خبری می‌جست در اثنای این حال نظرش بر کوهی افتاد چون گریبان
صاحبدلان سربلند و چون دولت پادشاهان عادل پای برجا بر دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد مردی روشن‌دل بر در آن غار نشسته
و مانند یار غار از زحمت اغیار وارسته بیت با خبر با خبر از هر چه هست ساخته سر چشمه با هر که هست چون نظر پادشاه بران عارف آگاه
افتاد دولتش بصحبت او مایل و خاطرش بمجالست او متعلق شد پیر از صفحهٔ ضمیر منیر نقش مراد شاه بر خواند زبان نیاز برگشود بیت کای سلطنت
عالم بتو داده خدا منزلگه تست دل و دیده و [illegible] اگرچه کلبهٔ احزان دردمندان بانزال قدوم [illegible] و گنج زاویه نشینان
زدگان در برابر ایوان کیوان [illegible] بر نیاید اما مصرع [illegible] قدیم عادتی معهود است که پادشاه نظر رحمت بر حال فقرا و گوشه
نشینان [illegible] و قدم [illegible] اخلاق و اوصاف بزرگان شناخته نظم نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست سلیمان
با چندان حشمت نظرها بود با مورش دابشلیم سخن درویش را بسمع قبول رسانید و از مرکب پیاده شد و بانفاس مبارکش استیناس حاصل کرده استمداد
همت نمود نظم همت درویش بهره شود خواجه از اسرار دل آگه شود هر که ز صحبت خبری یافته است از دل صاحب نظری یافته است و بعد از آن که
سلطان عزیمت رفتن کرد درویش زبان عذر بگشود بیت گر ز دست من گدا چیزی نیاید مهمانا چون تو پادشاهی آمدی اما برسم تحفه دارم کنز
پدر بمن میراث رسیده بذل [illegible] و آن گنج نامه ایست [illegible] آن غار گنجی [illegible] نقود و جواهر بیکران [illegible] سلطان
چون بر گنج خورسندی القناعة کنز لا یفنی دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم [illegible] خود از گنج قناعت که در بازار توکل
نقدی از آن رایج تر نیست سرمایه ساختم بیت کسی که روی توکل ندید هیچ ندید کسی که گنج قناعت نیافت هیچ نیافت اگر خسرو کشورگشای
پرتو التفات بران افکند [illegible] حاصل [illegible] عامه [illegible] که باید [illegible] کند درویش
دابشلیم بعد از استماع این سخن [illegible] درویش [illegible] و [illegible] آن کار را [illegible] آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این
فقیر [illegible] سلطان وقتی ندارد اما چون از غیب حواله شده بشرف قبول ارزانی باید داشت مصرع آنچه آید ز غیب با طیب است
دابشلیم [illegible] اطراف [illegible] مشغول شدند و اندک فرصتی راه گنج باز یافته تمام آن ذخایر را بنظر پادشاه درآوردند
[illegible] زر و گوهر شاهوار [illegible] و [illegible] پاره [illegible] صندوق بقفل زر [illegible] لعل یاقوت [illegible]
[illegible] شاه [illegible] قفلها [illegible] و [illegible] جواهر [illegible] صندوق
مرصع [illegible] اطراف و جوانب آن [illegible] و [illegible] گذشته [illegible] آن قفل [illegible]

کرده [illegible] مشکل عقده [illegible] چند [illegible] تفحص نمودند از طلسم او خبری و از کلید آن اثری
نظاهر نرسیدی [illegible] عظیم [illegible] آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظهٔ آنچه در صندوق تواند بود پدید آمد با خود گفت چنان
می‌نماید که تحفهٔ نفیس تر از این جواهر [illegible] در این صندوق ودیعت نهاده‌اند [illegible] موجب چه تواند بود بفرمود
تا [illegible] دست [illegible] نمودند [illegible] قفل درست کردند و چون سر صندوق گشاده شد [illegible] بیرون آمد چون برج
[illegible] درون آن [illegible] حقه [illegible] صفا تعبیه کرده [illegible] بفرمود تا حقه را پیش آوردند و بدست
مبارک سر حقه را باز کرده پاره حریر سفید [illegible] بر روی [illegible] نوشته دابشلیم متعجب شد که این چه چیز تواند بود و بعضی گفتند که نامه
صاحب گنج [illegible] بران کرده‌اند که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته‌اند و چون مقالات ارکان دولت در آن باب
باطناب انجامید فرمود تا آن خط خوانندهٔ [illegible] یک از حاضران بر قاعدهٔ آن خط وقوفی نداشتند
بضرورت در طلب کسی که مقصود از وی بحصول رسد [illegible] حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارت تمام داشت
[illegible] و حکم [illegible] دابشلیم بعد از شرایط تعظیم گفتا ای حکیم غرض از تصدیع
که مضمون این مکتوب را بعبارت روشن بیان فرمایی و حقیقت حال این مسطور از روی واقع و راستی باز نمایی مصرع [illegible]
خط [illegible] حکیم آن نوشته را [illegible] و [illegible] پادشاه [illegible] بعرض رسانید که این مکتوب
مشتمل بر انواع فواید [illegible] بحقیقت همین تواند بود و محصل سخن آنست که این گنج را من که هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده‌ام
برای رای اعظم و پادشاه بزرگ [illegible] دابشلیم خوانند و بواسطهٔ الهام الهی دانسته‌ام که این [illegible] نصیب وی خواهد بود و وصیت
[illegible] زر و جواهر تعبیه کرده‌ام تا چون این گنج بردارد [illegible] مطالعه کند و با خود اندیشه نماید که زر و گوهر فریفته شدن
[illegible] عقلاست [illegible] عاریتی که هر روز [illegible] دست دیگری خواهد شد و با هیچ کس [illegible] وفا نخواهد کرد بیت
[illegible] بالو [illegible] اما این وصیت نامه دستور العمل است که پادشاهان [illegible] عاقل
دولت یار باید که [illegible] وصیتها [illegible] کند و یقین [illegible] سلطنت [illegible] که [illegible] مملکت منظوم [illegible]
[illegible] دولت او متزلزل خواهد بود و [illegible] سلطنت [illegible] وصیت اول آنست که هر یکی از ملازمان [illegible]
سرافرازی [illegible] سخن دیگری [illegible] قبول نباید [illegible] [illegible] بر آنچه [illegible]

و چون ... رعایت سلطان درباره او مستحکم بینند بلطایف الحیل در نقض و هدم آن کوشند و از روی نصیحت و دولتخواهی در آمده سخنان رنگین و
فریبنده میگویند تا وقتی که مزاج بر او متغیر گردد و در ضمن آن صورت مقصود ایشان بحصول پیوندد نظم مشنو سخن هر کس که [illegible]
کار باب غرض است بهر باب سخنها دوم آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگجوی اند عاقبت ایشان
وخیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید هر چند زودتر آتش سعایت او را بآب شمشیر سیاست فرو نشاند تا دود آن جرم عالم را
تیره نکند نظم آتشی را که سوخت خلقی از آن جز بکشتن علاج نتوان کرد سیم آنکه امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و یکجهتی
مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل و معاونت مصاحبان یکجهت کارهای کلی متمشی میشود نظم آری باتفاق جهان میتوان گرفت
چهارم آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و هر چند تملق پیش آرد و تضرع پیش کند از روی حزم بر وی اعتماد ننماید که از دشمن
بهیچ روی دوستی نیاید نظم از دشمن دوست گرد بپرهیز چون هیزم خشک از آتش تیز کاری که بحیله [illegible] برنیاید خویش
در حیله بر کشاید پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آمد باید که بمحافظت آن تهاون نورزد و آنرا بغفلت ضایع نگرداند که دیگر تدارک صورت
نبندد و جز ندامت و پشیمانی ثمره ندارد بیت نیاید بکف تیر جسته ز شست وگر چه بدندان گزد پشت دست ششم آنکه در کارها عجلت
و شتاب زدگی ننماید بلکه پیوسته تأمل و تأنی را کار فرماید که معرفت بتعجیل البته [illegible] و منفعت صبر و سکون [illegible] بیت مکن [illegible]
شتاب ز راه تأنی عنان بر متاب که ناکرده را میتوان کرد زود چو شد کرده ندامت چه سود هفتم آنکه بهیچ وجه عنان تدبیر از دست
نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند و صلاح در آن بینند که بجای ایشان ملاطفت باید ورزید تا بسبب آن خلاص از آن
ورطه متصور است فی الحال بر آن اقدام نماید که الحرب خدعة [illegible] قریب است که [illegible] زیر و زبر [illegible] عقلا گفته اند بیت از دم مکر
خصم [illegible] میتوان کرد [illegible] قد یدفع البلیة بالحیلة کما قیل الحدیث هشتم آنکه از ارباب حقد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه
در زمین سینه نشو و نما یافت [illegible] تصور نتوان کرد نظم کینه که در سینه نهاد درخت [illegible] دل شود [illegible] بار از [illegible] بیفشاند
[illegible] نهم آنکه عفو را شعار روزگار خود سازد و ملازمان را بادنی جرمی در معرض خطاب و عتاب نیارد
که همواره ابواب عفو و رحمت نقش نگین انبیا و اولیا [illegible] بوده اند [illegible] از روی شفقت بر [illegible] بر جرایم ایشان پوشیده
نسبت [illegible] آدم تا بعهد [illegible] پادشاه [illegible] عفو است دانسته از دوستان گناه و چون از بعضی از خدمتکاران جنایت و خیانت ظاهر
گردد [illegible] بایشان از [illegible] روانه تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردند

بیت [illegible] اگر بدست لطف بر داشته بنوازش [illegible] بر خاک دهم آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات گرد جزاء سیئة سیئة
مثلها [illegible] نرسد بلکه باران [illegible] بر [illegible] باز گردد ان احسنتم احسنتم لانفسکم [illegible] بسیار آید نظم
نیک [illegible] کنند باز [illegible] کنند [illegible] امروز [illegible] روزی بود که [illegible] کنند
یازدهم آنکه [illegible] کاری که لایق حال نباشد [illegible] نماید که [illegible] مناسب اقدام ننمایند و از [illegible]
از [illegible] خود بر آیند بیت زاغی روش کبک دری [illegible] دوازدهم آنکه حال خود را بحلیه حلم و ثبات آراسته
گرداند که دل حلیم [illegible] است [illegible] الحلیم ان یکون نبیا حدیث صحیح مثنوی تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورد و از مردم خاین و غدار اجتناب نماید که چون [illegible] در آن [illegible] سلطنت بصفت امانت موسوم
باشند هم [illegible] ملک محفوظ ماند هم مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند و اگر [illegible] چهره حال ایشان بخیانت سیاه بود [illegible]
ایشان نزدیک پادشاه [illegible] اعتبار رسیده باشد [illegible] تلف [illegible] کنند [illegible] جلاء واجب بر آن [illegible]
بیت [illegible] پادشاه [illegible] تا در آن ملک رونق افزاید [illegible] جانب خیانت رود ملک ویران شود [illegible] چهاردهم آنکه
از گردش روزگار و انقلاب ادوار [illegible] ملال بر دامن او [illegible] مرد عاقل [illegible] غافل [illegible]
در راحت [illegible] بیت [illegible] زاغ البال بر اطلال [illegible] عاقل [illegible]
با [illegible] غافل [illegible] طرب [illegible] سعادت [illegible] مراد
نرسد [illegible] فضل [illegible] دولت [illegible] نظم دولت [illegible] احکام [illegible]
در هر یک [illegible] از چهارده [illegible] وصیت [illegible] ذکر [illegible] که [illegible] حکایات و روایات اطلاع
یابد [illegible] توجه باید فرمود که [illegible] روی [illegible]
نمود والله یؤید بوصول المقصد و حصول المقصود حکیم ابن [illegible]
در [illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] گنجی [illegible]
[illegible] احتیاج [illegible]

اتلال [illegible]

همان تواند بود الحق ازین دفینه بدست آمده بوجه صدقه با رباب استحقاق رسانند تا بهر ثواب بروح پرفتوح هوشنگ پادشاه واصل
گردد و تو نیز بحکم الدال علی الخیر کفاعله از نتیجه جزا و بهره مند نعیم ثواب حضرت پادشاه عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی در راه
رضای خدای لایزالی بمستحقان رسانید نوبیت خاص ز بهر کرم اندوزم برکنده دفینه درم و چون ازین حال فراغتی روی
نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین کردانید و شب همه شب در اندیشه آن بود که بی سفر اندیشه عزیمت
نماید تا شاید که مقصود باتمام پیوندد و مطلوب بسرانجام پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده انرا عمده مملکت داری
و رکن بنای سلطنت و شهریاری سازد روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشه کوه سر از جیب روی نمود و
بروج الماسی گون خود که لعل بیگانه بر اطراف جهان ریخت فرد خورشید شد افشانی خود بنیاد کرد ذره های اشک از وی گم شد
دابشلیم بوزرا از وزیران حضرت دو تن را که در صدق مشاورت ثابت رای بوده و در حسن تدبیرات و مراتب ید بیضا بوده
بسریر اعلی حاضر کردانید و بعد از اختصاص بعواطف حال خیال شبانه با ایشان در میان نهاد و فرمود که سودای سفر سر اندیشه در ضمیر
من جای گیر شده و داعیه عزیمت و توجه بدان جانب عنان اختیار از قبضه اقتدار بیرون برده شما را درین چه صلاح می اندیشید و
مصلحت این کار برچه وجهی می بینید و من همیشه عقده مشکلات خود بسرانگشت تدبیر شما کشاده ام و مهمات ملک را بر رای
صواب نمای شما نهاده امروز نیز آنچه مقتضی رای صایب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بعرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب را ملاحظه
نموده سر تدبیری که بر قسم اتفاق باید از اهل الباب عمل سازیم فرد بنای کار بر تدبیر باید که با تدبیر کارها برنیاید وزرا چون دیدند
که جواب این سخن بربدیهه گفتن از ادب دور است و در مهمات سلاطین و مهمات ایشان تامل بسزا باید که سخن نا اندیشیده چون زر نا سنجیده است
مصرع سخن را ببین اول آنگه بگوی تا امروز و امشب درین باب اندیشه کنیم و نقد هر فکری را بر محک اندیشه زنیم و آنچه از تخیلات تمام عیار
افتد فردا بشرف عرض رسانیم دابشلیم برین معنی رضا داد و روز دیگر بامداد بدرگاه حضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامی
که داشتند قرار گرفتند و گوش هوش باستماع سخن سلطان کشودند بعد از اجازت سخن وزیر مهتر بزانوی ادب درآمده وظایف
دعا و ثنا بجای آورد و فرمود نظم ای جهان گیر که از حکم ازل سلطنت تا ابد بر تو مقرر شده است بنده را چنان بخاطر
میرسد بنده را در کفایت شغل بسیار سعی بسیار کرد
تو بسیار باید کرد و از راحت و فراغت و تنعم و لذت بکلی
ز طرف بسته دل بمقاسات و ریاضت بنهاد وزیر پادشاه عالم گیر که شنیده را السفر قطعة من السقر

شعله ایست سینه سوز و تیریست دل شکار الجلاء اعظم البلاء تا ولکیت جگر دوز مردم دیده از آن بر سر آمده اند که از زاویه خانه قدم بیرون
ننهند و قطرات اشک از آن پایمال شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار نگیرند فرد اندر سفر مشقت و ذل و ملامت است و کرامت خویش سالها
فرج و در اقامت است مرد عاقل باید که راحت بهجت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف رها نکند و با عقیده اقامت بدل از سست
نگزیند تا بدان آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن حکایت وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه
همدم بودند و در کاشانه بهم نه از غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی با آب و دانه قناعت
کرده و چون درویشان گوشه نشین طریق توکل سپرده یکی را باز نده نام بود و دیگری را نوازنده هر بامداد و شام دسحر باتفاق یکدیگر
نغمات موزون بسرایندندی و دلهای بالحان روح افزای سحبای گوناگون ترتیب کردندی فرد بیا در وی بی کنج عزلتی داریم
بعشق از همه عالم فراغتی داریم روزگار بمواقفت آن دو یار غمگسار حسد برده چشم زخم زمانه بر ایشان در رسید کار کرد فرد
فلک را غیرت ازین خوشدلیست کار ما که یاری را جدا سازد زیار باز نده را در آرزوی سفر پدید آمده بار خود را گفت تا کی درین کاشانه
بسر بریم و در یک آشیانه روزگار گذرانیم مرا در آرزوی آنست که روزی چند در اطراف جهان بگردیم و فرمان عظیم الشان قل
سیروا فی الارض را کار بندیم که در سفر عجایب بسیار دیده می شود و تجارب بسیار بدست می آید و بزرگان گفته اند السفر وسیلة الظفر
شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید و سعی گردان سر بر روی مقصود و بهم تا طریق سیر از سر قدم آن رات زیبا صفحه وجود
ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاترست و زمین که همواره پایمال رکاب و کوب است نظم بجرم خاک بلرزد
... باید کرد که این کیفیت سفر ...
بدین ... الغربة کربة ... الفرقة حرقة بر ... دل تو ...
ابر ... فرد ... باز نده گفت ...
رنج غربت ... جهان ... راحت ... سفر ... زیاده
از آن ... بسبب ... ولایات ... غربت ... در حسم
زیبا ... مدتی ... رفیق ... عالم ... اهم ... آید

و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد بهتر آنست که در دامن بدان تفرج چه مقدار در زمان بپرید و رنج او را از آن مشاهده

چه مایه شفا پدید آید و من میدانم که در فراق یاران و رنج هجران دوستان صعبترین همه دردها و سخت‌ترین همه رنجهاست **بیت**

فراق دوستان دیدن نشاید باشد از دوزخ ✽ معاذالله غلط گفتم که دوزخ زان نشان باشد ✽ حالا بحمدالله که رفته و توشه ایست پای

فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس بدست هوا بازمده **فرد** بگیر دامن جمعیتی فارغ باش ✽ که شد تفرقه دوران آدرستیمی دودر

بازش گفت ای مونس روزگار دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار و غمگسار در عالم کم نیست و هر که از یاری ببرید و به دیگری پیوند دو غم از کراخی

از وصل یاری بازمانم باندک فرصتی خود را بصحبت دلداری رسانم و این خود شنیده که گفته اند **فرد** به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار که بر

بحر فراخست آدمی بسیار تو توقع دارم که من بعد در مشقت سفر بر من نخوانی که تحمل مشقت مسافرت مرد را رنجه سازد و هیچ خام طبع سایه

پرور مرکب امنیت میدان مراد نتازد **مصرع** بسیار سفر باید تا پخته شود خامی ✽ نوازنده گفت ای یار عزیز امیز زمان که تو دل از صحبت یاران

بر نتوانی کند و رشته دیرینه موافقت را قطع کرده با حریفان نو پیوند نتوانی ساخت و از مضمون سخن حکیم **فرد** یار کهن را به هیچ نومده از دست

بدر حریفان نو که هیچ نباشد ✽ بی وزنی توان نمود سخن مرا در توجه از خواهد بود اما **نظم** سبب بکام دل دشمنان نشود دانکی ✽ که نشود دشمن دشمنان

نیک اندیش سخن بر بنیا قطع نموده یکدیگر را وداع کردند بازنده دل از صحبت رفیق کنده ببپرواز درآمد **مصرع** جانکه مرغ ... برون پرد

زقفس برغبت صادق و میل تمام فضای هوا می پیمود و کوههای بلند و بوستانهای فردوس مانند تفرج میفرمود ناگاه در دامن کوهی

که در بلندی باشرفهٔ فلک اعظم لاف برابری زدی و در عظمت تمام کرهٔ زمین را در زیر دامن خود نهفته و خاک شعره مرغزاری

که سواد بیاض نشاد از روضهٔ مینو و فکندی تر و نسیم شمال غالیه بر تش از نافهٔ مشک تتاری عطر سامی تر **نظم** صد هزاران گل شگفته در او

سبزه بیدار آب خفته در او ✽ هر گلی گونه گونه از رنگی ✽ بوی هر گل رسیده فرسنگی ✽ بازنده را آن منزل خوش و ساحت دلکش پسند افتاد

چون آخر روز بود در بهای بار سفر گشود و هنوز از رنج راه بر نیاسوده و دمی براحت و آسایش نزده که ناگاه فراش ... سپهر بادسایبان

ابر در هوا برافراخت و میان آرمیده را بخروش رعد دل آشوب و نهیب برق جهان‌سوز دار غوغای قیامت ... آتش صاعقه از بیم ب

جگر لاله داغدار گرفت و شکوفه ناله از طرفی ✽ ... سیاه ... زمین میدوخت **فرد** سینهٔ کوهسار از سنان برق میشد چاک چاک

در صدای رعد میلرزید جسم خاک بازنده ✽ در چنین وقت پناهی که از تیرباران سحاب ایمن گرددخود و کوشه که از صدمت

رعد در محفوظ ماند مبتز شد که ... در ... درخت ... برگ و شاخ ... بساحت ... پیشتر

وهر لحظه نهیب صاعقه و برق زیادت میگشت **فرد** شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل ✽ کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

القصه تیش بهزار محنت بروز آورده و ...کام بر آن بلای ناگهان صبر میکرد و هر دم از گوشه آشیانه مصاحبت یار و فراق او ... سرد

بعد حسرت و درد از جگر سوخته بر کشیدی و گفتی **نظم** گر بعد نیستی که فرق تو ✽ این چنین صعب باشد سوز دل ✽ از تو دوری نجستمی یکدم ✽ و ز

تو نه ... یکروز ✽ اما چون طلیعه ... اثر کرد ... رقم ظلمت سحاب از صفحهٔ روزگار محو گشت و از تاب آفتاب عالم تاب

عرصه زمین و ساحت زمان روشنائی گرفت **فرد** خنجر زر برکشید از سوی خاور آفتاب ✽ ساخت روشن ربع مسکون را سراسر آفتاب ✽

بازنده بار دیگر به پرواز آمد و متردد که بسوی خانه باز گردد یا چون عزیمت نموده بود در اطراف عالم طواف نماید در اثنای

این حال شاهینی تیز بال سخت چنگال که برسر صید از شعاع آفتاب زودتر رسیدی و در وقت طیران پیجانب بالا از نور بصر ... تیزتر

پوستی **فرد** که حمله چون برق آتش فشان ✽ که صید چون باد آتش فشان ✽ قصد بازنده کرد کبوتر مسکین چشم بر شاهین فتاده دل ...

طپیدن گرفت و در قوت و حرکتی در اعضا و اجزای او بود روی بجیز عدم آورد **فرد** چوشاهین بر کبوتر حمله آرد ✽ بجز افتادن کی چاره دارد ✽

بازنده چون باز خود را ... به بلا ... از نصیحت یار وفادار برادر اندیشیده و در ... تمام و خیال ... موقوف تمام یافت **مصرع** ... کرد

وعده نا زمود ✽ که کرا زان ... مهلک ... بیرون آید و از آن ورطه خلاصی یابد و دیگر ... سفر بر خاطر نگذراند و صحبت یار ... که چون آن

اعظم جوار عرصهٔ عدم نشان ... منغتم شمرده ... عزم ... سفر بر زبان نرانند **فرد** کربار دیگر ... وصلت بکف آرم ✽ تا زنده ام ... از

منت کس نزنانند ✽ بر برکت آن حسن ... منظور ... بر ... جهت نیع ... حاصل شد و در این محل که سر پنجه شاهین او را در قبضه تقدیر

در ... آورده از جانب دیگر عقابی ... طایر ... ان فلک از ... ایمن بودی و ... کشتی حمل و جدی را از مرغزار آسمان

ربودی **فرد** ... حمل از بیم او ... نتواند ... ✽ ... خون ... هر روز ... باشد ✽ ... در پرواز آمده بود چون مرتبه

حال کبوتر و شاهین مشاهده نمود با خود گفت اگر چه این کبوتر ... تمام ... ناتوان ... نفس

اندکی ... نتوان داد ... قصد کرد که کبوتر را از چنگ شاهین در رباید قوت ... در ... محکم است با ... در کف عقاب نبود

توجه او را ... و ... بر ... بمقام معارضه ... **بیت** مرغ با مرغ جنگ ... و ... از بحب

چون هر دو در جنگ یکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی فکند و در سوراخی که ... از جوانی بتکلف ... جا

درآید ... تنگی ... خود را جای کرد و شب دیگر با دل تنگ ... بسر برده و بامداد ان کبوتر ... از ... برف

وزاغ شب سیاه فام عنقا صفت از نظر پنهان شد فرد نقال جانون چو طاوس مهر خرامان شد اندر بیابان سپهر باز نده با کمال
قوت طیران نداشت بهر حال پر و بال زنان گرد شهر آن چپ و راست نگاه میکرد و چپ و راست طعمه میجست ناگاه کبوتری دید دانه چینش
وی بچینه و بهر از شبه و نیز از انصورت بالکلیه باز نده از ... برکوت بدان مشغول شده بود چون جنس خود دید باکمال
کند شش ... از نظر ... رسیده پایش بسته بند بلا گشت فرد دام شیطانست دنیا و از آن تمنای نفس مرغ دل را وحرص دانه بود در دام
افکند باز نده با آن کبوتر عتاب آغاز نمود که ای برادر ما جنس یکدیگریم و مرا این واقعه بسبب جنسیت تو دست داد چرا مرا ازین حال آگاه
نکردی و بشرط مروت و همدوادری بجای نیاوردی تا حذر کردمی و بدین گوشه دام نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن درگذر که از قدر حذر
سود ندارد با قضا کوشش هیچ فایده نکند فرد چون تیر قضا رشت تقدیر بجست هر گز نکند دسپر تدبیر و هوش باز نده گفت هیچ میتوانی
که ازین مضیق بلا راه خلاصی بمن نمایی و طوق منت تا قیامت در گردن من افگنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیله دانستمی خود را ازین
بند مستخلص کردمی و بدین نوع گرفتار نگشتمی حال تو بدان شتر بچه ماند که از غیر بیاد راه مانده
شد و بزاری در خواهش مادر خود در آمده گفت ای نامهربان چندان توقف کن که نفسی راحت کنم و یک لحظه از ماندگی بر آسایم مادرش گفت ای بیمروت
نمی بینی که سر مهار در دست دیگری است و مرا اختیار نیست اگر اختیاری بودی پشت خود را از بار روی خود را از رشته خلاص دادمی نظم شتر بچه با مادر
خویش گفت پس از رفتن آخر زمانی بخفت بگفت از بدست منستی مهار نه دیدی کسی بار کش در قطار باز نده چون ناامید شد طپیدن آغاز کرد
و بجهد تمام قفس پرواز نمود چون رشته امیدش استحکامی نداشت رسن دام که بمرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شد و باز نده حلق خود را از حلقه
دام خالی یافته بمنزل پر و بال بر پرید و روی بوطن نهاد و بشادی آنکه از چنان بند گران خلاصی یافته بود گرسنگی بر دلش فراموش شده راست
طیران بردمی ویران رسید و بر گوشه دیواری که متصل کشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبانی کشت کردی بر حوالی آن کشت
میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد بسوز سودای کباب دود از دلش بر آورد از روی دست مهره گردکان پرتاب کرد بوقت باز نده از آن بلا ذبیح غافل
دیده بشکست زار و مصیبت زده آمد اسبابی که از شبه شکسته شده بازار ضرب آن مهره بر بال آن شکسته حال رسید از غایت هول و دهشت
سرنگون شد بتک چاهی که در آن حوالی دیده بود در هم فتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دولاب چون چرخی بر سر آن بودی و گاه
رشته حیات روز و شب ورسم ناقص شدی بقعر او نرسیدی فرد بر چاهی چه ... سخالی که عقربش از آن سوی هفتم زمین برگذشتی
فلک در وی ... رخواهی ناپدید ... که ... چگونه ... کنی و دهقان بچه چون دید که مطلوب در قعر چاه است و رسیدن بدو بمیر از رسیدن ... نیک

چاه بر بر دو بر ... حال صعف عجز واقتاده که در صورت ضعف و بیمارگی بر خیال بزم نوازنده خون میکرد و میگفت بیت یاد باد آنکه سر کوی توام
منزل بود دیده را دو روشنی از خاک درت حاصل بود در دلم بود که بیدوست نباشم هر گز چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
باز نده روز دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیله که دانست خود را بسر چاه رسانید و نالان و حزین ... جانشگاه را بجوالی آشیانه خود رسانید
نوازنده آواز جناح رفیق شنید باستقبال از آشیانه بیرون پرید مصرع سر گردیده بیاد دو دست گردم باز چون باز نده را بدانگونه زار و نزار
و رنجور ضعیف و نزار دید گفت ای یار دیرینه کجا بودی و کیفیت احوال بر چه منوال است باز نده گفت فرد در ره عشق کشیده ام که میرس
زهر هجری چشیده ام که میرس ... در این مدت ... بلا و مشقت و عنا بر سر من گذشته است فرد آسوده شبی باید و خوش مهتابی تا با تو حکایت کنم از هر بابی
خلاصه این سخن آنست که شنیده بودم | که در سفر تجربه حاصل شود مرا باری این
تجربه روی نمود که تا زنده باشم دیگر | سفر نکنم و تا ضرورت نباشد از گوشه آشیان
بیرون نروم و با اختیار خود دولت | مشاهده دوستان را بمحنت غربت
بدل نکنم فرد گر جاه و مال عزم هوس نکند | گرد مشاهده دوستان خوشست مدام
و این مثل بدان آوردم تا حضرت | پادشاه عالم پناه مهر ... بدل سفر بدل
و فراق یار و دیار کم نجیبه اش | چون نا ... زار و دیده اشک بار غیبت و نجابت
قبول ننماید فرد هوای یار و دیار م چو گفته در بجبال شود ملازم از آب دیده مالامال دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح الرحم
مشقت سفر بسیار است منافع او نیز بیشمار است چون کسی در غربت بورطه محنت دراید و متوحش و مهذب گردد و تجربها که نتیجه آن
بدان فایده را توان گرفت حاصل آید و با شهد ترقی طی درسفر روی نمیتوان و خواه از راه صورت و خواه از روی معنی نه بینی که پیادق
بسر شش منزل نفرد آنکه مرتبه فرزینی یابد و ماه سبک رو بسیر چهارده شب از منزل هلالی به بدر بدری رسد فرد از سفر شاه گشت بیدق بیخود
با سفر ماه گشت ... شود و اگر کسی بگوشه سکی گزارد ... و در کنج آباد و وطن قدم بیرون ننهد و از شب ... هیچ نصیب ... از
... محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بهره ماند باز ... باز ... تا بسبب آن مقعد سلاطین جای ... که ... شیان ... فرود می آرد و جغد ... بواسطه
آن در پس دیوار خواری مانده که دل از ویرانه بر نمیدارد فرد بورت ... کی ... همت ... و ... بیرون ... جغد چند خوانی ... و پس ...
دیگر از مشایخ ... بخار ... از مریدان خود ... رباعی ... بنظم ... مود نظم هر کس که سفر کند پسندیده شود ... از ... زبر ... شود

پاکیزه‌تر از آب باشد چیزی هر جا که مقام کرد گندیده شود و اگر آن باز شکاری با زغن بچگان بزرگ شده بودی و در آشیان ایشان جا کرده
در هوای سفر بود از کردی هر آینه بشرف تربیت سلطان رسیدی و زیر دست عالم بود که کیفیت این صورت چگونه بوده است

حکایت رای دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده‌ام که دو فرخ باز تیز پرواز با یکدیگر [illegible] زاده بودند و آشیان
ایشان بر قله کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بعقوبه طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر طایر با وجود بلند
پروازی پیرامن آن نتوانستی رسید **فرد** آن کوهی بود کو را بر زمین بودی [illegible] آسمانها بود گویا بر فراز آسمان و ایشان
بفراغ بال در آن نشیمن بسر می‌بردند و بسیار یکدیگر را خوش و خرم [illegible] **فرد** نوای بلبل که با گل در روضه غنیمت دان که بس فرخنده فال
بعد از مدتی خدای تعالی ایشان را بچه ارزانی فرمود و بواسطه شعفی که ایشان را بدیدار فرزند بود هر دو بطلب غذا رفتندی و جهت
جگر گوشه از هر کوه طعمه آوردندی تا باندک مدتی توانستندی بر ترقی نهاد روزی پدر و مادر از آشیان گذاشته هر یک بجانبی رفته بودند و در غیاب
ایشان [illegible] واقع شده بود باز بچه را جاذبه اشتها در حرکت آمده [illegible] آغاز نهاد و بهر طرفی میل نموده بکناره آشیانه رسید
و ناگاه از آنجا در افتاد و روی بنشیب کوه آورد و قضا را در آن محل زغنی از آشیان خود بطلب طعمه [illegible] حاصل کند
بیرون آمده بود و بر کمر کوه مترصد صیدی نشسته نظرش بر آن بچه باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود [illegible] جان رسیده کرد
مرحمت کرد از چنگال [illegible] خلاصی یافته **مصرع** در کوره هیچ خیال [illegible] بینم با تامل در تاخت پیش از آنکه بزمین رسد از روی هوا
ادا کرفته بآشیان خود برد و چون نیک در نگریست بعلامت چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاری است بحکم جنسیت
مهری در دلش پدید آمد با خود اندیشه کرد که عنایت الهی [illegible] در ضمن این حال باز یافت که مرا سبب حیات او گردانید و اگر نه
من در آن محل حاضر بودمی و این مرغک بزمین افتادی هر آینه اعضای و اجزای او از یکدیگر بریختی و استخوانهایش پایمال سنگ
[illegible] شده غبار [illegible] بر رفتی و چون قضای ربانی چنان اتفاق کرد که من واسطه بقای او شوم انسب آنست که با فرزندان من
در تربیت شریک باشد بلکه او را [illegible] بردارم و در سلک ایشان منتظم گردانم پس آن زغن از روی شفقت بتربیت او
مشغول شده چنانکه با بچگان خود سلوک کردی با او همان طریق مسلوک داشتی تا آن باز بچه بزرگ شد و گوهر اصلی ذات وی که
الناس معادن کمعادن الذهب والفضة اگر چه [illegible] و رشته [illegible] از فرزندان زغن است اما [illegible] و جبلت خود را
خلاف [illegible] بسیار [illegible] [illegible]

رباعی [illegible] دایره و در ارم خود را [illegible] خارج این جمع شمارم خود را [illegible] بگذارم [illegible] خویش [illegible] بکذارم [illegible]
روزی زغن با باز گفت ای فرزند دلبند [illegible] آثار ملال [illegible] در سبب ملال بر من پوشیده است اگر آرزوی در دل داری
با من باز گوی تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی در خاطرت [illegible] ظاهر کن تا بمقدار و مقدور [illegible] تمام آن بکوشم
باز جواب داد که من نیز از خود اثر ملالتی در می‌یابم و سبب آن را [illegible] و اگر میدانم گفتن نمی‌توانم **فرد** این [illegible]
[illegible] نه زنگ [illegible] بوی [illegible] **فرد** [illegible] می‌بینم که شرف اجازت ارزانی داری تا [illegible] روزی
در اطراف جهان بگردم شاید [illegible] حرکت [illegible] ازین [illegible] شود چون خاطر [illegible] از [illegible] مشغول
کرد دیگر [illegible] صورت فرح در آینه ضمیر [illegible] زغن آوازه فراق شنید دود از نهادش بر آمد **فرد** از فراق [illegible] سخن
هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن [illegible] برادر [illegible] این چه اندیشه است که کرده و این چه خیالست [illegible] آورده سخن [illegible]
که در [illegible] آدمی خوار [illegible] مردم [illegible] **فرد** [illegible] این جهان [illegible] است [illegible] صورت سفر [illegible] مردم
که سفر اختیار میکنند [illegible] معاش [illegible] بود [illegible] در وطن بودن ایشان متعذر دارد [illegible] ازین واقع
منت خدایرا [illegible] فراغت [illegible] اوقات [illegible] است [illegible] فرزندان [illegible] داری و [illegible]
[illegible] نهاده [illegible] سفر اختیار [illegible] در [illegible] اقامت [illegible] از طریق [illegible]
مصرع [illegible] از دست دادن [illegible] باز گفت [illegible] از روی شفقت و مرحمت است اما [illegible]
[illegible] این [illegible] حال [illegible] زغن [illegible] **قطعه**
رجع الی اصله ظهور کرده است [illegible] این سخن [illegible] از مقام [illegible]
[illegible] همیشه [illegible] قناعت [illegible] قناعت [illegible]
دولت [illegible] زغن گفت
در [illegible] ضعیف [illegible]
بود [illegible]
[illegible]

معشوق از دور برافروختی و غم گذشته از دل بیرون کشیدی و باتیکه صعقه که بهم بیش چندان مقدار غذا نکردی و گفتی فرد یکدم مثل بخم به تیمارت
یا رب بجواب ۞ تو اینچنین را در چنین تعب بیش از چندین عذاب ۞ و بواسطه آنکه خاکدان پیرزن قحطسال آن گربه بود پیوسته زار و نزار بودی
و از دور از شکل خیال می‌نمود روزی از غایت ضعف به طاقتی بر زحمت تمام بالای بام برآمد گربه را دید که بر بالای دیوار خانه همسایه میدوید و به کرور
شیر ژیان گام می‌شمرد و گامی می‌نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته آهسته برمیداشت گربه پیرزن چون از جنس خود بدان تازگی و فربهی شخصی
دید متحیر شد و فریاد برکشید که مصرع بدین فرامان میرسی آخر تو کی کز کی ۞ تو بدین لطافت از کجایی و چنین زیبایی که از ضیافت خانه
خان خطا می‌آیی این فربهی و حشمت از چیست و این شوکت و قوت تو از کیست گربه همسایه جواب داد که من ریزه‌خوار خوان
سلطانم هر صباح بر در بارگاه شاه حاضر شوم چون خوان دعوت بگسترند جرأتی و جلادتی نمایم و علی الجمله از گوشت فربه و نان
و نانهای میده لقمه چند بربایم تا روز دیگر به فراغ بسر برم گربه پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میده چه
نوع مزه دارد من به مدة العمر جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی نخورده‌ام گربه همسایه بخندید و گفت بدین سبب است که
ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کردن و ابنای جنس ما را از این شکل و هیأت که تو داری عار تمامست و از این صورت و صفت
که از خانه بصحرا آورده ننگ بردوام فرد از گربه همین گوش و دمی هست ترا ۞ باقی همه عنکبوت را میمانی ۞ و اگر تو بارگاه سلطان را
بینی و بوی آن طعامها و غذاهای موافق شنوی یمکن که سر عجب اینکه فی یحیی العظام از پرده غیب بر منصه ظهور رسد و حیات
تازه یابی فرد بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد ۞ چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم ۞ گربه پیرزن گفت بتضرع تمام که ای برادر مرا
با تو حق همسایگی و رابطه جنسیت ثابت است چه باشد اگر شرط مودت و اخوت بجای آری و این نوبت که بیرون روی مرا با خود ببری
شاید که بدولت تو نوایی یابم و از برکت صحبت تو بجایی رسم فرد سر مکش از صحبت صاحبدلان ۞ دولت سر کرده ای از مقبلان ۞ گربه
همسایه را دل بر زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر دعوت حاضر نشود گربه پیرزن از نوید وعده جانی
تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن باز گفت پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته
مشو و گوشه قناعت از دست مده که ظرف طمع بجز خاک گور پر نشود و دیده آز و امل جز بسوزن فنا و رشته اجل دوخته نگردد بیت
قناعت توانگر کند مرد را ۞ خبر کن حریص جهانگرد را ۞ خدا را ندانست و طاعت نکرد ۞ که بر بخت و روزی قناعت نکرد ۞ گربه را آنچنان
سودای نعمت سلطان در سر افتاده بود که از این نصیحت اثر نکرد و گوش بدان نداشت فرد نصیحت همه عالم چو باد در قفس است ۞ به پیش مرد عاقل چو آب در غربال ۞

القصه روز دیگر باتفاق گربه همسایه افتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره برسد نفس صریح که
الحریص محروم لطیفه برانگیخته بود و صفت طالع آب حرمان بر آتش سودای آن خام اندیشه ریخته و پیش از آنکه روز گذشته گربگان بر سر خوان
هجوم کرده بودند و شور و شغب از حد گذرانیده بودند بعضی از دونان مهمان و میزبان را تنگ آورده و در این روز سلطان حکم فرموده
بود که جماعتی تیراندازان با کمانهای عیار در کمین ایستاده منتظر باشند که هر گربه که دلیری و قاحت کند و گستاخ بمیدان جرأت در آید
اول لقمه که خورد پیکان جگردوز باشد گربه نزار از این حال بیخبر چون بوی طعام شنید بی‌اختیارش بهوا روی بر گاه خوان نهاد
و هنوز پله میزان اشتها بلقمه گران سنگ وزنی نگرفته بود که تیر دلدوز در سینه‌اش ترازو شد بیت بجان خوردنش آستخوان میچکید
همیگفت از هول جان میدوید ۞ که گر جستم از دست این تیرزن ۞ من و کنج ویرانه پیرزن ۞ نیرزد عسل جان من زخم نیش ۞
قناعت نکوتر بدوشاب خویش ۞ و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز گوشه آشیان را غنیمت دانی و قدم طمع و کفران به منقبت
بهم نرسد شناسی و باندک قناعت نموده افزون طلبی نکنی چه اگر بدان پایه نرسی و این مرتبه نیز از دست برود باز گشت
الیه نرسودی محض بغیت و عین مرحمت است اما بجز بنیان کار عاجز توان بود و بجمع اکل و شرب قناعت نمودن از طبایع بهایم
هر که را پایه کوتاه بر سر بلندی نشسته بطلب و همه بباید خواست و هر که خواهد که تیغ سرافرازی بر فرق نهد که جست و جوی بر میان
باید بست همت بلند بکارهای خسیس راضی نشود و خردمند ارجمند منازل ارذل و ادنی را نمی‌پسندد نظم همچو کس ابتر مکو بالا نشین ۞
تا قدم از همت والا نشین ۞ مرتبه جو که برآئی بجاه ۞ کس نخورد شربت باران بچاه ۞ زغن گفت این خیال که تو در سرداری مجرد
پندار وجودی نگیرد و این دیگ سودا بحقیقت بی حاصل بجوشش نیاید هیچ کار بی آنکه اسباب او حاضر باشد از پیش نرود و هیچ نتیجه بی
آنکه ترتیب مقدمات کنند روی ننماید فرد تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف ۞ مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی ۞ باز گفت
قوت چنگال من دولت راهنما بهترین اسبابست و سطوت منقار من با تیغ مراتب رفعت بهترین وسیله و تو حکایت آن نخجیرزن
استماع ننموده که بمدد سپیدی بازوی دلاوری و جرأت شیری و سروری دست داد و آخر الامر خلعت بهمش از سلطنت زینت یافت
زغن پرسید که این حال بر چه منوال بوده حکایت باز فرمود که در قدیم الایام در ولایت کابل بود و بقرت عیال درمانده دارایی
درمانده که هرگز حرفی از ورق نان طالع خوانده فایده صورت جز یخ عیال و نامرادی دیگ بسته‌اش آورد و دایه چرخی فاصل
با مدد عنایت ایزد عز شانه او را به سرگرامی کرامت فرموده و دلایل حشمت از جبهه او هویدا و علامات دولت در چهره او پیدا نظم

مبارک طالعی فرخنده فالی بجمیع خوبی زیب نهاد ببرکت قدوم او حالت پدر سالخورده نیز رونق و بهجت وجود او دخل گسترش بر فوج از دولت
بر قدم او را میمون دانسته چندان مقدار که مقدور روش بود در تربیتش میفرمود و پسر از کودکی هم سن نیز تیر و کمان کمانی و بازی پر
ورش شمشیر کردی هر چند او را بمکتب بردندی از میدان سر بر زدی و هر چند او را بتعلیم خطش دادندی میل نیزه خطی نمودی همواره از خط حرف [illegible]
خواندی و پیوسته از نقش تیر رنگ سرافرازی شاه نمودی چیت جو هیچ جیم نوشتی در سرش سر بجو دبودی در ضمیرش الف بای
چنان میکرد تصور تیر که بشکل کمانست الف تیر چون از مرتبه کودکی بر حد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر هنگام طرب کال تو
ملتفتست و زمان جوانی باوان طفولیت تو نسبتی ندارد و آثار شوخی و دلیری از صفحات احوال تو هویداست و [illegible] میخواهم پیش
از انکه نفس جوان اندیش تو را در مهلکه شهوت افکند حصار استوار من تزوج فقد احصن نصف دینه قرارگاه تو سازم و حالا دستغیا[ت]
فراخور حال تو ترتیب کرده ام از قبیله که کفو تو توانند بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشیم تو درین صلاح چه بینی پسر گفت ای پدر
بزرگوار آنرا که میخواهم دستیغمان آماده کردم و کابین او نیز نهاده شمار در آن باب تکلیفی نمی نمایم و از شما مدد و اعانتی توقع
ندارم پدر فرمود که ای پسر مرا از حال تو وقوف تمام حاصلست چندان [illegible] که ترتیب دستیغمانی بقاعده توانی کرد و ندار
الحال میگوئی ترتیب ساخته ام از کجاست و عروس که خواستاری او میکنی کدام است پسر در حال [illegible] بیرون آورد و صد بار
از غمزه خوبان خونخواره تر و بهزار درجه از دندان عقیق لبان گوهردارتر آنرا گفت ای پدر بدانکه من عروس ممالک را خطبه خواهم
کرد و مخدره سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دستیغمانی به از تیغ تیز و کابینی از خنجر خونریز نیست فرد با کس نشود [illegible]
مهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست و چون همت آن جوانمرد بر حصول سلطنت مقصور بود اندک زمانی را بواسطه مملکت [illegible]
و بضرب تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسخر [illegible] فرد عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ که بوسه بر لب تیغ
داد که بینشش و این مثل از برای آن آوردم تا بدانی که اسباب دولت تواند بود مرا آماده است و توفیق ایزدی [illegible]
بروی [illegible] دارم [illegible] دارم
رنگ اجمال کوتاهم کنند و [illegible] مصرع ما از سر آن کوی بملامت نرویم زغن [illegible]
جبل [illegible] زغن [illegible]
زغن را با کبکان وداع [illegible]
ده متوجه اوج شده و بعد از زمانی بر سر کوهی فرود آمد دیده تماشا بهر طرف

می کرد و ناله کبک دری دید و رعین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقهه اش کهسار اطراف کوه پیچیده بود زاغ
طبیعتش خود غنیمت [illegible] رنگ و رعایت و چنگ حلاوت صدا او از گوشت سینه او که مرغوب طبع بود بر سر [illegible] گوشتی یافت بیان
که لذت چاشنی آن با شربت حیات برابری کردی و لطافت مزه آن با ذوق نعمت خوشگوار و لحم طیر مما یشتهون دم
میزد زاغ چون مدة العمر گوشتی بدان مزه نچشیده بود فرد سر تا بپای تو همه مطبوع طبع ماست گویی برآمده از خاطرات آفرینه
پس با خود اندیشید که فواید سفر همین بس که بحمد الله الوقت از غذاهای ناملایم خلاص یافتم و بطعمه مقبول [illegible]
وار رستن از تیره و تنگ و مصاحب [illegible] و بهمت بر مواضع مرتفع و منازل عالیه اشرافی دست میدهد مصرع وین هنوز اول آثار جهان
افروز است تا بعد ازین چه لطیفه از زاویه غیب بظهور خواهد آمد مصرع تا خود قدر از پرده چه آرد بیرون پس باز تیز
پرواز چند روزی بفراغت خاطر طیران مینمود و [illegible] رنگ و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن آن کوه
جمعی سواران دید صف شکار بر آراسته و مرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده چت در اندیشه [illegible] باز زد همه عنان
صید افکن به پرواز [illegible] باز ان سبک خیز [illegible] صید کرده چنگها تیز و از آن جانب دیگر شاهین [illegible] ربوده شده جان
از کلنگ دراج و آن پادشاه همان ولایت بود با ملازمان برسم شکار بیرون آمده و [illegible] ایشان در پایه آن کوه دست بهم
داده در اثنای این حال باز که پس عادت [illegible] بود پرواز کرده قصد صید نمود و این باز بلند همت نیز شکار او را [illegible] کرده فی الحال
از پیش او در ربود شاه را نظر بر تیز پروازی و ربایندگی وی افتاده دلش بسته او شد و مثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان
چابک دست بلطایف الحیل [illegible] افکندند و [illegible] دولت شرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاه با قابلیت ذاتی
و استعداد فطری او [illegible] گشته اند تا فرصت را بعلامت سعادت بر ساعد شهریاری جای قرارش مقرر شد و بوسیله همت بلند از
حضیض دنائت و خواری باوج عزت و کامکاری رسید و اگر در همان منزل اول اقامت بصحبت زاغ و زغن در ساحت
و بوسیط سفر اطراف دشت و اکناف صحرا [illegible] درجه [illegible] کمالات [illegible] و این مثل
بجهت این ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر ترقی تمام دست میدهد و آدمی را از [illegible] خمول [illegible] قبول
بتمول و جلالت میرسانند نظم [illegible] سفر باشد که از وی [illegible] بی
که ما مشوقی منافع بسیار گفت و چون سخن به تسلیم با تمام رسید وزیر دیگر پیش آمده رسم دعا بجای آورد و گفت آنچه حضرت

شاهنشاهی ظل الهی در بیان سفر و فواید آن فرموده اند از الجمله غیبت کرشت بشبهت برامین آن قران گشت خاطر خاطربندگان
میگیرد و گر ذات ملکی ملکات را که راحت عالمیان و سبب سلامت ایشانست مشقت سفر اختیار کردن و از روضه جانفزای عشرت بجانب
دلگیر الم و محنت اشتغال نمودن از روش حکمت دور مینماید و لیکن چون گفته اند که ارتکاب مشقت کار مردان مرد و پیشه نبرد است و باشد
تا این عشرت سلاطین نبی را اذیت آورده گیرند و ضعفا و رعیت را در ظل ستان فراغت کل رفاهیت آشکفد و تا پای راحت ملوک
بادیه بیت نیاید سر و روان سلیبی بر سر ما بیالین راحت نرسد فرد نیاسایند رعیت در بار تو کس چو آسایش خویش خواهی بس
و ببایدگفت که ان خدای بر دو قسمند یکی ملوک که ایشان را لوای تملک و فرمان فرمائی داده اند و دیگر رعیت که آن را شرف این در راحت
بخشیده اند و این هر دو قسم بر یکی اجتماع نپذیرد بار راحت اشیا باید نمود و عنان دولت بگذاشت یا بابان عز سلطنت بباید حرمت
و دست از لذت و فراغت باز داشت نظم اگر او پا بر سر ناز نتیم نهد روز کارش در جهان سردار سرور میکند پادشاهی در چمن و دهر
کل از انکه گل با وجود نازکی از خار بستر میکند و حکما گفته اند الجد وسیلة الجد جد و جهد نمودن طالب را بمنزل بخت رساند و بیابان
مجاهده را بقدم قطع کردن جمال مقصود را بنظر مشاهده درآرد و حصول آمال متعلق است بر کوب اهوال فرد کر سلطنت نباید
هر کرا رخت بش استاکیت هر کرد میدان همت علم جد برافراشت و در ارتکاب محنتها صعوبت سختی ها و فراغت را دست بداشت
هر چند زودتر بمقصد رسید و روی مقصود بدیده مراد بدید چنانچه آن پلنگ که از روی استیلا بر بیشه فرح افزای دست ببرکت جد و جهد که از و
بوقوع انجامید و بیمن تحملی که بر مقاسات شداید و مطارده داشت اندک فرصتی را نقاب تعویق از چهره مرام برافتاده دست امید
بدامن مطلوب رسید و وزیر درخواست نمود که این صورت بر چه وجه بود حکایت رای داشلیم گفت که در حوالی بصره جزیره بود بغایت
خوش هوا و چشمه در نهایت لطافت صفا چشمه های زلال از هر طرفی روان و نسیم روان بخش از هر طرف وزان نظم درختان سرافراز برکشیده
در آن جلوه گر میوه نغز تر نهالش ز طوبی بلاد تر تر گیاهش ز سوزن زبان تیز تر و از غایت نزاهت آن را بیشه فرح افزای گفتندی
و پلنگی برآن بیشه مستولی و برکنار ز هیبت او شیران شرزه کام در آن کنام پا راستندی نهادی و از شکوه او سباع و وحوش اندیشه آن بیشه
در خاطر نتوانستندی گذرانید نظم چو بر خارا زدی از خشم دندان ز هنکش شیر چرخ از سهم چنگال نبرآن راهی که او کیم نشستی
گذار خلق ماندی بسی درها دران به تمرادل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آیینه روزگار ندیده بچه داشت که عالم را دشمنی
برادو دیدی و روشنانه دیده ملاقات آن فرزند ارجمند مشاهده نمودی و داعیه داشت که چون آن بچه بلب امید دندان و چنگال بخون بریان

بیالاید آن بیشه بقبضه تصرف بازگذارد و بقیه العمر در گوشه قناعت بفراغت گذراند هنوز بر نهال آرزو شکوفه مراد شکفته و از آن اجل
میوه باغ حیاتش بباد تاراج بر داد فرد امید بر آرزو که خاک شد است وجون این پلنگ بچه پنجه اجل گرفتار شد سباع چند
که از قدیم الایام آرزوی مقام داشتندی بیکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت آن جمع
جلا اختیار کرد و میان سباع نزاع عظیم واقع شده شیر خونریز فتنه انگیز بر همه غالب آمد و آن منزل فرح افزای بحیطه
تغلب در حیز تصرف در آورد و پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردان کشیده خود را در بیشه دیگر رسانید و با سباع آن
موضع در داخ خویش باز نموده در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر شکاری و تهور آن هزبر کارزاری
وقوف یافته از امداد و معاونت ابا نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو بتصرف شیریست که مرغ از صولت او بالای آن بیشه نیارد
پرید و پیل از دهشت آن پیرامن آن صحرا نتواند گردید ما را قوت جنگ و تحمل دندان و چنگ او نیست و تو نیز با او در مقام مقابله
و مقاتله نتوانی بود رای ما اقتضای آن میکند که رجوع بدرگاه او نمائی و بصدق تمام کمر خدمت او بر میان بندی بیت راه که نتوانی
از پیش برد به پیرخاش او پی نباید فشرد همان به که با او مدارا کنی بپای تحمل عذر آهنگ را کنی پلنگ بچه این سخن معقول
وصلاح حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور وظایف خدمت بتقدیم رساند پس نکته الحق واحد
کار بست بوسیلت یکی از بزرگان دولت بشرف خدمت شیر رسید و منظور عواطف لطف خسروانه گشته مهمی که لایق حال او بود
نامزد شد پلنگ دامن خدمتکاری در کمر هواداری استوار کرده بنوعی که آثار کفایت و کارگذاری بظهور میرسانید کار بخت
باعث موجب ازدیاد تقرب و مزید تلطف میشد تا حدی که محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن جد و جهد
او در ملازمت چنین بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی فرد جد و جهد کسی که پیشتر است کار زیشن از کار جمله پیشتر است
و شیر را در بیشه در دست ساخ شده در آن زمان تنور فلک اخگر در تاب بود و روضه دشت و کوه چون کوره آهنگران
در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمده و سرطان در مثال آب چون ماهی در تابه بریان گشته
بیت اگر ابر نادرست که قطره بارد ز تاب هوا قطره گشتی شرار و گر در هوا مرغ گردی کند چو پروانه آتش بر خویش بال و پر
ز بس کافتاب از هوا یافت تاب دل سنگ میسوخت بر آفتاب شیر بجوش تاب میکرد در جبینی و خفی که صدف در قعر دریا چون
مرغ بر تاب زن بر نیاید میبود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهاد و بدین نوع گشتی ردی میزد و ز علاقه

بود که بارکاب نهضت متوغل شده و از حرارت هوا اندیشه نانموده بدین مهم اقدام تواند نمود و با شنای این تفکر بعض ملازمان درگاه
و ممالک اندیشه نماند که دید از این گونه شفقت و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده بکشف وجوهات آن تامل جرات نمود
و صورت واقعه معلوم کرده کفایت بر ذمهٔ اهتمام گرفت و شرف دستوری یافته با بعضی ملازمان متوجه شد و نیم روز را بدان موضع
رسید لیکن انجام مهم قیام نموده و علی الفور کارش بموجب دلخواه قرار یافته بود مراجعت بر تابش خواهی [illegible] در رکاب [illegible]
بود متفق الکلمه بعرض رسانیده که درچنین گرما این همه راه باقدام اهتمام پیموده شد و اکنون که مهم کفایت یافته و این نوع [illegible]
و تقرب ما نیز در حضرت اعلی روشن شده تا چه غایت است اگر زمانی در سایهٔ درختی استراحت فرمایند و بشربت آب خنک زبانهٔ آتش
عطش را تسکین دهند چنانکه از مصلحت دور نخواهد بود **فرد** آلوده بخش بار مشقت فزون مکش ❊ بگذر میان گنج جهان رایگان [illegible] ❊
جنگ تبسمی کرد و گفت بزرگی و تقرب من در حضرت پادشاه عمیست که بجد و جهد بر اقدام پسندیده بهم رسانیده ام اگر کاهلی و بطالت
سرنگون و صحبتی و بنیایی که بعنی حاصل از آن باشد بگو بود کوشش دوری و تن آسانی با خاک برابر کردن به تحمل رنجی بر تحمل کنجی نتوان
رسید و به شوکت خانه دل از آزار تماشای گلزار ... نتوان یافت **نظم** کسی که بردل مقصود دولت ... کند ❊ که سختی تیر بلاها سپر تواند بود ❊
بارزوی هوس بر بنیاد این معنی ❊ با آب دیده و خون جگر تواند بود ❊ سلطان این خبر بشیر را رسانیدند و صحیفهٔ این صورت از دیباچه
تا خاتمه فرو خواندند شیر سر تحسین در جنبانید و فرمود که سرداری و سروری چنین کس را زیبد که سر از گریبان مشقت بر آورده تواند
و رعیت در زمان عدل سرافرازی تواند بود که سر بر بالش آسایش نهند **بیت** از آن شاه هماکی [illegible] ❊ که در آسایش خود تواند بر [illegible]
خنک آنکه آسایش مردم زند ❊ گزیند بر آسایش خویشتن ❊ پس پلنگ را خلعت و اکرام تمام اختصاص داده ولایت آن جزیره بود نفویض نمود
و جای پدر بود ارزانی داشته منصب وزارت که عهده او بود بآن اضافت کرد و فایدهٔ این مثل آنست تا معلوم کنی که هرکه با کاهلی
سعی بلیغ آنکه بمراد از شرق ... و به جهت جزئی از حاصل مقدمهٔ رنج او بحصول مقصود رسیده داده **فرد** تا بر دو رنج [illegible] نبرد
مرد آن گرفت ملک جهان بار که کارکرد و چون درین سفر که مقصود بر طلب علمست عزم جزم کرده ام و پا بجد در رکاب عزیمت آورده
بجوز تصور ... و اسباب و [illegible] تو تحمل رنج نخواهد یافت و شمه ای از محنت ... بر نخواهد تافت
ان ذالک لمن عزم الامور ... بعزم
... درت پای کند در رکاب ❊ هیبت عجب ... را ❊ گرد و از [illegible]
چون در اراده مستشار گردد هر نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود بادشاه هندوستان بر ترتیب اسباب و تجمل اشتغال نمودند و شرایط

بار کتب و سفر با دارسی رسانید و بتکرار این بیت غنچه از کتب دو آرزو را بیند **فرد** کرده عزم لطف خدا یار تو باد ❊
همت اهل نظر نامدد کار تو باد ❊ پس ... انتظام امور جمهور بکفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود و در رعایت
رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواند و از جمله آنکه **نظم** ملک سکندر آئینه
اسکندری ❊ تا تو رخ خویش بدو بنگری ❊ زنگ تعدی بری از شکنجه ❊ روی تو زیبا بنماید مگر ❊ ملک فروزی چو سحر پیشه کن ❊
ور نفس صبحدم اندیشه کن ❊ ناوک صید افگنی صد تیر زن ❊ آن تکه کاه که یکی بر زن ❊ و همه خاطر از امر مملکت فارغ ساخته
با جمعی از خواص خدم روی براه سرانذیب نهاد و مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال میکرد
و در هر مرحله تجربه و فایده اختصاص می یافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن شداید گرم و سرد اطراف سرانذیب
بروی ظاهر شد و نفحات روایح آن دیار بمشام شاه رسید **فرد** بوی خوش تو هر که زباد صبا شنید ❊ از یار آشنا سخن آشنا شنید ❊
و بعد از آنکه دو سه روز دیگر در شهر سرانذیب از رنج راه بر آسود انتقال احوال زیاده تا آنکه گذشته با دو سه تن از محرمان
روی بکوه نهاد و چون بالای کوه بر آمد سرافرازی دید که سر پایهٔ دامنش بر سر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر تیغ ... ❊
بیت چتر چون چرخ اطلس ... ❊ ... ❊ تبندی قلهٔ او در گذشته ❊
فلک از تیغ همچون آهن او ❊ نمونهٔ سبزه در دامن او ❊ از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و بهر جانب بوستانی از
نزهت آباد دامن آن داده **بیت** سبزه نبارش را فرشهای زبرجد برکند ❊ کوهسارش را کمرهای زمرد بر میان ❊
باغهای او بپا رشک شاخ طوبی متصل ❊ وز نسیم بوستانش باغ جنت بوستان ❊ دابشلیم بهر گوشه طوفی مینمود و مقامات
متبرکه را طواف میکرد و در اثنای تردد نظرش بغاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابری کردی و سر السر فی السواد
از تاریکی او روشن شدی از جبین ساکنان آن منازل بکشف رتام معلوم فرمود که در آن مسکن حکیمی است که او را بیدپای خوانند
یعنی طبیب مهربان و او مردی بود که بمدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضایل تحلیه کرده و از آن اوقات
از صحبت خلایق اعراض فرموده و با ندک کفافی قانع شده دیده از خلایق دنیا بر هم خسته بود و فتراک اخلاق تاک
... آتش ریاضت سوخته دیده بیدار را از خواب غفلت پوشیده ... چهرهٔ خواب ... ده گوش هوش از غایت بیداری و غوغای
والله یدعوا الی دار السلام شنیده **نظم** دانش گنجهٔ تحقیق ... ❊ جنبش افتاب صبح خزان ❊ ... فلک را کعبه بود آن

بهر کاری قفلی را هم درازد دابشلیم بار زدی ملاقاتش نخانه در بیرون

غار با ملیت ده و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال کشتی رکاب زیارت فرمود

پر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالم گیر آتی

یافته صدای ادخلوها بسلام آمنین ورود داد بیت در آثار حکمت آئین بشکفد

غار از آن نقش خانهٔ چمن شد . حذفت مهر را میان در بست .

کمر بندگی بجان بر بست کرده برهمنی دید قدم تجربه در عالم

تعزیت نهاده و شفقهٔ علم حقایق در میدان دقایق جلوه داده

سیرت ملکی در صورت بشر او ظاهر و نظافت حسیش بر لطافت روح برهانی

باهر [illegible] چون نزدیک برهمن رسید شرط تحیت بجا آورده بلوازم خدمت قیام نمود

و برهمن لوازم جواب سلام و ادا [illegible] مراسم اکرام بر نشستن اشارت فرمود

و از رنج راه پرسید سبب کلفت سفر و رای [illegible] استفسار کرد و دابشلیم

تفقد خواب و گنج و وصیت نامه و حوالهٔ تمام آن کار بدین [illegible] مطلع

باز گفت برهمن تبسمی فرمود و گفت آفرین بر همت پادشاهی باد که

دل مشکل این مهم تشفی نماید و [illegible] آسایش مطلوب در همت [illegible]

گردد لشکر بر تربیت اصناف ملت و دولت شمول فرماید و این ابیات خوانده

بیت ای خوشتر آئین جهان داشتن . ملک بدین گونه توان داشتن .

بیخ زیان که تو آتش و هی . میوهٔ شاخش بخوری و نرهی . القصه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز

در مهمات خود بر طرف ساخته بترتیب او در تنقیح مقالات وصیت نامهٔ هوشنگ در میان آورد و بیک یک از وصایا بحکم وی کرده برهمن

در آن باب ما رای اعظم دابشلیم سخنی که [illegible] ثبت می‌نمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سؤال و جواب رای و برهمن است و ما آن

در چهارده باب [illegible] که [illegible] جای [illegible] والمعونة [illegible] القدر المستعان وهو حسبی و علیه التکلان

باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام

رای اعظم دابشلیم با بید پای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین معزز گردد و مرتبهٔ محسود

اقران خواهد شد و حسودان در نقض قاعدهٔ حرمتش کوشیده بسخنان مکرآمیز مزاج سلطان بر وی متغیر خواهند ساخت پس پادشاه

باید که در قول صاحب غرض تکثر و تأمل فرماید و چون معلوم شود که غماز از آمیزش و آلایش غرض است آنرا بسرعت بقبول نرسانند نظم

سخن را صاحب غرض پیش تو خوانش . که آمیخت بمکر و فسون و فتنش . بصورت دهد نوش یاری کند . بمعنی زند نیش و خواری کند .

و من از برهمن التماس دارم که مناسب این حال داستانی فرماید و حقیقت کسی که نزد پادشاه مقرب بوده باشد و بسعی غرض

آمیز حسودان مرتبهٔ او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده بتفصیل باز نماید برهمن فرمود که مدار

اساس سلطنت بر این وصیت است و اگر پادشاه اهل غرض را از اذناب و اغرار منع نفرماید جمهور ارکان دولت را

منکوب و منخذول سازند و خلل کلی از آن مرهم ملک راه یابد و سم مهلک سرایت کند و چون مفسد شریر در میان دو دوست

مجال فتنه یابد هر آینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید که چگونه بود

آن حکایت برهمن گفت آورده اند که بازرگانی منازل بحر و بر پیموده و اقالیم شرق و غرب طی کرده سرد و گرم روزگار

دیده و تلخ و شیرین ایام را بسیار چشیده بیت خردمند امینی کاردانی . ز روی تجربه بسیار دانی . چون مقدمهٔ سپاه مرگ

که عبارت از ضعف و پیری باشد بر مملکت نهادش تاختن آورد و طلایهٔ لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار

وجودش را فرو گرفت بیت نوبت پیری چو زند کوس درد . دل شود از خوشدلی و عیش فرد . موی سفید از اجل آرد پیام .

پشت خم از مرگ رساند سلام . خواجه دانست که دم بدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایهٔ حیات که متاعیست در خانهٔ

بدن ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند اما بغرور قوت

و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کرده بودند و از کسب و حرفت اعراض کرده

اوقات عزیز به بطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که لازمهٔ ابوت است فرزندان را

پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصایح بر غرض مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان بگشاد ای فرزندان اگر قدر مال که

در تحصیل آن رنجی نرسیده است نمی شناسید مجهز بجز متعذر نتوان داشت لکن باید دانست که مال سرمایهٔ دنیا و آخرت [illegible]

و هرچه جوینده از مراتب دو جهانی بوسیلهٔ مال بدست میتوان آورد و اهل عالم جویان یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب
اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در حقیقت لذت نفس کوشیدن مقصور است دوم
رفعت منزلت و ترقی در مرتبت و طایفه که مقصد ایشان این باشد اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسید الا اعمال
سیم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظر بدین معنی دارند اهل نجات و درجات اند و حصول این مرتبه
نیز بمال حلال می‌تواند بود که نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچه حضرت مولوی در کتاب مثنوی فرموده است فرد
مال اگر بهر دین باشی حمول نعم مال صالح گفتش رسول پس معلوم شد که برکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال
بکسب طلب مال بنا باید و اگر کسی در اعمال بی مشقت یابد چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد مراینه
قدر و قیمت آن نداند زود از دست بدهد پس روی از کاهلی برتافته بجانب اکتساب
میل نماید و بهمین حرفت تجارت که مدتهاست از من مشاهده کرده اید مشغول شوید پسر مهتر گفت
ای پدر تو ما را بکسب میفرمائی و این منافی توکل است و من یقین میدانم که آنچه روزی مقدر شده است هرچند در طلب آن جد و جهد
نکنیم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانکه در جستجوی آن سعی نمایم فایده نخواهد داد بیت هرچه که روزیست رسد در زمان
و آنچه نباشد نرسد بیگمان پس زیادتی آنچه نخواهد رسید رنجش بیهوده نباید کشید و من شنیده ام که بزرگی گفته است که اگر روزی
من بود هرچند از وی گریزیم در پی آید و اگر نصیب من نبود چندانکه در پی او دویم از من بگریزد پس اگر ما کسب کنیم و اگر بیکار
بنشینیم بهیچ وجه مصرع نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت چنانچه داستان دو پسران آن پادشاه شاهد حال است که یکی را بی رنج
گنج بدست افتاد و دیگری باینهمه آن خزانه ملک و پادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود که ملک روزها و زمان زمان عالم عهد از بس انقلابات روزگار دیده بود و بسیار تغیرات
لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود در عنفوان جوانی افتاده و از شراب غرور سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب
و طرب مشغول بودندی و نغمهٔ این ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندی فرد بعیش کوش که تا چشم برزنی
خزان همی رسد و نوبهار میگذرد پادشاه مردی عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود نامعدود داشت لیکن از غم هر دو
فرزندان بترسید که پس از وی آن دو جوهر در معرض تلف اندازند و در وجه احتیاج بباد تاراج بردهند و در حوالی آن شهر

زاهدی بود دست از اسباب دنیا کرده و در وجه بتانه نهاد و رخت آورده فرد
سوخته تاب تجلی عشق شیفتهٔ صحبت متولد شده
پادشاه را بآن زاهد الفتی و بر تربت وی زیادت عقیدتی
بود تمامی اموال بوی نزدیک بر وجهی که کسی بر آن اطلاع نیافت
در صومعهٔ وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود
که چون دولت پسرها و جاه با بعد از وی فرزندان من تمام
و سرچشمهٔ اقبال که چون سراب
انباشته شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند آن را
از آن گنج خبر ده شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت
تنبیهی یافته از آن وجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف احتراز ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه
قبول کرد شاه از برای اصلاح حال در درون مقبری کرد داشت خانه‌ای ترتیب کرده چنان فرانمود که خزانه خود را آنجا مدفون
می‌سازد و فرزندان را بر آن صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاج روی نماید آنجا ذخیره نگاه دارد تا مدد
معاش تواند بود تخت دولت و بعد از این حال باندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق نموده از جام کل
نفس ذائقة الموت بیهوش افتادند فرد هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید ز جام دهر می کل من علیها فان



و آن گنج که در صومعهٔ زاهد مدفون
بود مستور و مختفی ماند و هیچ کس
بر آن حال وقوف نیافت
برادران بعد از وفات پدر
بجهت مقاسمت ملک و مال
بجنگ و جدال افتادند

و برادر مهتر از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر دیگر را محروم و مغموم گذاشت بیچاره
از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره ماند با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت و حشمت روی بمغرب آورد و موج
جفا بمنتها بود و بمهر آن نگار را گرد بار دیگر روی بطلب دنیا آوردن و آزموده را باز آزمودن جز نتیجه ندامت ندهد بیت جهان دنیا
زکهن تا بنو چون گذرنده است نیرزد دو جو ✱ عملکی بهتر ازین ساز کن ✱ خوشتر ازین حجره باز کن ✱ پس بر این نیت که چون کار جهان
دولت از قبضهٔ اختیار بیرون شد دامن قناعت بدست آرم و در رتبهٔ درویشی را که سلطنت بی زوال است از کف ننهم فرد درویش را
کز ملک قناعت مسلمت ✱ درویش نام دارد سلطان عالمست ✱ پس بر این نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت که فلان زاهد
دولت بیدار بود صلاح آنست که روی بصومعهٔ او آرم و در قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت سپرم چون بصومعهٔ
زاهد رسید معلوم نمود که طوطی روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض فی جنة عالیة طیران نموده و صومعه از آن پیر
روشن ضمیر خالی مانده بس غمی از آن حال اندوه و ملال بر وی غالب شده و عاقبت همان موضع را جهت اقامت قبول کرده از
سر ارادت در آن بقعه جای گرفت و در حوالی صومعه کاریزی بود با چاه
اندکی و اهل صومعه از آنجا بر بودندی و بدان غسل و وضو ساختندی
شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد بیک احتیاط کرد
در تک چاه آب نبود متألم شد که آیا چه حادثه شده که آب بدین چاه
نمی آید و اگر خللی بچاه و کاریز راه یافته باشد و بتمامی منزوی
شده دیگر در این بقعه بودن متعذر خواهد بود پس بجهت تحقیق آن
حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و راه آب را بنظر تدقیق ساخت
مینمود ناگاه حفره بنظرش در آمد که از این قدر بار در راه آب افتاده
و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکجا رود و این
سوراخ از کجا سر برکنده باشد آنگاه سوراخ را گشاده تر کرده قدم
بنهاد دکانی بود و گنجی بدو رسید همان ساعت شاهزاده که آن مال ... گفت اگر چه مال بسیار و جواهر

بیشمار است از کنج قناعت و جادهٔ توکل عدول ننماید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد مصرع تا به بینیم که از غیب چه آید بیرون
از این جانب برادر مهتر در خزاین بروی تمکن گشاده بود هر روز رعیت و لشکری نگذاشتی و بر امید گنج موهوم گرد فقر بر رخسار بخیه
هر چه بدست او رسید تلف کردی و از غایت نخوت و غفلت برادر خود را تفقد ننمودی و از التفات او ننگ داشتی ناگاه
و برا دشمنی پدید آمد با لشکر جرار تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاهزاده را خزانه تهی و لشکر را بی سامان دید
حال با وی بقبول موضع آمد که پدرش آن گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاه را مستعد و مرتب سازد و لا ملک الا
بالرجال و لا رجال الا بالمال چندانکه بیشتر گرد گنج کمتر یافت و هر چند بیشتر جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود فرد
بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی ✱ خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی ✱ و چون کلی از یافتن گنج نومید شد بانواع
حیل لشکر نموده لشکری ترتیب کرده و روی بخصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف قتال آراسته شد
و آتش جدال بشعله اشتعال در آمد از صف لشکر دشمن تیری بمقتل ملک زاده آمد و بر جا سرد شد و از این جانب نیز تیری
بسینه خصم شد و باد شاه هر دو لشکر کشته برایشان و مهمل بماند نزدیک بود که آتش فتنه افروخته گردد و شعلهٔ هرج و مرج
اهالی هر دو مملکت بسوخته شوند آخر الامر سروران هر دو سپاه جمع شده باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی و
دودمان فرمان فرمائی ملکی کریم طبع نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو مفوض نمایند و بالمجموع
بر آن قرار گرفت که شهریار کامکار را فرق دولت سزاوار تاج سرافرازی و ختم سعادت او شایستهٔ خاتم جهانداری
باشد همان شاهزاده متوکل است کار داران ممالک بر در صومعهٔ وی رفتند و ملک را بتعظیم هر چه تمامتر از کنج خمول
ببارگاه قبول و از زاویهٔ عزلت بصدر مسند دولت بردند و بیمن توکل هم گنج بدو رسید و هم مملکت بدو قرار
گرفت و این مثل بدان آوردم تا محقق گردد که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلق ندارد و اعتماد بر توکل نمودن بهتر
از آن باشد که تکیه بر کسب فرمودن مثنوی نیست کسبی از توکل خوبتر ✱ چیست از تفویض خود محبوب تر ✱ هین توکل کن
ملرزان پا و دست ✱ رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است ✱ چون پسران دهقان این تمام شنیدند فرمودند اگر چه
عین صدق و صواب است اما این عالم را وسایط و اسباب و سنت الهی بر آن جاری شده که ظهور اکثر اشیای این
جهانی باسباب وابسته باشد و منفعت کسب از توکل بیشتر است چه نفع توکل بهمین متوکل میرسد و نفع کسب از وی بدیگران رسد

و نفع رسانیدن دلیل خیریت است که خیر الناس من ینفع الناس و کسی که قادر باشد آنکه نفعی به دیگری رساند حیف باشد که دست
در زد از دیگری نفعی گیرد و تو مگر قصهٔ آن مرد نشنیده که چون از مشاهدهٔ باز و کلاغ سبب بر طرف نهاد و بدان سبب
عتاب الهی بوی رسید پسر استفسار نمود که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده‌اند که درویشی در بیشه‌ای میگذشت
و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پرواز قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز
میکند و با احتراز تمام بر حوالی آشیانه طوف مینمود مرد ازین صورت متعجب شده زمانی منتظر بایستاد و کلاغی بی بال و پر دید
در آن آشیان افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ در دهنش مینهاد مرد گفت سبحان الله
عنایت پادشاهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغ بی بال و پر را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ
این آشیانه بی روزی نمی گذارد بیت ادیم زمین سفرهٔ عام اوست ٭ برین خوان یغما چه دشمن چه دوست ٭ چنان
پهن خوان کرم گسترد ٭ که سیمرغ در قاف قسمت برد ٭ پس من که پیوسته در طلب روزی از پا نمی نشینم و سر در بیابان
حرص نهاده بهر حیله تا نان بدست می آرم همانا این از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود بیت ضامن رزق شده روزی رسان
چند بهر سوی دوم چون خسان ٭ روزی دل خورسند برادم نفس ٭ کانچه رسد بهره همانست و بس ٭ پس آن به که بعد ازین سر فراغت
بزانوی عزلت نهم و خط بطالت بر صحیفهٔ کسب و حرفت کشم مصرع الرزق علی الله تبارک و تعالی ٭ القصه دست از اسباب
دنیا شسته و دل بکل در عنایت علت مسبب الاسباب بسته مصرع دل در سبب مبند مسبب را مکن رها ٭ شبانروز
در زاویهٔ عزلت قرار گرفت از هیچ ممر فتوحی روی ننمود هر ساعت ضعیفتر و نحیفتر میشد عاقبت ضعف وی
بقوت انجامید و مرد زاهد قوی ضعیف شده از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی پیغمبر آن زمان را نزد
وی فرستاد و بعتاب تمام پیغام داد که ای بندهٔ من مدار این عالم بر اسباب و سبب نهاده‌ام اگرچه قدرت من
بی سبب هم تواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات بسبب ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب
قاعدهٔ افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فایدهٔ دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فایده بدو رسد
برو باز شو صیدی کن و لقمه ده ٭ طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال ٭ و این مثل بدان آوردم تا بدانی که دریغ
جیب صاحب همت ... و از کمال پسندیده است که با وجود مشاهدهٔ اسباب و در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض

الکاسب حبیب الله بهره‌مند بود و بزرگی فرموده است که کسبی میکن تا کاهل نشوی و روزی از خدا امیدوار تا کافر نشوی
مثنوی از توکل در سبب کاهل مشو ٭ رمز الکاسب حبیب الله شنو ٭ گر توکل میکنی در کار کن ٭ کسب کن پس تکیه بر جبار کن ٭
پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر ما را قوت توکل کما ینبغی نیست پس از کسبی چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خدای تعالی
از خزانهٔ کرم مالی و منالی روزی ما گرداند با آنچه باید کرد پدر گفت جمع کردن مال آسانست نگهداشتن و از آن فایده گرفتن
دشوار و چون کسی مالی بدست آرد دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف
و تاراج ایمن تواند بود و دست دزد و راه زن و کیسه بر از آن کوتاه ماند که زر را دوست بسیار است و زردار را دشمن
بیشمار فرد چرخ نه بر پیه رهان میزند ٭ بر قافلهٔ محتشمان میزند ٭ دوم آنکه از مداخل آن فایده بر گیرد و اصل المال نفقه نباید ساخت
و اگر همه از سرمایه بکار برند و به سود آن قناعت نکنند اندک روزی اگر همه قاف است از آن بر آید نظم در آن بحر که جا نه نیاید بوی
باندک زمانی خشک شود ٭ گر از کوه گیری و ننهی بجای ٭ سرانجام کوه اندر آید ز پای ٭ هر که را دخل نباشد و دایم خرج کند
یا خرجش زیاده از دخل وی بود عاقبت الامر بورطهٔ احتیاج افتد و ممکن که کار وی بهلاک انجامد چنانچه آن موش تلف کار
خود را از غم هلاک کرد پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده‌اند که دهقانی جهت ذخیرهٔ مقداری
غله نهاده بود و ابواب تفرقه در آن مسدود کرده تا روزی که احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد از آن
توان فایده گرفت قضا را موشی که از غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه بدزدد و خوشهٔ پروین را از نظم آسمان
بچنگال حرص در رباید و در حوالی آن منزل خانه بر نوای آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف
نقب میزد و بدندان خاره شکاف هر جا حفره بر میکند ناگاه سر حفره از میان غله بیرون آمد و از سقف خانه آن
دانه‌های گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش دید که وعدهٔ وفی السماء رزقکم بوفا انجامید و نکتهٔ
التمسوا الرزق فی خبایا الارض روشن شد بظهور این نعمت مواجب شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جواهر تحقیق
شروع تمام حاصل کرده ... و دعوت فرعونی آغاز نهاده باندک فرصتی موشان از مضمون آن
خبر شده و بملازمت او کمر خدمت بستند فرد این مثل است که اگر غنی ٭ مگس شکر گرد شیرینی ٭ دوستان ...
دیرینه ابروی جمع آمدند و چنانچه عادت ایشان است طرح تملق افکندند سخن جز بمراد دل او نگفتندی و زبان جز بمدح

وزبان بزجر و تشنیع گشود که ای ابله نادان و ای مجنون دیوانه زبان را باتلاف دراز کرده بتصور آنکه
غله آنقدر غنی بخواهد داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ بیرون و روان خواهد بود هر روز مقدار کثیر از آن بمصارف صرف
کردی و ملاحظه عاقبت ننموده از خیال امروز بفردا نپرداختی مصرع ساقیا امروز می نوشیم فردا راکه دید و در آن اوقات
که موشان در گوشه خلوت بعشرت مشغول داشتند دست برد قحط و تنگی سال خلق را از پای درآورده بود و آتش گرسنگی در سینه
جگر سوختگان بالا برافروخته در هر جانب جانی بیتابانه میدادند و کس التفات نمیکرد و در هر طرف شاخ خانه لبخوانانه موج میزد
و کسی نمیخرید نظم هرکرا دیدار نان بودی هوس ⁂ قرص خور بر آسمان دیدی و بس ⁂ گشته زان تشنیع جان سنگدل ⁂ گرسنه نالان سیران سنگدل ⁂
موش مغرور بطمع نان و نعمت گسترده نه از قحط خبر داشت و نه از تنگی سال مطلع بود چون مدتی چند برآمد دهقان را ابرای آن سپیده
و کار و بشوار در خانه بکشاد و دید که نقصان تمام بان غله راه یافته آه سرد از دل گرم برکشید و بر فوات آن تاسف بسیار نموده
با خود گفت جزع کردن در قضیه که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندان نیست حالی که بقیه غله در خانه است
جمع کردن و بموضع دیگر نقل کردن صوب مینماید پس دهقان با خراج آنچه که مانده بود اشتغال نمود و در آن محل موش که خود را
صاحب النعم میدانست آن لحظه مست بنده داشت در خواب بود موشان دیگر از غارت خبر
آواز پای دهقان و صدای آمد و شد بر سر ایشان همی شنیدند و در میانه موشی تیز
هوش آن صورت را فهم کرد و جهت تحقیق آن بالای بام برآمده از راه روزنه کیفیت
واقعه بدیده نمود و احوال بزیر آمد و قصه با یاران خود باز گفت خود را از سوراخ
بیرون افگند و ایشان هر یک بگوشه بیرون رفتند و ولی نعمت را تنها گذاشتند نظم
همه یاران تو از بهر تو شنبه ⁂ بلقمه همه دار تو باشند ⁂ چو حال کاست از مهرت بکاهند ⁂ زیانت بهر سود خویش خواهند ⁂ ازین جمع رفیقان ...
بیرون بغارت از آشنا ⁂ روز دیگر موش سر از بالش استراحت برداشت چندانکه چپ و راست نظر کرد از یاران کسی ندید
و هرچند از پیش و پس تفحص نمود از مصاحبان گرد ندید فغان در گرفت و گفت مصرع یاران که بوده اند ندانم کجا رفتند ⁂ آیا چه حال بود که ...
از ما جدا شدند ... کیفیت حال ایشان بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود بر بلای ... غلا و بر ... تنگ ... اطلاع یافته ... تمام
سوی خانه روان شد تا ذخیره ... چون بخانه رسید از غله اثری نمانده و از آن سوراخ ...

آنقدر خوردنی که قوت یکشبه را شاید موجود نبود طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان گرفت و چندان سر بر دیوار
بر زمین زد که مغزش پریشان شد و از شومی شوکار در ورطه هلاک گرفتار افتاد و این مثل از آن ایراد افتاد تا بدانی که خرج او
باید که از آخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد و بوجهی که نقصان بر اصل المال نرسد از آن فقط نماید
فرد بدخل خرج خود هر دم تفاکن ⁂ چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن و چون پدر اتمام انیده استان به بیروجی بخردتر
برخواست و در پیاچه سخن بالجواهر شاد دعای پدر بجای آورد و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را بر فقط برقاعده نموده وان
سود تمام گرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر گفت که طریق اعتدال در همه چیزی ستوده است خصوصا در باب معاش ...
مال باید که بعد از حصول فایده دو قاعده دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد
و مردم زبان طعن بر وی نکنند و فی الحقیقه اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسه شیطانست ان المبذرین کانوا اخوان
الشیاطین بیت هست بر مردم عاقل گهر ⁂ بخل ز اسراف پسندیده‌تر ⁂ گرچه عطا در همه جا دلکش است ⁂ هرچه بهنجار بود آن خوش است
دوم باید که از بدنامی بخل و امساک اجتناب واجب داند زیرا که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بوده دین دار ممسک مطعون
و دشمن کام و مال بخیل بعاقبت هدف تیر تاراج و تلف میشود چنانکه مثلا حوض بزرگ که پیوسته از چندجوی آب در وی آید
و برابر آن مدخل مخرجی نداشته باشد لابد آن از هر طرفی راه جوید و از هر گوشه هر قطره تراوید و رخنها در دیوار او افتد
و آخر الامر بدان ادا کند که یکبارگی آن حوض نابود و ناچیز شده آبها در اطراف و جوانب پراکنده گردد بشر مال البخیل
بحادث او وارث نظم مال کز وی بخیل بهره نیافت ⁂ دست تاراج داد بر باد دش ⁂ یا بوارث رسید کز کاهلی ⁂ جز بنفرین
نکنند یاد دش ⁂ چون پسران نصیحت پدر شنودند و منافع سخنان او نیکو بشناختند هر یک حرفتی اختیار نموده دست بکار
زدند و برادر مهتر ایشان روی به تجارت نهاده سفری دور دست پیش گرفت و با وی دو گاو بارکش بود یکی را
مادر زاده که ... با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتی و شیر بیشه از صولت و صلابت ایشان چون گربه
روزه دار ... در پنجه اضطرار پنهان کردی فرد بجثه چو فیل بکلم چو شیر ⁂ بدیدن دلارا برفتن دلیر ⁂ یکی را شترمه
و دیگری را ... خواجه تاجر پیوسته ایشان را ترتیب کردی و بخود ... حال ایشان ... چون مدتی سفر در گذشته
و راه‌ها دور قطع کردند فتوری بر احوال ایشان راه یافت از ضعف ... ایشان ... قاصر شد ...

خلا با عظیم پیش آمد و شتربه در آن بماند خواجه بوجود تا مدتی تمام او را بیرون آورد ندید چون طاقت حرکت نداشت یکی را بمزد گرفت
برای تعهد خدمت او نامزد کرد و متوجه مقصد گشت آن مرد چون قوتی نکرد او را بجا رها کرده بمزد در رسید و روزی چند در میان بیابان
مانده از تنهائی ملول شده شتربه را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و شتربه را بانک مدة قوت و حرکت پدید آمد و در
طلب چراخور بر طرفی میپوئید تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه نسیمها پیراسته رضوان از رشک آن زخم
انگشت غیرت گزیده و آسمان در نظاره آن دیده حیرت گشاده مصرع آن کل سبزه و نوخواسته و آب روان ۞ چشم بد دور
تو گوئی که بهشت است مگر ۞ شتربه را آن منزل خوش آمد و کوس اقامت در ساحت آن مرغزار فرو کوفت و چون یکچندی بی بند
تکلیف و قید تعلق در آن ساحت مرغزار بچرید و در آن هوای روح بخش و فضای دلکش بمراد دل کنور بغایت
قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش و ذوق آرمش او را بر آن داشت که بانگ طرب بر کشید تمامتر بانگ بلند کرد و در حوالی آن
مرغزار شیری بود با صولت و هیبتی در غایت شوکت و وحوش بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع بیشمار در متابعت ربقه
فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی
و ببر تیز حمله و فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی و هرگز گاو را ندیده بود و آواز او نشنیده چون بانگ شتربه باو رسید
بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع بدانند که او هراسیده است بهیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای ساکن می بود
و در حشم او دو شغال محتال بودند یکی را کلیله نام و دیگری را دمنه و هر دو بزیرکی و دها شهرت داشتند اما دمنه بزرگ منش تر
بود و در طلب جاه و منصب حریصتر دمنه بفراست دریافت که خوفی بر او مستولی شده و از همین دل مشغولی دارد
با کلیله گفت که در حال ملک چه گوئی تا کمتر طوف و حرکت را گذاشته و بر یکجای قرار گرفته فرد آثار ملالت از جبینش ۞ داده خبر
دل حزینش ۞ کلیله جواب داد که ترا با این سؤال چه کار و بگفتن این سخن چه نسبت مصرع تو از کجا سخن بستر خالکن زکجا
و ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایه دولتش بآسایش روزگار میگذرانیم بهمین شیوه کن و از تفتیش اسرار
ملوک و از تحقیق احوال ایشان درگذر ما از طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین مشرف توانیم شد تا سخن ما را نزدیک ایشان
محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن بتکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که بوزینه
رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که بوزینه درودگری را دید که بر چوبی نشسته و آن را میبرید

و دو میخ داشت که یکی در شکاف چوب فرو بردی تا بریدن آسان گشتی و آنچه شد بر اره کشیده شدی و چون از قدر معین
درگذشتی دیگری را بکوفتی و میخ پیشتر را برآوردی بر این منوال عمل مینمود و بوزینه تفرج میکرد ناگاه در اثنای اره کشیدن درودگر
بحاجتی برخاست و بوزینه چون جای خالی دید بر چوب نشست از آن جانب که بریده بود انثیین او در شکاف چوب فرو رفت
و آن میخ که در پیش کار بود پیش از آنکه دیگری بکوبد از شکاف چوب بیرون کشید فی الحال هر دو شق چوب بهم پیوست .
و انثیین او در میان چوب محکم بماند مسکین از درد بیخود شد مینالید و میگفت فرد آن به که هر کسی بجهان کار خود کند ۞
و آنکس که کار خود نکند پیشه بد کند ۞ کار من میوه چیدن است نه اره کشیدن و پیشه من تماشای شجرات است نه زدن تیر و تیشه مصرع
آنرا که جان کند چنین آید پیش ۞ بوزینه با خود در این اندیشه بود که درودگر باز آمد و او را دست برد و سزا نمود و
حال کار بوزینه از آن فضول بهلاکت انجامید و از پی گفته اند مصرع کار بوزینه نیست نجاری ۞ و این مثل آوردم تا بدانی
که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد لکل عمل رجال فرد مثلی یاد دارم از نیاز ۞ کار هر مرد و مرد هر کاری ۞
این کار که نه در خور تست فرو گذار روا نبود که طعمه و قوت تا کی برسد غنیمت شمار دمنه گفت که هر که بملوک تقرب جوید
برای طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جائی و از هر چیزی پر شود بلکه فایده ملازمت ملوک یافتن منصب عالی است
تا در آن حالت دوستان را تواند بلطف نواختن و مهم دشمنان را بقهر ساختن و هر که همت او سر بطعمه
فرود آرد و از نعم بر بهایم است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربه بخسیس طبع که بنانی پاره شاد
خشنود گردد و من دیده ام که شیر اگر خرگوشی شکار کرده باشد که چون گوری ببیند دست از او
باز داشته روی بصید گور آورد فرد همت بلند دار که پیش خدا و خلق ۞ باشد بقدر همت تو اعتبار تو ۞
و هر که در درجه بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان او را بذکر جمیل دراز عمر شمرند
و آنکه بدنائت و آن بیهمتی سر فرو آرد چون برگ نازد و اگرچه دیر پاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد
و از وی حسابی نگیرند کلیله گفت طلب مناصب و مراتب از جمعی نیکو آید که از شرف نسب و فضیلت حسب و غیرت
زاده کی استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما از آن جماعت نیستیم که مرتبه های بزرگ را شایسته باشیم
و در طلب آن قدم توانیم گذارد فرد خیال حوصله بحر می پزم هیهات چه هاست در سر این قطره محال اندیش

دمنه گفت دست مایهٔ بزرگی عقل و دولت است نه اصل و نسب هر که عقل صافی و خرد کامل دارد خویشتن را از پایهٔ خسیس
بمرتبهٔ شریف رساند و هر که رای ضعیف و عقل خفیف باشد خود را از درجهٔ اعلا بمنزل ادنی اندازد و بتامل بیت
به پیشه کاری عقل شریف و رای درست ۞ توان کمند تفرق در آسمان افکند ۞ وگرنه دیو دل برکشد از همت ۞
نظر بسوی معانی نمیتوان افکند ۞ و بزرگان گفته‌اند که ترقی بر درجات شرف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبهٔ
بلند باندک کلفتی میسر گردد چنانچه سنگ گران را بمشقت فراوان از زمین بر دوش توانند کشید و باندک تهاونی بر زمین توان انداخت
و بواسطهٔ اینست که جز مرد بلند همت که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر بکسب معالی رغبت نمیتواند نمود بیت نازنین را عشق
ورزیدن نزیبد جان من ۞ شیرمردان بلاکش باید این غوغا نهند ۞ هر که آسایش [illegible] طلبد دست نار بروی کشیده
دایم الاوقات در زاویهٔ خواری و ناکامی خواهد بود و آنکه از خارستان الشهرة آفة نه اندیشد چهرهٔ دل
گل مراد از شکفته در چمن عزت بر مسند عزت خواهد نشست نظم تا تو نخوری [illegible] رنج ۞ [illegible]
قیمتی نیافت ۞ در خانهٔ سعادت خود مرد راه رو ۞ [illegible] رقم دولتی نیافت ۞ و تو نکرده [illegible]
که یکی بواسطهٔ تحمل رنج دعا بدرجهٔ پادشاهی رسید و دیگر بسبب [illegible] در حضیض احتیاج ویران [illegible] بماند
کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت دو رفیق که یکی نام سالم داشت و دیگری غانم در راهی میرفتند
و بموافقت یکدیگر مراحل و منازل قطع میکردند و گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد که قله‌اش با سبز خنگ فلک عنان
بر عنان دوشادوش و کمرش با منطقة البروج رکاب در رکاب بستی و در پای آن کوه چشمه‌ای بود بصفا چون
رخسارهٔ تازه رویان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار و پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته
و گرداگرد آن درختان سایه دار سر در سر آورده نظم زنگ کوثر برده میده ۞ درختان سر کشیده ۞
بپای گل سرو و سنبل در فشاده ۞ بنفشه پیش سوسن سر نهاده ۞ القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان منزل پاک
رسیدند و چون جای خوش و مکان دلکش بود هم آنجا برسم آسایش مقام کردند بعد از آنکه گرد بر اطراف
حوض و چشمه گذری میکردند و از هر جانب نظری می‌افکندند ناگاه بر کنار حوض در آن سوی که آب در می‌آمد سنگی
سفید بخط سبز که از چو قلم قدرت بر صحیفهٔ حکمت رقمی چنان نموده که کسی بروی نوشته که ای مسافری که این منزل

مقرون ساختی بدانکه ما نزل مهمان بر بهترین وجهی ساخته‌ایم ولیکن شرط آنست که از سر گذشته پای در این چشمه
آب نهی و از سهول گرداب و خطر غرقاب اندیشه نانموده خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری
از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده‌اند آنرا بر دوش گرفته و با تعلق و تامل یک دو نفس خود را بر سر کوه رسانی
و از نهیب سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خارهای جگردوز که دامن گیر شود از کار باز نمانی که چون راه
بسر آید در حرم مقصود برآید بیت تا ره نبرود کسی بمنزل نرسد ۞ تا جان نکند بجانان دل نرسد ۞
گر جمله جهان بگیرد انوار قبول ۞ یک شعشعه جز بمرد قابل نرسد ۞ بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی بسالم
کرد که ای برادر بیا تا قدم در این میدان پر خطر را بر پیماییم و جهد و توقف بر کاهش در طلسم الهی امکان سعی
باشد بنماییم بیت یا همراه بر سر گردون نهیم پای ۞ یا مردوار بر سر همت کنیم سر ۞ سالم گفت ای یار عزیز بمجرد
خطی که رقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن و بتصور فایدهٔ وهمی و منفعتی
خیالی خود را در مهلکهٔ بزرگ انداختن دلیل است که هیچ عاقل زهر بیقین و تریاق بگمان نخورد و هیچ خردمند
محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند بیت نیست برابر بنزد مردم دانا ۞ یکدم غم با هزار سال تنعم ۞
غانم فرمود که ای رفیق شفیق هوای استراحت حلقهٔ محنت در دماغ است و از تحاشی بر خطره [illegible] نه دولت
نظم هر که آسوده گی راحت جست ۞ دل خود را ز بحث نشان نکرد ۞ وانکه نرسید از جفای خار ۞ قدح بادهٔ مراد نخورد ۞
سرو بلند همت بکوشش و تلاش فرود نیاید و تا پایهٔ بلند همت نیارد از پای ننشیند گل طرب بخار تعب نتوان چید
و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و مرا همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب بلا و تحمل با نخواهم
اندیشید بیت گر در طلبش بیخ ما بر سد شاید ۞ چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها ۞ سالم گفت مسلم
که بیوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت فاما در راهی قدم زدن که پایان ندارد در
بحر سیاحت کردن که ساحلش پدید نباشد از طریق خرد دور مینماید و هر که در کاری شروع کند باید که چنانچه
مدخلش را دانسته مخرج را ببیند و آغاز مهم نظر بانجام اندازد تا خرد نقد آن از میزان عقل سنجد تا رنج بیهوده
نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بباد بر ندهد نظم تا نکنی جای قدم استوار ۞ پای منه در طلب هیچ کار ۞ و در همه کاری که در آن گشت

رغبتی بیرون شدن نشان کی داشت ٭ یاد کرد این خط برای سخریت نوشته باشند و این رقم برای استهزا و بازی کشیده
و این چشمه گرداب باشد که باشنا بیرون نتوان آمد و اگر بیت از و بهتر گردد ممکن که وزن شیر سنگین بمثابه باشد
که بر دوش نتوان کشید و اگر آن نیز وجود گیرد ممکن است که بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر این هم بجای آورده
شود معلوم نیست که نتیجه خواهد بود من باری درین معنی همراه نیستم و تو را نیز از اقدام برین کار منع میکنم غانم گفت
که این سخن در گذار که بقول کس از عزیمت خود برنگردم و در تنگذارم و عقدی که بسته ام بوسواس شیاطین الانس والجن
نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی نداری و در موافقت موافقت نداری بیت بتماشای نظاره میکن و بمعاونت زنده دلی
سپیده بیت دانم که تو را قوت می خوردن نیست ٭ بارکی بتماشای مستان آی ٭ سالم دانست که غانم در مهم خود بجد است
گفت ای برادر می بینم که سخن من منع نمیشنوی و ترک این کار نمیکنی و من طاقت مشاهده این حال ندارم و تفرج کاری
که ملایم طبع و قبول دل نیست نمیتوانم و من صلاح در آن دیده ام مصرع بیرون کشیده پا ازین ورطه رخت خویش ٭
پس سالم باری که داشت بر راحله نهاد و یار خود را وداع نموده بسلامت روی براه آورد و غانم دل از جان برداشته نظیر
چشمه آب آمد گفت بیت در بحر محیط غوطه خواهم خوردن ٭ یا غرقه شدن یا گهری آوردن ٭ پس دامن عزم بر کمر همت استوار
کرده قدم در چشمه نهاد بیت آن چشمه نبود بلکه دریائی بود ٭ آبی خود را بصورت چشمه نمود ٭ غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست
اما دل قوی داشته بآشنائی بیقین لب ساحل نجات رسید و بکناره آب آمده نفسی راست کرده شیر سنگی را بقوت تمکین
در پشت کشیده و فرار که وزن زحمت را قبول نموده بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید در اطراف کوه شهری دید
بزرگ با هوای خوش و فضای دلکش بیت شهری چو بهشت در نکوئی ٭ چون باغ ارم بتازه روئی ٭ غانم بر بالای کوه قرار
گرفته بجانب شهر مینگریست که ناگاه از آن کوه آواز شیری بجلادت که زلزله در کوه و صحرا افتاد بیرون آمد و بشهر
رسیده خلق بسیار از اطراف و جوانب بیرون آمده و روی بکوه نهاده متوجه غانم شدند غانم بدیده حیرت مینگریست
و از هجوم خلایق تعجب مینمود که ناگاه جمعی از اعیان و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجای آوردند و بالتماس
تمام او را بر کره رهوار سوار کرده بجانب شهر بردند سر و روی او بجلاب و کافور شسته خلعتهای بادشاهانه پوشانیدند
و باعزاز و اکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آن سؤال کرده برین منوال جواب شنید

که حکما درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و شیر سنگی را بانواع فکر ... بملاحظه طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات
پرداخته و در چه وقت عزیزی را در خاطر آید که بچشمه درآید و شیر را برداشته بر بالای کوه برآید و در ثانیه الحال زمانی
وجود خواهد گرفت که بادشاه این شهر را اجل رسیده باشد تا چون بحکم حاکم الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت
از افق فوات بغروب مقارن حال ستاره حشمت آن صاحب دولت از درج این کوه طلوع نماید و صدای شیر بشهر
رسیده مردم بیرون آیند و او را بپادشاهی برداشته در سایه عدالتش بآسایش روزگار میگذرانند تا زمانی
که نوبت او نیز بسر آید و دور صاحب زمان دیگر آید بیت یکی چون رود دیگر آید بجای ٭ جهان را نمانند بی کدخدای ٭
و مدتهای بیتمادی شده که این قاعده برین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز بادشاه این شهر و فرمان فرمای
دری ملک آن است و زمان فرمانفرمائی غانم دانست که کشیدن آن همه مشقت بتقاضای دولت بوده بمضمون این بیت
دولت چو بپیش کاری آید ٭ هر کار چنان کنند که او در خور باید ٭ و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که نوشش ناز و نعمت بی
نیش انتظار و محنت نیست ٭ و هر که را بخود سرافرازی باید پایمال هر سفری خواهد شد و هر که پای دون قانع خواهد
گشت و من تا درجه تقرب شیر حاصل نکنم و در زمره مقربان حضرتش داخل نگردم سر بر بالین فراغت نخواهم گذاشت
و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت کلید آن در از کجا بچنگ آورده و اندیشه دخل درین امر چگونه کرده دمنه
گفت میخواهم که درین فرصت که تحیر و تردد بشیر راه یافته است خویشتن را بر وی عرضه کنم و ممکن است که بنوشداروی نصیحت من
او را فرجی حاصل آید و بدان وسیلت در حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب بنزدیک شیر چگونه حاصل
شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و رسوم آداب ملازمت نمیدانی بان که فرصتی آنچه حاصل کرده از دست بدهی
و دیگر باره تدارک آن نتوانی دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد
و هر که بر هنر خویش اعتماد دارد در هر کار که خوض نماید چنانکه شرط است از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید
و آنچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازداران مرتفع گشته بمرتبه سلطنت بیفزاید و آوازه جهانداری
او در جهان منتشر گشت یکی از بادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو بازداری بوده است و دور از ... تو
تدبیر مملکت را گر وری که آداب آن از کجا آموخته او در جواب گفت اگر دولت مرا ... دانش ... ز تعلیم جهانداری ...

بیت خود چون دفتر یقین گشت به زمان آن در وجود آید که باید کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل و اهل اخلاص را مخصوص نگردانند
بلکه نزدیکان خود را که بارث یا کسب در ایشان تقربی داشته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند
و چون تو با ایشان نسبت قرب موروثی نداری نزد وسیلت مکتسبی ممکن که از عواطف او محروم مانی و موجب دشمن کامی شود
دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان به درجه رفیع رسیده بر سبیل تدریج بوده به جد و جهد ایشان و آثار تربیت
تربیت سلطان آن مرتبه کسب نموده و من نیز همان می‌جویم و از جهت همان می‌پویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن
شربتهای ناگوار را با خود راست آورده‌ام و میدانم که در درگاه ملوک را ملازم گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد اول آنکه
شعله آتش خشم را به آب حلم فرو نشاند دوم از وسوسه شیطان هوا احتراز نماید سیم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل
راهنمای مستولی نسازد چهارم بنای کارها بر کوتاه دستی و راستی نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید از ابرفق و مدارا
تلقی نماید و هر که بدین صفتها متصف شد هر آینه مراد او بهترین وجهی برآید کلیله گفت من تصور کردم که تو به ملک نزدیک شدی
به چه وسیلت منظور نظر سلطان شوی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب التفات میسر گردد
پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم آنکه همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم سیم احوال و افعال او را
به نیکو نمایی بازنمایم چهارم چون کاری آغاز کند که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بینم آن را در چشم و دل وی آراسته
گردانم و فواید و منافع آن بنظر وی در آرم تا شادی او بجودت رای و راستی تدبیر او بیفزایم پنجم اگر در کاری خوض نماید
که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد و مضرت آن به ملک باز گردد بعبارت شیرین و رفق هر چه تمامتر آن را باز گویم و از سوء
عاقبت آن بیان نمایم و در درگاه پادشاه هنرهای من چند مرا بنوازش و عنایت خود مخصوص گردانند و پیوسته مایل صحبت و
راغب نصیحت من باشند چه هیچ هنری پنهان نمی‌ماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمی‌شود لا شک بیت
هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه کلیله گفت چنان می‌نماید که رای تو بر این کار
قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین کاری پر خطر و بس
دشوار است و حکما گفته‌اند که بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی که از احکام عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن
زهر بسهو سیم افشای سر خود با زنان گفتن و علما گفته‌اند که پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده‌اند اگر چه در او معدن جواهر ثمینی هست

اما بر روی مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز میباشد هم بر شدن بر وی دشوار است و هم مقام کردن بر وی مشکل و نیز گفته‌اند
که صحبت سلطان مشابه به دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد یا در غرقاب هلاک گرفتار شود
بیت بدریا در منافع بیشمار است وگر خواهی سلامت بر کنار است دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکوخواهیست و من
میدانم که سلطان مانند آتش سوزانست هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر بیت از صحبت پادشه به پرهیز چون نیلوفر از
آتش تیز فاما هر که از خطر نترسد به رتبه بزرگی نرسد و در رسته کار شروع نتوان کرد مگر به بلندی همت عمل سلطان
و سفر دریا و مغالبت اعدا و من خود را دون همت نمی‌بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم نظم چون بازوی همتم چنین است
هیچ آن طلسم در شکستن است خواهی شرف بزرگواری نیکوش بهتیغ که داری فی الجمله بهر چه دست سایی
همت چو قوی بود بر آید کلیله گفت اگرچه من مخالف این اندیشه‌ام و منکر این عزیمتم اما چون رای تو درین کار رسوخ یافته طبع
تو درین اندیشه ثبات و قرار دارد مبارک باد حکایت اینک سر راه تو بر و خویش ببلا دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این
چه کس است گفتند پسر فلان که ملازم حضرت عالیه بود شیر گفت آری من پدرش را میشناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا میباشی دمنه گفت
بدستور پدر ملازم درگاه فلک پناه میباشم و از قبله حاجات و کعبه مرادات ساخته و منتظر میباشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون
صادر شود آن را بجزو خویش کفایت کنم و برای روشن در آن خوض کنم و چنانچه بارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت
بعضی مهمات احتیاج میافتد ممکن که بر درگاه ملوک مهمی حادث شود که بعد زیر دستان باتمام رسد ع اندرین راه چه طاوس
بکار است مگس کاری که از سوزن ضعیف آید نیزه سرافراز در ترتیب آن معذور است و مهمی که مقراض لطیف سازد شمشیر
ابدار در اتمام آن متحیر و هیچ خدمتکار را اگرچه با قدر و ذره مایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشک
که بر زمین افتاده است احمقان در ره گذری بکار آید و اگر هیچ راحت نیست به کار زدن خلالی سازند یا گوش خاری
سبب وی از شوخ بپردازند بیت گر دست گل نیابد از خار هم هیزم دیگ را بکار آید شیر چون سخن دمنه را بشنید
متعجب گشته از فصاحت و بلاغت او متحیر مانده روی بنزدیکان خود آورده گفت مرد هنرمند اگرچه گمنام بود عقل و دانش
او به اختیار فضایل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانکه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست سوزد البته بر بلندی کشد
بیت از زاکرانش آن عقل پیداست بر ناصیه وی آشکار است دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرد

وزیر را اگر موثر آمده زبان نصیحت بگشود و گفت و حیثیت پرکار خدم و حشم که پادشاه را بهر چه پیش آید بمقدار فهم و دانش
خود در آن تامل نمایند و آنچه هر یک را بخاطر رسد بعرض رسانیده طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را
نیکو بشناسد و بر اندازه رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک واقف از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور
استحقاق هر یک را بنوازد چه تا دانه در خاک نهان باشد هیچکس در پروردن او سعی ننماید و چون نقاب از چهره خاک بگشاید
و بخلعت زمردین سرافراز گشته از زمین برآید و معلوم شود که آن نهال میوه دار است و در خت نفع رسانست لاجرم از پرورنده
از ثمره آن نفع گیرد و اصل در همه ابواب تربیت ملوکست هر که از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار آن از و فایده
گیرند بیت من همین نکته خاکم تو آفتاب ابر لطفا و لا لهها دهم از تربیت کنی نشر کنی تربیت هنرمندان چگونه باید کرد
و از ایشان بچه وسیله توان برخورد دمنه گفت اصل در آن کار آنست که پادشاه نظر بحسب کند نه بر نسب و اگر جمعی بی
هنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نفرمایند که آدمی را نسب بگوهر درست باید کرد نه بپدر نظم
از هنر خویش کن سینه را شاد چه ملکی نبست و پیرایه زنده بمرده مشو ای ناتمام زنده تو کن مرده خود را بنام از زنده مرده
عار آید جوان کرچه استخوان خوش شود از استخوان موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطه ایذا از وی که از دیر
در هلاک او سعی واجب میدانند و باز که وحشی و غریب است چون از و منفعتی بنوعی توان کرد با عزاز و حرمت تمام او را بدست
می آرند پس ملک باید که نظر بکار نیک تربیت کند بلکه مردم عاقل و فرزانه طلب کند و کار بزرگ کار را عاقل و از هنر بی ناقل
باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارند که منصب خردمندان را به بیخردان دادن چنان باشد که حلیه
سر بر پای بستن و پیرایه پا بر سر بستن و هر جا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند
خلل کلی با مور آن مملکت راه یابد و بدبختی آن حال باز در رعیت برسد بیت های کو مفکن سایه شرف بر کس
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد چون دمنه از سخن فارغ شد شیر بر و التفات تمام نموده از جمله خواص حضرتش گردانید
و بلحسان او لطف و الطف کرده بنای مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاد دمنه نیز بروش عقل و کیاست و فهم و فراست
پیش رفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امور ملک و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت
روزی وقت را مساعد دیده بر و موافق یافته بخلوت طلبید و گفت مدتی است که ملک بر یکجا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط را

و از و که اشتیاق میخواهم که موجب آن را بدانم و در آن باب بهر نوع که مقدور و توانا بود سخن بدانم شیر خواست که بر دمنه حال را
خود پوشیده کرده اند در آن میان شتربه بانک صعب بکرد و آواز او چنان شیر را از جای ببرد که عنان ممالک از دست او بشد
و با الضروره راز خود بر دمنه بگشاد و گفت سبب وحشت من این آواز است که میشنوی و من نمیدانم که آواز کیست اما گمان میبرم
که قوت و ترکیب او فراخور آواز باشد و اگر چنین است ما را درین جا مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز آن آواز
مشغولی دیگر هست یا نه دمنه گفت پس نشاید بدین مقدار از موروث جلا کردن و از وطن مالوف مفارقت نمودن آواز را
چه اعتبار و خطره را چه وزن و مقداری که کسی بدان از جای برود و پادشاه چون کوه ثابت قدم باید که بهر بادی
متزلزل نگردد مصرع تا بهر بادی نجنبی ها بدامن کش چو کوه و بزرگان گفته اند بهر آواز بلند و جثه قوی التفات نباید
کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری مشعر از باطن باشد نه هر چند فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد
و کلنگ هر چند بزرگ جثه بود در چنگال باز ضعیف ترکیب در ماند و هر که از جثه بزرگ حساب گیرد بدو آن رسد که بان
روباه رسید شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشه شیری میرفت
و بوی طعمه هر طرف میگشت تا بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی او آویخته بودند هرگاه که بادی وزیدن گرفتی شاخی
از آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آوازی سهمگین از و برآمدی روباه بزیر درخت مرغ خانگی دید که
منقار در زمین میزد و قوتی مطلبید و در کمین نشسته خواست که صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد
جثه دید بغایت فربه و آوازی مهیب شنید طمع می افتاد طعمه روباه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه
گوشت و پوست او فراخور آواز تواند بود و از کمین مرغ بیرون آمده روی به درخت آورد و مرغ از آن واقعه خبردار شده
بگریخت و روباه بصد مشقت به بالای درخت آمده بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره چوبی هیچ نیافت
آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده بار ریختن گرفت و گفت دریغ که بواسطه این جثه قوی که همه
باد بود این صید حلال از دست من بیرون شد و از بیصورت با منفعت ما به معنی نرسید نظم مثل ورق غنچه ام
بهر حاصل که اندر میان هیچ نیست کرت دانشی هست معنی طلب بصورت مشو غره که آن هیچ نیست و این مثل بیاوردم
تا ملک بآواز مهیب و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد اگر چه مقدار آن آواز معلوم گردد فرماید

واگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او بیک معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد
و دمنه بحسب اشارت شیر بجانب او روان شد اما چون از چشم شیر غایب گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه
پشیمان شده با خود گفت خطای عظیمی کردم و نا اندیشیده حرکتی از من صادر شده و بزرگان گفته اند که پادشاه باید
که در فاش ساختن اسرار خود بر ده طایفه اعتماد نکند اول هر که بر درگاه او بیجرم و جنایت جفا و طالبی دیده باشد و مدة
رنج و بلای او دراز کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته و معیشت برو تنگ شده سیوم
آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امیدواری بمرتبت عمل ندارد چهارم شریر مفسد که فتنه جوید و با
امینی و آرامش مایل نبود پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم گناه کاری
که ابنای جنس او را گوشمال داده باشند و در حق او زیادت مبالغه رفته هفتم آنکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند
و دیگران بی سابقه خدمتی بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی منزلت او را جسته باشد و بر وی سبق گرفته و بلند
پایه رسیده که سلطان با وی هم داستان شده نهم آنکه در مضرت پادشاه خود را منفعت تصور کند دهم آنکه بر درگاه
پادشاه قبول نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول داند ملوک را با این ده طایفه ستر خود در میان نباید
نهاد و اصل آنست که تا دین و دیانت و مروت و امینت کسی بارها نیازمایند او را صاحب سر خود نسازند
بیت راز مکشا به هر کس که درین مرکز خاک ۞ سیر کردیم بسی محرم اسرار نبود ۞ پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان
کردن دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش خرد دور و از اندیشه بعید نمود و این دمنه شخصی زیرک
مینماید در روزگار دراز بر درگاه من رنجور و مهجور بوده و اگر عیاذاً بالله در دل وی خاری از آزار خلیده باشد درین محل
خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و یا آنکه خصم را آگاه سازد و از قوت و شوکت بر من غالب آید و کیفیت او [illegible] ده برنج
واقف باشد از اسرار من و هر آینه تدارک آن از درجه تدبیر خارج باشد چون مضمون کلام تمام الحزم سوء الظن را
کار بستم و از فحوای بیت حکیم که بیت بدوست جانی بدگمان باش ۞ وز فتنه دشمن در امان باش ۞ بیچ در نبودم و اگر
آفتی برین حالت مترتب گردد و من سزاوار صد چندان هستم بر این فکرت با اضطراب تمام بر میخواست و می نشست
و چشم انتظار بر راه نهاده یک ناگاه دمنه دید که بسوی شیر آمد تا بیارامید و بر جای قرار گرفت اما چون دمنه برسید

بعد از ادای لوازم خدمت گفت بیت تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد ۞ آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد
ای شهریار جهاندار آنکه آواز او بسمع همایون رسیده است گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و بجز خوردن و خفتن
کاری ندارد و همت او از حلق و شکم در نگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را شکوهی
ندیدم که بدان بقوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام او را بیشتر لازم شمردمی
شیر گفت او را حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفکند اما درختان
قوی را از بیخ در آورد و مهتران و بزرگان تا خصم را کفو خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان بظهور نرسد
بیت باز از پی صعوه ننماید تگ ۞ شاهین انگار رشته تنگ نگشاید چنگ ۞ دمنه گفت ملک باید که کار او را چندین وزن
ننهد و از وهم او این مقدار حساب نگیرد که من بنهایت ذات کار او را دانستم و بر تمامی حال او مطلع شدم و اگر
و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون بشرف صدور پیوندد من او را بیارم تا سر ارادت بر خط اطاعت نهاده غاشیه
بندگی بر دوش هواداری افکند شیر ازین سخن بگشاده شد و بآوردن او اشارت فرمود دمنه بنزدیک شتربه
رفت و بدل قوی بی تردد سخن در پیوست مصرع لختی باز گفتش که کی ۞ و بدین جانب چون افتادی و سبب
اتفاق بدین مقام و انجا طرح اقامت افکندن چه بود شتربه صورت حال بر سبیل باز نمود و دمنه از احوال او واقف گشته
گفت شیر که پادشاه سباع و فرمانده این اقطار است صفحت مرا فرستاده و فرموده که ترا نزدیک او برم و برین
مثال داده که اگر بسرعت تمام تا تقصیری که تا غایت در ملازمت واقع شده در گذرد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم
و صورت ماجرا باز نمایم شتربه که نام شیر و سباع شنید بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی
با تو بیایم و بوسیله مرافقت تو شرف خدمت دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاقی که بدان دل او را آرام پدید آید
بجای آورد و هر دو روی بجانب شیر آوردند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبردار کرد و بعد از زمانی گاو برسید و شرط
خدمت بجای آورد شیر او را اکرام پرسید و گفت بدین نواحی کی رسیدی و موجب آمدن چه بود گاو قصه خود بتمامی باز گفت شیر
فرمود که همین جا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیب تمام یابی که ما ابواب عاطفت بر روی جانوران دیگر خود
گشاده ایم و مائده بهر فایده عنایت بر سر اهل ملازمت آستانه خویش کشیده نظم درین ممکن که بر کاری بسی ره در [illegible] نیابد بکسی

در اوّل بکاری که نیت کنم * نظر در صلاح رعیت کنم * گاو و دمنه گفت و گر خدمت بطوع و رغبت بر میان جان بست شیر نیز او را رتبهٔ
تقرّب ارزانی داشته روز بروز بجود نیز دیگر میکرد و در اعزاز و اکرام او اطناب و مبالغه می‌نمود و در ضمن او روی بتحقیق
حال و تحقیق کار او آورده اندازهٔ رای و خرد و تمیز و تجربهٔ او بشناخت شخصی دید بکمال کیاست موصوف و بفهم و فراست موصوف
هر چند اخلاق او بیشتر آزمود اعتماد بر وفور دانش او زیاده گشت نظم نکو سیرتش دیده روشن قیاس * سخن سنج و معتمد و حق شناس *
جهان دیده و دانش آموخته * بسی تجربه کرده و حکمت اندوخته * شیر پس از تامل و مشاورت و تفکر و استخارت گاو را محرم اسرار خویش
گردانیده و در رفعت منزلت او در قبول و اقبال شیر بیفزود و در بجودی در حکم گذاری و فرمان روائی رفیعتر میکند تا از جملهٔ
ارکان دولت و اعیان حضرت درگذشت دمنه دید که شیر تعظیم گاو را البرجهٔ افراط رسانید و مبالغه در اکرام و انعام و
از مرتبهٔ اعتدال گذرانیده نه سخن او را رونقی می‌ماند و نه در مهمّی با او مشاورت مینماید دست حسد سرمهٔ تقرب به دیدهٔ دانش
کشیده و آتش خشم شعلهٔ غیرت در درون افکنده و عقل افکند بیت حسد هر کجا آتشی بر فروزد * هم از اول حسودان را بسوزد *
خواب و قرار از جهت تقرب شنزبه از دل رانده و آرام
و سکون رخت از ساحت سینه اش بر داشت لاجرم
شنزبه بنزد کلیله رفت و گفت ضعف رای و سستی
تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم
و گاو را بخدمت وی آوردم تا قربت و منزلت یافته
از همه ملازمان درگذشت و من از محل و مرتبهٔ خود بیفتادم
کلیله جواب داد که مصرع جان من خود کرده را تدبیر نیست
این تیشه خود بر پای خود زدی و آن غبار فتنه خود براه خود
برانگیختی و ترا همان پیش آمد که زاهد را در صحبت رسید که چگونه
بوده است آن کلیله از رای فرخنده حرف ... بلاغت

حکایت

آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوتی فاخر و خلعتی گرانمایه داد و دزدی بر آن حال اطلاع یافته

طمع در بست و از روی ارادت نزدیک زاهد رفته خدمت او اختیار کرد و در آموختن آداب طریقت جدّی نمود
تا بدین طریق محرم شد و شبی فرصت یافته جامه را ببرد و برفت دیگر روز چون زاهد جامه را ندید و مرید تازه را
غایب یافت دانست که جامه را او برده در طلبش بسوی شهر نهاد و در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ میکردند و لیکن هر دو را
مجروح ساخته و در آن محل که آن دو خصم تیز چنگ چون شیران درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از زخم
و جراحت یکدیگر میچکید روباهی آمده بود و خون ایشان را میخورد ناگاه در اثنای این حال از هر طرف سری محکم بر
پهلوی روباه آمد در افتاد و بدام هلاک گرفتار شد زاهد از مشاهدت این صورت تجربه حاصل کرده درگذشت و شبانگاه
که بشهر رسید در شهر بسته دید از هر جانبی میگشت و از برای اقامت جایی میطلبید قضا را زنی از بام خانه در کوچه
مینگریست از سر کرم زاهد را نظر کرده که مرد غریب است او را بمقام خود در آورد زاهد اجابت نموده در منزل او بگوشهٔ
افزار بکشود و در گوشه از آن خانه بنماز و اوراد خود مشغول گشت و آن زن بدکاری و نابکاری معروف بودی
و کنیزکان جهت فسق و فجور مهیا داشتی و یکی از ایشان که کرشمهٔ جمال عروسان بهشت را جلوه گری آموختی
و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب را بر آتش غیرت سوختی چشم مستش بهنگام غمزه هدف سینه چون سینهٔ
هدف رخنه ساختی و لب جان بخش آن تنگ شکر کام دل را چون تنگ شکر حلاوت بخشیده نظم خوانده ماهی چه
سرو بلند * مسلسل گیسو مشکین کمند * ز سیمین زنخ گوی پیچ انگیخته * بر او طوق از غبغب آویخته * زنم طوق بر
زنخ خورشید گوی * بدان طوق گوی آن بت مهر جوی * با چوگان زلف چار روی مشکین موی سرو بالای ماه سیمای
شیرین زبانی باریک میانی که تیر کان خط از چین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودندی و از نوش لبان
شکر قندی از شوق شکر شور انگیزش چون عاشقان در اضطراب بیت روی چگونه روی که روی چو آفتاب *
زلفی چگونه زلفی هر حلقه و تابی * دل بیکبار بر وی آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه قران در یک منزل کردندی
و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی و البته این جوان از غیرت عشق نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام
وصال آن کنیزک جرعه چشیدندی و تشنگان بادیهٔ طلب با هزار تعب بچشمهٔ زلال او رسیدندی و در نشیندی بیت
غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد * نگذارم که در آیی بخیال دگران * زن بدکار از صحبت آن کنیزک به تنگ آمده و از

قصور زخل بطاقت شده با کنیزک که حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بهوای جانان بر کف دست نهاده برمی آمد
بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد و در شبی که زاهد بخانهٔ او آمد تدبیری مناسب حزم بود و فرصت کار نگاه داشته و شرابهای
گران بر عاشق و معشوق پیموده چون اهل خانه بیدار رسیدند قدری از زهر هلاهل سوده در ماسوره کرده پیش بینی برنا برد و یک
سر ماسوره در دهان گرفته و سر دیگر در سوراخ بینی او نهاد و خواست که دمی در دمد تا غبار آن زهر بدماغ برنا رسد
که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخاری که از بینی جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق و گلوی زن رسید و بر جای سرد شد
مصرع هم در سر آن روی که در سر داری ٭ زاهد آن حال را مشاهده کرد و آن شب که بر وی بدرازی شب نامهٔ روز قیامت بود
بصد محنت بسر برد تا وقتی که زاهد صبح از زاویهٔ ظلمانی شب ظلام با فروغ نور ده طلعت در پیش محراب افق بکمترا سید و مضمون
آیت عالیات یخرجهم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد بیت یا رب صفا کنید آیینه زنگ ٭ رخ شد برون آینه جانی ز زنگ
زاهد نیز خود را از ظلمت خلق و فساد آن طایفه رهانیده منزل مسکر طلبید و کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بسبیل
تبرک زاهد را بخانه برده و قوم خود را در تیمار داشت او وصیت فرموده خود بضیافت بعضی از دوستان رفت و خانهٔ ان
او و دستی داشت خوش طبع و زیبا خوی آراسته روی سلسله موی بیت بند گوی معشوق ساز شوخ چشم غمزه زن
خوبرویی که همچنین باشد بلای جان بود ٭ و دلاله میان ایشان زن حجامی بود که در فنون مکر آب و آتش را بایکدیگر در
آمیختی و بچرب زبانی سنگ خاره را موم دادی موم کید حیله ساختی نظم فریب انگیزی ازو گیرا گفت ٭ که کردی پنبه شیر غرا جنبد
بلوری صفحه بکار کرده ٭ بجای موی ریسمان زنار کرده ٭ بعشق ورزد و ورزش سحر نیرنگ ٭ برون آب ده لباس نروز دون تنگ
زن کفشگر چون خانه خالی یافت بدلاله پیغام فرستاده که معشوق را خبر کن که امشب کفشگر با رفقای متکس است و صحبت بیا های
هوای شمع و عسس مصرع بر خیز بیا خانه کمن دام قفس ٭ معشوق شبانگاه بدر خانه حاضر شده شطرنج اتفاقی بود که بیک بار کفشگر
چون بلای ناگهان رسید و آن مرد را بر در خانه دید حال انگیخت ازین اندک گمانی برده بود در هم زن و معشوق تشکک
در دل افتاده درین محل که او را بر در خانه یافت یقینش حاصل شده بخانه در آمد و بخشم تمام زن را زدن گرفت و بعد از آنکه
ادب بلیغ کرده بود محکم بر ستون ببست و خود سر بر بستر آسایش نهاد مرد زاهد در اندیشه که بسببی ظاهر و گناهی ولیکن
زدن این زن را ... روشن مردی و مروت بایستی که من شفاعت کردمی و بدین شفاعت راضی نشدی که ناگاه زن حجام

بیامد

بیامد و گفت ای خواهر من این جوان را چندین منتظر چه میداری زود سر بیرون خرام و فرصت غنیمت شمار بیت
یار را گر سر پرسیدن بیمار نیست ٭ گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید ٭ زن کفشگر با آواز حزین او را طلبید و گفت نظم
ای آسوده دلا حال دل زار چه دانی ٭ خونخواری عشق و جگرخواره چه دانی ٭ ای فاخته بر دار زنان بر سر سروی ٭ حال دل مرغان گرفتار چه دانی
ای یار مهربان نالهٔ زار من بشنو و حقیقت کار من معلوم کن این شوهر مکار امروز در دیده بود که دیوانه درین خانه
در آمد لیکن از آنکه مرا بسیار بزد و بسختی بر این ستون ببست اگر بانسبت من شفقتی داری و با یار من در مقام مرحمتی زود برخیز مرا بگشای
و دستوری ده تا تورا عوض خویش بر ستون ببندم و زود دست خود را عذرخواهی نموده باز آیم و تو را بگشایم و بدین
عمل هم مرا ممنون نعمت بسازی و هم دوست مرا ممنون منت زن حجام از غایت مهربانی بگشادن و بستن خود تن
در داده او را بیرون فرستاد و مرد زاهد را باستماع این سخنان سررشتهٔ جنگ زن و شوهر بدست افتاده درین میان
کفشگر بیدار شده زن را آواز داد زن حجام از بیم آنکه آواز او را بشناسد و بدان حال موقوف شود یارای جواب
دادن نداشت چند آنکه کفشگر گفت شنید زده و شتاب کرده برگرفت و پیش ستون آمده بینی زن حجام ببرید و بر دست او نهاد
که اینک تحفه نزد معشوق فرستی زن حجام از ترس آه نکرد و با خود میگفت عجب حالیست مصرع عزت دگری کار کرده گرفتار دگری دیده
و چون زن کفشگر باز آمد و خواهر خوانده را بینی بریده دید بغایت دلتنگ شد و عذر بسیار خواست او را بگشاد
و خود را بر ستون ببست زن حجام بینی در دست روی بخانه نهاد مصرع در تحیر که همی خندید گاهی میگریست ٭ زاهد این
صورتها می دید و می شنید و بدان بوالعجبیها که از پس پردهٔ تقدیر بظهور می آمد حیرتش بر حیرت می افزود آغاز کفشگر
ساعتی بیارامید پس دست مکر و دغا بدعا گشوده گفت ملکا پادشاها تو دانی که شوهر من بر من ستم کرده و بتهمت
گناهی که از من صدور نیافته در گردن من بسته بفضل خویش ببخشایی و بینی مرا که صفحهٔ جمال حسن من بازده در وقت
دعا و مناجات آن شوهر بیدار بود و آن نالهٔ زرق آمیز و دعای شور انگیز او را می شنید فریاد بر کشید کای نابکار
تباه روزگار این چه دعاست که میکنی و این چه تمناست که می بری دعای فاجران برای درگاه قدری ندارد و حاجت
مفسدان درین راه صفت روائی نمی یابد بیت گر صد هزارت کلاه از غیب بخشند ٭ زبان پاک و دل پاکیزه باید
ناگاه زن نعره زد کای ستمکار دل آزار برخیز تا قدرت الهی و فضل نامتناهی مشاهده کن که چگونه دامن عفت از لوث این

تهمت پاک بود ایزد سبحانه و تعالی بینی این ستمکش را درست کردانید و مرا در میان خلق از فضیحت و رسوائی خلاصی داد
مرد ساده برخواست و چراغ بر افروخته پیش آمد زن را بسلامت دید و بینی وی را برقرار یافت و هیچ جا از زخمی و جراحتی اثر
نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده بعذر خواهی مشغول شد و بلطف هرچه تمامتر بحلی خواست و بند از دست و پای وی برداشت
و توبه کرد که پیش از وضوح بینی و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و سخن هر غماز و فتنه ساز در حق زن پارسا و عیال پاک
دامن نشنود و ابتدا نماید و بقیه العمر از رضای این زن مستوره با صلاحیت که البته دعای او را اجابتی بی نیست بیرون نرود واز
آنجانب زن حجام بینی بریده در دست گرفته بخانه آمد و حیرت بر دست و پای او که چه حیله اندیشد و این صورت را چگونه
بشوهر باز نماید و دوستان و همسایگان را درین باب چه عذر آورد و سوال خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد
درین میان حجام از خواب بیدار شد و آواز داد که دست افزار من بده که بخانه فلان خواجه روم زن دیر تر جواب داد
در دادن دست افزار توقف نمود استره تنها بدست او داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره را بسوی زن
انداخت و سخنان شنیع گفتن آغاز نهاد زن خود را بینداخت و فریاد برکشید که بینی بینی حجام متحیر شد و اقربا
و همسایگان در آمده زن را با جامه پرخون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد گشادند و آن بیچاره
حیران مانده نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار تا چون صبح جهان افروز پرده ظلمت از پیش برداشت و آینه
گیتی نما آفتاب چون جام جمشید درخشان شد بیت برافراخت رایت سپیده ز شرق شد از تیغ او لعل گون کوه و فرق
اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقا زاهد نیز از منزل کفشگر بیرون آمده بود و بواسطه رابطه که میان وی و قاضی
بود بمجلس حکم حاضر شد و رسم پرسش بجای آورد چون کسان زن حجام را متهم خود کرده نزد قاضی رسیدند قاضی پرسید که ای استاد بیگناهی
ظاهر شود و گواه ندیدن این صورت چرا روا داشتی حجام متحیر شده در تقریر حجت عاجز گشته سخن قاطع والجروح قصاص
بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی درین کار تامل باید کرد و دیده فراست
بباید گشود زیرا که دزد جامه من نبرده و روباه را نخچیران نکشته اند و زن بدکردار از زهر هلاک نگردیده و کفشگر
دماغ زن حجام نبریده بلکه ما این همه بلاها بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام بداشت و روی بزاهد آورد که این مجمل
تفسیر کن زاهد آنچه دیده و شنیده بود از اول تا آخر باز راند که اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی

و بهر حالت دزد فرصت نیافتی آن غدار مکار فرصت نیافتی و جامه من نبردی و اگر روباه در حرص و شره مبالغه ننمودی
و از صدمت قوچ خونخواره گریزگاه در گذشتی آسیب نخچیران بدو نرسیدی و اگر زن بدکار قصد جوان غافل نکردی جان شیرین
بباد بر ندادی و اگر زن حجام بر آن فعل حرام مدد کاری ننمودی مثله نگشتی و فضیحت نشدی هرکه بد کند نیکی طمع نباید
داشت و هر که شکر طلبد حنظل نباید کاشت بیت چنین گفت دانای آموزگار مکن بد که بد بینی از روزگار
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که این محنت تو بخود نموده و در این رنج و مشقت خود بر خود کشیده مصرع
آخر از که نالیم که از ماست که بر ماست دمنه گفت راست میگوئی و این کار بخود کرده ام ولیکن تو تدبیر خلاص من بچه حیله
و چه چاره کنی درین عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول کار با تو درین شیوه موافق نبوده ام و در قبول
تو این امر را متفق نه حالا نیز خود را درین باب بر طرف می یابم و مدخل خود را بهیچ وجهی نمی بینم مگر خود هم در باره
خود فکری و چاره کنی که گفته اند مصرع هرکسی مصلحت خویش نکو میداند دمنه گفت اندیشیده ام که بلطایف الحیل گرد انگیزم
و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا شیر را ازین پایه بیندازم بلکه ازین ولایت اخراج کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب همت
رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اهل خرد و مروت معذور نمی باشم و نیز منزلتی نمیجویم و زیادتی از آنچه
بود تمنا و داعیه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر سعی بسیار کنند معذور باشند اول در طلب جاه و منزلتی
که پیش از آن داشته اند دوم در پرهیز کردن مضرت آنچه بتجربه رسیده باشد سیوم در جلب منفعتی که دارند چهارم بیرون
آوردن نفس از ورطه آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش
در آن دارم که بمنصب خود باز رسم و جمال جاه [illegible] تازه شود طریق آنست که بحیلت در پی کار او باشم تا پشت زمین را
وداع کند یا ازین سر منزل رخت بنهد [illegible] گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود را از باشه حاصل
کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه [illegible] که دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند
و از متاع دنیا به آب و دانه قناعت کرده بر سر آن کوهی [illegible] وی اقامت ده بود باشه مقام داشت که در
وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه کردار [illegible] جان مرغان ضعیف ایلک بسوختی بیت
لای کو بخیر بر مرغان گشودی اگر سیمرغ بودی در ربودی هرگاه گنجشکان بچه برآوردندی و بدان نزدیک رسیدی که بچه پرواز کنند

الّا باشه ازینکه گاه بیرون جستی و آشیان را در ربوده طعمهٔ بچگان خود ساختی و آن گنجشکان را بحکم حبّ الوطن
من الایمان از منزل جلا نمودن متعذّر بودی و از بیداد او بشکسته جناح سینه مستعیق مصرع نه روی سفر کردن نه رای اقامت
نوبتی ایشان قوتی یافته پر و بال برآورده حرکتی میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خویش برآسوده از آن اهتزاز
ایشان در پرواز فرحی مینمودند ناگاه اندیشهٔ باشه بر خاطر ایشان گذشت و بیکبار رب خاطر ایشان در تزلزل و
باضطراب و بیقراری افتاد و زاری آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در چهرهٔ او هویدا
بود کیفیت آن و سبب انتقال از فرح بملال استفسار نمود گفت ای پسر بیت از ما مپرس که آتش دل ما چه غایت است
از آب دیده پرس که او ترجمان ماست پس قصهٔ ظلم باشه و ربودن فرزندان بتفصیل باز گفتند گفت گردن از حکم
نقش وقوع آن قدر پیچیدن نه طریق ستیزکاران است
اما مسبب الاسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر رنجی را
شفائی فرستاده ممکن که اگر در دفع این غائله سعی بجای آریم
و در حل این عقده قدمی برداریم هم این بلا از سر ما دفع گردد
و هم این بار از دل ما برخیزد گنجشک نر ازین سخن موافقت
و یکی از ایشان بتعهد حال بچگان توقف نمود و یکی پی
چاره جوئی پرواز کرد چون قدری بپرید در اندیشهٔ آن افتاد
که آیا کجا روم و درد دل خود با که گویم بیت بزند دل گرفتارم دوا دل افگارم
دوای درد دل افگار خود ز که جویم مقصد را سمندری از آتش بیرون
آمده در فضای صحرا طوف مینمود گنجشک را که چشم بروی افتاد
آن شکل غریب و هیات عجیب نظرش در اندیشه با خود گفت بیا تا با این
مرغ بو العجب درد دل در میان نهم شاید که گره از کار من بگشاید
و مرا بر محلّ مقصود راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد بعد از لوازم تحیّت مراسم خدمت رعایت فرمود سمندر نیز بزبان

غریب پروری شرایط مسافرنوازی تقدیم داد و گفت آثار ملال در بشرهٔ تو مشاهده میرود اگر از رنج راه است
چند روزی درین حوالی اقامت فرمای تا آسودگی متبدل گردد و اگر حالت دیگر است هم باز نمای تا تدارک آن بقدر سعی
کرده شود گنجشک زبان بگشود و حال زار خود بر وجهی که اگر با سنگ خاره گفتی از درد دلش پاره پاره گشتی پیش سمندر
عرض کرد بیت با هر کسی که شرح دهم حال زار خویش صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم سمندر را بعد از استماع
این سخنان آتش رقّت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که من این بلا را از سر تو دفع کنم و امشب چنان سازم
که خانه و آشیانهٔ او را با هر چه از آن او باشد بسوزم تو مرا از منزل خود نشان ده و بر سر فرزندان رو تا وقتی
که من نزد تو آیم گنجشک نشان خانهٔ خود بر وجهی که سمندر را در آن شبهتی نماند باز داد و با دل شاد و خاطر از غم آزاد
روی باشیانهٔ خود نهاد چون شب در آمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفط و کبریت برداشته
متوجه آن منزل شدند و برهنمونی گنجشک خود در حوالی آشیانهٔ باشه رسانیدند و باشه با فرزندان از آن بلیّت غافل
سیر خورده و در خواب شده سمندران آنچه از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانهٔ باشه ریختند بازگشتند و باد
عدل الهی وزیده شعلهٔ قهر در آشیانهٔ آن ظالم افتاد و وقتی از غفلت در آمدند که دود تدارک از اطفاء آن
عاجز بود و هم یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند بیت ستمگر ز ظلم آتشی بر فروخت چو در شعله افتاد هم او را بسوخت
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس اندفع دشمن با آنکه خورد و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت
و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان دیگران اختصاص داده لوای دولت برافراشته محبّت او از دل
شیر بیرون بردن و مزاج شیر را بر او متغیّر گردانیدن بغایت مشکل مینماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب
کلی او را خوار نکنند و هر که را بر دارند بی آنکه امر عظیم حادث گردد از نظر نیندازند بیت چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست
شرم دارد ز فرو بردن پروردهٔ خویش دمنه گفت کدام سبب ازین قوی‌تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده و دیگر
ناصحان را استخفاف روا داشته لاجرم از ملازمت متنفر شده اند و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان از او
منقطع گشته و ازین صورت آفتهای بزرگ متوقع است و حکما گفته اند آفت ملک و خطر ملک بیکی از شش چیز متوجه بود
اوّل حرمان یعنی نیکوخواهان از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار فروگذاشتن دوم فتنه یعنی

که جنگهای بی جهت و کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیرهای بی لغلان از نیام کشیده شود سیم هوا و آن ولوع بشر
بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل نمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد
که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و غرق و حرق و مانند آن پنجم تندخوئی و آن افراط باشد در خشم راندن
و مبالغه در سیاست نمودن ششم الخذلان باشد که در موسم صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت
مجادلت فرماید الحق که آهنگ قهر بایدت در لطف بخشید بیت جنگ و صلح بمحل باید بکار · جا بگل گل باش جای خار خار
کلیله گفت دانسته‌ام که کراهتم در بسته و در کمین غرض بنشسته و میخواهی که از عمر تو چیزی بر نورسد و من میدانم که غرض
رسانیدن نتیجه نیکو نوازد و بطریق مکافات بد هر کس بدو باز گردد بیت هرکه بدی کرد بجز بد نیافت · آتش آن دود بوی تو رسید
و هر که دیده عبرت بگشاید و مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید دست و زبان را
از آزار و ایذای خلق نگاه دارد چنانچه پادشاه داد فرموده دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده‌ام
که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی برگشاده و پای طغیان از جاده عدل و احسان بیرون نهاده
بیت جهانسوز پر حرص خیره کش · ز تلخیش روی جهان ترش · بروز و شب دست دعا از بیداد او برداشته بوده و زبان
بنفرین گشاده روزی این پادشاه بشکار رفته و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیده دل من تا امروز
از مشاهده وجه صواب پوشیده بود و دست عیال من بر روی مردمان ستم دیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده
حالا در مقام رعیت پروری صاف دم و در مرتبه عدالت گستری ثابت قدم امید آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالم حلقه
تشویش بر در خانه رعیتی نزنند و پای هیچ ستم جناب حق سرای فقیری نرسد بیت فراخی در آن مرز و کشور مخواه
که دل تنگ بینی رعیت ز شاه · رعایا را بدین مژده جان نو بتن آمد و غنچه انتظار این بشارت گل مراد در روضه امید
شکفته شد بیت ای نو عید مبارک که زمان آمده · بشری بحال مژده که جان آمده القصه بیمن معدلتش کار بجائی رسید که
بره از پستان شیر شیر سیر خوردی و باز در مقام انبازی با هم بازی میشدند و بدین واسطه او را شاه دادگر لقب نهادند
کارکنان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت این حال سؤال کردند و از تبدیل ارادات جور و جفا بعدالت
جور و جفا استفسار نمودند گفت فرمود که من آن روز که بشکار رفته بودم بهر طرف میتاختم و بهر جا نظری می انداختم ناگاه

سگی دیدم که در عقب روباهی میدوید و بدندان استخوان پایش درهم شکست
بیچاره روباه با پای لنگ در سوراخ تنگ در گریخت
و سگ بازگردید هنوز مجال پیاده سنگی بینداخت و پای
اسک بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسپی لگد زد بر آن
پیاده و پایش بشکست و آن اسب نیز پاره راه قطع
ناکرده پایش در سوراخ موشی رفته بشکست من بخود
آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند
که نباید آن بیند که نخواهد پیش از طرفة العین بدکاران ببینند
بیت نیک و بد باید مکن زینهار که بد بینی باز خواهی دید
و این مثل بدان آوردم تا از مکافات براندیشی
و از مقام بداندیشی بگذری مباد که شامت آن بخود رسد
و معنی من حفر بئراً لاخیه وقع فیه جلوه نماید و
بزرگی فرموده که بد مکن که بد افتی چه مکن که خود افتی
دمنه گفت من درین کار تهمت مظلومم نه ظالم و ستم کشم
نه ستمکار و مظلوم اگر در صدد انتقام از ظالم باشد
او را چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری بآزارنده او رسد
بران چه مزد مرتب خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل
خلل بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاک کار کسی کنی
و او را قوت از تو بیشتر است و دوستان و معاونان از تو
بیش دارد دمنه گفت بنای کارها بر قوت بسیار و اعوان بی شمار نیست بیداری و تدبیر ارکان بمقدم باید دانست

چه آنچه بران دعیت سازند غالب آنست که بر زور و قوت دست نه بود و بتو نرسیده که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله
گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه کرده بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته
و در حوالی آن سوراخ ماری بود آب دهنش زهر هلاک و ممات بودی و لعاب دندانش مبطل مزاج بقا و حیات هرگاه
که زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمکاری مار از حد بگذشت زاغ درماند
و شکایت الحال با شغالی که دوست بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را از بلای مار دفع این ظالم جان شکار
باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که مار در خواب
شود بمنقار زهر خوار چشم جهان بینش برکنم تا دگر قصد قرة العین من نتواند کرد
و فرزندی که نور دیده منست از شر او ایمن ماند شغال گفت این تدبیر از نکو
صواب بغرفت چه خردمندان را قصد دشمن بر وجهی باید کرد که در آن
حفظ جان بنا شد زنهار که ازین فکر بگذر که تا چون ماهی خوار نکنی که در هلاک
خرچنگ سعی کرد و جان عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
شغال گفت ماهی خواری بر لب آبی وطن کرده بود و از همه جهات روی و دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی میگرفت
و روزگاری بر رفاهیت میگذرانید و چون ضعف پیری بدو راه یافت
و قوتش ناتوانی بدل رسید بعد لحظه و از شکار ماهی باز ماند و بدام
غم گرفتار شد با خود گفت **بیت** دریغ عمر گذشته که چنان رفتند
که روزگار آن به آخر بار نرسید افسوس که عمر عزیز بباد داد چه بباد
دام و چیزی که در موسم جوانی بسر آوردی توانم نمود بدستگیری توانم
ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوتی چاره نیست
و همان به که بنای کار بحیله نهم و دام فریب و زرق بگسترم
مصرع بحیله بند بر ابلهی نهم تواند گذرد چون اندوهگینان آه زنان و نالکنان بر کناره آب بنشست خرچنگ او را از دور بدید

پیشتر آمد و طمع بمباسطت آغاز کرد گفت ای عزیز ترا غمناک می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی
که مادۀ معیشت من و مایه سر زندگانی آن بود که هر روز یک دو ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمق و قوت لایموتی
حاصل بودی و ماهیان را از آن زیادت نقصانی نمی افتاد و اوقات من نیز بپیرایه قناعت و خورسندی آراسته
می بود امروز دو صیاد اینجا بگذشتند و میگفتند درین آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان می باید کرد یکی گفت که در
فلان آبگیر ماهی ازین بیشتر است اول کار ایشان پردازیم پس روی بدینجا آوریم و اگر حال برین منوال باشد مرا دل
از جان شیرین بر باید گرفت و در تلخی رنج نهاد خرچنگ که این خبر بشنید بر فور بازگشته بنزدیک ماهیان رفت و این
خبر موحش چنانکه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاده باتفاق خرچنگ سوی ماهی خوار نهادند و گفتند
اینچنین خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست ما بوده **بیت** چند آنکه سراپای مهم میگریم هرکار که صعب تر بسر گشته تریم
حالا با تو مشورت میکنیم **المستشار مؤتمن** خردمندان گرچه دشمن بود با او مشورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارند
خاصه در کاری که نفع آن بدو عاید شود و تو خود میگوئی که بقاء ذات تو بدوام عمر ما متعلق است پس در کار ما چه صواب می بینی
ماهی خوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان بشنیده و با ایشان مقاومت صورت نبندد و مرا جز
این صورت طریقی نمی آید که درین نزدیک آبگیری میدانم که آبش در صفا با صبح صادق دم برابری میزند و در غور آن عکس
صورت بر آینه گیتی نمای سبقت می گیرد دانه ریگ در قعر او توان شمرد و بیضه ماهی در جوف آن توان دید و با این
همه نه غواص هم بقعرش تواند رسید و نه سیاح وهم ساحل آن از او توان دید و دام هیچ صیاد بدان آبگیر نیفتاده است و ماهی
آن غدیر روز بجز آب قیدی ندیده **بیت** آبگیری است آن دریا صفت ؛ نه که دریای با سر و پا صفت ؛ اگر بدانجا تحویل توانید
کرد بقیة العمر در امن و راحت و عیش و عشرت و فراغت توانید بود گفتند نیکو رایست اما بی معاونت و یاری تو ممکن نیست
ماهی خوار گفت هر آنچه از قوت و قدرت هست از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صیادان
بیایند و فرصت فوت شود ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار نهادند قرار بر آن افتاد که هر روز چند ماهی برداشته بدان آبگیر برساند
پس ماهی خوار هر صباح ماهی چند ببردی و بر بالای پشته که در آن حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران در نقل و تحویل
تعجیل کردندی و بر یکدیگر پیشی و پیش دستی جستندی و خود بچشم خود عبرت در سهو و غفلت ایشان می نگریست و زبان بدارد به

برحال زار ایشان ... حکایت و هر که بکید بلای دشمن فریفته نشود و در خسیس ... کورا اعتماد روا دارد سزای او اینست چون روز ناکه از شت
خرچنگ را سوال آن ماهی‌خوار در سرآمد خواست که تحویل کند ماهی‌خوار را از آن فکر آگاهی داد ماهی‌خوار اندیشه کرد که مراد دشمنی اند
بزرگتر نیست اولی آنکه او را بیاران در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را بگردن گرفته روی بسوی آبگیر ماهیان نهاد خرچنگ دانست
که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن بقصد جان وی کمر بسته و اگر کوشش فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد
و چون بکوشد حال از دو بیرون نخواهد بود اگر ظفر دست دهد نام مردی بر صفحه بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعلو همت و حمیت
مطعون نگردد نظم چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر بکن بجهد بکوش از بعقل مشهوری و گر مراد بدولت ابدیت بکام رسی
و گر بهم نرسد هر زمان تو معذوری پس خرچنگ خود را بر گردن ماهی‌خوار افکند و حلق او محکم فشردن گرفت ماهی‌خوار پیر ضعیف
بانداک حلق فشاری بیهوش شده از هوا در افتاد و با خاک برابر گشت و خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و پای در راه نهاد
نزدیک بقیه ماهیان آمد و تعزیت یاران غایب و تهنیت حیات حاضران جمع کرده بصورت حال اعلام داد همگنان شاد گشته
وفات ماهی‌خوار را عمری تازه و حیاتی بی‌اندازه شمردند نظم دمی حیات پس از مردن چنان دشمن غنیمتی است که ... بمرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن دمی فراغ دل از شر او غنیمت است
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بسا کس بمکر و حیله خود هلاک شود
و وبال کید او بنفس وی بازگردد ولا یحیق المکر السیئ الا باهله هم جو عاید گردد و اما تو را من وجهی نمایم که اگر بدان کار کنی
سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان تجاوز نتوان کرد و رای خردمندان را خلاف نتوان کرد
بیت مرا بیکده ارشاد می‌کند ساقی خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز
کنی و بر بامها و صحراها نظر افکنی هرجا پیرایه‌ای بینی که ربودن
آن میسر باشد فرود آمده بربای و در روی هوا برو چنانکه
چشم مردمان بر تو افتد پیشتر می‌پری و نشیب آن که بعضی مردم در
طلب پیرایه بر عقب آیند و چون نزدیک مار رسی پیرایه بر مار
افکنی تا آن مردم را نظر بر وی افتد و در این اول او را از
قید حیات خلاص داده پیرایه برخواهند داشت و دل تو از آنکه خود در دفع آن سعی کرده بشی فراغت خواهد یافت زاغ بدین بشارت
شغال روی بآبادانی نهاد زنی دید پیرایه بر گوشه بام نهاده و خود بطهارت مشغول گشته زاغ آن را در ربود و همچنان که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمی که در پی زاغ آمده بودند فی‌الحال سر مار را فرو کوفتند و زاغ باز رست
مصرع خصم از میان برفت و سر شک از کنار هم دمنه گفت این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت
ممکن نباشد کلیله گفت گاو را قوت و شوکت و عقل و علم بهم حاصلست و بکار بر چنین کسی دست نتوان یافت چه از هر
جانب که تو بکار صید او بکوشی در بند و رشته که پیش انداخته تو بر وی شتم کنی او بر تو حاشت کند و مکر و دستان
آن خرگوش بسمع تو نرسیده که با داعیه گرفتاری روباه بکرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت
کلیله گفت شنیده‌ام که گرگی گرسنه در صحرایی بوی طعمه می‌دوید و خرگوشی دید در سایه خاری خفته و خواب غفلت از
هر طرف او را فرو گرفته گرگ از غنیمت شکوفه شکرده آهسته آهسته قدم بجانب او نهاد و خرگوش از
نهیب قدم و آسیب قدم او متنبه شده بر جست و خواست که بگریزد گرگ سر راه بروی گرفت و گفت بیت بیا بیا که مرا نیست
طاقت دوری مرو مرو که بجان آمدم زمهجوری خرگوش از هیبت او بر جای خشک شد و آغاز تضرع نموده روی
نیاز بر زمین مالید و گفت که میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهابست و نفس اماره در طلب غذا در اضطراب
و من با این جثه ضعیف و بدن نحیف بیک لقمه سبعی نخواهم
از من چه آید و از خوردن من چه بندد و چه گشاید و در این
نزدیکی روباهیست که از فربهی راه نتواند رفت
و از بسیاری گوشت چون گرگ تنگ آمده گرد جهان بند آمده گوشتش
از تری و نازکی بشربت آب حیات ماند و خونش از شیرینی و مزه
عاقل شربت نبات ... رشک فرما یدن او را حیله
کرده‌ام بقید در آرم و امیر بدو نا شتایی کنند اگر مراد
حاصل شود فبها و الا من بخدمت حاضر اسیر و مقید ام مصرع بنده‌ام
دیگران را در کمند آورده‌ام گرگ بافسون و فریب او فریفته شده راه خانه روباه پیش گرفت و در آن حوالی رو باید

که در روز ... شیطان زاد درس کمتی و در نیرنگ سازی و نقش بازی وهم و خیال ابلیس را داده نظم روبهکی حیلت و دستان پیشه بود
یافته کوه غایبی آن بیشه بود * لعبت بازی که نیرنگ سازی دیده * و زد دکان برده ببازی فزه * هم دو صحرا ابقعان بود ازو
هم لگد ده نوه زنان بود ازو * در که جستن شده از دیده گم * صحن فلک تیز بجا ربه دم * خرگوش با دعا زعت
در آن وقت زحمت یافته داعیه انتقام کرد گرگ را بر در سوراخ گذاشته بخانه روباه در آمد و رسم سلام و تحیت بجای آورد
روباه نیز به تعظیم تمام جواب گفت و تملق روباه بازی آغاز نهاده نمود بیت خوش آمدی که آمدی بیا بنشین
بیا که سیدهمت بر دو دیده جا بنشین * خرگوش گفت از مدت مدید باز در آرزوی شرف ملاقات میبودم و بواسطه
موانع روزگار غدار و حوادث زمانه بیوفای ناپایدار از آن سعادت محروم میبودم درین ولا عزیزی که از مصر کرامت
سرافرازست و در عرصه ولایت بر مرتبه نبوده از مزار متبرک بر آمده با رشریف تشریف ارزانی فرموده و آوازه
زهد و ورع او گوش لطیف این جناب شنیده بنده حقیر او سلسله خدمتنا دیده دل از جمال جهان آرای او منور و مشام جان
بروایح انفاس مشک آسای او معطر سازد اگر اجازت ملاقات هست فبها و نعما و اگر وقت تقاضای آن نمیکند نوبت دیگر
قضای توان نمود بیت باز این در باز کرد چون بلای ناگهان * یا فرو ناید در اینجا چون دعا مستجاب * روباه از حظ
این کلام نقش صید فرو خواند و در مرآت این کلمات صورت مکری معاینه دید با خود گفت صلاح آنست که با ایشان هم
بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان در حلق ایشان ریزم مصرع کلوخ انداز را پاداش سنگ است
پس روباه نیز خوش آمدی چند در کار کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران بجهت آن بر بسته ایم و در زاویه بر روی عزیزان
بسبب آن گشاده که تا از جمال حال و انفاس با کمال ایشان استفاده نمائیم خصوصا چنین عزیزی که تو نشان میدهی
و بدین نوع صاحب کمالی که تو تعریف میفرمائی در جهان داری هم تقصیر کنم و در خدمتگذاری کدام دقیقه فرو گذارم
و با آنکه میدانم الضیف اذا نزل نزل برزقه و بزرگان گفته اند نظم هر که را بینی بعالم روزی خود میخورد * که ز خوان
نیست از قسمت و رزخوان خویشتن * لیکن تو را منت بباید داشت از مهمان که او * میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن *
و ملتمس دارم که چندان صبر کنی که گوشه کاشانه را جاروب کنم و جهت مهمان مبارک قدم فرشی که لایق حال تواند بود
بگسترم خرگوش تصور کرد که مگر او را روباه در گرفته تا ای ال بلا زحمت گرگ مشرف شد جواب داد که مهمان ما مرد بالتکلف

و درویش متوقع است و از آرایش جاه و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید در آن هم مضایقه
نیست کار را باش این بگفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا را با گرگ در میان نهاد و بغنیمت شدن روباه مژدگانه
داد و باز بتجدید بیک الکلام جدید لذیذ تعریف لحم و شحم و تری و تازگی روباه آغاز نهاد و گرگ دندان طمع تیز کرده
بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد و خرگوش بواسطه این نیکو خدمتی با خود خیال خلاصی میبست اما روباه از
روی حزم و دوربینی پیش از این بر سبیل کهن زمان در میان منزل خود چاهی عمیق کنده بود و بتدبیر کهانی خاشاک
او هموار برده و سرش باندک خار و خاشاک پوشیده و راه نهانی نیز داشته که بوقت ضرورت از آنجا بیرون
توانستی رفت چون خرگوش را کسیل کرد بسر چاه آمد و خس و خاشاک از آن بر وجهی ترتیب کرد که باندک
اشارتی زایل گردد پس بر سر راه مهمان آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم رنجه فرمائید و مقارن دخول
ایشان از آن سوراخ بیرون رفت و خرگوش بلطف عظیم و گرگ
بحرص تمام بدان کلبه تاریک در آمدند قدم بر سر خاشاک نهادن
همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که آن
حیله هم از افعال خرگوش است محال الفور او را از هم بدرید و عالم را
از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل بدان آوردم که معلوم کنی و تمام
دانا حیله پیش نرود کسیکه از حزم و عاقبت بینی بهره دارد و بفریب کسی غرق
نگردد و من گفت چنانست که تو میگوئی اما مار دو بزرگ مغرور است و از دشمنی چون غافل او را بغفلت از پای در آرم
چه سهم و غدری که از کمین دستی گشاید چابک تر آید و مکر نشنیده که غدر آن خرگوش به چه نوع در شیر موثر آمد و چون
از مکر او غافل بود با وجود حزم و کیاست در ورطه هلاکت افتاد و کلیله پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت
آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحینش دیده فلک را منور
گردانیدی از عکس گلزارش هزار ستاره تابان و در حسن هر یک از ستارگان فلک سرگردان بیت
روان آب و سبزه انگیز ... چو سیماب در بحر لاجورد * ریاحین دیده در اطراف جویش * چو عطر مرز و هوا مشکبویش

و در آن مرغزار وحوش بسیار بودند و بسبب خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در
خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و در آن نزدیک شیری بلاجو
و ستنه خوئی بود که هر روز لقای نا مبارک بجان همی رکان مزنوی
و عیش بندگان بر ایشان منغص گردانید روزی اتفاق
نموده بنزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده
گفتند ای ملک ما رعیت و حشم توایم و تو هر روز از رنج
فراوان و مشقت بیابان از ما یک شکار بتوانی کرد یا نه
و ما پیوسته از نهیب تو مخنتی کشی و بلا ایم و تو نیز در جستجوی ما در تنگ
و بوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم که تورا سببی فراغت گردد و ما را
موجب امن و راحت و اگر خاطر متوقعی ما نکوئی و هر روز
وقت تعرض ایشان نرسانی ملک شکاری بهنگام چاشت وظیفه
مطبخ ملک مقرر سازیم و تقصیری در ادای آن روا نداریم
شیر بدان رضا داد ایشان هر روز قرعه افکندی و بنام هر که
از وحوش بر آمدی اورا بوجه وظیفه بنزد شیر فرستادندی تا بدین حال مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوشی بر آمد و زمانه
اورا هدف تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در فرستادن من مسامحتی کنید شما را از جور این جبار باز رهانم گفتند درین باب
هیچ مضایقتی نیست خرگوش ساعتی توقف نمود که وقت چاشت بگذشت و قوت بسی شیر در حرکت آمده از خشم و وحشی
دندان برهم می سود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت وی را بغایت دلتنگ یافت آتش گرسنگی اورا بر باد داده و آتش
خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده بیت تنور شکم دم بدم تافتن مصیبت بود روز نایافتن خرگوش چون که شیر از
غایت غضب دم انتقام بر زمین میزند و نقض عهد را بر زوی دل میطلبد خرگوش آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید
که از کجا می آئی و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور مقرر خرگوشی بصحبت من فرستاده بودند با تفاق عزیمت ملازمت
داشتیم شیری درین راه بما رسید و بستد چندانکه مبالغه کردم که غذای ملک وحوش و وظیفه پادشاه است التفات نکرد
من الثفات ننموده گفت این شکارگاه منست و صید آن بمن میرسد مصرع نشنیده تو که هر شیر چنینه ای ملک
چندان لاف و گزاف در میان آورد و قوت و شوکت خود شرح داد که من سیطاقت شدم و از پیش وی فرار نموده
و این خبر را بتو رسانیدم تا صورت حال بر وجه راستی منبر گردد شیر را بسبب این سخن حمیت جاهلیت در حرکت آمد و گفت بیت
من آنم که در شیوه حرب و ضرب بشیران دراندوزم آداب حرب که امروز برایشان ز دلیر گشت که از پنجه رنجیده من افکند
پس گفت ای خرگوش تو آنرا که او در این ناحیه نشان داده توانی بشناسم و انتقام تو نیز بکشم خرگوش گفت چرا نه نگیرم
داد که او لبت ملک سخنان بی ادبانه گفته و اگر من توانستی مراد را بر آوردی این صحرا است حق تو گفت
اما از خدا امید دارم که را در جنگ رنجتم بر آرد دل خویش این بگفت و در پیش ایستاد و شیر را بر سر چاهی بزرگ برد اورا جنگ
سفید و در عقب وی آن گشت

خرگوش شیر را بر سر چاه بزرگ
اورد و گفت بصفا چون آینه
چنین نمود که او در آن نمودی
و بخط صفت حلیه و جهره
ناظران را برنده است
رسد گی نیکو کرد که گفتن چونی
از صفحه مهر میبرد که خواندی
گفت ای ملک خصم بچاه درون
جا جست و من از هیبت
وی بترسیم اگر ملک مرا در بر
گیرد خصم را بوی نمایم شیر
اورا در بر گرفت و بچاه
فرو نگریست صورت خود و
خرگوش در آب دید پنداشت
همان شیر است و خرگوشی
که وظیفه او بود در برکشیده
او را بگذاشت و خود را در
چاه افکند و بدو ستیز غوط
نفس خود بخوارزان بیاد داد
سپرده و خرگوش لب اتمام
باز گشته و وحوش از کیفیت
حال آگاهی داد و ایشان زبان بطایف شکر الهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت بمراعات خاطر بدیدند و سکینت

ورنج

بیت یکی شربت آب از پی بدسگال ❊ بود خوشتر از عمر هفتاد سال ❊ و در ادای این مثل معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد
در محل غفلت بر وی دست توان یافت کلیله گفت اگر کار در استیصال گاو کرده چنانچه رنجی به شیر نرسد وجهی دارد و اگر نه
به نوعی عذر میتوان نهاد و اگر به مضرت ملک دست خواهی زد زینهار گرد این کار نگردی که هیچ خردمندی برای آسایش
خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن بدین کلمه به آخر رسید و دمنه ترک ملازمت کرده بگوشه عزلتی رفت و روزی
چند خلوت یافته خود را در صحبت خلوت شیر انداخت چون معتوهی محزون با دل اندوهگین سر در پیش بایستاد شیر گفت روزها
که ما ترا ندیده ایم خبر هست گفت مصرع انشاالله که عاقبت خیر بود ❊ شیر از جای برجست گفت مگر حادثه ای حادث شده است
گفت آری گفت باز گوی دمنه گفت آن در خلوت و فراغت باید شیر گفت این ساعت وقت است زودتر باز نمای که
مهمات ملک تاخیر برنتابد و اگر کار امروز به فردا رسد هزار آفت روی نماید بیت مکن تاخیر در کاری که پیش آرد
که در تاخیر آفتهاست بسیار ❊ دمنه گفت هر سخن که شنونده را از آن استماع کراهیت آید در ادای آن دلیری نتوان
کرد و جز باندیشه تمام و فکر بسیار تقریر نتوان نمود مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتماد تمام باشد و سامع نیز باید که ملاحظه
احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیکوخواهیست یا نه و چون داند که قایل را جز ادای حقوق تربیت غرضی نیست
سخنش را بسمع قبول باید اصغا نمود خصوصا که منافع و فواید آن هم بدو باز گردد شیر گفت تو میدانی که از ملوک
بفضیلت رای و مزیت خرد مستثنی گشته ام و در استماع کلمات هر کس تمیز ملوکانه را رهنمای ضمیر خود میسازم
تو بی تکلف آنچه میخواهی بگو و با تردد هر چه بخاطر رسیده پنهان مدار دمنه گفت من هم رخصت جرأت بدان
یافتم که بر عقل و دانش ملک وثوق من به نهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که سخن از محض شفقت و عین
امانت میگویم و لیکن بی شبهت و غرض و علت آلوده نمیسازم و جز محک طبع شهنشاه عیار نقد سخن بیان نتواند
بیت بحمدالله که ذهن شاه محکیست ❊ که قلب خالص ما می شناسد ❊ شیر گفت وفور امانت تو ظاهر است و آثار
آن از جبین احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می‌باشد و شبهت در احوال آن مجال
دخل نمی‌نماید دمنه گفت بقای ذات و حواس به دوام عمر ملک باز بسته است هر یک از رعیت که به نسبت پاکیزه
نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم اند باید که در ادای حق و تقریر صدق از یاد داشت نصیحت باز نگیرند

گفته اند که هر که از پادشاه حق بپوشاند و ناتوانی از طبیب پنهان دارد و فقر و فاقه با دوستان جایز
نبیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هواداری و یکجهتی تو پیش ازین بر من هویدا شده است
و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا بگو که چه حادث شده که بعد از وقوف بر کیفیت آن حال بتدبیر
آن اشتغال رود دمنه چون شیر را با شنودن فسانه فریفته و شیفته کرده دید زبان بگشاد بیت
که شاها خرد رهنمای تو باد ❊ ظفر یار و دشمن زبون تو باد ❊ شتربه با امرای لشکر خلوتها کرده است و با ارکان
دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را آزموده ام و اندازه زور و قوت و رای و مکیدت
او بدانستم و در هر یک خللی بسیار و ضعفی بی شمار معاینه دیدم بیت نه آن بود آنچه ما در گمان بود ❊
خیالی داشتیم نی چنان بود ❊ و من در حیرتم که ملک را در اکرام آن کافر نعمت غدار این همه افراط نمود
و در حکم رانی و فرمان روائی او را ثانی اثنین خود کرده است در مقابله آن نعمت این صورت
از او در وجود آمد و بازای آنچنان عارفه چنین داهیه از نهاد او سر بر زد و بحکم ان الانسان
لیطغی ان راه استغنی کسی دست خود را در امر و نهی مطلق ببیند و در نظم حل و عقد امور جمهور بقبضه
اقتدار خود یابد دیو فتنه در شیشه دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد
قطعه کسی را که گیتی ز چاه خمول ❊ برآرد رساند باوج قبول ❊ عجب گر نه دعوی شاهی کند ❊ سر سرکشی در فگند ار نکند ❊
شیر گفت ای دمنه بر اندیش که این چه سخن است که میگوئی و حقیقت این حال از کجا معلوم کرده و اگر چنین
باشد که از تقریر تو معلوم میگردد تدبیر این کار چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندی او بر ملک
روشن است و چون پادشاه یکی را از خدمتکاران به رتبه و حرمت و مال و حشمت در مقابله خود ببیند زودتر
از پیش بر باید داشت و اگر نه کار از دست برود و شاه از پای درآید و چاره این کار بر وجهی که ضمیر
منیر سلطنت پناهی اقتضا کند خاطر قاصر بندگان کی تواند رسید اما من میدانم که بتعجیل تدارک مهم کار
باید کرد و اگر تامل کنند ممکن که کار به آنجا رسد که قدم تدبیر از مساحت آن عاجز آید نظم
مخالف تو یکی مور بود ماری شد ❊ برآور از سر آن مور مار گشته دمار ❊ مده زمانش ازین بیش روزگار مبر

که از دنیا بهره دارد روزگار بد عاجز گفته‌اند مردم دو گروه‌اند صاحب حزم و عاجز و عاجز آن باشد که در وقت
حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان و متردد و حیران و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دوراندیشی پیشه
کرده پیوسته اندیشهٔ عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اوّل آنکه پیش از ظهور خطر حکم آن را شناخته
باشد و آنچه دیگران در خواتیم کارها دانند او در مبادی آن به دیدهٔ عقل دیده و تدبیر اواخر امور در اوایل کرده اوّل الفکر
آخر العمل و چنین کسی پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را به ساحل خلاص تواند رسانید او را احزم گویند دوم آنکه
چون بلا برسد دل از جای نبرد و دهشت و حیرت راه بخود ندهد و هر آینه به نفس او صواب وجه تدبیر پوشیده
نخواهد ماند این را حازم خوانند و مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کامل است و دیگری نیم عاقل و سیم جاهل
عاجز حکایت آن سه ماهیست که در آبگیری با هم انس داده بودند بشیر پرسید چگونه بوده است آن حکایت گفت
آورده‌اند که آبگیری بود از شارع دور و از تعرض راه‌گذریان محفوظ و مستور آبش چون اشک عاشقان صافی
و نشان داده بود طالبان چشمهٔ حیات را کافی و وافی غدیرش با آب روان اتصالی داشت و در وی سه ماهی شگرف که حوت
سپهر از رشک ایشان بر تابهٔ غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند و یکی از آن سه
احزم بود و دیگری حازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از نسیم گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و اطراف
طغرا از ریاحین درخشنده چون قبهٔ خضرا پر کواکب شده فراش صبا بسیط زمین را بفرشهای رنگارنگ آراسته
و باغبان صنع چمن جهان را بجلوه‌گری گوناگون پیراسته نظم چمن از نسیم صبا مشکبار * سمن از لطافت چو رخسار یار
ز باد سحر گل دهن کرده باز * چو معشوق خندان بعاشق نواز * دو صیاد و ماهی‌گیر اتفاق به آن آبگیر افتاد و از قضا
الهی احوال اقامت این سه ماهی را در آن غدیر دریافتند با یکدیگر میعاد نهاده برای دام آوردن بشتافتند
ماهیان ازین واقعه آگاه گشتند و در میان آب در آتش حیرت همراه شدند چون شب درآمد ماهیی که عاقل کامل بود
و حزم زیادت داشت چند بارها دستبرد زمانهٔ جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم
شده اندیشهٔ خلاصی از دام صیادان و نجات از قید فریب ایشان بخاطر آورد نظم خردمند دانا کسی را شناس
که حزم نهد کار خود را اساس * کسی کو در حزمش نباشد درست * بنای مهمش بود سخت سست * پس بیک دو ریکار

آورده‌اند که با یاران مشاورت کردی از آن آبگیر که با آب روان متصل بودی بیرون رفت علی الصباح صیادان
حاضر شده هر دو جانب آبگیر را محکم ببستند آن نیم عاقل که پیرایهٔ خرد آراسته بود اما از ذخیرهٔ تجربه نداشت چنین
انفعال مشاهده نمود و پشیمانی بسیار خورد که غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من نیز
چون آن ماهی دیگر پیش از نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی فرد علاج واقعه پیش از
وقوع باید کرد * دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست * اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیله است
و هر چند گفته‌اند که تدبیر در وقت بلا چندان فایده
بخشیده و از ثمرهٔ آن در زمان آفت
تمتعی زیادت نرسد با این همه مرد عاقل
باید که از منافع دانش بالکلیه دست نومید نگرداند
و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا
ندارد پس خویشتن را مرده ساخته و شکم بر روی
آب انداخت و بر سر آب می‌رفت صیاد او را برداشت
و تصور مرده کرده بر روی صحرا انداخت
او خود را بحیلت در جویی افکنده
جان بسلامت ببرد بیت بسا امید که خواهی رهائی * که بمردن نیابد آشنائی * و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال
وی غالب بود و عجز در احوال او ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش و بی‌باک شتابان بچپ و راست میرفت و در فراز
و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و سلک را از برای این مثل مذکور ساختم که در رفتن بتعجیل باید کرد وی
از فوات فرصت و عدم قدرت بر تیغ آبدار آتش حسرت در جان آن جانگیر بباید زد و فرصت عمرش بباد فنا
برداده و دود از خان و مان او برآسمان باید رسانید بیت چه قدرت باشی بر خصم غدار * ببنگ ابتلا سوزش برآر
شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شتربه خیانت اندیشد و سوابق نعمت و لواحق کرم را مقابله روا دارد

بابت وی تا این غایت خیر و خوبی کرده ام و نیکوئی و حسن انعام جایز و روا داشته ام دمنه گفت همچنین است اما نیکوئیهای ملک
او را بدین مرتبه رسانیده بیت هر کجا داغ بایست فرمود ** مرهم مرهم نهی ندارد سود ** لئیم بدگوهر تا وقتی که بکمال نیابد با
گوهر خود امیدوار است نرسیده اما چون مقصودش حاصل آمد تمنای مرتبه دیگر کند که شایسته آن نباشد و از خواطر خیالش
سر بر زند و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت سفله و بد اصل بر قاعده بیم و امید است چون از ضرر خوف ایمن گردد
و سرچشمه دولت خواهی را تیره سازد و چون بحصول آمال مستغنی شود آتش طغیان و فتنه انگیزی برافروزد و نیز گفته
پس بملازمان که سفله طبع و دون همت باشند چنان سلوک نتوان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر گردد
دمنه گفت اینها از عاطفت خود چنان محروم نباید کرد که یکبارگی ناامید شده ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان
میل کنند و چندان نیز نعمت و غنیمت نتوان داد که به نهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان سر بر زند بلکه
باید همیشه میان خوف و رجا باشند و وهم ایشان بر وعد و وعید و بیم و امید دایر باشد تا توانگری و ایمنی ایشان را
بخود مشغول گرداند و آن سبب طغیان و عصیان نشود و ناامیدی و بیبرگی جز بیگانگان را دلیر سازد و آن موجب شکست
مقرر میگردد فرد نومید دلیر باشد گه چون زبان ** ای دوست چنان مکن که نومید شوم ** شیر گفت که ای دمنه الحظ
چنان میرسد که تیره حال شتربه از زنگ این شیر نیک معتقد است و صفحه دلش از رقم این خیال پاکیزه دست و او را هم
پیوسته در مقام عنایت بوده ام و همواره عاطفت خود را قرین روزافزون حق وی نموده ام که همیشه از من نیکوئیها و منفعت
بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی و مضرت بمن اندیشد بیت چو دل به دوستی خیر اینما علم ساز زد
جواب دشمنی من علم برافرازد ** دمنه گفت ملک را باید شناخت که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بد اصل زشت
سیرت بتکلیف و تکلف ستوده خو و پاکیزه خصلت نشود کل اناء یترشح بما فیه مصرع از کوزه همان
برون تراود که در اوست ** و ملک را قصه عقرب و کشف بسمع شریف رسیده باشد که چگونه بوده است
آن حکایت دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر الفت دوری ورزیدندی و طرح یگانگی افکندندی
بیت روز و شب معاشر همدم ** شام تا روز مونس و محرم ** وقتی چنان اتفاق افتاد که بجهت ضرورت جلاء وطن بایست
کرد هر دو بمرافقت یکدیگر از مقام مألوف بمقام دیگر رفتند و قضارا گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد و جوی آب بزرگی بر هم

ایشان پدید آمد چون عبور عقرب از آب متعذر بود متحیر فرو ماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد
که گریبان جان بدست اندوه داده و دامن دل از دست طرب درچیده عقرب گفت اندیشه گذشتن از
آب مرا در گرداب حیرت انگنده که نه عبور بر آب میسر است و نه طاقت فراق ممکن فرد تو بیرون روی من خسته بازمانم
چگونه بازمانم عجب بیچاره مانم ** کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بسلامت در ارض پشت
خود سفینه سینه را اسیر بلای تو سازم که حیف باشد به خواری بدست آوردن و باسانی از دست دادن
فرد ایه دوست پرو بدچه دوست ** یاری بخریم هیچ مفروشش ** پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سفینه وار بآب افگند
و روان شد و در اثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسید و کله و کلاوی از حرکت عقرب احساس کرد
پرسید که این چه صوت است که میشنوم و آن چه علت است که تو بدان مشغولی عقرب جواب داد که سنان نیش خود را
بر جوشن وجود تو آزمایش میکنم کشف برآشفت و گفت ای بیمروت من جان خود را از برای تو بگرداب خطر افکنده ام
و به پشتی کشتی من ازین آب میگذری التزام حق نیکی و حق صحبت قدیم را ورزیدنی باری سبب نیش
زدن چیست با آنکه محقق است که ازین حرکت المی بمن نخواهد رسید و جنبش و خراش تو را در پشت
خاره اشال من تاثیری نخواهد بود فرد غالب آنست که دست دل خود ریش کند ** هر که از روی جهل آهنی زند بر دیوار
عقرب گفت سوالله که از امثال این نیشی در همه اوقات زنده باشد
بیراهی میرسی که ندید یا گذشته باشد از آن جهت نیست که طبعت من
مقتضی نیش زدن است خواه زخم بر پشت دوست بشود خواه بر سینه خصم
نظم هر کرا عادت قدیم بود ** بی ارادت از و شود صادر **
نیش بر سنگ میزند عقرب ** گرچه بروی نمی شود قادر **
کشف با خود اندیشید که حکما گفته اند که نفس خسیس بپروردن از روی
خود بر دولت و سرشته نکار ... گم کردن فرد در حضارگیش ...
بد نهادان رنج بود و لطف مردمی ** بزرگان گفته اند که هر که در اصل نسب خود نسب نیست هیچ داد را در هیچ نصب نیست

صورت کشف و عقرب

چه حرامست بر نطفه خبیث که از دنیا انتقال کند بی‌آنکه بر کرده یکی تبعی که با او نیکوئی کرده باشد **نظم** به اصل ار چه نتوان کرد تربیت
کس در بوستان جامه چرا خار پرورد ❊ حنظل بتربیت نشود طعم نیشکر ❊ گل بر کشید آنکه بهر خار پرورد ❊ و باید این مثل بر ضمیر
ملک گذشته باشد که از عدم جهالت شتربه در حضرت او اندیشه‌ناک باید بود و نصیحت زیردستان مشفق بگوش هوش
استماع باید نمود چه هر که سخن ناصحان اگرچه درشت و ناملایم باشد نشنود عواقب امور و خواتیم مهمات از ندامت
و ملالت خالی نباشد چون بیماری که دستور طبیب بنظر استخفاف در نگرد غذا و شربت بجای آرد خود هر آینه بر ضعف
و ناتوانی او بر روی استیلا بیشتر یابد **فرد** ناصح از روی درشتی سخن آرد گفت چه باک ❊ هر تلخست ولیکن بر شیرین دارد
و باید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب امور غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هرگاه که حادثه بزرگ افتد
حزم و احتیاط را بر طرف نهد و چون آنکه فرصت فوت شود و دشمن استیلا کرده نزدیکان خود را متهم کرداند و حواله آن حال
بهر یک از ایشان کند **بیت** مغزی که بکار خود تو را باید کرد ❊ بهر چه دیگری رها باید کرد ❊ وانکه بدین نوع خطائی کرده
در کردن دیگران چرا باید کرد ❊ شیر گفت سخن نیک درشت گفتی و از حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدگمان رد نتوان کرد
و شتربه بر تقدیری که دشمن باشد چه دستست که از وی چه کار آید و او را بجنب دانا تو طعمه‌ایست که به مادهٔ حرکت او از نباتات وجود
گرفته و مدد قوت من از گوشت حاصل شده و همینه اجزای نباتات مغلوب حیوانی باشد و از روی اعتقاد حساب نادرم که خیال مقابله
بر ضمیر او گذرد یا بود آمقابل من در سویدای او جا گیرد **فرد** مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدل ❊ کاه نتواند که پنجه با بیل ژیان بیلوزد
و اگر شتربه با آفتاب دولت من که از افق عنایت پروردگاری تابانست چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد
و اگر بر ماه چتر همایون همای همتای من که بر آسمان سایه گسترده است مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد **نظم**
تهی دست کرمایه جو مالک کند ❊ چو لنگیست کو در سواری کند ❊ من آن صید را کرده‌ام سر بلند ❊ سنش باز در گردن آرم کمند
دمنه گفت ملک را از شیوه تن نباید بود بدانکه گوید که طعمهٔ منست با من بر وجه مقاومت اگر بذات خویش مقاومت نتواند غیره دیگر
جمعی یاران کار خود پیش برد با بزرق و مکر و دستان و عذر و نقش‌ها برانگیزد و از آن ترسم که چون وحوش با نقاش ملک گرد تیغی
کرده است نهد که با او دم موافقت زنند و یک‌سر هر چند قوی جثه و قادر باشد با بسیار بر نیاید **فرد** پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه تندی صلابت که اوست ❊ شیر گفت سخنان تو در دل من جا گرفت و خلوص مناصحت تو دانستم فاما بخصومت وی کردن

که او را بر دوستی تام و علم تقویت و تمشیت برافراشته و در مجالس و محافل او را بر کنیه و ذکر خود و دیانت او خلاص و امانت
بر زبان رانده اگر خلاف او روا دارم بر شقاقت تعجیل و خفت ذات و رای کم ستی منسوب کردم و سخن من در دلها
مردود و محل من در خاطرها بی‌قدر شود **بیت** هر سری را که خود بر افرازی ❊ تا توانی ز پا نینداری ❊ دمنه گفت فایده رای
صاحب و بند جدور سست آنست که چون از دوستی آن به دشمنی ظاهر کرد و از نیکی به تحرک متقدرست به انقدغای الوف
کار خود فراهم آرند و دو امین از مرافقت و موافقت ایشان درچینند و چه بهتر از آنکه خصم فرصت جانت یابد مرا
اوش می مهابت زند با وجود آنکه فرمان با آدمی مصاحب قدیمی باشد و از انواع فواید و منافع بوی رسد چون مدد گرفت
جز تقلع از بیخ اوشی نتوان یافت و طعام که بدان ما تحلل و مدد مادهٔ حیاتست چون در معده فاسد گشت جز
بدفع از مضرت او خلاص نتوان یافت **فرد** زان کس که دل غمزده رست شاد نکرد ❊ کر خود بمثل جان تو باشد کم او گیر
دمنه در شیر اثر کرده گفت من کاره شده‌ام از صحبت شتربه و دیگر با او ملاقات من از جمله محالات
چنان بر که کسی بنزدیک وی فرستم و صورت حال بروی ظاهر کردانم و اجازت دهم تا هر کجا که خواهد برود دمنه
ترسید که اگر این سخن بشتربه رسد در حال برائت ذمه خود بر شیر روشن سازد و مکر و حیله او از زبانی نه مخفی
به حجت ظهور آید گفت ای ملک این باب از حزم دور است و مادام که سخن گفته نشده است عمل اختیار بدست
و لیس از اظهار تدارک آن از حوزهٔ اقتدار خارج **بیت** سخن تا نگفتی توانیش گفت ❊ و لیکن گفته را باز نتوان نهفت
سخن از دهان و تیر از کمان بیرون آید نه آن بدست باز آید و نه آن بشست و در امثال آمده که هر چه بر زبان آمد
بر زبان آمده بزرگی گفته که زبان ترجمان دولت و دل ما و الی ولایات بدان و سخن عرض کننده جواهر گنجینه
دل باشد و در درج گوهر تا جواهر خاموشی بسته باشد و مهر سکوت بر سر حقهٔ نطق نهاده در چمن ز نهدکانه هم ریاحین
سلامت روید و نهال حیات ثمرهٔ امن و راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در شبستم آید و بلبل فصاحت در ترنم
آمیز نتوان بود که رایحهٔ گلزار سخن بسبب ترویح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور مادهٔ زکام
و دو سطر صداع خواهد بود چه زبانهای بسته بسیار آنکه دلپذیر بس عقده‌های مشکل گشاده و سخن شرانگیز بسیار اتفاق
به عمل کردن گوشه دار به بندهای گران بسته **نظم** اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی ❊ بضاعتست که هم سود و هم زیان دارد

نشان کرد او که نا گفته نکته کس را بدرد دل کند او آره یا پای آن ارد و ما البیت که گوینده کین لفظ ده بیا و بهانه ام
که بر زبان آرد ای ملک اگر این سخن بشنزبه رسد و صورت حال خود شناسد و فضیحت خویش معاینه ببیند ممکن
که بمکابره در آمده جنگ آغاز زند یا فتنه انگیزد و ارباب حزم گناه ظاهر را عقوبت پنهان جایز نداشته اند و جرم پوشیده را
عقوبت آشکارا تجویز نکرده صلاح آنست که گناه مخفی او را البته پنهان تدارک نمایی شیر گفت مجرد گمان نزدیکان
خود را مهجور گردانیدن و بی وضوح یقین در تضییع حقوق ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بپای خود زدنست
و یکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت یکسو شدن نظم نباشد پسندیده عقل و شرع که بابیت شاه فرمان ده
که همچون مفتی قضا حکم از کسی جان ستاند کی جان دهد دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان رواتر از فراست
ایشان نیست چون این مکار غدار بپای به ملک باید که بنظر تفرس در روی نگرد که خبث عقیده او از ظلمت ناز یبا
و زشتی نیتش در صورت ناخوش و رخ خواه بود و علامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید
و راست و چپ نگرد و پس و پیش احتیاط نماید و دربی دلیرانه آماده و مستعد حرب فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی اگر
ازین علامات چیزی مشاهده افتد هر آینه غبار شبهت از راه حقیقت مندفع گشته دغدغه گمان بمرتبه یقین
مبدل خواهد شد دمنه چون دانست که دم فتنه انگیز او از بیخ آتش بلا بالا گرفت خواست که آن را به پند و از طرف
وی نیز شعله آتش دیگر افروزد بیت میان دو کس جنگ چون آتشست سخن چین بدبخت هیزم کشست فکر کرد که
دیدن شنزبه هم بشورت شیر باید تا از بدگمانی دور باشند گفت ای ملک اگر فرمان عالی شرف صدور یابد بشنزبه
بروم و از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض رسانم شیر اجازت داد دمنه چون اندوه زده
مصیبت رسیده نزدیک شنزبه رفت و بشرط سلام و تحیت بجای آورد شنزبه بتعظیم او را خوش حال بنمود آغاز ملق
کرد و گفت ای دمنه مصرع یاد میدار که از مات نمی آید یاد روزهاست تا دیده دوستان بانوار جمال خود روشن
نساخته و کلبه یاران را با زلال مصاحبت و ملاطفت گلشن نگردانیده فرد بهر نفسی یاد دوستی نکنی
که یاد تو شوند که یک نفس نکنند دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام خاطر جان در روان همواره
با خیال جمال ملکانه ای صحبت داشته ام و پیوسته علم یاری و وفاداری (هواداری) در زمین دل افراشته بیت از دل سوی جانان دریچها ساخته ام

از دل سوی

پنهان ز تو با تو عشقها باخته ام و درد ز دوری ملت و گوشه عزلت بوظیفه دعا و ثنا که موجب مزید دولت و سعادت
اشتغال بوده و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند بود و اسیر فرمان
دیگری باشد و یک نفس با بیم و خطر سر برد و یکدم نگذراند که بر جان و تن خود لرزان و هراسان نباشد و یک نفس بی خوف
و فراغ خاطر نشود چرا گوشه نشینی را اختیار نکند و در خلوت بروی بیگانه و آشنا در نبندد رباعی
از فتنه این زمانه شور انگیز برخیز و بهر جا که توانی بگریز در بهای کن خلق در اری باری دستی زن و در این خلوت آمیز
گاو گفت ای دمنه سخن ازین سربسته تر بازگوی و تفصیل این مجمل بیان فرمای تا نفع موعظه تو عامتر و فایده کلام تو
تمامتر باشد دمنه گفت شش چیزست درین جهان بی شش چیز دیگر حاصل نیست مال دنیا بی نخوت و متابعت هوا بی محنت و
مجالست زنان بی آفت و مصاحبت بدان بی ندامت و طمع بی ثبات بی مذلت و ملازمت سلطان بی آفت
هیچکس را از محن دنیا چون خطه نداده که سرمست و بی باک نشود و در عصیان و تکبر (سرکشی) و تفاخر بر نیارد و کسی در پی هوا اقدام ننهد
که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مرد با زنان ننشیند که بانواع فتنها مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و نادان اختلاط نورزد
که عاقبت الامر پشیمانی بار نیارد و کسی بر مردم سفله توقع نکند که خوار و بی مقدار نگردد و هیچ فردی صحبت سلطان
اختیار نکند که بسلامت از آن ورطه خونخوار بیرون آید بیت صحبت شاه را ز روی قیاس همچو دریا که از شناس
همچنین بحر پر ز خوف و خطر هر که نزدیکتر پریشانتر شنزبه گفت سخن تو دلالت بدان میکند که از شیر مکروهی بتو رسیده
باشد و از مخالفت او هول و هراسی بر تو مستولی شده دمنه گفت من این سخن نسبت بنفس خود نمیگویم و از
جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را در بیان بر جانب خویش ترجیح میدهم این ملال
و کلالی که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی که سوابق آشنایی و علاقات محبت میان من و تو بر چه وجه
بوده و عهدها و پیمانها که در اول بسته ایم اکثر آن درین مدت بوفا انجامیده و من چاره ندارم از آنکه هر چه حادث
شود از نیک و بد و نفع و ضرر بشرف اعلام تو رسانم شنزبه بر خود بلرزید و گفت ای یار مشفق و دوست موافق
زودتر مرا از حقیقت حال باخبر کن و هیچ دقیقه از دقایق هواداری و مهربانی فرو مگذار دمنه گفت از معتمد
شنیدم که شیر بر زبان مبارک رانده است که شنزبه بغایت فربه شده و بدین درگاه بدو هیچ احتیاج نیست و [illegible]

[illegible]

و دوستی را بگویید او مهمانی خواهم کرد و دیگر روز را به خاصه و شیلان عام از بدان او خواهم ساخت من چون این سخن
بشنودم تهور و تحیر او بیش از خشم آمد و دام تا او را تنبیه نموده حسن عهد خود را بر ایشان ثابت کرده‌ام آنچه در شرع مروت
و آیین حمیت و فتوت بر من واجب بود بجا آوردم فرد من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم :: تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال ::
حالا صلاح وقت در آن می‌بینم که اندیشه این بی‌اندیشی و بدعت تمام روی به چاره‌سازی و هم پردازی مگر حیله‌ای از بیم خطر
خلاصی رو نماید و بلطیفه‌ای از این مهلکه نجاتی دست دهد چون شنزبه سخن دمنه شنید و عهد و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید
گفت ای دمنه ناممکن است که شیر با من غدر کند و حال آنکه خیانتی از من ظاهر نشده و قدم ثبات من از جاده نیکوخواهی
نلغزیده و در سخن تو نیز گمان صدق و مظنه نیکخواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته‌اند و از آن نیز
بشنود بر خشم او رفته و در حضرت او طایفه‌ای نابکار که هم در سخن چینی استاده‌اند مرد در خبائث و در اندوسی خیره
و دلیر و آن شیر بارها آزموده است و انواع خیانت‌های ایشان معاینه دیده لاجرم هرچه از آن باب است
در حق دیگران گویند باور دارد و بر آن قیاس کند و هر آینه به شومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید
و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده شود و قصه بط و خطای او در تجربت بدین معنی دلیلی کافی و برهانی
است ثابت و وافی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت بطی در آب روشنی ستاره دید پنداشت که ماهی است
قصد کرد تا بگیرد هیچ نیافت چند نوبت بر این منوال اندیشه کرد و چون دید که حاصل او از صیادی همان حاصل تشنه است
از مشاهده سراب و محصول مفلس از گنج اندیشی از تفرج منزلهای خراب بگذاشت ترک صید ماهی گرفت و یکبارگی
هم خود را از دو گذاشت دیگر شب هرگاه ماهی بدیدی پنداشتی که روشنی ماهتاب است قصد او نکردی و مطلق بدان
ملتفت نشدی و گفتی مصرع من جرب المجرب حلت به الندامه :: و ثمره این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بار بر
و نوا کشیدی و اگر شیر را از من چیزی شنوانیده‌اند و به حکم من یسمع یخل در دل وی کراهیتی پدید آمده و از آن باور
داشته موجبش همان تجربه دیگران بوده و حال آنکه این دیگران چندان فرق است که از روز نورانی تا شب ظلمانی
و از منظر علوی تا مرکز سفلی مثنوی کار پاکان را قیاس از خود مگیر :: گرچه ماند در نوشتن شیر شیر :: هر دو گون زنبور خوردند از
یک محل :: زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل :: هر دو گون آهو گیا خوردند و آب :: زان یکی سرگین شد و زان مشک ناب ::

دمنه گفت شاید که کراهیت شیر نه بدین سبب باشد بلکه بواسطه آنکه سلاطین را عادت بود که بی استحقاق کسی را بر تربیت
اعلا اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد بی‌سببی ظاهر عرصه تلف و تاراج سازند نظم شاه هرمزم ندید و بی سخن
صد لطف کرد :: شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد :: کار شاهان این چنین باشد تو ای حافظ مرنج :: داور روزی رسان
توفیق نصرتشان دهاد :: شنزبه گفت اگر این نوبت که از شیر به من رسیده بی علتست هیچ درست او نیز باری مرا
چاره‌ای است که مرا نتوانند نمود و دیده امید چهره مراد نخواند دید چه خشم را اگر موجبی باشد استرضا و معذرت آن را
دفع توان کرد و اگر عیاذا بالله آن را موجبی نبود یا مزرق و افترا الغیر مزاج شاه او داده باشند دست تدارک از آن
قاصر و اندیشه تلافی از آن عاجز خواهد بود و دروغ و بهتان را اندازه‌ای پدید نیست مکر و فریب را نهایتی صورت نه
و آنچه میان من و شیر رفته خود را جرمی نمی‌شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او جا به جا بهم از بهر مصلحتی او خلاف
کرده‌ام و در ترتیب و تمشیت مهمات گاه گاه به جهت صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخنی گفته‌ام و شاید که او حمل بر
دلیری و بی‌حرمتی نموده باشد و از قبیل جرات و مناسبات شمرده و هیچ یک از آنها که از من صادر شده خالی از فایده
لکن نبوده و با آن هم جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده بر سر جمع گستاخی ننموده‌ام و شرط تعظیم و توقیر به
تمام بجای آورده چگونه گمان توان برد که نصیحت سبب وحشت و خدمت موجب عداوت گردد فرد دارو سبب درد شد
اینجا چه امید است :: زایل شدن عارضه و صحت بیمار :: و اگر این هم نیست ممکن است که نخوت سلطنت و استغنای
مملکت او را بدین باعث شده باشد که از من برنجد چه مقتضای تجبر و تقاضای عظمت آنست که ناصحان را ابا الطبع
منکر باشند و خائنان و خوش‌آمدگویان را محرم حرمت اختصاص دهند و از اینجاست که علما گفته‌اند با نهنگ در قعر دریا غوطه
خوردن و از لب مار دم بریده زهر مکیدن از ملازمت سلطان بسلامت نزدیکتر است و از تقرب ملوک
ایمن و فارغ بودن بهتر و من پیشتر دانسته‌ام که خطرات خدمت پادشاهان بسیار است و مضرت مباشرت اعمال
ایشان بی‌شمار و بعضی ارباب حکمت پادشاه را با آتش تشبیه کرده‌اند که اگرچه پرتو عنایت ظلمت تاریک امیدواران را
روشن می‌سازد و لیکن اشتعال سیاست نیز خرمن سوابق خدمت را از آسیب سوزد و خرد کامل بدین متفق است که هر که
با آتش نزدیک‌تر خطر او بیشتر الا جمعی که از دور تماشای نور آتش کرده‌اند از احتراق بی‌خبرند تقرب ملوک و طلب منفعتی

از نوبت ملوک دور باشند و فی الحقیقه جهالت چه ایشان اگر از سیاست سلاطین هول و هیبت یاد دهند و وقوف یابند
بر ایشان روشن گردد که هزار رشته عنایت با یک لحظه سیاست برابر است و مصداق این قضیه مناظره باز است
با مرغ خانگی و منهی رسید که برهم او حجت بوده است آن حکایت شتربه گفت وقتی باز شکاری با مرغ خانگی مباحثه
در پیوسته بود و عتاب آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بی وفا و بد عهدی و حال تو عنوان صحیفه اخلاص سپید دیده و کاست
و با انکه وفا بمفهوم ان حسن العهد من الایمان دلیل کمال ایمانست و جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن میکند که کسی صفحه
احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد بیت یک کره یا جا بیوفائی نیست بهتر از آن کس که وفائیش نیست مرغ خانگی جواب
داد که از من چه بیوفائی دیده و کدام بدعهدی مشاهده کرده باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با این همه که آدمیان در
باره تو چندین تلطف مینمایند با زحمت و کلفت تو آب و دانه که مایه حیاتست از آن مردم می یابد و بر هیچ کاری ساز ندشب
و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست قیام میکنند و بدولت ایشان توشه و گوشه داری هرگاه که برگرفتن تو
مایل شوند از پیش ایشان گریزی بام و بام میپری و گوشه بگوشه میدوی بیت حق نگاهی نشناسی و زمن بگریز
می هر آئی و من با آنکه جانور وحشیم اگر دو سه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق آن نگاه
داشته صید کنم و بدیشان دهم و هرچند دور رفته باشم بمجرد آوازی که شنیده باشم پرواز کنان باز آیم فرد مرغ دست
آموز را چنان که کس دور افکند بازش طلب آید باز چون کودک بیاید مرغ خانگی جواب داد گفت راست میگوئی باز آمدن
تو و گریختن من از آنست که هرگز بازی را بر سیخ کباب ندیده و من بسیار مرغ خانگی بر تابه بریان دیده ام
اگر تو آن نیز بدیدی هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام ببام میگریزم
تو کوه بکوه میگریختی و این مثل بدان آوردم که تا بدانی که آن جماعت که
حشمت ملوک میطلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و اگر از سیاست
ایشان دیده نه از قرار چیزی دارد و نه از آرام اثری بیت نزدیکان را
بیش بود حیرانی که ایشان دانند سیاست سلطان و نه گفته نه بهونه کشتیر
بجهت حفظ جانداری دلو ک کار گذاری و هیچ تو اندیشه کنند چه تو را هنر بسیار و فضایل بی شمار است و کسانی از

ارباب هنر را وقت مستغنی نباشد شتربه گفت شاید که هنر من سبب کفایت من شده باشد که بسی ثمرتک را هنر و
موجب عنا گردد و درخت میوه دار را سبب ثمر سر و شاخ شکسته شود و عندلیب را هنر خود در حبس قفس گرفتار سازد
و طاوس را حسن جمال بال و پر کنده و شرمسار نظم و بال من آمد هم از دانش من چه روباه را موی طاوس را پر
هنر عیب من شد و کرنه سرم را از زنه ازخاک بی انکه بودی افسر وهرآینه با هنران از هنرمندان پیشتر بند و میان
ایشان خصومت فتنه قدیم است و بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال اهل هنر چندان مبالغه نمایند که حرکات و سکنات
ایشان را در لباس کشنده بیرون آورده امانت در صورت خیانت و دیانت در کسوت جنایت ظاهر سازند و همان
هنر که سبب دولت و وسیله سعادتست ماده شقاوت و عمده نکبت گردانند فرد چشم بد اندیش که برکنده باد
عیب نماید هنرش در نظر و بزرگی درین باب فرموده است نظم کو هنری سر زمیان بر زند بی هنری دست امانش در زند
کار هنرمند بجان آورند تا هنرش را بزیان آورند و هم در صفت ناانصافی عیب جویان گفته اند نظم دیده
انصاف چه بینا بود در شتر دگرچه کم بینا بود و انکه ندارد دل حق بین پیر بمقت بپوشیده اند بر هنری رسم بزرگان
بود انصاف کار بی خردان نیست بهر خار خاره دمنه گفت ممکن بد سگالان این قصد کرده باشند و بر آن تقدیر ال
کار چگونه باشد شتربه گفت اگر تقدیر ربانی موافق نیست هیچ مضرت از آن بجز وجود نخواهد آمد و اگر قضای
ربانی و تقدیر یزدانی با غدر و مکر ایشان موافقت خواهد نمود هیچ حیله دفع آن ممکن و معتذر نخواهد بود مصرع
تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود دمنه گفت مرد خردمند در همه حال می باید که فکر دوراندیشی را پیشه کار خود
سازد چه هیچ کس بنای کار خود بر خود دشمنی ننهاد که او را بر مقصود ظفر یابد شتربه جواب داد که خرد وقتی بکار آید
که قضا بعکس آن کار نکرده باشد و حیله از زمان فایده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد و با وجود مقتضای قضا
هیچ چاره دست گیر و نه حیله نفع رسانند هیچکس را از پنجه ادا قضا و قید تقدیر خلاص و تدبیر رهائی متصور نیست
بیت هر آتش که در دست قضا بر فروخت به نگرسته تدبیر نار البوخت و چون آفریدگار سبحانه و تعالی حکمی نفاذ خواهد
رساند میل غفلت در دیده بصیرت دانا باز تیره و خیره گردانند تا راه خلاص از آن حکم بر ایشان پوشیده شود
اذا جاء القضی عمی البصر بیت بوقت نفاذ قضا و قدر همه زیرکان کور گردند و کر و مگر تو قصه بلبل و دهقان نشنیده

وشاطره این استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش
وخرم وبوستانی تازه تر از گلستان ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیده وشمیم آن ریحان روح افزای
دماغ جان را معطر ساختی نظم گلستانی چه گلزار جوانی گلش سیراب از آب زندگانی نوای عندلیبش عشرت انگیز
نسیم عطر بیزش راحت آمیز وبر یک گوشه چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی وسرفرازتر از شاخ شجره شادمانی
هر صباح بر روی گل رنگین چون عذار دلبران نازک خوی ورخ سیمین بران سمن بوی شکفتی ودهقان با آن گل رعنا
عشق بازی آغاز نهاده گفتی فرد گل زیر لب نمیدانم چه میگوید که باز بلبلان بی نوا را در فغان می آورد باغبان روزی
بر عادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی بر صفحه گل میمالید وشیرازه جلد زرنگار اورا بمنقار تیز
از یکدیگر می گسیخت بیت بلبل که بگل درنگرد مست شود سر رشته اختیارش از دست شود باغبان پریشانی اوراق
گل مشاهده کرده گریبان شکیبایی بدست اضطراب چاک زده ودامن دلش بخار جگردوز بیقراری در آویخت روز دیگر همان
حال وجود گرفت وشعله فراق گل مصرع داغ دگرش برسر آن داغ نهاد روز دیگر باز بحرکت منقار بلبل مصرع
گل تاراج رفت وخار بماند خار خار این بلبل در دل دهقان بماند دام فریبی در راه او نهاده وبدانه حیله اورا صید کرده
در زندان قفس محبوس ساخت بلبل بیدل طوطی وار زبان بگفتار گشوده گفت ای عزیز بچه موجب مرا حبس کرده
واز چه سبب بعقوبت من مایل شده اگر این صورت بجهت استماع نغمات من کرده خود آشیانه من در بوستان
تست وهر صبح طربخانه من اطراف گلستان تو واگر معنی دیگر خیال کرده مرا از ما فی الضمیر خود آگاهی ده
دهقان گفت فرد تا کی آزاری مرا یارب نمی ترسی از آن تا بکجا پوشی رخش یارب براتش ای نقاب هیچ میدانی



که با روزگار من چه کرده ودر ابتغای رقت یار نازنین چند بار از روی
سزای آن عمل بطریق مکافات همین تواند بود که تو از یار رود یار
ودم مانده از تفرج وتماشا مهجور شده در گوشه زندان من زار
ومن هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبه احزان بیت می نالم بنال بلبل گربا منت یاریست
که ما دو عاشق زاریم وکار ما زاریست بلبل گفت ازین مقام درگذر وبیندیش که من بدین مقدار جریمه که گل را پریشان کردم محبوس

کشته ام تو که دلی را پریشان میسازی حال تو چون خواهد بود نظم کند کرد بنده زروی قیاس هست بیشک بهر حرکتش
هر که نکو کند آتش رسد ور بدی کرد زیانش رسد این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد
بلبل زبان آزادی گشاده گفت چون با من نکویی کردی هر آینه بحکم هل جزاء الاحسان الا الاحسان مکافات
آن باید کرد بدانکه در زیر همین درخت که ایستاده آفتابه ایست پر زر بردار وبحوایج خود بکار بر دهقان آن محل را بجست
وسخن بلبل راست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می بینی ودام در زیر خاک نمی بینی بلبل گفت
تو نشنیده که اذا نزل القدر بطل الحذر مرع با قضا کارزار نتوان کرد چون قضای الهی شرف نزول یابد نه
دیده بصیرت را روشنی ماند ونه تدبیر خود نفعی رساند نظم به پنجه دست قضا را مپیچ که دست تو قدرت ندارد هیچ
نباشد حذر با قدر سودمند هر انچه از قضا آید او را پسند واین مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من وقوف
دست قضا وقدر نیستم وچاره جز آنکه سر تسلیم بر خط الهی نهم بیت سر ارادت ما و آستان حضرت دوست که هر چه بر سر
ما میرود ارادت اوست دمنه گفت ای شتربه انچه میگویی من دانسته ام وعلی القطع معلوم کرده ام آنست که انچه شیر



از برای تو خیال کرده نه بسبب بدگویی خصمان یا بسیار زهر
تو یا ملال جو گشت بلکه کمال بیوفایی وغدر او را بر آن
میدارد که جبارست کامکار و قرار بدمزاج وملال راو ایل
صحبت او حلاوت زنده می بخشد واد او خنده مستش تلخی مرگ ازد
وچنان تصور باید کرد که او مار منقش زهرناک بر روش
بنقشهای دلکار رنگ آراسته ودرون بزهر بلا اهل که هیچ
شرناک آزار سود ندارد اگرچه بیت هر رنگ رنگ دام فریب
بصدق مروت زهر جانشکیب شته به کیفیت ظلم نوش کرم
چشیده ام نظام زخم نیشش ستم است وصدق در طرب
ور اشت گذرانیده ام حالا وقت بهجوم محنت وغم مرا اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورده ور گزمن جلالی صحبت

شخصی که برین طامع است و من طمع او را می‌شناسم بایستی که بهزار کمند مرا ایمان از و شواسنده‌ای کشید و بصد هزار حیل
و بند در دام فی لطف او شواسنده‌ای فکند بیت من که هم تا دولت وصلش هوس باشد مرا * اینکه از دورش همی بینم بسی تقصیر تو است
اما تقدیر الهی در دمنه و دمنه مرا درین ورطهٔ هلاک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است و چرب زبانی‌ها
بواسطهٔ ترک حزم و عاقبت اندیشی نزد بر دوش دلخواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آتشی فروختم
و هنوز دودی بمن نرسیده از تف اندوه و تاب ملال سوخته‌ام مصرع چون کنم خود کرده‌ام خود کرده را تدبیر نیست *
و بزرگان گفته‌اند هر که در دنیا بکفاف قانع نشود و طلب فضولی نماید مثل کسی است که بکوه الماس رسد و هر دم نظر بر
قطعه‌های بزرگتری اندازد و خیال ببندد که قیمت آن بسیار بیشتر است و بیشتر میرود تا بجائی رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن
متعذر بود چه ریزهٔ الماس پاهای او را تراشیده و جراحت رسیده باشد و آن غافل در اندیشهٔ حرص مستغرق شده از آن
حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک شده طعمهٔ مرغان مقام گیرد فرد از زیادت طلبی کار تو آید بزیان *
سود اگر خواهی زاندازه زیادت مطلب * دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده و گفتنی که هر بلائی که بکسی رسد غالب
آنست که منشأ آن حرص و طمع خواهد بود بیت بگذر ز طمع که آفت جان و دل است * طامع همه جا ز همه کس منفعل است *
گردنی که ببستهٔ حرص بسته شد عاقبت بتیغ ندامت بریده گردد و سری که بسودا آشفته در روی جا گرفت سرانجام بر خاک
مذلت سوده شود و بسیار کس که از غایت حرص و حسد و شره پایهٔ دولت در ورطهٔ نکبت افتد و بجای منفعت در مهلکهٔ
مضرت گرفتار شود چنانکه صیاد در طمع گرفتن آن روباه دشت و سر پنجهٔ پلنگ دمار از نهاد او برآورد شنزبه پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت دمنه گفت روزی صیادی بصحرا میگذشت روباهی بازی کنان در هر جانب جلوه مینمود
صیاد را موی او بسیار خوش آمد بر بهای تمام آنرا فروخته مقرر کرد قوت طامعه او را بر آن داشت که بر در بیا روباه
کرده سوراخ او را دانست و نزدیک سوراخ حفره بریده بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود
و خود در کمین نشسته مترصد صید روباه بود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمده و بوی آن چیز گاشن او کرد
او را بلب حفره رسید با خود گفت اگرچه از راه این چیز دماغ آرزو معطر است اما بوی بلا بمشام خرد میرسد و عقلا
متعرض کاری که احتمال خطر دارد نشده‌اند و خود همان در جائی که امکان فتنه در دو مقصود است میل ننموده‌اند بیت

هر که خطا مشکل بینی پس کن تا برون خط باشی * که اگرچه ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد اما آن نیز میتواند بود
که در زیر او دامی تعبیه کرده باشند بر هر تقدیر حذر اولی قطعه هر تو را چون در دو کار پیش آید * که ندانی کدام باید کرد *
آنکه در روی مظنهٔ خطر است * آن اثر بر خود حرام باید کرد * روباه این فکر کرده از سر آن چیز در گذشت و راه
سلامت پیش گرفت و در آن اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمد و بوی مردار خود را در حفره انداخت صیاد
آواز دام و جنبش [illegible] روباه است از غایت حرص بی آنکه تأملی کند خود را از بالای
او در انداخت [illegible] گردن مردار مع خواهد کرد بر جست و شکمش بدرید
صیاد در هیچ [illegible] قطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و این مثل را فایده آنست
که آفت طمع و محنت زیاده طلبی آزاد را بنده و بنده را سر افکنده سازد فرد زیاده از رتب آرزوی که هست
بخاک پای عزیزان که در سر با نخبر * شنزبه گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار کردم و ندانستم که او
قدر خدمت نداند و گفته‌اند که صحبت با کسی که قدر آن نداند خدمت شخصی که قیمت آن نداند مشابه است با آنکسی
بر امید حصول تخم بر زمین شوره پراکند یا گوش کر را در راز دم و درشت دی گوید یا بر روی آب روان خطها
تر و تازه نویسد یا بر صورت گرمابه هوس تولد و تناسل عشق بازد و یا از گرداب تند قطرات باران توقع کند
نظم زبادرشه و فاجستن الخیان باشد * که میوه طلبیدن ز شاخ سرو سهی * نهال بید تو ندانم شکر نخواهد داد *
هزار بار اگر از جوی خلدش آب دهی * دمنه گفت ازین حدیث در گذر و تدبیر کار خویش کن شنزبه گفت چه چاره
انگیزم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر را شناخته‌ام و فراست من حکم میکند با آنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی
نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند و در اتلاف من سعی مینمایند و اگر چنین است میل شاهی ترا
زندگانی من بکوتاهی قائل‌تر است که بر طریق خطا میان ملک و ستمکاران عذار چون هم پشت شده دست بدروغ
و مکر و بهتان کسی کنند بهر حال ظفر یابند و در از پای در آرند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق
بر وی غالب شدند مراد و مقصود خود رسیدند دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که زاغی
و گرگ تیز چنگ و شغال بر مکر در خدمت شیری شکار بودند و بیشه ایشان نزدیک شارع عام بود و شتر بازرگانی

دران حوالی باند و بعد از مدتی که قوتی گرفت هر طرف بطلب علف می پویید گذارش بران بیشه افتاد چون نزدیک
شیر رسید غیر از خدمت و تواضع چاره ندید شیر نیز او را استمالت داده از کماهی احوال پرسید و بعد از وقوف بر آنکه
از محل اقامت و حرکت سؤال کرد شتر گفت فرد پیش ازین در کار خود گر اختیاری داشتم چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت
الحمد لله فرمایید هر آینه متضمن صلاح بندگان است مصرع صلاح ما همه آنست کان ترا صلاح است شیر گفت اگر رغبت نمایی در صحبت من
مرفه و ایمن باش شتر شاد گشت و دران بیشه می بود تا مدتی بران بگذشت و شتر بغایت فربه شد روزی شیر
بطلب شکار رفته بود و پیل مست با او دو چار گشته میان ایشان جنگی قوی عظیم اتفاق افتاد
و شیر را جراحتی چند رسیده به بیشه باز آمده نالان و مجروح در گوشه بیفتاد و گرگ و زاغ و شغال که بطفیل
خوان احسان او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از آنجا که کرم جبلت شیر بود و شفقت عاطفت ملوک
بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را بدان صورت دید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من زیادت
است اگر درین نزدیکی صیدی بدست بهم دهد من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون
آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت در میان آورده گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فایده
نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را با او الفتی حالی شیر را بران باید داشت که او را بشکند و دو سه روز ملک را
از طلب طعمه و لقمه او فراغتی پدید آید و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت پیرامن این خیال مگردید
که شیر او را امان داده و بصحبت خویش آورده و هر که ملک را بر غدر تحریص نماید بر نقض عهد دلیری نموده خیانت
کرده باشد و خائن بهمه حال مردود است و خدا و خلق ازو ناخوشنود نظم هر که در وطریق خیانت گرفت
دین وی از عهد امانت بریست سکه مردی ز دیانت بود قلبی مردم ز خیانت بود زاغ گفت درین باب
حیله توان اندیشید و شیر را از عهده این عهد بیرون توان آورد و شما جای نگه دارید تا من بروم و باز آیم
پس پیش شیر رفت و بایستاد شیر پرسید که هیچ شکاری تعیین کرده اید و از هیچ صیدی خبر آورده اید زاغ گفت ای ملک
چشمهای ما از گرسنگی کار نمیکند و قوت حرکت نیز نمانده است اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بران رضا دهد
همه را فراغت تمام و نعمت مستوفی بحاصل آید شیر گفت معقول سخنی بگو تا بر کیفیت آن اطلاع افتد زاغ

گفت این شتر در میان ما اجنبی است و از وجود او صحبت نفعی متصور نه عجالة الوقت را صیدیست در دو راه
و شکاریست بدام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان که بوی شیوه نفاق و شیمه غدر ندارند
و طریق رفق و مروت و مردمی بیکبار فرو گذارند نظم اهل زمانه را که وفا نیست یارشان مطلب مجو که غیر جفا نیست کارشان
ای سگ به ز مردمان خود کشی که از جبلی فرزند کسی رسته بند شد شکارشان بشکستن عهد در کدام مذهب جائز است
و زبان داده خود رود در کدام ملت روا فرد هر شاخ با بار که از آن تر شکسته شد
مشکل به برگ خویش ز ثمر شکست زاغ گفت این مقدمه را میدانم
اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی را
فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات ملک
پادشاهی کرد و خطر باشد چه سلطان او اقلیمی را فدا توان کرد
و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانکه صاحب عهد از غدر
پاک باشد و ذات او از مشقت و رنج و محنت مسلم ماند شیر
سر در پیش افکند زاغ باز آمد یاران را گفت وقتی را با شیر عرض کردم
و او اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد
شیر رویم و ذکر رسیدن شیر و رنجی که بوی رسیده تازه کرده ایم و گوییم
که ما در پناه دولت و سایه حشمت پادشاه روزگاری گذرانیده
امروز که این حادثه پیش آمده تنگ آن میکند که جان و نفس خود را
فدای ملک کنیم والا کفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت
مروت و جوانمردی محروم و [illegible] در گذشت که جمله پیش شیر رویم و هر یک
انعام و اکرام او بر زبان رانیم و متذکر گردانیم که از دولت ملک کاری بر نیاید مگر آنکه جان و نفس های خود را فدای ذات او کنیم پس هر یک
گوید که امروز ملک چاشت از من سازد و دیگران آنرا دفع گویند و علتی [illegible] بر شتر موثر گردد و باتفاق نزد شتر آمدند

واین فضول بازماندند وازانجا که ساده دلی او بافسون وافسانهٔ ایشان فریفته گشت وبهمین نوع که مذکور شد
قرار داده پیش شیر رفتند وچون از تقدیر شکر وتقدیم ستایش ودعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد وگفت بیت
شهها در جهان کامرانیت باد ❊ به بزم طرب شادمانیت باد ❊ راحت ما بصحت ذات ملک متعلق است واکنون ضرورتی پیش آمده
وملک را از گوشت من سد رمقی حاصل میتواند بود باید التفات فرموده مرا بکشد وبکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده
واز گوشت تو چه سیری توان بود مصرع تو کیستی تا که در آیی بشمار یاری ❊ زاغ این سخن بشنیده سر در پیش افکند شغال آغاز سخن
کرد وگفت فرد ای شهی کز بهر تو گیتی کحل اجل ❊ ز نسخهٔ تو برد روزنامهٔ آجال ❊ مدتی متمادی است که در سایهٔ دولت روزافزون
از تاب آفتاب حوادث ایمن گشته رهیده ایم که امروز که ماه جاه این حضرت بخسوف مضرت مبتلاست میخواهم که ستارهٔ اقبال
از افق حال من طلوع کند وملک مرا طعمه ساخته از اندیشهٔ حاجت فارغ گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری
وعین حق گذاری بود اما گوشت تو بویناک وزیانکار است مبادا که بتناول آن رنج ملک زیاده گردد وشغال خاموش شد
گرگ پیش آمد وزبان برگشاد وگفت بیت تا خداوند یار تو باد ❊ عدو روز بهی شکار تو باد ❊ من نیز خود را فدای ملک ساختن
آرزومندم که ملک خندان خندان اجزای مرا در بن دندان جای سازد یاران گفتند که این سخن محض اخلاص وعلامت
اختصاص است اما گوشت تو خناق آورد ودر حزر قایم مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم بازپس نهاد وشتر دراز گردن
سر کشیده بالا مهار کل طویل احمق گسیخته سخن آغاز کرد وبعد از شرایط دعا گفت فرد ای شهی کز گشت چرخ فیروزه ❊
در بستان تو در باغ فیروز ❊ من پرورده این حضرت وتربیت یافتهٔ این صاحب دولتم اگر لایق مطبخ ملک هستم باید که
جان او را ایثار کنم بجان مضایقه ننمایم فرد بر نخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم ❊ ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم ❊
دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرط شفقت وصدق عقیدت تست وفی الواقع گوشت تو خوشگوار وبا مزاج ملک
سازگار است رحمت بر همت تو باد که با ولی نعمت بجان مضایقه نکردی وبدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی بیت
همت جوانمرد درم صد هزار ❊ کار کریم باجان حشد آنجاست کار ❊ پس همه یکبار در وقت شتر کردند وآن مسکین هم نزد
تا اجزای او را پاره پاره ساختند واین مثل بدان آوردم تا بدانی که مکر ارباب غرض چون با یکدیگر متفق باشند
بد اثر خواهد بود دمنه گفت ای ... شتربه جواب داد که اندیشهٔ من ... از صواب دور ... اما جزع وصول ...

وقتال چاره نمیدانم که هرکه برای حفظ مال وحمایت نفس خود کشته شود در دایرهٔ شهدا داخل است وفیض من قتل
دون ماله فهو شهید مراد دریافت ودیگر آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقرر ومقدر شده باشد باری بنام نیکو کشته شوم
وبحمیت ومروت هلاک شوم بیت بنام نکو گر بمیرم رواست ❊ مرا نام باید که تن مرگ راست ❊ دمنه گفت مرد خردمند
در وقت جنگ پیش دستی نکند وبهنگام حرب مسابقت روا ندارد البادی اظلم وبمباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود
دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب عقل اول بملاطفت کردم خصم را آزمایند ودفع مخافت بملاطفت اولی شناسند بیت
فرو خوردن از خشم ناخوش بهست ❊ برو نتوان آب از آتش بهست ❊ مرادی که از لطف گردد تمام ❊ چه باید سوی تیر دادن لگام
ودیگر دشمن ضعیف را خوار وبی مقدار نباید داشت که اگر از قوت وزور در ماند شاید که بمکر وحیله عاجز نماید وبیفزوزد
وبرق آتش فتنه برانگیزد که زبانهٔ آن تا به آب تیر فرو ننشیند وتو خود سطوت شیر را دانسته وصولت اورا شنیده ولا غنی
پس از دشمنی او حساب تمام گیر وآوازه فریب او غافل مشو که هرکه عدو را حقیر دارد از تبعات آن پشیمان گردد
چنانکه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی شتربه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی
از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند جفتی از آن برکنار دریا نشیمن داشتند وبرلب آب مسکن کرده بودند چون وقت
بیضه نزادن آمد ماده گفت که مرا آشیانه بیضه جایی باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت اینجا موضع نزهت وجای
دلکش است وحالا تحول ازین محل محال می نماید بیضه هم بر این جا باید نهاد ماده گفت اینجا تامل باید کرد که اگر دریا موجی برآورد
وبچگان مارا در رباید رنج اوقات وایام ما ضایع گردد وآنرا چه تدبیر توان کرد نر گفت که گمان نبرم که وکیل دریا
این دلیری تواند کرد وجانب مارا فروگذاشت کند اگر بالفرض چنین بی حرمتی اندیشد وبفرماید که بچگان ما غرق شوند
انصاف از وی چه توان ستد فرد چرخ بهم زنم ار غیر مرادم گردد ❊ من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک ❊ ماده گفت از
حد خود بیرون نهادن نالایقست وزیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق ترا با وکیل دریا چه قوت انتقام
خود اندیشه بیشتر کن وبهم شرکت در سر رشته مجادلت ومنازعت او مکن بیت بقدر کلاه خود نهد مرد گام ❊ بهر خیز تا کی بجای ننگ
از این اندیشه درگذر وزبرای بیضه محلی که از حادثات ایمن باشد اختیار کن واز نصیحت من سر مپیچ که هرکه سخن ناصحان نشنود ونصیحت
یاران مشفق را کار نبندد بدان رسد که بر سنگ پشت رسید نر گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در آبگیر

که آتش از صفای ضمیر چون آینه عکس پذیر بود و بر عذوبت و لطافت از عین الحیوة و چشمه سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشتی
ساکن بودند و بحکم مجاورت سررشته حال ایشان بمصادقت کشیده بود و هر یکی بهمنشینی آن دیگر آرمیده بیت خوش است عمر که با یار و دوستان گذرد
خوشا دمی که بیاران همدمان گذرد ناگاه دست روزگار غدار رخساره حال ایشان را بخراشیدن گرفت و سپهر آینه فام صورت
مفارقت در مرآت اوقات ایشان نمود آغاز کرد مصرع وای النعیم لا یکدره الدهر بیت خوش است از جام دهر طبرانی می
و با هنوز خار بجوری بر این خوان کسی لقمه بد لقمه نان که کسی نا بدش در زیر دندان و در آن آب که مادّه حیات و مدد معیشت
ایشان بود نقصان کلی و تفاوت فاحش پدید آمد بطان چون بر کیفیت الصورت وقوف یافتند دل از وطن مألوف
برداشته عزیمت جلا بالتصمیم دادند نظم سفر بهتر آن را کم بر جای خویش ولیکن زغم اینت آن امر است کم هر جنبنده سوی بود
ولی از جفای وطن بهتر است پس با دل پر غم و دیده پر نم نزدیک سنگ پشت آمده سخن وداع در میان آورده گفتند بیت
ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد چشم بد ایام چه گوییم که ما را کرد سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدرد تمام فریاد برکشید که این چه
سخنست دم اینجا چگونه حیات متصوّر و زندگانی معتبر گردد بیت ای بی تو حرام زندگانی خود با تو کدام زندگانی
هر زندگیی که بی تو باشد مرگیست بنام زندگانی و بعد ما که مرا طاقت وداع نیست تحمل مفارقت چون خواهد بود فرد
هنوز سرو روانم ز چشم ناشده دور دل از تصور دوری چو بید لرزانست بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار خار
مفارقت ریش است و سینه را بالتهاب زبانه آتش هاجرت سوزی بیش از بیش اما نزدیک است که محنت بی آبی خانه وجود
ما را بباد عدم برد لا جرم بضرورت ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار میکنیم بیت بکام عاشق بیدل اگر نگردد بخت
کسی ز روضه جنت باختیار نرفت سنگ پشت گفت ای یاران میدانید که مضرّت نقصان آب در حق من بیشترست و معیشت
من بی آب ممکن نباشد امروز حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها نگذارید فرد
تو جان منی عزم رفتن داری چون جان برود این تن بیجان چه کند گفتند ای دوست یگانه وای بمدم فراز رنج هجران
تو ما را از جلای وطن زیادتست و غم افتراق تو دل ما را موجب مزید ملالت و بهر جا که رویم اگر چه در رفاهیت
باشیم و بعشرت کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشم امید ما تیره و دیده بخت ما خیره خواهد بود و ما را نیز همچنین آرزو
برین وجه توان کرد لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع دور و دراز کردن متعذرست و پریدن تو نیز در فضای هوا ما را بالاتفاق

نبودن متعذر و بدین اتفاق سیر همراهی چگونه خواهد بود سنگ پشت گفت چاره این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و حیلهٔ این هم
از اندیشهٔ شما حاصل تواند شد و من بیچاره از خیال هجران خسته و دل از بار فراق شکسته چون تدبیر توانم کرد بیت
در هر کاری دلی بباید یکجهت دیوانه دل شکسته تدبیر درست گفتند ای عزیز ما درین مدت صحبتی از تو فهم کرده ایم و از نیک
و بد تجربه نه دریافته ایم که آنچه گوییم هم بدان کار نکنی و عهدی که ببندی بر آن ثبات ننمایی سنگ پشت گفت این چگونه تواند
بود که شما برای صلاح حال من سخنی گویید و من خلاف آن اندیشم یا وعده که بجهت صلاح حال من بود بوفا نرسانم فرد
عهد کردم که سر از عهد نپیچم هرگز شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا بریم مطلق
سخن نگویی چه هر کس که چشم بر ما افتد سخن خواهد گفت و بتعریض و کنایت کلمه خواهند فرمود که چند آنچه بعبارت و
اشارت چیزی بشنوی یا حرکتی بینی زنهار جواب بر بسته و بهیچ وجه زبان نگشایی سنگ پشت گفت فرمان بردارم
و البته مهر خاموشی بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد قطعه ببر سیرم بند قفل سکوت آن بدو گفتم اگر بعقل خاموشی
ز مردم چه بهتر بود چو حال گفت اگر رازی رسی خاموشی خویشی ایشان چوبی بیاوردند و سنگ پشت میان آن چوب محکم بدندان بگرفت
و بطان هر دو جانب چوب برداشته او را میبردند و چون باوج رسیدند گذر ایشان بر بالای دهی افتاد و مردم از آن شده
از حال ایشان متعجب گشته و بتفرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد برخواست که نگرید که بطان سنگ پشت را می برند
و چون مثل الصورت بمشابهه ایشان نرسیده بود هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت می شد سنگ پشت ساعتی
خاموش بود آخر دیگ غیرتش بجوش آمد و طاقتش طاق شده گفت مصرع تا کور شود هر آنکه نتواند دید لب گشادن همان
و از بالا در افتادن همان بطان آواز دادند که ما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن باشد
و بر نیک بختان پند شنودن نظم نیک خواهان دهند پند ولیک نیک بختان شوند پند پذیر بد و در چه نیک خواه توام
در بد بخت کی کند تاثیر و فایده این مثل آنست که هر که موعظه دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود سعی نموده باشد
و نقاب فضیحت از چهره وقاحت خود گشاده فرد آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش آید بر بخاید سر انگشت ندامت
طیطوی گفت شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم اما مترس و جای تکیه دار که مردم بد دل ترسنده هرگز
بمراد نرسند و سخن همانست که وکیل دریا رعایت جانب ما را از لوازم خواهد دانست ماده مصلحت را و چون بچگان برای سفید

بیضه چاک زده سر از گریبان حیات بر آورند و دریا در موج آمده ایشان را در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهده
آن واقعه در اضطراب آمد که ای خاک بر سر من میدانستم که با آب بازی نتوان کرد حالا بچگان را بباد داده و آتش در جان
من زده باری تدبیر آن اندیش که به آن مرهمی بر دل ریش توان نهاد نر گفت سخن بحجت و حرمت گوی که من بر سر عهد
خود ایستاده‌ام و از عهده قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا بخواهم ستد پس فی الحال نزدیکان مرغان دیگر رفت
و از هر صنف هر کدام که سرخیل و مقتدا بودند همه را جمع کرد و حال خود با ایشان شرح داده التماس موافقت و معاونت نمود
بیت احوال دردمند دل با نهایت است * هنگام دستگیری وقت عنایت است * اگر عزیزان هم درین واقعه همراه و یکدل نباشند
و باتفاق داد من از وکیل دریا نستانند او را جرأت بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند و چون این واقعه مستمر گشت
و این رسم تقریر پذیرفت دل از فرزندان بباید کند و وطن و مسکن را بدرود باید کرد فرد یا بتعب و خواری بباید ساخت با خار عطش
یا قدم در ملک آباد عدم باید نهاد * مرغان ازین مقدمه متنبه گشته با اشکوه همه در برابر برفتند و بملازمت سیمرغ شتافتند صورت
واقعه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود نخوری سلطان ایشان نتوانی بود و اگر بر ما زاری مظلومان نبخشی
رقم سلطنت مرغان از صفحه دولت تو سترده منشور پادشاهی ایشان بدیگری حواله خواهد شد بیت غم زیر دستان بخور زینهار *
بترس از زبردستی روزگار * سیمرغ ایشان را استمالت داده با خدم و حشم خود از در استیلا متوجه دفع آن غائله شد و مرغان
بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل دریا نهادند و چون سیمرغ با سپاهی که حصر آن در حوصله حساب
هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد صفوف و جیوش ایشان از میزان کمال و امکان بیرون بود نظم همه جانوران شده دلیر خون آشام
همه دلاور رزم آزما و کینه گذار * فکنده در بر خود جوشن از پر و بال * کشیده نیزه و خنجر ز پنجه و منقار * بحوالی دریا رسیدند نسیم
جاکر سیده جنبال موجت آن خبر بوکیل دریا رسانیدند و چون در حوصله خود قوت معارضت با سیمرغ و لشکر طیور ندید
بضرورت بچگان طیطوی را باز داد و غرض از ایراد این افسانه آنست که هیچ دشمن را اگرچه حقیر باشد خوار نباید داشت
که از سوزن خرد قامت کاری آید که نیزه دراز قد در آن عاجز و فرو ماند و چون شراره آتش اگرچه در نظر اندک نماید هر چه با وی
ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته اند هزار تن در مقابله دشمن معتقد از یک شخص بنماید فرد دوستی را هزار شخص کمست * دشمنی را یکی بود بسیار *
شیر برگفت من ابتدا بجنگ او اقدام نکرده تا بیدنامی و کافر نعمتی موسوم نگردم اما چون شتربه قصد من کند حیات و نگاه داشتن خود لازم

خواهم داشت
دمنه گفت چون نزدیک شیر رسی و ببینی که دو گوش بر افراشته دم بر زمین زند و شعله چشمش چون آتش خشم افروخته
بدان که قصد تو دارد شتربه گفت اگر چیزی ازین معنی مشاهده رود هر آینه حجاب ظن از رخ یقین برداشته بر سر غدر
و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شاد و خندان و تازه روی روی بکلیله نهاد بیت بامیزی که رشت دلش از غم دیگران بود *
صدق و صفا بجو از و که همه برکران بود * کلیله گفت کار بکجا رسید دمنه جواب داد که مصرع از لطف صنع کردگارم امروز کارم
بحمد الله که فراغی در جه بهتر روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی باوجود ... دمنه این میگفت و روزگار بزبان حال
مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند فرد خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی * گر فلکشان بگذارد
که قراری گیرند * پس هر دو بسوی شیر رفتند و اتفاقا شتربه نیز در آن زمان رسیده چشم دمنه برو افتاد دمنه در کار
آمده و شیر جوشیدن آغاز کرده دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم میسود شتربه یقین کرد که شیر
قصد او دارد با خود گفت خدمتکار ملوک در خوف و حیرت و ملازم سلاطین در بیم و وحشت بهم خانه مار و هم خانه
شیر مانند اگرچه مار نهفته و شیر خفته باشد عاقبت آن یکی سر بر آرد و آن دیگری دهن بگشاید فرد عکس ملازم پادشاه گران سنگ
که همچو صحبت سنگ و سبو بود ناگاه * این میاندیشید و جنگ را ساخته از هر دو طرف علامتی که دمنه نشان داده بود معاینه
دیدند و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرصه زمین و فضای زمان افکندند نظم ز غوغای ایشان وحوش سباع *
در اندیشه همه هراسان شده * یکی در شکاف کمر منزوی * یکی زیر خاک بت پنهان شده * کلیله در آن صورت روی بدمنه
آورد و گفت ای بی حاصل صد صید بر بو رنگ انگیخته * و آنگه ز میان کار بگریخته * باران دو صد ... آتش فتنه انگیز و بلا آنگه تو انگیخته
ای نادان وخامت عاقبت خود را می بینی و شناعت خاتمه خود را میشناسی یا نه دمنه گفت وخیم کدامست کلیله گفت این
عمل که تو کرده و درین چند کار شناعت از ظاهر است اول آنکه پیغمبری ولی نعمت خود را در مشقت انداختی
و رنج فوتی چون شیر رسانیدی دوم مخدوم خود را بر آن داشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی
به دور و اوست سیم بیجهی در خون گاو سعی نمودی و او را در ورطه هلاک افکندی چهارم خون آن بیگناه که بسعی
تو کشته خواهد شد در گردن گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و یقین که از خوف او ترک وطن کرده
بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خان و مان آواره شده بمحنت غربت و بلای جلای وطن مانند ششم سالار لشکر سباع را

عرصهٔ تلف گردانیدی و در این عقد جمعیت ایشان بعد ازین منتظم خواهد ماند مصرع عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن دعوی
که من این کار برفق و تلطف بپردازم بپایان نرسیدی و ابله‌ترین مردمان آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند و مهمی
که بصلح و ملایمت بتدارک می‌پیوندد خواهد که بجنگ و خشونت از پیش برود دمنه گفت مگر نشنیده که گفته‌اند بیت کاری که
بعقل بر نیاید بدیوانگی بر بیاید شتربه گفت تو درین کار بدستور خود هیچ مهم پرداخته و بدبسیاری مکاره تمهید طرح انداخته
که از پیش نرفته و احتیاج بعنف و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشهٔ صواب بر جرأت و شجاعت مقدم است
مصرع الرأی قبل شجاعة الشجعان فرد کارها راست کند عاقل کامل بسخن که بصد لشکر جرار میسر نشود و مرا همیشه عجبی بر تو
و موقوف بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیای فریبنده که چون عشوهٔ سراب جز نمایش ندارد و معلوم بود
ولیکن در ظهور آن با تو تهاون میکردم مگر انتباهی یابی و از خواب عزو غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار
گردی و چون از حد درگذرانیدی که هر نفس در بادیهٔ ضلالت و تاویهٔ غوایت سرگردان‌تر دیدار شان قرمیشوی
وقت است که از نکال نادانی و تیرگی روز طعن‌گیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از مساوی افعال و قبایح اقوال تو
اگرچه از دریائی قطره و از کوهی ذره خواهد بود برشمارم بیت تا تو بدانی که چها کرده نقش دغا بس تخط کرده از همه در بیع
شماری نه و همه هستند تو باری نه دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا غایت کمال نبزم که از من قولی که نباید و فعلی
که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آینه باز باید نمود کلیله گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه
خود را بی عیب پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح است و گفته‌اند که پادشاه را هیچ خطر بر آن بیشتر که قول
وزیرش را بر فعل رجحان باشد و اهل عالم بر قول و فعل بر چهار قسم اند اول آنکه بگویند و نکنند و این شیوهٔ بخیلان و متقاعدان
دوم آنکه نگویند و بکنند و این عادت ارباب سیاست و جوانمردان سیم آنکه بگویند و بکنند و این سیرت مردم معاش است
چهارم آنکه نگویند و نکنند و این خصلت دونان و خسیس همتانست و تو از آن طایفه که بگویند و کنند و خود را بر بوده ارتیاد پنند
و من همیشه سخن تو را از هنر بیشتر یافتم و بیشتر بحدیث تو فریفته شد متوقع چنین کار خطیر گشته است و اگر عیاذاً بالله فتی
بوی رسد هرج و مرج درین ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد در گذرد و تمامی نفوس و اموال بمخاطره متعلق
و تاراج در مانند و وبال این همه بگردن تو باشد نظم هر که بدکار یا بد اندیش است روی نیک دگر کجا بیند

هر کرا شاخ مضرت بکاری میوهٔ منفعت کی چیند دمنه گفت من همیشه ملک را وزیر ناصح بوده‌ام و در بوستان اعمال
او جز نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت نهالی که ثمرهٔ پیش این عمل باشد کم شاید میوه و از بیخ برکنده بود نصیحه
که نتیجه چنین دهد که منظر می آید نا گفته و نا شنوده اولی و چگونه در قول تو فایده متصور باشد و حال آنکه بحلیهٔ عمل آراسته
نیست و علم با عمل چون موم با عسل هیچ لذت ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ و بار بجز سوختن را نشاید
بیت علم که اعمال ازان نیست نیست کالبدی دارد و جانیش نیست علم درخت عمل او را ثمر خاصه زهی ثمر آمد شجر
شاخ که بی میوه بود ناخوش است مطبخیان را مدد آتش است والاکابر جمعت دفاتر تعلم کرام این رقم فرموده
که از شش چیز فایده نتوان گرفت قول بی عمل و مال بی خرد و دوستی بی تجربه و علم بی صلاح و صدقه بی نیت و زندگانی
بی صحت و پادشاه بذات خود اگرچه عادل و کم آزار بود و وزیر بد نیت ناپاک طینت منافع عدل و رأفت او از رعایا
منقطع گرداند و از خوف او قضیهٔ پر غصهٔ مظلومان بعز عرض سلطان نرسد چنانکه چشمهٔ آب شیرین صافی که در و
صورت نهنگی مشاهده کنند هیچ آشنا در تشنه اگرچه بغایت مستعطش باشد نتواند که در آن برو دست در آن تواند که دست
نهاد فرد رسیده‌ام من تشنه جگر بچشمهٔ صاف ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست دمنه گفت مرا مقصود ازین عمل
جز نشر فضیلت سلوک نبوده کلیله گفت خدمتگاران کافی و چاکران کاردان زیب و زینت ملوک کنند آنانکه تو خواهی
که دیگران از ملازمت شیر بر طرف باشند و تو معتمد علیه و منظور الیه باشی و قرب الحضرت بر تو منحصر باشد و این غایت
نادانی و فرط بی خردیست و سلاطین بهیچ چیز و هیچ کس مقید نشوند الا بالله و مرتبهٔ سلطان شاه بمرتبهٔ حسن و جمالست
چنانکه محبوب دلاویز هر چند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را حسن زیادت بود سلطان نیز هر چند خادم و ملازم
پدید آید میل بزیادتی خدم و حشم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیل روشن است بر نهایت بلاهت چنانکه حکما
گفته‌اند که علامت احمق پنج چیز است طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن و ثواب آخرت با ریا مهیا
جستن و دشمن داشتن و بدرشتی کو نا و سند خوشه بزبان عشق بازی نمودن و من از فرط شفقتی که دارم این سخنان
میگویم ولیکن چون آفتاب روشنست که تیرهٔ شقاوت تو تمتعی از مواعظ من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل که
و حسدی که در ذات تو سرشته‌اند بپرتو نصایح منطفی نخواهد گشت فرد با کج گهر نرم سخن نتوان کرد تعلیم سگ کسی که نبند بسیاه

و مثل من با تو چنانست که مردی آن مرغ را میگفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن نیستند ضایع مکن و او نشنید
و عاقبت سزای آن بدو رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که جماعه بوزینگان در کوهی
ماوی داشتند و از میوه ها و گیاه های آن کوه روزگار میگذاشتند وقتی در شبی سیاه تر از دل گناهکاران و تیره تر از درون
تباهکاران لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد و از صدمت صرصر زمهریر آتش خون در دل ایشان افسردن آغاز کرد بیت
ز سرما در تن شیر گرم دل خون ✽ که بر زد بر تن خود پوست وارون ✽ به لبشان ... الله آتش ✽ که خوش در باب بر آن کرده بر آتش
بیچارگان از سرما رنجور شده بجز پناه بردند و بطلب خوریان جست کرده بهر گوشه میدویدند ناگاه بر طرف راه پاره
روشن افگنده دیدند و بگمان آنکه آتشست هیزم گرد آن جمع آورده میدمیدند و برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد
البته التفات نمی نمودند و از آن کار بی فایده باز نایستادند وقت را در این اثنا مردی رسید و مرغ گفت رنج مبر که گفتار
تو مستمع نشوند و تو رنجور گردی فرد هر که با او بار تو ام اعتدال از آغاز کار ✽ ترک او گیر هیچ کو مقبل نگردد بجهد ✽ و در آیند پوست تربیت
چنین کس سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فاروق طلب نمودن نظم
هر که در اصل جبلتش داد ✽ هیچ نیک از وی مدار امید ✽ زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت ✽ از کلاغ سیاه باز سفید ✽ مرغ چون دید
که سخن او نمی شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمد تا نصیحت خود را بسمع ایشان رساند و ایشان را از آن رنج
بیهوده که میکشند آگاهی کند بوزینگان گرد آن مرغ در آمده سرش از تن جدا کردند و کار من با تو همین مزاج دارد و من
اوقات خود ضایع میکنم و سخن بیفایده میگویم و با آنکه تورا نفعی نخواهد بود مرا هم مضرت نیز هست نظم که مستمع قبول
نصیحت نمیکند ✽ بیهوده بار بر دل او زیرک جوانی ✽ کیفی که بر براق سعادت سوار شو ✽ تا در رسی بمنزل از رنج وا رسی ✽
نشنیده همچنان بره خویش میرود ✽ بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی ✽ دمنه گفت ای برادر بزرگان با خردان در نصیحت و موعظه
شرط امانت بجای آورده اند و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی
استماع کند خواه نکند نظم مدار سینه خود از نصیحت دریغ مکوش ✽ اگر چه از طرف مستمع بود تقصیر ✽ سحاب قطره باران زکوه وا نگیرد ✽
اگر چه در دل خار نمیکند تاثیر ✽ کلیله گفت من باب نصیحت را مسدود میگردانم ولی از آن میترسم که بانکار برخیزی و جهد آیند خود
مبادی وجود کاهی پیش گرفته وقتی پشیمان شوی که پشیمانی سود ندارد هر چند پشت دست خایی و در سوگ سینه خراشی فایده ندهد

و مثلی که اساس آن بر مکر و غدر نهاده باشد عاقبت آن بر فضیحت و فضاحت انجامد چنانچه آن شریک زیرک را
افتاد بدان حیل و حیله در دام بلا شده بحقیقت در آویخت و شریک غافل بسبب راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقش بازی هزار نیرنگ
بر آب زدی و او را تیز هوش گفتندی و دیگری از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان اختیار نکردی و او را خوش دل گفتندی اتفاقا
ایشان بعزم بازرگانی شده باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند قضا را در راه بدره زر یافتند
و آن را غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود نا کرده بسیار است حالا بدین
بدره زر قناعت کردن و در گوشه کاشانه خود بفراغت بسر بردن اولی مینماید مثنوی چند گردی گرد عالم بهر زر ✽
بیش گرد زر نشود غم بیشتر ✽ کاسه چشم حریصان پر نشد ✽ تا صدف قانع نشد پر در نشد ✽ پس باز گشته نزدیک شهر
بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک حصه خود بهر جا
خواهیم خرج نماییم شریک عاقل جواب داد که حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب آن باشد که اندک برای خرج کردن
بدان احتیاج میافتد برداریم و باقی باحتیاط تمام جایی ودیعت نهیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج از آن بر داشته
متنعم با همان دستور محفوظ باشیم تا از آفت دورتر و بسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان بدین افسانه و افسون
فریفته شد و بدین وجه که مذکور شد نقدی بسره برداشته باقی را در زیر درختی باتفاق دفن کردند و سحری بشهر آمده
هر یک بمقام خود قرار گرفتند بیت روزی دگر که چرخ مشعبده باز ✽ کرد حقه فلک حیله را بسر باز ✽ آن شریک که دعوی زیرکی کرد
بپای درخت رفت و زرها را از زمین بیرون کرده ببرد و شریک غافل از آن حال بیخبر نقدی که داشت بخرج مشغول بود
تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمد و گفت بیا تا از آن دفینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک
تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق بپای درخت آمدند و چندانکه بیشتر جستند کمتر یافتند تیز هوش دست
در گریبان خوش دل زد که این زر تو برده کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانکه سوگند خورد و اضطراب کرد بجایی نرسید
القصه کار ایشان از مجادله بمحاکمه کشید و از منازعت بمرافعت انجامید شریک زیرک آن غافل را پیش قاضی آورده
دعوی کرد مضمون قضیه و فحوای قصه بسمع قاضی رسید و بعد از انکار خوش دل قاضی از تیز هوش بر وفق دعوی بینه طلبید

تیزهوش گفت ایها القاضی **فرد** بر جور زمانه خویش که در مسند قضا؛ احکام عمر تو باد آیه مستجلت؛ مرا بجز آن درخت که در
زیر آن مدفون بوده گواهی نیست و من امیدوارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کامله آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی
این خاین بی انصاف که مجموع زر را برده و مرا محروم کرده بسیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از
قال و قیل فراوان قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی طلبد و چون شهادت او موافق
مدعا باشد بموجب آن حکم کند شریک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفت پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد
خیال تو گواهی درخت التزام کرده ام و بامید تو این حیله در محکمه قضا کاشته ام و تمام مهم بشفقت تو باز بسته است اگر
موافقت نمائی آن زر ببریم و چندان دیگر بستانیم و بقیة العمر برفاهیت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم تعلق
بمن دارد کدام تواند بود پسر گفت میان آن درخت گشاده است بنوعی که اگر دو کس در میان آن درخت پنهان شوند توان
دید امشب باید رفتن و میان آن درخت بسر بردن تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت باید ادا ساختن
پدر گفت ای پسر از سر حیله و مکر درگذر که اگر خلق را بفریبی خالق را نمیتوان فریفت **بیت** سرت همه دانای فلک دیده اند
کو بموی رگ برگ سنجیده اند؛ گیرم که بزرق خلق را بفریبی؛ با او چه کنی که رگ برگ سنجیده اند؛ الحق این حیلت که بر خاطر تو دست داده
کرده و جزای او هم بتو رسیده رسوا و پرده دریده شود و من میترسم که مبادا که مکر تو چون مکر غوک باشد که بر سر او رسید پسر گفت چگونه
بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که غوکی در همسایگی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن مار خونخوار خانه گرفته بود
هرگاه که آن غوک بچه آوردی آن مار بخوردی و دل او در فراق فرزند مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگی دوستی بود روزی نزدیک
او رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لایق اندیش که خصمی قوی و دشمنی مستولی دارم نه با او مقاومت میتوانم کرد و نه
از آن مقام نقل و تحول میسر چه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جای خوش و مأوای دلکش است مرغزاریست سواد مینمایش
چون روضه مینو فرح افزای و نسیم دلگشایش چون طره خوبان عطرسای **بیت** صد ورق باز کرده دفتر گل؛ لاله برکف گرفته
ساغر مل؛ از شمیم شمال عنبر بیز؛ گشته اطراف دهر عبیر آمیز؛ و هیچکس باختیار ترک چنین منزلی نکرده و دل از چنین موطن فردوس
برین بر نتواند کند **فرد** جای تو کوی مخالفت چه جای جای بهشت؛ هیچ عاقلی بجهان ترک چنین جا نکند؛ خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا
بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان افکند **بیت** اگر دانی که حیله باشد کسی؛ بدام آوردن مرغ زیرک بسی؛ غوک

گفت تو درین باب از کتاب حیل چه سند خوانده و در دفع این خصم چه اندیشه چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت فلان جای
راسوئیست جنگجوی تیزخوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ او تا منزل مار بیفکن تا راسو یکان یکان را بخورد و بطلب
دیگری میرود و چون بسوراخ مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و ترا از شر او باز رهاند غوک بدین تدبیر که موافق
تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون بدین قضیه دو سه روزی بگذشت راسو را داعیه آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکتی کند
بهمان صورت که بدان عادت کرده بود و عادت ثانیه باشد دیگر جستن ماهی بر همان راه که پیش از آن تتبع او نموده بود روان
و چون ماهی نیافت غوک را با جمله بچگان آن بخورد **بیت** تو از حیله ای اکرم در ربودی؛ چو دیدیم عاقبت کرم تو بودی؛ و این مثل
بدان آوردم که سرانجام حیله گر فضیحت است و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری **بیت** مزن در رواداد مکر و حیله گامی؛
که در دام بلا افتی سرانجام؛ پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشه دور و دراز در توقف میاور که این کار را اندک
مؤنت و بسیار منفعت است حرص بر او غالب شد و دوستی فرزند از سر منزل دین و دیانت بیابان جور و جفا کشید
و سر **انما اموالکم و اولادکم فتنة** بظهور رسید طریق مروت را مهمل گذاشته و باب امانت را بیکجا در نوشته از کار
جاهلی صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر بود بیرون رفت و در آن شب تیره با دل هلکه در میان درخت جای گرفت
علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب در محکمه فلک پدیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز گشت قاضی
با گروه معارف بپای درخت حاضر شد و خلق انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بر درخت کرد و بعد از شرح دعوی و انکار
مدعی علیه صورت حال ازو استکشاف نمود آوازی از میان درخت بیرون آمد که زر را مغفل برده است و با تیزهوش که
شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که در میان درخت کسی پنهانست و انکار او کردن آن فریب
صاحب تمیز نگردد **فرد** ستر نقشی که از چشم خرد پنهانست؛ جز در دیده تدبیر نگردد ظاهر؛ پس بفرمود تا هیمه بسیار فراهم آورده
در حوالی درخت نهادند و آتش در آن زده آن ناپخته خام کار را دود و زبانه آتش بر آورد و بر جوانی عمر تیره نموده چون
کار بجان رسیده امان خواست قاضی او را بیرون آورده استمالت داده از حقیقت احوال سؤال نمود و مهر سوخته صورت
واقعه براستی عرض نمود و قاضی بر کیفیت حال مطلع گشته صنعت امانت و کوتاه دستی مغفل و خیانت بدکاری تیزهوش باطلاق
باز گفت و مغفل همین حال پدر با غم و درد از جهان فانی رخت حیات بسر آمد و داغ کشیده با دارات تمام آتش دینی

نا بعقبی انتقال یافت و پسر برادر از ادب بلیغ دیده بود و زجری عنیف کشیده و بی مرده بر کران نهاده روی بشهر آورد و وجوه دل
ببرکت صدق و امانت و راستی و دیانت زر خود باز ستده بر آن کام و مرام خود مشغول گشت و نتیجه ایراد این مثل آنست که خلایق را
معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده **نظم** هر که بنیاد در طریق مکر نهاد * عاقبت سر بباد خواهد داد *
حیله را نیست کو ره و سر دارد * هر یکی کو ره کول خطر دارد * آن سر از خصم گر کند دل ریش * این رساند ضرر بصاحب خویش * دمنه گفت
تو رای زیرکم را نام افتاده و تدبیر را حیله و غدر لقب داده و من این مهم را بتدبیر صایب سرانجام و چنین کاری را که درست بر داشته
کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان شابه که زبان از تقریر آن قاصر آید و در خبث ضمیر و غلو حرص جاه بدان منزله که بیان
در ادای آن عاجز ماند فایده مکر و حیله تو قدوم دولتی نعمت این را بود که بینی تا آخر وبال و شنیعه آن بر نسبت تو چگونه خواهد
رسانیدن و دو روئی و دو زبانی تو چه نتیجه بدو خواهد داد دمنه گفت از دو روئی چه زیان که گل رعنا از دو روئی زینت بوستان یافت
و از دو زبانی چه باک که قلم به دو زبان مال و ملک را باسباب تیغ نگه دارد و خون خوردن کار اوست و شانه که دو روی دارد
فرق نازنینان جای قرار او **نظم** خوش بهم زد چو تیغ درین دور هر که او * یکرو و یکزبان بود از نایافت گو هراس * هر کس که چون شانه دو روست
ده زبان * بر فرق خوبرویان جای و منشی بسر برد * کلیله گفت ای دمنه زبان او ر دی را بگذار که تو زان گل دو روئی کو خوش بوده جمال
دیده روشن کرده بلکه آن خار دل آزاری که از دو رو بجز خلق نرسد و نه آن قلم دو زبانی که از اسرار ملک و ملکوت جز دمی بلکه
آن مار دو زبانی که زخم زبان تو جز زهر زیان نباشد بلکه مار را بر تو مزیت و فضیلت است چه از یکی زبان مار زهر آید و از دیگری
تریاق زاید و تو را از هر دو زبان زهر آید و از تریاق چیزی و اثری ندارد و باید که از زبان کسی هم تریاق زاید و اگر
دشمنان زهری پدید آید چنانکه بزرگی گفته است **بیت** تریاق و زهر هست مرا بر سر زبان * این بهر دوستان بود و آن بهر دشمنان
دمنه گفت از سرزنش من بگذر روشن است که میان شیر و شتربه آشتی پدید آید و باز بنای محبت و وفاق تمهید یابد کلیله گفت این سخن
از جمله مقالات محال اگر تو راست و تو نیکو دانسته که سه چیز بر قرار است پیش از وقوع و بعد از آن قرار آن از قبیل محسوس نیست
و از مقوله استحالات **اول** آب چشم دلدار ریختن از خوشت که بدریا رسیده و چون بهم پیوست دیگر از و عذوبت و لطافت
چشم نتوان داشت **دوم** صلاح خویشان چندان واقع است که بد اندیشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از
مدخل ایشان و بدکیشان از تجمع اقربا و خویشان و وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد **سیم** مشرب فصاحت و مودت تا وقتی صلاح باشد

که مردم سخن چین و فتنه انگیز بی اصل سخن نیوشند و چون مردم دو رنگ و دو زبان در میان دو یار افساد یابند دیگر ثبات
ایشان اعتماد نتوان کرد و من نیز اگر کار از سر رنجه شیر خلاص یابد و مکن بنیت که مطلع بتلطف و تملق او از راه رفق
باعث صلت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب منی لطف مفتوح باشد هر یک را از دیدار دیگری دغدغه خواهد بود
فرد چون رشته گسسته را توان بست * لیکن میان گره باشد * دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده معتکف کاشانه
شوم و دامن محبت تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد کلیله گفت حاش که من دیگر با تو
صحبت دارم یا بمرافقت تو میل کنم و من همیشه از مکر و شرارت تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت تو را بدل انکار کرده ام
چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور
چون تربیت مار است هر چند که مار گیر در تعهد او رنج بیشتر کشد آخر چاشنی از زهر دندان بوی خواهد بود و ملازمت اهل خیر
و صلاح مانند طبله عطار است که اگر از آن متاع چیزی بکس نرسد عاقبت روایح عطر او مشام را معطر خواهد داشت
نظم باش چو عطار که پهلوی او * جامه معطر شود از بوی او * جنبه چو آتشکده آهنگران * دود شراری دهی از هر کران *
و چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت و تو بر پادشاهی که تو را عزیز و گرامی و محترم و نامی گردانید بنا بر آنکه در ظل
دولت او آفتاب وار لاف ارتفاع میزدی و بسبب ملازمت آستان آسمان مثالش پای همت بر فرق فرقدان می نهی
این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام او را نابوده انگاشتی **بیت** نه از حق نه از خود تو را شرم بود *
نه از مردمی نیز آزرم بود * و من از چنین کس اگر هزار فرسنگ دور گریزم خود را به جهد مسعود خواهم داشت و اگر از چنین
ناکس ترک موافقت کنم عقل باده نامی رای مرا صواب نسبت خواهد داد **نظم** قطع صحبت کردن از یاران مکروه خوشتر است *
کز حضور ناموافق به حضوری خوشتر است * همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرم * از خیال همدم بعد فرسنگ دور خوشتر است *
و چنانکه صحبت اخیار و ابرار را منفعت بغایت است مصاحبت نااهلان و شرار را مضرت بنهایت و صحبت ایشان
بعد ترا اثر کند و ضرر آن باندک زمانی بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که در گیتی با مردم دانا و ستوده خصال
و راست گوی و خوش خوی کند و از همدم کذاب و خاین و بدخوی و فاسق اجتناب کند **نظم** چو نتوان در بروی خلق بستن *
مخلوقی نگنشا نشستن * رفیق نیک باید کرد حاصل * که صحبت را نشاید هر سیه دل * مراعات این سخن از نتایج باد * که رحمت

بر روان پاک او باد

که با پیدا شدن هر کسی شد یار : ز یاری آن بخروشند گرفتار : و هر که یار نا اهل گزیند و بر یاری نادان مستظهر باشد بدان آن رسد
که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها بانواع زراعات مشغول
و عمر عزیز در عمارت باغ و بستان صرف نموده باغی داشت که چون فردوس فرح بخش از رشک آن رخسار حسرت دیده
روضه ارم کرده بود و در طراوت از نسیم روح افزا حیرت بر سینه بوستان خورنق نهاده و در نقش نضارتش جلوه
طاوس ظاهر و از گلهای رنگارنگش فروغ تاج طاوس باهر روی زمینش چون حجره عطار و نسیم هوایش چون
طبله عطار عنبر آمیز سبزه در جویبارش … از بیابانی … چون … میوه حلاوت آمیزش چون حلوای
بهشتی با حرارت آتش رسیده الوان میوه‌های رنگین در غایت نازکی و نهایت لطافت سیبهای آتشینش چون
ذقن دلبران سیم تن … کرده و در رنگ زیبا و بوی … در … نظم سیب را با بوی یار …
رنگ او سرخ شده بوی بر او … سیب … ز رخشان … روز روشن بسر شاخ … چراغ
امرود از سرخی چون کوزه‌های آب حیات با جرعه جلاب نبات در آویخته و … حلوای سپید و … سبز
مایه … در آب بیخته فرد وصف انگور چه گویم که ز شیرینی لطف : کوزه چند نبات است معلق بر بار … بشیمه …
شب خیز … از … خانقاه ابداع بیرون او آورده و روی گرد آلودش … دل … عاشقان را از مهره …
اشتباه دارد فرد به زرد زمردست من ازمردم زرد : در نه مهر من ز مهره جو خویش : گویی نارنج زرین از میان برگ سبز چون
کوزه آفتاب الزبرجد از سپهر اخضر تابان و … مطلای ترنج با نکهت دلارای روح افزای در صحن چمن و بستان درخشان
نظم نار چون لب دلدار خندان : حریفان را ظریفی آب دندان : بر آسمان کردان زنگاره : مکنده جوهر یاقوت در …
چو نظم وصف عنب گو سر آید : سخن در روی شیرین نماید : هنوزش لب … رسیده : که آب جز لطف از وی چکیده
در یکجا … به نظر کردن … وصف جمالش بر طبق والتین نهاده حلوای … جای از … و … داده از
و از طرف دیگر انگور … حکمت شرح کمالش را در صحیفه شریفه فانبتنا فیها حبا و عنبا کشیده چون ابر … برگ
اخضر و سپیده در حوالی چمنها گوی زرین را خربزه سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید
بجلوه در آمده نظم خربزه گویی که در آن سبز کشت : گویی بود از ثمرات بهشت : سبز خطی در خط …

پیر دهقان را بهره‌ای چندان … که بر کسب و عمر عزیز
ندرشت و روزگار بتنهایی در آن باغ میگذرانید حاصل الامر
از وحشت تنهایی بتنگ آمده و از وحشت انفراد به یار … ملول
شده … القصه از آلام تفرد … و ضجر
بگشت دشت بیرون شد و در دامن کوهی که چون عرصه طول امل
وقتها آن نهایت پدید نبود … وسیع بود خرسی زشت سیرت
قبیح صورت ناخوش طلعت … طبیعت نیز بواسطه تنهایی
از فراز کوه روی بدشت نهاده بود … که ملاقات نمودند از طرفین
بعلت جنسیت سلسله محبت در حرکت … خرس …
نظم ذره ذره کاندرین ارض و سماست : جنس خود را همچو کاه و کهرباست
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند : نوریان مر نوریان را طالب‌اند
صافیان هم صافیان را … : تیرگان را هم تیرگان جاذب شوند
باطلان را چه رباید باطلی : عاقلان را چه خوش آید عاقلی
اهل باطل باطلان را می‌کشند : باقیان از باقیان هم سرخوشند
خرس … تملق … مشاهده نموده و … محبت او …
باغبان … بدان باغ بهشت آسا در آمد
و با انعام و تشریف انگورهای لطیف … و … در میان ایشان …
شده هیچ نهال محبت در زمین دل او بیک رسوخ نیافت



بیت یکی باغی بود … چند : ز وصل یکدگر پیوسته خورسند : و هرگاه که باغبان از غایت مستی … بسایه استراحت سر فراشت
بر بالین راحت نهاده خرس از سر دلداری و دلجویی بر سر بالین او نشسته مگس از روی او میراند مصرع مگس نیز … اگر کند … از لب

روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار بر روی او جمع شده خرس بمگس راندن اشتغال مینمود چند
مگس از روی او در حال باز آمدندی و چون از یک جانب منع کردی از طرف دیگر هجوم کردندی و خرس آشفته شد سنگی بزرگ بوزن ده من
برداشته بقصد آنکه مگس بکشم بر روی دهقان بینداخت و مگس را از نهیب آن سنگ آسیبی نرسید اما سر باغبان با خاک برابر
شد و ازینجاست که بزرگان گفته‌اند که بدحال دشمن دانا از دوستی نادان بهتر است بیت دشمن دانا که غم جان بود
بهتر از آن دوست که نادان بود و این مثل بر آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر و دعوی ... شود و سینه خدنگ
بلا را هدف گردد بیت صحبت ابلهان چو دیگ تهیست کز درون خالی و از برون سیهیست دمنه گفت من چنان ابله نیستم
که منفعت دوست خود از مضرت باز نشناسم و چیزی را از شر او امتیاز نکنم کلیله گفت من آن را می‌شناسم تو در حماقت بدان
مشابه نیستی اما غبار غرض دیده بصیرت تیره و خیره می گرداند ممکن که بنابر غرضی جانب دوست فرو گذاری و هزار توجیه نامربوط
برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه در مادهٔ شیر و شتربه اینهمه عذر انگیختی و هنوز دعوی یکرنگی ... تیغ
و مثل تو با دوستان چه مثل آن بازرگانست که گفته بود در شهری که موش صد من آهن بخورد چه عجب که باز کودکی در رباید دمنه
گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که بازرگانی اندک مایه بسفر میرفت بطریق دوراندیشی صد من آهن در
خانهٔ دوستی ودیعت نهاد اگر روزی احتیاجی افتد از آن سرمایه روزگار بگذراند ... را مستحق میداد و بعد از آنکه بازرگان
سفر بپایان رسانید بار دیگر بمقصد رسیده بدان آهن محتاج شد دوست متدین آهن فروخته بود و بها خرج کرده بازرگان
روزی بطلب آهن نزدیک وی رفت مرد امین گفت ای خواجه من آن آهن در بیغوله نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در آن
گوشه سوراخ موشی است تا واقف شوم موش فرصت غنیمت شمرده بود و همه را تمام خورده بازرگان جواب داد که راست میگوی
موش با آهن دوستی بسیار دارد و دندان او بر خاییدن آن بموجب قدرت تمام است فرد موش بالیقین آهن خورد
همچو پالوده ... مرد امین راست گوی بشنیدن این سخنان شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفته فریفته گشته
و دل از آهن برداشت هیچ به از آن نیست که او را مهمان داری کنم و رسم تکلفات در ضیافت بجای آورم تا این مهم را تأکیدی بود
پس خواجه را اصلاح مهمانی زد و گفت بیت گر به مهمانان قدم در کلبهٔ ما می‌نهی لطف میفرمایی گر چشم ما پا می‌نهی خواجه گفت امروز را
مهم ضروری پیش آمده شرط کنم که بامداد بنگاه باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسری از وی ببرد و در خانه پنهان کرد علی الصباح

بر در خانهٔ میزبان حاضر شد میزبان بر آشفته از حال زبان بگشاد ... کای مهمان عزیز دیروز پسری از من غایب شده
و دو دست نوبت در شهر و نواحی نوبت زده اند از آن گم شده خبری نیافتم فرد یعقوب صفت نداکنان میکنم افغان
کی آیا چه یوسف گم گشته که دارد بازرگان گفت من دیروز که از منزل تو بیرون آمدم بدین صفت که میگویی کودکی
دیدم که بازی بر داشته و پرواز کرده در روی هوا همی برد مرد امین فریاد برآورد که ای بیخبر سخن محال چرا میگویی و دروغ
بدین عظیمی برای چه میگویی نسبت میدهی بازی که تمام جثهٔ او نیم من باشد کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه بر میدارد
و بهوا برد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار در آن شهری که موشی صد من آهن تواند خورد بازی نیز کودکی
ده منی بهوا تواند برد امین دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن را نخورده است خواجه جواب داد که دل تنگ مباش
که باز پسرت را نبرده است آهن باز ده و کودک بستان و این مثل بدان آوردم تا بدانی که در مذهبی که با ولی نعمت
غدر توان کرد ... نسبت دیگران چه توان اندیشید و تو چون با ملک این کردی دیگران را بهوای امید وفاداری و طمع
حق گذاری نماند و بر من روشن شده که از ظلمت بدکاری تو پرهیز لازمست و از بد رگی ... عداوت تو احتراز
واجب بیت چو بند دولت آمد از چمن تو نابرین سرمایهٔ سعادت روی او تراندید و چون سخن کلیله و دمنه
بدینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او در خاک و خون افگنده آتش خشم شیر فرو نشست و بیاد خدمات شتربه ... وحشت
و لوت ... خشم کمتر شده محبت عقب بشکنی یافت و در تامل افتاد با خود گفت دریغ از شتربه با چندان عقل و هنر ...
کردن نکار دم بصواب نزدم ... بخطر انداختم ... از و بمن رسید حق امانت گذارد یا طریق خیانت سپرد ...
من بازی به قصه خود را مصیبت زده کردم و یار وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم بیت یار بیا بر خود گرانی گشته
کلاه ... کنند شیر سر ندامت در پیش انداخته و زبان ملامت گشوده حقیقت و شتاب زدگی خود در انگیختن ...
و در خیال شتربه چندان ... این رباعی بسمع خود میرسانید رباعی امید ورست کسی بالبسی ... وانکه چو من یار وفادار کشتند
تو دولت مکو دشمن خود گیر مرا کس دشمن خونریز ... خنده دایم شیر ازین واقعه ... متبدل گشت و ...
از شدت و حرارت این حادثه ضعف عظیم گشت فرد دست حسرات مرا در سینه خار غم نشاند تا ازین خار غم ...
دمنه که از دور آثار پشیمانی در حسین شیر ظاهر دید و دلایل ندامت بر ناصیهٔ او مشاهده نمود دست ... کلیله ... قطع کرده پیش شیر رفت و گفت

بیت
شهنشاها تخت اقبال جای تو باد * سپهر فلک عاشقی تو باد * سر سبزی ارزانی دار اواحته * سرخم در بالین انه احته * موجب اندیشه جهت تو
چه تو اندبود وقتی ازین خرم‌تر و روزی ازین مبارکتر کدامست ملک در مقام فیروزی و نصرت حرامان دشمن در خاک مذلت و خون نامی
غلطان * بیت * صبح امید تیغ ظفر برکشیده همین * روز عدو که بهلاک رسیده همین * شیر گفت هرگاه که آداب خدمت و آثار محبت
و اطوار دانش و انواع کفایت شتربه یاد میکنم رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد و الحق پشت و پناه سپاه بود
و اتباع را بزور بازو و مردانگی می افزود * بیت * رفت آنکه درشت کار جهانی قرار از او * رفت آنکه بود خانهٔ ملک استوار ازو * دمنه گفت
ملک را بر آن کافر نعمت غدار بخشیدن جای ترحم نیست بلکه بر این ظفر که روی نموده وظایف شکر الهی بتقدیم باید رسانید و این نصرت که درهای دولت
ابواب بسته گشوده و ولایت در ساحت دل باید گذرد * بیت * صبح ظفر از شرق امید برآمد * اصحاب غرض را شب سود الم دید * این فتح نامه همیون را
که روزنامه اقبال بود داد نسته شود — و این منشور ظفر همایون را که گشاده
سعادت بر و منظور گردد در عین عفت — ایام و جهان مفاخر و عنوان معالی
باید شمرد و این ابیات بر خواند — بیت امروز که بخت شاد و دولت رهنماست
و اقبال را به پرده ما همه صورت است — روز دولت اینکه دل به راز اقبال خوش است
عمری است اینکه جان به ناز آرزومند است — بادولت ما عام نشانها کس نخورد ان
کز او یک جان ایمن توان بود — خدمت و ختم ملک ارزانی
گو رهبر بس حیث کار عقلا — انگشت که زینت و دست ران است
منقش السلطان اگر مار زخمی رسانی — زنده برای بقای تن
و شکفت الجراحت باعین زحمت بر خزند — بیت دشمن چه کسی که گزد با دگی
آن به که بغیبت او دل خوش کنی — شیر چون بی بقصاص اندکی بیارام
اما روزها در انقلاب کار دلبسته — و سر انجام کار دمنه بفضیحت کشید
و خیال کرد از بو نحکم لگد ریزد و غش — و در بلاد انده بقصاص کار کشته شد
و عواقب مکر و غدر همیشه نامحمود بوده است و حرام به حیله و بد اندیشی مذموم و نامبارک * نظم * بد اندیش هم در سر شر شود * چو کژدم که با خانه کم خورد

اگر به کژی چشم نیک مدار * که حنظل نمی ارزد انگور بار * مپندار ای در خزان کشته جو * که گندم ستانی بوقت درو * مثل الخیل
لطف آموز کار * مکن بد که بد بینی از روزگار * کسی نیک بیند بهر دو سرای * که راحت رساند بخلق خدای

باب دوم در سزای عمل بدکاران و شامت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدیم داستان منافقی و نمام که بحیله تمام یقین را بخیال شبهت بپوشانید و ولی نعمت خود را از طریق مروت
منحرف ساخته بر بیوفائی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیز ش موثر افتاده شیر را بر آن داشت که در جزای یک حرکت
و شکست با ید خوبی که خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخن در حال صلاح در آن مینمود که عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید
که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع فرمود و در کیفیت عذر او
چگونه توقف یافت و دمنه بچه حجت تمسک نموده و مخلص خود بکدام حیله خیال بست و سرانجام او بکجا رسید حکیم فرمود * بیت *
شها ملک دین در پناه تو باد * چراغ هنر شمع راه تو باد * حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که سلاطین
بمجرد شنیدن سخن از جای نروند و تا بدلیل روشن و برهان ساطع بحقیقت مهمی اطلاع نیابند در باب کار او حکم بمعارض نشوند
بیت ز هر صاحب غرض تا سخن نشنوی * اگر کار بندی پشیمان شوی * و هر گاه که سخن صاحب غرض را بر وجهی که مثال او بود کار بست
دیگران بود و از اندیشه آن عقوبت ایمن نبود کسی بر آن عمل اقدام نتواند نمود و هر سه را از مثل آن سلوک احتراز باید فرمود
نظم برانداز بیخی که خار آورد * درختی بپرور که بار آورد * جهان سوز را کشته بهتر چراغ * یکی به در آتش که خلقی بداغ
و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر آن وقوف یافت در مکر و افساد او مطلع گشت او را بکشت
سیاست فرمود که دیگر اعتبار دیگران بدان روشن شد * آیه * فاعتبروا یا اولی الابصار * و در روز بان سخن دراز است
آن قضیه بر آن وجه بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت و بر تعجیل که در آن کار نموده پشیمان شده انگشت ندامت
بدندان ملامت میگزید و سر حیرت بر زانوی حسرت می نهاد * بیت * میکشید از حمیت غم آه سرد * کانچه من کردم دو دشمن نکرد
همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتاب زدگی نمودم و پیوسته خیال میبست که با این همه چرا از روی تامل و تفکر
نپرداختم * نظم * عنان نفس بیهوده سوار یا کردم * خلاف عقل نمودم خطا کردم * کنون بدانم دانستم ندارد سود
چه سود گفتن بسیار کاین چرا کردم * شیر مدتی بر این منوال در غصه و ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و توزع ضمیر او

برسباع تباه شده بود و کار بر رعیت تنگ رسیده سر الناس علی دین ملوکهم و در اول آن هنه سرایت کرده و جموع بریشان گر

مل بوده فرد دل بی جلاله سوخته از سوز آه من * در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست * و در اکثر اوقات حقوق خدمت و کجاوی

شیر بیاد دیگر ده و ملال زیاده شده و دهشت و بریشانی بروی استیلایی یافت و شیر را بدان التجا بودی که حدیث او گوید

شنود فرد از یاد تو نیستم زمانی غافل * یا میکنم نام تو یا می شنوم * و با هر یکی از وحوش خلوتها کردی و از ایشان مطالبها

بشنی با پلنگ هم ازین مقوله سخن گفت و سعود بنه و شکستگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار و رکاری که

کرد است تیمار ... آنکونه باشد [illegible]

کرد و داغره می لالات دخل بود از موتدی بخوانند و طلب ارزای

اند جهت تیمیز تو این شیت آوردن مرکز عقل و دانش بهره ای بیت

و هر که در جستن چیزی که است بتوان بتوان تو ابرست آوردن

امکان [illegible] دارد که ناکه اوردن آن متعذر باشد ستی

هم از دست برود چنانکه روباه مطلوب بهم داشته باشد

باره که بر ان [illegible] داشت آرزوی [illegible] جمع کرد و

بوده است آن حکایت از دست بداد شیر فرمود که

گرسنه بطلب طعمه از سوراخ [illegible] کوشت او [illegible] روباه

بیرون آمده بود از اطراف [illegible] بیرون آمده بود [illegible]

[illegible] قوت روح او بود [illegible] بود

[illegible] باره تازه دید بود [illegible] رسیده [illegible]

[illegible] جسم روباه [illegible] از سباع [illegible]

[illegible] قوت [illegible] باره پوست روستایی یافت

هر چه بود [illegible] بیت

بوی باره روغن [illegible] * باره دیگر آن [illegible] رفته باز آمد * روباه آن باره پوست [illegible] خالی [illegible] رادو

روی باو ای خوردن بود مصرع چون یار بدست آید خلوت زهم خوشتر * در میان راه گذارش بر کنار ده افتاد مرغان

فربه در فضای صحرا مشغول گشته و غلام زیرک نام نگهبان ایشان را میان مراقبت بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ

در حرکت آمد و بذوق خیال مزه ایشان از پوست باره فراموش کرد در اثنای این حال شغال را گذر بران

موضع افتاد و برسید که ای برادر چیست که بنهایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته

روباه گفت ای یار عزیز آن مرغان را می بینی که زبان حال هر یک بتکرار معنی ولحم طیر مما یشتهون جاری و مبلغ

سرایت ولکم فیها ما تشتهی انفسکم در سرا ایشان ساری بیت سرتا بپا او همه روح مجسم * روح بین اعدا و جگر پاکیزه کم است

و من مدتی است که ببلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام که بجز قوایین ارزاق پوست باره چیزی از آن نداشته حالا

جاذبه اشتها داعیه آن دارد که ازین مرغان یکی بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت گوشت او که لذت ولدد شیرین گردانم

فرد عیش من تلخ گشت که یار از برم برفت * شیرین بلب بخش مرا کام دل که شیرین بود شغال گفت هیهات هیهات من

مدتی تمادی میکند که در کمین این مرغان بوده ام و مترصد صید یکی از ایشان گشته فاما آن زیرک که نگهبان ایشان است

طریق محافظت بنوعی مرعی میدارد که صیاد متخیله از خوف پاسبانی او صورت ایشان را در دام نتواند افکند و از بیم تیغ بیانش

او نقش ایشان بر الواح تخیل نتواند کشید و من درین آرزو عمر میگذرانم و بمجرد خیال سوز تب و تب بروز می آورم و

گر پوست باره تازه یافته غنیمت بشمر و از سر این فضولی در گذر بیت دلا راحتی کردار کل [illegible] اگر چشم از همه عالم فرو بندد

روباه گفت ای برادر تا بر اوج مراد بال همت نتوان کرد در حضیض خست و دنائت [illegible] با سر دل هیچ عظیم

باشند و تا در چمن آسایش گل عشرت تماشا نتوان نمود قدم در خارستان محنت و مشقت نهاد دل بغمی ناخوش باشد

بیت ناتوان بر مسند عزت نهاد دل با خویش * از چه باید کرد بر خاک مذلت جا بخویش * و در ابتغای علا همت [illegible]

پوست بمزه سر فرو د آرم و دل از گوشت فربه تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص نا پسندیده را همت عالی نام کرده

و شره ناستوده را ادب مهم بزرگی لقب داده و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی است و در راحت در قناعت فرد

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است * خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسندی * بازا آن [illegible] که از

دیوان الرزق مقسوم نامزد تو کرده اند خرسند نشوی و گرد فضولی که من طلب ما لا یعنیه فاته ما یعنیه بر آن قناعت نکردی

بیت رزق مقسومست و وقت آن مقرر کرده‌اند ⁂ بیش از آن نی پیش از آن حاصل نگردد دیر و زود ⁂ و من نیز میترسم که تو بواسطه این فضولی که
میکنی نیم آن پوست پاره نیز از دست بدهی و تو نیکبار رگی ازین کار در مانی و نشیب بیشتر است فقط تو بعقب آن در مانی که گوش کرده دم طلبید
و گوش نیز بر باد داد روباه پرسید چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت نظم بود است خری که دم نبودش ⁂ روز و شب زغم بی‌دمی فرسوده
در دم طلبی قدم همی زد ⁂ دم طلبید و دم نمیزد ⁂ ناگه ز زراه اختیاری ⁂ بگذشت میان کشت زاری ⁂ دهقان که کمین کشش گزیده
بر جست و زود گوش ببرید ⁂ مسکین خرک آرزوی دم کرد ⁂ نایافته دم دو گوش گم کرد ⁂ هرکس که ز حد برون نهد گام ⁂ اینست بسزای او سرانجام
روباه از غایت حرص و طمع روی در راه کشید و گفت بیت من خیال او دادم و درکسی درد دلست ⁂ گر خیال او بخون دل خیال باشد
تو تماشا کن که من چگونه بلطایف الحیل مرغ لطیف بچنگ خواهم آورد و در چه دستان کلاهی لایق در دام بتفرق خواهم کشید این گفت
و روی بمرغان آورده پوست را بهمان جا گذاشت شغال چون دید که نصیحت هیچ سود ندارد و در دل سنگین روباه اثر نمیکند سوی از برفت
جانب مأوای خود شتافت در میان زغنی در پرواز بود نظرش بر پوست پاره افتاد و از آنجا بزور پرده شعور گرده بال را تمام
در حوصله قلعه کشید و روی بادمرغ هوا نهاد از آن جانب روباه هنوز بنزدیک مرغان نارسیده بود که زیرک از کمینگاه بیرون جست
و چوب دستی جانب او انداخت چنانکه اثر آن بجست روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان برکند و تعجیل
سوی پوست پاره آورد چون بموضع معین رسید از پوست اثری ندید سر بحسرت بالا کرده دعا کرده خواست که بسبیل تفرج عرض
حال خود ادا نماید راست که بر بالا زاغی دید که زغن پوست در چنگال گرفته میبرد و میگوید فرد برده بودی ز دل و داده بود
چون تو که بیحیی کسی ... روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد تا هوش بر او رسید
و مقصود از ایراد این مثل آنست که بدست خود یک رگ از زراعت مملکت خراب کرده و بتجارت باقی درگنجها میپردازی و تعقد
حال مواجبان بارگاه و تلطف بمراد سپاه و زر سپاه داری یقین است که رشته بگسلد هیچ وجه بدست نمی‌آید و بیکس که بتائید فلک
قدیم از ملازمت و درما نمیرسد ... اینجا رفع و مود که این سخن از عین مصلحت و محض هواخواهیست فاما در باب شتربه
از من خطائی واقع شده و اکثر اضطراب من جهت تلافی آنست ملک گفت ای ملک تدارک و تلافی آن با اضطراب میسر نگردد
بلکه به تدبیر درست و رای صواب وقوع یابد بیت بود در طالبی لغزنده اقدام ⁂ مورد رساننده را اجاره ... بیدزد و رفع اصلاح
در آنست که ملک ... جمع ... تحقیق احوال در برومهی درباید که

فرد زانگونه که جان در درون تن نهانست ⁂ سر تو میان جان نهان خواهم داشت ⁂ پادشاه او را استحسان نموده
گفت من از برادر خود بجانب اندیشناک بوده ام و درین نقش قصد و خطر و صفحهٔ حرکات و سکنات او فرو خوانده‌ام و معاینه
دیدم که او بهلاک من کمر بسته و درجه کرده ام که پیش از آنکه از
او بمن آسیبی رسد ملکش و وجودش را از راه بردارم و چون ملک را
از خار آزار او پاک سازم بیت ملک گیرد روباه نازو رسته
گر بشیر ژیان مار سر نکند ⁂ بیوسته از احوال و به جز باشی
و در ربع نقاش و نظام هواست من شرط احتیاط بجای آورد
راه بهادر حضرت کرده و هم قربت و کتمان القوت برعهده گرفته
کرد بانواع تأکیدات مؤکد ساخت و هنوز بتدارک ان رسیده
رقم یوغان‌نامه بر جریده احوال کشید از طریق سواد ... و صیت
بر طرف شده قدم در باده عذر و کفران نهاد فرد
دل امیدهای که ... بوی یاری و فاد ... همدم بخت
رکاب بهادر فرصتی طلبیده خود را که بجهت برادر سلطان انگند
و تقرد الوجهی که کشیده بود و ضبوط عرض رسانید برادر پادشاه
و حالا بتقدیر از وی ... و مواعد بسیار و عطایات بیشمار
او را مستقل کردانیده و بتدبیر صاحب خود را از خط برادر
نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانکه عادت انقلاب زمان
و بهانه دوران باشد بهار دولت آن برادر
بجز آن نکبت مبتول گشت و شکوفه کامرانی از نهال
زنده‌گانی فرو ریخت نظم کدام باد بهاری وزید در آفاق ⁂ که باز در عقبش نکبت خزانی نیست ⁂ دوام پرورش اندک گل ... ادر درو

طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست ❊ چون مسند شاهی و سریر شهنشاهی از فر شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خوردتر پا
بر پایهٔ تخت سلطنت نهاد و تاج شهریاری بفرق کامکاری سرافراز داد فرد در ریاض ملک دولت غنچهٔ شادی شکفت
بوستان سلطنت را تازه شد سیمای نهال ❊ اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و نخست فرمانی که از رایت عالی نفاذ
آن مهم در کشتن دلها بدار بود بیچاره زبان نیاز بگشاد بیت جشن و ملک بر تو میمون باد ❊ حضرت فرخ همایون شد
گناه بجز از اخلاص و هواداری تو چیست مصرع جزای الخیر من کردم نه احسنت ❊ پادشاه فرمود که بدترین گناه فاش کردن
اسرار است و از تو آن گناه بوجود آمده و بعد از آنکه سر برادرم که از جملهٔ ملازمان تو را بمحرمیت آن اختصاص داده
نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود مصرع از همدم بیوفا جدا باید گشت ❊ چندانکه طالب دار اضطراب نمود و معتقد نشد
و لباس سلطنت از فرو رشته سر در وفای بیر کرد بیت که زبان تو راز دار نبود ❊ تیغ شاید بسرت چه کار بود ❊
و خلاصهٔ ملک در ایراد این مثل آنست که اظهار اسرار نتیجه نیکو ندارد و راز مردم فاش کردن اصول ثمرهٔ سعادت نمی‌بخشد
شیر گفت ای مادر مهربان آنکه سر خود فاش میکند غرضش اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آن
که مکنون ضمیر خود با دیگری گفت اگر او نیز با دیگری بگوید چه جای رنجش بود چه وقتی که کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری
تحمل آن نتواند عجب نیست فرد راز خود را چون تو خود محرم نه ❊ دیگری خود محرم آن چون بود ❊ و دیگر آنکه چون از کشف سر
آنچه حق بود ظهور کند اگر چه افشای سر عیب شمارند لیکن ظاهر شدن حق پرده پوش آن عیب میتواند بود و توقع میدارم که آنچه
حق باشد با خاطر آن منت نهاده بار غم از دل من بردارد و اگر هیچ نخواهی گفتنی باز گویی و اگر در عبارت یاری نمی
باشد رمزی بنمای مادر شیر گفت شرط آنکه گناه را که بر کرده در اگر کردی این فتنه برانگیخته سزا و جزا برسانی و جمال عفو از دیده
بدکار او که از دیدن راه صدق و صواب نابینا شده بپوشانی اگر چه علمای دین و عارفان حق الیقین در فضیلت عفو
و منقبت احسان مبالغها نموده اند و بر ورزش آن شیوه و سلوک آن مذهب تحریص و ترغیب فرموده اما در جرمهایی
که اثر آن در فساد عالم و ضرر آن در نهاد عالمیان شایع باشد عقوبت اولی باشد و در عقاب این گناه که معرفت آن بنفس
پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت او را لوث غدر و خیانت آلوده اگر اغماض جایز نماید موجب دلیری دیگر
مفسدان گردد و حجت ستمکاران بدان قوت گیرد و هر یک در دل آزاری و بدکرداری از دستوری معتمد و نموداری بر شاه بسند

پس اینجا عفو و اغماض مجال نباید داد و بحکم قاطع ولکم فی القصاص حیوة تدارک آن را از لوازم باید شناخت فرد
هر آنکس که بازار خلق فرومایه شد عدوی مملکت او بکشتن فرمای ❊ غرض از این مقدمات آنکه دمنهٔ غدار که ملک را در کارها
بدین کار داشته غماز و نمام و شتربه رفیق شیر نمود که دلتنگم باز باید گشت تا تا ... آزرده شود مادر شیر بجانب
خود رجوع کرده شیر بعد از تفکر بسیار بحضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را
بحضور طلبید التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع جموع اشراف و رعایا شغل عالی در زمانی داشت تا دمنه را بیابند
بپایهٔ سریر اعلی در آورند و از وی اعراض نموده خود را بانکار و در روی راز مشغول گردانید دمنه نگاه کرده و بلا درک داده
و راه خلاص البته نیافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورده آهسته گفت سبب اجتماع این جماعت چیست و چه حادثه شده
که ملک در تفکر و تامل افتاده مادر شیر بشنید آواز داد که ملک را زنده گذاشتن تو تا کی حرکات تو چون خیانت تو معلوم
شد و دو رویی تو ظاهر گشت و دروغ که در حق یار مهربان او گفتی باطل افتاد و پرده از روی حیلتها و مکرهای تو مرتفع
شد تا که تو را طرفة العینی زنده گذارند و چنین مظهر شری را در عرصهٔ الوجود خیر محض نگاه دارند دمنه گفت
بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند و بر آیات پیشینهٔ قرآن راهها روشن بسته اند و یکی از سخنان حکمت
آمیز ایشان این است که هر که در خدمت پادشاه بیشتر باشد و در نزدیکی متقرب رسد و هر که مقرب سلطان گشته جلد
و دشمنان ملک خصومت وی کنند دوستان از روی حسد در جاه و منزلت و دشمنان بواسطهٔ مناصحت در مصالح ملک و ملت
فرد هر که نزدیکتر بخدمت شاه ❊ خطر وی عظیمتر باشد ❊ والمخلصون علی خطر عظیم و از آنست که اهل حقیقت پشت بر دیوار
و روحت باز نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار بر تافته و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق گزیده اند که در حضرت
عزت سهو و غفلت روا نیست ظلم و ستم جایز نه جزای نیکی بدی و پاداش طاعت بعقوبت صورت نبندد و در احکام
او سنت عدالت هیچ وجه کذب نباشد بیت آن عمل الهی است که بر یک نمط است ❊ بنده هر چه کند رضا که لحظ است ❊ ار کار
ستمی نیست که اینجا ستم است ❊ و اینجا غلط نیست که اینجا غلط است ❊ اکثر کارهای خلایق بر خلاف صفت خالق با نوع اختلاف
و تفاوت بوده است و از اتفاق و ملاحظهٔ استحقاق بر طرف افتاده که مجرمان لایق العفو به جزای کردار مستحقان
ارزانی میدارند و گاه ناصحان واجب التربیه را بعذاب ذلت خائنان مواخذه مینمایند چه جواب احوال ایشان غالب است

راحوال

وحظ در افعال ایشان ظاهر غرض در احوال ایشان واضح است و ریا با اعمال ایشان با هر چیز و شر نزند یک ایشان بیگانه
و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که فرق این روی زمین یکی زان شاه سپارد و یکی جو منت ندارد و به یکی را
بکشاید سر رفعت باوج عزت بر افرازند بیت با بی نیازی پیش استغنا نگر خواه مطرب باش خواهی نوحه گر یعنی که من از جمل
چراین ملازمت ملک نکرده بودی و از زاویه عزلت و گوشه خلوت قدم بیرون نتهادمی و خدمت سلطان که خود از آتش سوزانست
قبول نکردمی هر که قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بزاهد گوشه نشین رسید
شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیی اعراض کرده گوشه خلوت اختیار کرده بود
و از تکلیفات خورش و پوشش بکشکنه و لشمه قناعت نموده نظم شده ز گریبان کش غم ستوه دامن خود لب سوی آن کوه
زشتم لطفی نهاد دل ز تنعم بجای نهاد و آوازه صلاح و سداد او در اطراف الحوالی و نواحی الولایت برسید و مردم از دور
و نزدیک برسم تیمن و تبرک آمد شد آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح می دیدند مراد اعتقاد
مزید میسر نموده ند و دران الولایت پادشاه عادل با دل روشن دولت بود که رضای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم
کردی و اقتدا بمکارم اخلاق انبیا و سیرت اولیا نمودی فرد سیرت پاکیزه و خوی خوش نکرده رسنگ با خبری خوش بود با شهر یاری خوش خرامت
چون خبر گوشه نشینی بوی رسید که نعم الامیر علی باب الفقیر کاربسته بملازمت پیر شد و از انفاس متبرکه او استمدادی نموده بعضی که
پادشاهان را بکار آید استدعا نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدای را دو سراست یکی فنا که آزاد نیا گویند و دیگری را عقبی گویند حقیقت
عاقبت اندیشی آن بکند که سر بمنزل فنا زود نیارد و نظر بر پادشاهی عالم باقی گماری نظم ملک عقبی خواه کان خرم بود
زان ملک صد عالم بود جهد کن تا در رسی آن نشست زانکه زان غفلت ... است پادشاه گفت بچشم ... تربیت ملک
چون میسر گردد زاهد فرمود که بدستگیری مظلومان و فریاد رسیدن محرومان و هر پادشاه که ... عزیز باید
کو در ... نظم کس خفته است ... در زیر گل که خسته از مردم ... دل ... که بر جور ...
که بر زیر دستان نگیرد ... حیف پادشاهان کو دین پرورند بچوگان دین گوی دولت برند چون نصیحت بر داشت
و قرار کرد پادشاه از جواهر موعظت پر ساخت ملک را مواعظ و نصایح پیر پاکیزه ... دست ارادت در دامن
همت وی زد و برسم شرف صحبت وی ... معنی و برکت متابعت سخنان دل انگیز ... راه بسوی نفس و هوا ... رود

پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و شنودی میرفت ناگاه جمعی داد خواهان فریاد کنان بدرگاه شاه
رسیدند زاهد ایشان را طلبیده حال هر یک علیحده استفسار نموده حکمی لایق و موافق هر مهم در حضرت شاه تلقین
فرمود پادشاه ازان صورت بغایت ممنون گشته استدعا کرد که بعضی اوقات در دیوان مظالم در نظر مبارک ... فرو
آید زاهد بنابر آنکه مهمات درماندگان بزودی فیصل یابد و او را بسبب دلالت بر خیر ثواب بی نهایت حاصل آید اجابت فرمود
و در هر مهمی آنچه اقتضای وقت بودی بر زبان جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت امضا نمودی تا کار بدان انجامید
که اکثر مهمات الولایت بر رای اهتمام هر عامل مقام باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور مملکت و معامله زیادت گشت
خورش خورش کرد احتیاج به رخت بر سویدای دل پیر نهاده رخنه در دیوار اوراد و اوقات فکند و تمنای اسباب بزرگی
و حشمت بر درویش راه از بالین فراغت کرد و اینده متوجه باوج نخوت گرد بیت کیست کین جاه و کرامت ...
کیست کز جام فریبش جرعه غفلت نخورد دنیا ز غیبت فریبنده ... شیر دوران را صید کند ... زال العیث
بیه رستمان را بشراب و در چاه بلا اندازد نظم رستم او در کف زال ستم بیژن او در تک چاه الم مغرور از
نیل جفا موج زن یوسف آلوده بخون پیرهن موصل او زد بر سر راه فراق موعد او بر سر کوی نفاق مقرون از
... دارد بحرو از خون ... چون زاهد پای دل به ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت
هوا نوش کرد و ذوق عبادت بر دلش فراموش شد حلاوة حب الدنیا راس کل خطیئة در گوش کشید پادشاه نیز
چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام حل و عقد ... روز کفایت او نهاد درویش را
پیشتر ... بود حالا غم جاه ... خیال تحصیل علمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد بیت در انجمن ...
قرآن در او سر سبز بهار ... یکی از درویشان که احیانا بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بروز رسانیدی
بزیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده نموده انگشت حیرت در ساحت ... مشغول گشت فرد آب حیوان
تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست گل بگشت از رنگ بو باد بهاران را چه شد چون شب در آمد ... خلق ...
یافت زاهد را گفت ای شیخ این چه حالتست که من می بینم و این چه صورتست که مشاهده میکنم فرد مجمع روزگار تو ...
از روز خویش کی شد آن روزگار کو زاهد چندانکه زبان ... در کار کرد سخنی که ... تمام ...

مهمان گفت که این سخن بهانهٔ نفس است مقصود از طلب دنیا خلاصهٔ اولی الالباب آنکه خاطر باید که مایل بمتاع دنیوی نشود
و ضمیر اشرف بقید جاه و مال مبتلا نگشته فرد همای اوج چو عالیقدر ز حرص استخوان تا کی دریغ آن سایهٔ همت که بر نااهل افکندی
بیالود دامن تجرد از غبار اغبیا رسیف آن و سر تفرید در گریبان توکل کش و نوالهٔ زهرآلودهٔ دنیا بکام آرزو مریز فرد
بر خوان دهر دست ازو دست بکش و دراز که آلوده کرده اند بزهر این نواله را زاهد گفت ای یار مهربان از گفت و شنود
خلق و از اندیشهٔ مردم چندان تفاوتی در حال من پیدا نمیشود و بدل متوجه همان کارم که میدانی مهمان گفت تو را خاطر جمعیت
بلکه اکثر آن نفس چشم بصیرت را پوشیده است و از آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد داشت فرد این چنین کرده و آخر کار
چون پشیمان شوی سود نخواهد بود مثل تو چون مثل نابیناست که تازیانه را از مار نشناخت و بدان سبب در ورطهٔ هلاک افتاد زاهد
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت مهمان گفت وقتی کوری با بینائی در جهتی بیابانی بمنزلی نزول کرده چون وقت
شبگیر آمد خواستند که روان شوند نابینا تازیانهٔ خود طلبید قضا را ماری از سرما در آنجا افتاده بود نابینا او را تازیانه تصور
کرده برداشت چون دست بر آن مالید از تازیانهٔ خود نرمتر و نیکوتر یافت خوشحال شد و گفته سوار شد و از تازیانهٔ گم گشته
خود فراموش کرد اما چون روز روشن شد مرد بینا نگاهی کرد ماری بر دست نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق آنکه
تازیانه تصور کرده ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم بر دست تو زند آن را از دست بیفکن نابینا خیال بست که همراه
در آن تازیانه طمع کرده است گفت ای یار عزیز مصرع من چکنم کار کار دولت سخت است من تازیانهٔ خود گم کردم و حضرت
آفریدگار از آن بهتر عوضی بمن ارزانی داشته تو را نیز اگر طالع مدد کند تازیانهٔ نیز خواهی یافت حالا من از اهلیتم
که بافسون و افسانه تازیانه از دست من بیرون توانی کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند
که تو را ازین مخاطره آگاه گردانم سخن بشنو و آن مار از دست بیفکن نابینا روی در هم کشید و گفت فرد ای عزیز تو از حد گذشت
این نکته گوش و از کرده روش معذرت نیست تازیانهٔ من قصد کرده و در افکندن آن مبالغه مینمائی بطمع آنکه چون من بیفکنم تو برداری
خیال خام بپختی بود این فاسد بگذر که این تازیانه ایست که از عالم غیب بدست من آمده مصرع بیفشانی که گذشت خصم را نتوان گرفت
چندانکه مرد بینا مبالغه نمود و بایمان غلاظ و شداد مؤکد گردانید هیچ فایده نداد و نابینا بسخن او التفات ننمود چون هوا گرم
شد و فسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود به پیچید و در دست نابینا بحرکت زخمی بر دست نابینا زد و او را هلاک گردانید

و این مثل برای آن ایراد کردم تا تو نیز بدنیا اعتماد نکنی و بصورت او که چون حیهٔ مار منقش است فریفته نگردی و نرمی
و نازکی پوست او را دوست نگیری که زخم قاتل و زهرش هلاهل است نظم شربت انگبین او مزن دم که بر انگیخته است زهرآلود
تو تصور کنی که آن عسل است وان عسل نیست شربت اجل است زاهد این سخن استماع نموده از زمان تجرد و انقطاع
بر اندیشید و آلودگی تعلقات که روی دلش را بر طهارت اصلی نگذاشته بود مشاهده نموده دانست که سخن آن دوست
از محض شفقت و عین محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینهٔ سوخته با تشنّن
حسرت برکشیدن آغاز کرد فرد جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه بخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار شب همه
شب چون شمع افروخته با دل سوخته اشک میبارید و پروانه صفت از آرزوی شعلهٔ شوق جمال اضطراب مینمود تا هم
که زاهد سفیدپوش صبح صادق سجادهٔ آفتاب در پیش محراب والصبح اذا تنفس بگسترد و صوفی سیاه لباس شب در خلوتخانهٔ
واللیل اذا عسعس قرار گرفت بیت چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور جهان گرفت ز روی زمین برده شب دیجور باز
مردم بر در صومعهٔ زاهد هجوم نمودند و باد نخوت و رعونت از خرمن ایشان نشانهٔ شب نه بیاد استغنا بر داد فرد هر شبی
گویم که فردا ترک این سودا کنم باز نه میکرده و هوایش بر سجاده دگر القصه زاهد مهم ملک را پیش گرفته امرا و وزرا
از کار معزول کرد و در فیصل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد روزی بقتل یکی از رعایا که
بحسب شرع از قتل ممنوع بود حکم فرمود و بعد از ساعتی پشیمان شده در صدد تدارک و تلافی آن آمد و وارث مقتول
نزدیک پادشاه و از زاهد داد خواسته و صورت قضیه معلوم گشته مهم ایشان زاهد الملک حواله شد و فی الحال حکم
شرع بران منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند زاهد چندانکه شفیع برانگیخت و مال و متاع و جوهر
داد بجائی نرسید و بدان ثبت که حضرت خالق را فدای محبت مخلوق کرد در ورطهٔ هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا برآمد
و به دولت عقبی نرسید و این مثل برای آن ایراد کردم که چون من هم روی از طاعت محراب الهی تافته بدرگاه
شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان پروردگار کشیده بر آستان حضرت شهریاری نهادم مصرع بهر بلا که بفرمود گشم سزاوارم
چون دمنه این فصل به پرداخت ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب شدند و شیر چندان سر تامل در پیش
افکنده بنده است که در این مهم چگونه خوض کند و دمنه را بر چه وجه جواب دهد سیاه گوش که از جملهٔ ملازمان که

بتقرب اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس و ریاضت روی بدو نمود گفت این همه سلطنت صورت و منزلت ملوک که فوق
فرقدان سای ایشان بتاج کرامت السلطان العادل ظل الله فی الارض سرافرازی یافته تقریر کردی نتیجه تو بود که مکرما السنة
که یک ساعت از عمر پادشاه که در داد گستری و رعیت پروری گذرد با شصت سال طاعت و عبادت برابر گرفته اند و چون
از نشستن ده نشینان محراب زهادت و ارادت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را که الملازمة
الملوک نصف السلوک جهت طارس زکات رسیدگان درس زکات نعمت گشتند لهذا اختیار کرده اند و از جمله
حکایت بر درویش ضمیر این بنده عدالت دمنه رسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر
فارس شخصی بود از فارسان میدان ولایت قطب السبق ربوده و گوشه تاج ترکش بر تارک ذروه سپهر برین کرده
نظم آن بولایت شده سلطان پناه :: سر حنه از ترک دو عالم کلاه :: رخش زمیدان ازل تا ابد :: گوی ز چوگان ابد باخته
او در ایام درویش ضمیر کعشری ظلطنه کر اهاش در اطراف روم و دیار مغرب سایر بود و دبدبه مقاماتش بر سر کنگان
اکناف معمور شام و حجاز و یمن ظاهر و معروف اهل عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان ترکستان
چون عاشقان هندوستان دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویشی از ماوراء النهر عزیمت احرام حرم
مقدس شیخ تصمیم داده بجهت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و هر آینه تا کسی را کجا راه
از آرزو رجوع نگردد دست وصالش بگریبان کمال مقصود نخواهد رسید بیت ببین که بستم خار تحمل تلف که بهتر آنست که دراز کشی جمل
درویش مسافر بعد از قطع بادیه حرمان بکعبه امن و امان نزول کرد و بجهت ادب خاک آستانه شیخ را مستقبل ساحه خلوة
شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه ازو بود که درویش زمانی بنشین
که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته و بر ارزین محل آمدن ایشان است درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع
نمود گفت دریغ از رنج راه و تضییع اوقات شیخی که بملازمت سلطان وقت رود و مایل ملاقات ایشان باشد
مرا از او چه کشاید و چگونه روح جواب بمن نماید فرد آرزو بود که میرم چو سلطان در قدمش :: خاک شد اینهمه امید بیکبار دریغ
پس از خانقاه بیرون آمده روی ببازار نهاد و از نابالغی دل مشغولی کرد و کوره ریاضت تا به نیافته بود سکه کم عیار
برنقد وقت شیخ میزد و از حال ایشان با جز اعتراض نموده میزود فرد آینه عکس خویش بگذار ای شه ما که خود قدم ای حجه داخ جانشت

ناگاه شحنه شهر را چشم بروی افتاد و وقت را او زدی برصورت وی که شب از زندان جسته بود و پادشاه بجهت غفلت شحنه
و حبس با ایشان عتاب بسیار کرده و در پیدا کردن دزد وعده بر جان او مبالغه بنهایت رسیده شحنه درویش را دید دزد
تصور کرده ضبه ای الی البیات کاه رسانید چندانکه درویش ابرات ذمت باز نمود و احوال از خود را باز نمود تزویر
میکرد و بران متوقع بود و جز دست بریدن آن جمهور دیگر دست نمی داد در حالی که جلاد بر رحم کارد آبدار بر دست درویش نهاد
بخوارات که قطع کند که ناگاه موکب درویش ضمیر برآمد و شیخ در موکب عالی بدان محوطه رسیده وقف ازدحام نموده بر حالت درویش
مطلع شد شحنه را گفت که این یکی از دوستان است که در این شهر مقیم بوده و امروز است که او را اندران متهم می سازید خلاف واقع
منها بودت ازو باز دارید شحنه بسم رکاب شیخ را بوسه داده مستک ایشان نهاده درویش را عذرها خواست روی بتمام خود آورده و
درویش از بلا خلاص شده و از دست جلاد و باک بجهت دیده ملازم رکاب شیخ روان شد در اثنای راه حضرت شیخ دست
دوستی بر درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت سلطان نکنم تا مظلومان
از دست ظالمان رهائی نیابد درویش را است که آن اعتراض از روی جهل و نادانی بوده و هرچه از اهل کمال بوجود آید از
نقصان نخواهد خالی بود زیرا که ارادت شیخ کامل در ارادت حق فانی شده پس هیچ چیز از و صادر نشود که نه مراد حق باشد
ظاهرا خلاف عقل و طبع نماید به مصلحتی نخواهد بود نظم آن پسر را کش خضر ببرید حلق :: سر آن را درنیابد عام خلق
و در روان بحر کشتی را شکست :: صد درستی در شکست خضر هست :: پس دعوی باشد یقین اشکست او :: صد درستی سنبدا امد دست او
کر یکار اسر پیرتر از بیرون :: صد هزاران سر برآرد در زمین :: لاجرم گر خاک گیرد زر شود :: ناقص اگر زر برد خاکستر شود :: و غرض از ایراد
این مثال آنست که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد در درگاه ملوک عار ندانسته تو که باشی که در آن باب بسی
دم نمی زنی اگر کسی گوید که بر بخدمت سلاطین تقرب جستند بعد آن بنابر مصلحت کلی بود و با الهام الهی در آن شروع نموده اند
و مطلقا هیچ غرض دنیوی و نفاقی با او آمیزش نداشته و هر که بر این سیرت باشد هرچه کند کسی را زهره اعتراض نیست
و لیکن امثال کسان جوان بایه کجا رسند و مقتدی نامند بجهت استحقاق نمایند و دیگر آنکه گفتی پادشاه سایه الهیست آن قدر مسلم
میدارم اما این صفت پادشاهیست که کارها را او براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور و کسی را بوزن تربیت کند و به جهل
عقوبت فرماید و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که علماء زمان و ستوده خصال را عزیز دارد و خدمتکاران بو فادار عدار را دلیل

نظم گلبن حال نیک مردان را ‖ تازه دارد به آب رحمت خویش ‖ و آنکه او خار در ره مردم ‖ از دل رست بکند از بیخ بن به دست خویش

مادر شیر گفت ای دمنه این سخن تو هیچ کار رشته است اما در حقیقت تو عکس آن باید جمع مجموع حضار این مجلس متفقند بر آنکه شتربه ملک را

ملازمی بود ستوده سیرت و در افواه افتاده که به آتش سعایت تو خرمن امیدواری او سوخته شد و بی آنکه از دو تو اساس وفاداری

ملک منهدم گشت مصرع اکنون بر فروختی حسد. دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و او هیچ

چیز از اسباب منازعت و بی صحبت قائم نبود و عداوت قدیمی نبود چگونه صورت توان بست و او را نیز با اندکی التفات و دعوت

بلکه درگاه او قوت و نفع من نبود به من جز طریق شفقت و مرحمت مرعی نمیداشت و من نیز در نظر ملک خار و بهره ای بودم که از روی

حسد و حقد بدفع او مشغول شدی لیکن ملک را نصیحت کردم و سخنی نوشنیده بودم و آثار آن ملاحظه رفت به دو مشاهده نمود سپس خاصه خدمت

ملک سپاسی ام بر من واجب بود حق نعمت ملک شناختن و صورت غدر و حقد او را بر راستی باز نمودن و من آنچه گفتم ملک نیز تحقیق فرموده

مصداق سخن و برهان صحت من ملاحظه کرد در حقیقت رای خود همی با مضار رسید و بسیار کس باشند که به زبان یک دل شده اند و در جنایت

و عداوت شریک بوده اند حالا از من که حق گویی لاشی از خود و عذاب ترسان شده اند الحق مرا سخن درست است نظم

باهر که راست گفتم نا اهل خصم من شد ‖ خاموشی از همه به چون حق نمی‌توان گفت ‖ در آینه اهل نفاق باتفاق در قول بخشش رسی

و من گمان نبردم که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد بود که تباهی من ملک را اشتغال و در بخود دارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید

روز بیگاه شده بود شیر گفت او را بالفعل باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرایط انصاف و معدلت بی تفحص

پیشتر و الزام حجت مصرع نشاید که حکمی با مضار رسد. دمنه گفت کدام حاکم راست کارتر از ملک عقل شهریار است و کدام قاضی متفق‌تر

از جمال عدالت ملک الحمد لله که ضمیر منیر سلطان آیینه است با صفا بلکه جام جهان نما و صورت حال هر یک از ملازمان

در آن روشن و هویدا فرد نگار او کرده و دفتر اسرار کن فکان ‖ رای تو از ورقهای روزگار ‖ و یقین میدانم که در کشف نقاب

شبهت و رفع حجاب شک و مظنت هیچ چیز را بر فراست ملک و بصیرت او نیست و رای او چون مرآت حکم از رنگ اغراض

و میل مصنفات و انتقام اگر تفحص سزاوار و به همه حال براءت ذمت من ظاهر کرد و نفس صدق آمیز چون تباشیر انوار صبح صادق

بر عالمیان روشن شود مصرع روز کسی مخفی نماند به فروغ رای تو. شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه به نهایت خواهد رسید

و تحقیق این کار بر وجهی که زیاده از آن متصور نشود کرده و توقع خواهد بود نظم سر خود ام کرده اند گاه و گاه در این مکن ‖ تا به آغاز که جز گویی از

خود تو میدانی که این اسرار نهان بسی هرچند که از بر تو نور ضمیر آرم بیرون. دمنه گفت من به واسطه آنکه بی در مبالغه و غلو مستعد ام

چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد و اگر من بدین کار جرم داشتمی در درگاه ملک اعلام نکردمی و پای شکسته

هنوز بلا نشستمی بلکه مضمون فسیروا فی الارض را بر خود خوانده با قلیم دیگر رفتمی مصرع که میدان زمین فراخ و وسیع است. مادر شیر

گفت ای دمنه مبالغه تو در تفحص خالی از دغدغه ضمیر نیست و باید تو بیچاره که خود را بکشی و بیرون آری و با آنکه مهم تو پرسش

یابد از این مغلق می جستن فرصتی و سود آباطلب دمنه گفت مرا اکنون بسیار است و صاحب غرض نسبت من بسیار هست

چنانم که میدانم که مرا با هیچ حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا باشد و آنچه از گفت و شنود و وقوع یابد به راستی جمع جملگی

رسیده و ملک آن را به رای جهان آرای خود که آیینه صبح وظفرات عرض نماید تا من بمجرد شبهتی کشته نشوم و در روز جزا عقاب بر آن

خون ناحق مرتب نشود فرد من از کشتن نترسم ولیکن ‖ مبادا خون تو را دامن بگیرد. شیر گفت من در هیچ حکم از جاده عدل

انحراف نورزم و حکمی نیست که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این جنایت از تو صادر شده باشد به جزای که سزای تو باشد

خواهی رسید مصرع در مزرعه دهر آنچه کاری دروی. دمنه گفت من لیکه سبب این جنایت اندیشیم و بچه وسیله طمع کار با بزرگ در

هوس منصبی عالی بر خواطر گذرانم و من عدل ملک را دستآویز ام و آن را بر انصاف او کرده یقین که مرا از عدل اعلام

بوم نخواهد کرد و امید مرا از میامن داد گستری منقطع نخواهد ساخت بیت تو را ایزد از بهر عدل آفرید ‖ ستم نه ایزد از عدل نیست

یکی از حاضران گفت آنچه دمنه میگوید نه از بر وجه تعظیم ملک است اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع کند دمنه جواب داد

که کیست بر من مشفق‌تر و خلاص من از من [illegible] فرو گذارد و در طلب حاجت خود اهتمام ننماید

بوی چه امید نماند بیت زبان بس [illegible] خواهی برد جز سخن تو دلیلست بر قصور

فهم و درایت و وفور جهل و غرابت و تامل [illegible] که صورت آنکه پوشیده ماند که تامل واقع بتمیز نه

فصیحت تو از نصیحت باز خود بهم شناخت که ضمیر انور شه عمری رابشی کند و گران را بفکری معذور ندد

فرد مگذر در اندیشه عالم کیرا و در یکنفس ‖ کار را سازد که نتوان ساخت در عمری چنان. سیاه گوش گفت از سوابق مکر و غدر تو

چندان عجب نمی‌دانم که زبان آور تو در بین حال و بیان مواعظ و نکات امثال. دمنه گفت اگر جای موعظت اگر

بقول نشنیده و هنگام است استماع کند. مادر شیر گفت ای غدار هنوز امیدواری که بشعبده و مکر خلاص یابی دمنه گفت اگر کسی

نیکوکار را ببدی مقابله مکن و خیره الشر پاداش روا دار و من بارها وعده خدمت خود بجا بپایان رسانیده ام و بعهد نقیض وفا کرده
و سنگ نیکو داند که هیچ خاین مستوجب [illegible] نکشد و دلیری نخواند کرد و اکر حق من بسختی روا دارد معرفت آن مهجور باز کردد و اکر کار من
تعجیل نماید و از فواید تامل و حیا من نجات و تانی غافل کردد بعاقبت پشیمان شود که گفته اند بیت هرکه در کارها شتاب کند غافل از عقل و از ثواب کند
و آنکس که از شتاب بی‌باری کند از فضیلت با دستی محروم ماند چو آن زن رسد که بدان زن رسید که در روم خود [illegible] غلام بی گناه نموده بیان کرد
و غلام فرق نتوان کرد و بستر متوجه گشت و بعد بود چون این نکته شنید پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در کشمیر
بازرگانی بود و مال و متاع بسیار از نقد و جنس و زنی داشت ماه روی مشکین موی که خجل چشم چنان آفتاب [illegible] جهان نگار
فتاده رخ [illegible] چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان نظم جمالی چو در نیم روز آفتاب
کرشمه کنان نرگس نیم خواب رخی چون گل آب لعل ریخته میان لاله [illegible] بشیرینی از لعل شکر نوش تر بسیمین ز گل نرم آغوش تر
و در همسایگی بازرگان نقاشی بود در [illegible] دستی انگشت نمای جهان شده و در نقش بندی دلپذیر اهل زمان گشته از [illegible] چهره کشای او
صورتگران چین در [illegible] عبرت حیران و در طبع رنگ آمیزش دل نقش پردازان [illegible] بادیه حیران سرگردان نظم
بیک دستی آن فرزانه استاد کشیدی نقش را بر آب چون باد چو زلف مهوشان [illegible] دل افروز بلبستی نقش شب بر چهره روز
جدا او [illegible] لوح صورت ملک کشادی چه صورت عقل در حیرت ماندی القصه میان او و زن بازرگان [illegible] نقش افتاده و تقاضا
بالا نقش بنیاد محبت باهم [illegible] نهاده سلطان عشق بر مملکت دل که دار الملک آشنائیست استیلا یافت و ریشه شوق بر جوش آمده بود آورید



سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت [illegible] چون دل [illegible] و دیده [illegible]

بیت چو شمع از سوز دل هر شب بگوی یا رحمن کریم [illegible] زن بازرگان [illegible] جوان را دیده دل
از دست داده بود [illegible] و تحمل بر طاق نسیان نهاده فرد و لیکن [illegible] اکنون [illegible]
جاذبه عشق از جانبین در کار آمده بواسطه دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد شد میان ایشان [illegible]
روزی زن او را گفت تو هر وقت [illegible] میداری و زاویه ما را بجمال [illegible] آراسته میکردی [illegible]
تا آوردی [illegible] یک علامتی [illegible] از صنعت نقاشی که در آن بار [illegible] زمان [illegible] نقش بندی [illegible]
[illegible] از حکمت [illegible] و بعلاج [illegible] نزدیک بیاید جوان نقاش گفت چادر [illegible]
[illegible] مثال ستاره نمایان باشد و [illegible] مانند [illegible] چون تو آن علامت مشاهده کنی [illegible]
ایشان با یکدیگر در این مواضعه بودند و غلام نقاش در پس دیوار ایستاده بود و می شنید بیت [illegible]
[illegible] چند روز بر آمد و چادر [illegible] گشته وعده آمد شد [illegible] نقاش [illegible]
غلام [illegible] نقاش عاریت [illegible] پوشیده [illegible]
[illegible] شفقت که علامات محبوب [illegible] میان یار [illegible] بیت



و در دادن [illegible] غلام [illegible] لباس مراد خود حاصل کرد و پس [illegible]

بازداد و قضا را در همان وقت نقاش برسید و از زوجه دید معشوق لباس چرمش چاک زده چادر بر کتف انداخت و در روی بانو
بازرگان نهاد زن باهوش بود و تملق بسیار نمود و گفت ای دولت چه زینت است که این ساعت بازگشتی جوان دانست که فتنه چیست
بهانه کرد صفای حال معاودت نمود در بستر کار را اطلاع یافت غلام و دو هزار ادب بلیغ کرد و چادر را سوخته برای محبت محبوب برگرفت
و اگر زن در کار خود شتاب نکردی بلوث ملاقات غلام آلوده نشدی و از ملاقات یار عزیز و از معاشرت دولت جانی
محروم نگشتی بیت چون نهال شتاب بنشانی ٭ بر دهد میوه پشیمانی ٭ و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کارهای
تعجیل نباید کرد و حقیقت آنست که من این سخن از بیم عقوبت و هراس هلاک نمیگویم چه مرگ اگرچه غیر محبوب است و نامرغوب در استیفا
نامحبوب هرآینه خواهد بود و بسیار پای آوران از دست او سرگردان شده و دانسته اند که از دام او فتنه فوات هیچکس را فرو جستن ممکن
نیست که هر که قدم در عالم وجود نهاد هرآینه شربت اجلش بباید نوشیدن و لباس هلاکتش بباید پوشیدن نظم گردون در آخر
سلامت کرا نشاند ٭ کافور صبح کاذبش اندک بقا نکرد ٭ چنان طره درنگار بر بالای هیچکس ٭ پیراهنی نه دوخت که آن را قبا نکرد ٭ و اگر مرا
هزار جان بودی و دانستمی که در سپری شدن آنها ملک را فایده هست یک جهت ترک همه کردمی و سعادت دو جهان در آن بشناختمی
بیت جان شیرین گر قبول جان جانانی بود ٭ که بجای نیم جانش زمانه هر کرا جانی بود ٭ ملکا در عاقبت این کار نظر نمودن از لوازم
چه ملک را ببتع نگاه خواهد داشت و دمنه مکاران کافی را القصه جواب باطل کرد رسیدن از خطا خالی نخواهد ماند مصرع
مهمات ما را چه یارب یارب کشی ٭ و اینده وقت تنبه که از کفایت مهمات بیرون آید سؤال و جاکری که محل اعتماد و دلایق تربیت
بدلت سؤال آورد فرد سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب ٭ لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن ٭ مادر شیر چون این سخن
دمنه بسمع رضا شرف استماع ممتاز به اندیشه برادرستی گشت که ناگاه شیر از این قلبهای زر و در و زرقهای زرد مانند و در غوغای
دلپذیر باور دارد و کرم سخنی و فریب زبانی او شیر را از تحقیق این قضیه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان
میماند که سخن دمنه راست است و از این دیگران دروغ و من ندانستم که تو با این همه ذهن و ذکا و فهم و خرد از سخنان راست
مسافر نشنوی و با بنده بیانات فریبنده از جا بروی فرد نوای بلبلت آن که پسندیده شد ٭ چو گوش هوش بر غلغل هرزه گو داری ٭
پس بخشم برخاست و روی بمنزل خود نهاد و شیر فرمود تا دمنه را بر بسته بزندان باز داشتند تا قضاة تحقیق حال او نموده آنچه
حق باشد ظاهر کرده مجلس مظالم برشکست و مادر شیر خلوت پیش شیر آمده گفت ای فرزند همیشه بوالعجبی دمنه شنیدمی اکنون در تحقیق

گشت که اعجوبه زمان و نادره دوران است آخر این همه دروغ از کجا و چگونه توان گفت و عذرهای ناشمرده و فنهای شیرین
بر چه وجه ترتیب توان داد و چنین مخلصی با زیرکی که هیچ بیدار کرد ملک او را مجال سخن دهد هیچ کلاه او در زوایل و مجرمان افکنند
و حال آنکه در کشتن ملک او وبال گرانبار عظیم راجع و تمام فراغتی است اول آنکه زودتر دل از کار او فارغ گردانند دوم
فرصت و مهلت جواب نه دهد مصرع تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر ٭ شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت است
و پیشه ارکان دولت بدسگالی و منافقت است روز و شب در پی یکدیگر باشند عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند و هر که
هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیش بود و هر که بر بی هنری حسد نبرند و دمنه بانواع
هنر آراسته است و نزد من قرب تمام دارد و ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند که بر غدر او دفع کنند مادر شیر
گفت حسد بدین مرتبه که کسی را بعوض بلغ اندازند چگونه تواند بود شیر گفت حسد آتشی است که چون برافروزد تر و خشک را
بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی را بنسبت خود نیز نتوانند دید چنانچه در قصه آن حسود و تبعیت مادر شیر پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت شیر گفت آورده اند که سه کس همراه شدند و برفاقت هم شادی نموده روی براه آوردند
و در اثنای راه بدره زری یافتند آنگاه که از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود مسیر مردان
آمده اید و موجب آن چیست که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطه
آنکه در آن موضع که من بودم صورتی واقع میشد که نمی توانستم دید حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک می سوختم با خود
خیال بستم که مدتی روز ترک وطن کنم تا بیکره نادیده بینها دیده نشود رفیق دیگر گفت من نیز همین درد داشتم
شده که جلا کرده ام مهتر رفیقان گفت که شما هر دو همدرد و همیند و من نیز از این علت دردی سخت افتاده ام فرد سخن بدرست
بگویم نمیتوانم دید که کسی خوش بود چو پنهان من نظاره کنم ٭ و چون معلوم شد که هر سه تن حسود بودند و حکم جنسیت بالکلی
خویش برانده اند گفتند بیائید که این زر را قسمت کنیم و هم از اینجا بوطنهای خود معاودت نموده و در سایه زر بخوشی
گذرانیم هر یک غرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند که دیگری را بهره رسد متحیر فرو ماندند جهت آن ذکر از سر آن
پس آنگه در میان راه افتاده در گذرند و نه قوت آن که بر یکدیگر قسمت نمایند یک شب نه روز در میان بیابان گرسنه و تشنه
بردند خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت می نمودند و هم ایشان فیصل نیافت نظم کار دنیا را اگر پایانی نیست

هست دریایی که پایانش نیست بهر او دو ان بهتان افتاده اند اندران ورطه که درمانش نیست روز دیگر پادشاه ملک
آن نواحی بشکار بیرون آمده با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه شخص را در میان آن صحرا کشته دید کیفیت حال
استفسار نموده ایشان صورت واقعه بر سبیل تعرض رسانیدند که ما هر سه شخص بصفت حسد آراسته ایم و بدین سبب از وطن
و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم اینجا نیز همین حال پیش آمده و کار باضطراب و اضطرار انجامیده حکمی میخواهیم که در قسمت
این زر میان ما حکم فرماید ملک گفت بحمد الله حقیر الحکمی جستیم پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود بیان کنید تا بکرم
که استحقاق هر مرتبه و نعمت و جزا حکم آن زر بر شما قسمت کنم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق کسی چیزی
نام و شفقتی ورزم تا آن شخص خوشنودی در قید نگردد دیگری گفت تو مرد نیکو بوده و از حسد بهره نداشته حسد من بمثابه ایست که
نمیخواهم دید که کسی با کسی دیگر احسان کند و بمال خود کسی را بنوازد شخص سیم گفت شما هیچ یک ازین کار بهره نداشته اید و حسود حقیقی منم
من بمثابه ایم که هرگز نخواهم که کسی درباره من احسانی بتقدیم رساند یا با من نیکوئی کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تعجب بدندان تحیر
گرفته از مقالات آن تباه کاران که رقم ام یحسدون الناس بر الواح صفات ایشان لایح بوده متعجب شده گفت بسم الله اینها
بر شما حرام است و هر یک را عقوبتی فراخور گناه لازم آنکه نخواهد که خود در حق کسی احسان کند پاداش او همان که از دولت ملاقات
بی بهره ماند و در هر دو جهان زیان زده و محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی آنکه او را از وجود
خلاصی کنند و بار این محنت از روی جان او بردارند و آن دیگری که بر خود حسد می برد و در حق خود نیکوئی نمیخواهد مستحق آنست
که بانواع عقوبت و انکال صعوبت معذب گردد و مدتی در حبس و در چنگال عقاب گرفتار بوده طعم عذاب می چشد تا وقتی که ندای
اینما تکونوا یدرککم الموت گرفتار گردد پس بموجب حکم ملک شخص نخستین را سر و پای برهنه بیرون کرده در صحرا رها کردند و هر چه داشت
از وی بازستاندند و گفت فرد آنکه نیکوئی نخواهد با کسی نیکوئی با وی نباید نمود و آن حسود دوم را امر کرد که تیغ بیدریغ
سرش بر داشته از رنج حسد خلاصی دادند و شخص سیم را در زندان ملازم داشتند تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک شد
و ثبت است حسد آن هر سه را بجزا و بسزا رسید نظم آن درد که در عالم بپیچید بر حسد است آیین حسد قاعده دیو و دد است
تو کینه حسود خصم مردم باشد هرگز زانکه نکو در دل خصم خود است هیچ رنجی عظیم تر از حسد نیست چه مردم حسود پیوسته از شادی مردم
غمناک باشند و از راحت دیگران در محنت بیت وز آن غصه جان میبرد کی که بهر چه دارد وجود آن یکی و این مثل برای آنست

که تا معلوم گردد که حسد بر این مرتبه رسید که کسی بنسبت خود نیکوئی نمیخواهد و از اینجا معلوم توان کرد که بنسبت دیگران تا چه
مقام خواهد بود و گمان میبرم که قصد دمنه از گفتن خود آن باشد مادر شیر گفت من از معتبران این سر دانسته ام شیوه حسد او نیز دانم
و هیچ کدام گمان این صفت نکوهیده در نهاد او نبرده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او
باین مقدمات محتاج نیست شیر گفت من درین قضیه شبهه دارم و مجرد دفع آن در کار دمنه بشتاب نخواهم نمود مبادا
که برای منفعت دیگران معرفت خود طلبیده باشم و در عاقبت گرد خلایق خشم خالق حاصل کرده باشم تا در کار او تحقیق تمام
ننمایم خود را در کشش او معذور نخواهم داشت چه در کار شتربه تعجیل کردم این همه پشیمانی باید خورد و صواب آنست که بمجرد گفتهٔ
اهل غرض را یا ارباب کفایت را ضایع نگردانم و تا جمال الیقین از پس پرده گمان روی ننماید هیچ حکمی بمضمون سخن
و از مضمون این سخن که نتیجه طبع شریف و زاده ذهن صافی که یکی از انوار بر آنست در نگذرم نظم چو خشم آیدت بر گناه کسی
تامل کن اندر عقوبت بسی که سهلست لعل بدخشان شکست شکسته نشاید دگر باز بست پس بفرمود تا دمنه را بسته بزندان ببرند
بزندان کرده بند گران بر دست و گردن نهادند سخن میان شیر و مادر با تمام رسید و هر یک بآرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان
بردند و بند گران بر نهادند کلیله از سوز برادری و شفقت صحبت بر آن داشت که بدیدن او رود و چون پای بزندان در آمد
چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین محنت و بلا چگونه بینم
و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد رباعی بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم
گفته در هجر من می سازی بی من بگذران یاد شب ها کرده باشم یا شکیبائی چون کنم دمنه نیز بگریست و گفت بیت مرا دوری
دوستان عزیز جگر خسته دارد و دل آزرده نیز و مرا این همه محنت و شفقت و بلای زندان و بند گران چندان نیست
که بار فراق تو می باید ساخت و با آتش هجران می باید گداخت نظم شب نیست که از مفارقت شمع عذارت بر آتش غم دل بریان نکباب
بیدلم نیز بود که ز هجران جان گدازد از خون دیده چهره زردم خضاب نیست کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید
دهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو در سخن درشتی کنم باکی نباشد و من از ابتدای این حال این همه میدیدم و در پند دادن مبالغه
میکردم و بدان التفات نمیفرمودی و بر رای ضعیف و تدبیر ناصواب خود مستظهر بودی و بجز همان شد که اول گفته بودم فرد
گفتم این وای ما را گرفتار آمد عاقبت رفت همان که سخن پیش آمد و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیر کردمی و دور

تو غفلت ورزیدی امروز با تو در این جنایت شریک بودی و این نوع سخنان که می‌گفتی ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت
علما در این باب گفته‌اند ساعی پیش از اجل بمیرد و چه جنایت مراد از انقطاع زندگانی و فوت شدن لذات حیات نیست بلکه یکی از معنی آیه
که حیات را متعلق گردانند و هر کدام که با آرزو و طلب چنانکه تو را پیش آمده هر آینه مرگ از این زندگی خوشتر است بیت چنین که
هست دل از غصه فرسودن هزار بار از بودن است نابودن دمنه گفت ای برادر همیشه این حق بودی که گفتی و در دل من اثر نمی‌کرد
ولیکن شره نفس و حرص مال و منافع جاه رای مرا ضعیف کردانید و نصایح تو را در دل من بی‌مقدار کردانید و بدانکه میدانستم که از
این کار به غایت و خطا و بیهوده و ندامت بسی تمام شروع کردم چنانکه بیماری آرزوی خوردن بر سبیل غلبه کند اگرچه مضرت آن
می‌شناسد بدان التفات ننماید و بر وفق آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوای نفس شرانده گذشت هر چه پیش آید
از بلا و عنا بباید کشید و از شکایت کنم هم از خود شکایت باید کرد فرد من نالم از زمانه نه از دام که دلم را هر غم که رسیده است هم از خویشتن رسیده است
کلیله گفت مرد عاقل آنست که در کاری که هر کار را عاقبت نگاه کند از روی پیش از آن که در آن کار شروع کند تا از کرده پشیمان نگردد
پریشان نگردد چون پشیمانی و پریشانی خود شماتت اعدا و ملامت احبا فایده نخواهد داد مصرع پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی
دمنه گفت ای برادر با خصم بودن صفت مردان دولت و همت است و این گذاشتن و در رعیتی زیستن حالت ارسفله و بی‌همتان است
هر که علو همتی بود از رنجهای صعب و خطرهای بزرگ چاره نباشد فرد کی گوی از کوس بردن توان کو مرد کو تا در این میدان نخست از زیر پا گذشت
کلیله گفت دولت و مال و جاه به اعتبار ریختن خون و منفعت غیر زند فرد از سلاطین دولت بود خوش و دلکش آن شکر که میوه نهال بلند اقبال
باشد که بر تو التفات بر مال و جاه و دنیا نمی‌انگیزی تا در چاه رنج و تعب بیفتادی و نهال حسد و حقد می‌کاشتی امروز میوه بلیت و نکبت
می‌چیدی دمنه گفت میدانم که تخم این بلا را من افکنده‌ام هر آینه هر که چیزی بکارد همان بدرود فرد ز تخم نیک نیکی بدرود ز بدی بد
رنج جور و بد کنم ز کند دم و من زهر گیاه را کاشته‌ام گل انگبین طمع نتوان کرد و این کار از دست رفته و دست از کار باز مانده
زنبور انگشت تدبیر گره ننهد بر کیف پیوند و اندیشه چهره صواب ننمود پناه به بخت خود دوختم و نصیب خود بنا گذاشتم و دل بستم
که گوهر مراد دولت بی‌خطر کرداب محنت نمی‌ارزید فرد پس از آن خود را در غم دریا بی‌سود غلط کردم که لعل و مرجان در کف
کلیله گفت علامت به خلاص خود بر جه وجه کرده و در راه نجات خود را از کدام ممر خیال بسته دمنه گفت فرد از تنگنای غم تو جستن ره خلاص
مشکل توان که رخنه تدبیر بسته‌اند چنان تنها که کشتی حیات در این گرداب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بر مغرب فنا فرو خواهد رفت

خواهد بود و من هیچ وجه شرم بر آن بیایند در تو ادای واد و چند انجه حیله و فریب بکار توان برد در خلاصی خود دریغ نخواهم داشت
اما رنج من از سبب آنکه زیاده شده است که جهاد و تو بمن متهم شوی و بحکم مصاحبت که میان ما بر جدا اتحادی که بسته است و در وهم
هلاک است و اگر عیاذاً بالله که تو را انتقام نماید تا آنچه از اسرار من میدانی باز گوئی از زوال و مشقت من از دو که ضروری نماید
یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه از جهت من بر ذمت ات دهی و دوم آنکه مرا امید خلاص باقی نماند بجهت آنکه صدق نفس سخنان
روشن است و باز کردن سخن گواهی است در مثل تو که جان و اخلاص خود در راستی و درستی نموده محال نخواهد بود و بر این معتقد بر دیوانیان
ما و تو بقیه مدت مانده‌ایم و ملاقات جز بر عهد امیدوار نتوان بود کلیله گفت که آنچه گفتی شنیدم و تو میدانی که من به عذاب صبر توانم
و درد و شکنجه و الم عقوبت نتوانم کشید و آنچه میدانم نخواهم پوشیده داشت و هر که خویش را در کسی در روغ و علیه واقع نشوم اکنون
بیش از آنکه از من بپرسند آنچه واقع باشد باز نمایم صلاح تو در آنست که بگناه خود اعتراف نمایی و به آنچه از تو صادر شده اقرار کنی
و خود را از عقب آخرت به توبه و انابت باز رهانی چه یقین میدانی که در این قضیه سرانجام تو هلاک است باری عقوبت دنیا با نکال
و وبال عقبی جمع نشود و اگر درد و رفتار مشقت عذاب بکشی باری در دار الملک بقا نشوی از عقاب بخشش دمنه گفت در این معنی
تا تاملی کنم و آنچه خاطر رسد بشارت تو رسانم کلیله بخود در بر غم باز گشت و انواع بلا و آفت بر دل غمگین خویش کرده پشت
بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر خود می‌پیچید و چون صبح بر آمد دمش فرو نشسته بود مصرع رخت جنون آرزو در خاک برده ای آن زمان
وقت که میان کلیله و دمنه این سخنان میگذشت ددی ایام در آن زندان محبوس بود و نزدیک ایشان خفته بشنید و گفتن
ایشان بیدار شد و مقالات ایشان شنوده تمام یاد گرفت و بطرف دیگر نگاه داشت تا در وقت فرصت بکار آید مصرع هر سخن وقتی
هر نکته مقامی دارد و دیگر روز که شیر زرین جنگ آفتاب در بیشه مینا رنگ آسمان بجولان در آمد و دمنه سیاه رو را که سیاه
شب در زندان حفظ متواری گشته بیت زنده آل ابرو عالم گشت روشن شب ظلمت فرو افتاد روز بجود رسید باز مجلس و میران مقام
و برد حضرت شیر حدیث دمنه تازه کرد و گفت زنده که راستی سخن را آن برابر گشتن بر سریر کار داشت و نیکو نیت باید تنها
مشابهه بوی با بدسگالان فرد نکو نگه با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیک مردان ورزیدن هرگاه پادشاه وجود قدرت ساجی رانده
که آرد بیطالی راه گذاری نماید در رفق و ظلم ایشان شریک باشد و وعید من اعان ظالماً سلطه الله علیه در روی رسید بیت
به مکن یا ربوان هم مشو ورزید که رنج شدن از خوی مشو شیر بقضاء را الزام کرد که در کار دمنه تعجیل نماید و در دفع و

هرچه گذرد نیوش رسید پس قضاة و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمع خواص و محفل عام حاضر شدند و کیل شرعی
روی باحضار مجلس کرد و گفت در باب جنس کار دمنه و تحقیق حال که بود و حواله سکنند مبالغه تمام وارد و فرموده چهره ایام او از
غبار شبهت خالی نبود هیچ هم دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضای عقل دور نباشد و از جاده انصاف
بجانب جور و اعتساف مایل و منحرف نگردد هر یک از شما آنچه معلوم است بباید گفت که در ضمن این گفتن سه فایده کلی متضمن است
اول آنکه حق را بامستحق دادن و علم راستی و درستی بر افراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آیین مروت و دین
فتوت حرمت ما لا کلام دوم بنای ظلم را در هم شکستن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل جنایات را گوشمال دادن موجب
رضای خالق و ملایم طبایع اکثر خلایق است سیم باز رسیدن از صحابت [illegible] دامن شدن از وبال [illegible] و منفعتی است
کامل در حق همه کس و اشامل چون سخن باینجا رسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار
یقینی حاصل نبود و نخواستند که بمجرد گمان چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی امضا یابد و نسخه کنند از روی حقیقت گویند
خون ناحقی کرده و چون دمنه این حال مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید آنگاه چون عنکبوتان روی در هم کشیده
گفت ای اکابر دین و دولت و ای شاه در ملک و ملت اگر مجرم بودمی بایستی خوشی نباشد و دلشادی و من بیگناهم در کار چون خواد
همکی بر دو دستی نیست و اگر بعد از دانش بر ایهام خود سعی کنند معذور است و من لو کنه بناچیز هم که هرکس از فرشته چیز معلوم
دارد بر راستی باز نماید و در این باب بانصاف و امانت و حذای ترسی و دیانت کار فرماید و که هر کشتن را اجزا نادر صدق نمایند بود
در کار سخن او در ظاهر شدن حق یا هلاک کشتن شخصی مشابه حکمی بود باید که بسیار فکر ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین
شهادت باید داد و رسید در بکار کمان و شبهت مرادر موضع صدق نکند چه واقع رسیده است طبیب علم وعمل رسید بقضاة بر سید
که هیچ نبوده است آن حکایت گفت آورده اند که مردی با سرمایه دانش و بی پیرایه تجربه دعوی طبیبی میکرد و در علم داد و فروخت
و در بصیرت کامل در شناختن دارو ها میان شهر جاهل بود که چون هندی را از درمنه ترکی باز نشناختی و در تشخیص امراض بدان
مرتبه بی مایه بود که میان رسد و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن ترکیب طبایع و مقادیر غافل بود و در نوشتن نسخه از
کیفیت و کمیت غذا و شربت خارج فرد به علاجی که هرکه چهره او بدید دیگر نه بیند روی طبیب و در این شهر که این مرد دکان
جهالت کشاده بود و صلای مردم کشی در داده دیگر طبیبی بود بکمال هنر مذکور و در مین سحابت و بصارت دم و قدم مشهور در صحت دم

عیسی و ملک وقتی چون قدم خضر روح افزای نظم کر نوردیدی بکرو نفس اکثیر وران زایل شدی گنبد دوار بی ثبات
یمن قدم چنانکه بیغ انده ارغوان وادی زنبغ طرفه سفید ار رد النجات چنانکه عادت روزگار غدار است که پیوسته هنرمندان را
از سر خوان فضل او جز نواله محنت نیابند و به هزاران از مواید فواید او ذرات شرف و حرمت مستوفی بر دارند فرد هنر بنجز را ایام
از آن شکسته دلم که زود چون به تجارت بیرون کس دست ها کار زمانه بخصوص نادره دهر در تراجع افتاد و کوکب اقبال او بکسوف
ضعف مبتلا شده بتدریج نور چشم جهان بین آن عزیز که دیده مردم دانا بدان روشن بودی در مردم دیده چنان راه شد که دیدن
جمالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن است کمتر می شد تا وقتی که از روشنایی در روی اثر نمانده بیچاره در گوشه قناعت متوا
نشست و آن جاهل عام فریب دعوی زیاده از مبلغ آغاز نهاد فرد پری نامه هر رخ دیو در کرشمه حسن بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست
القصه فرصتی در آن ولایت بطبیب مسلم شد و ذکر معالجات او بشهرت کاذب در افواه و السنه افتاد ملک آن شهر دختری داشت
که از مطلع حسن آفتابی چون روی او نتوده بود و عطر فروش صبا چون چین زلفش مشکی بر شانه نسوده بیت
ماه رو مشک بوی دلکش جانفزایی دلنوازی مهوشی او را به برادر زاده خود داده بود و عقد زفافی بآیین خسروانه
و شرایین پادشاهانه وجود گرفته بیت ماه را مهر سپهان کرده زهره با مشتری قران کرده و از مقارنه آن دو کوکب
سعادت آثار و صدف رحم منعقد گشته وقت ولادت رسید وقت وضع حمل عارضه حادث شده و دختر شاه را رنجی قوی بدید آمد
طبیب نادر الحضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بر ماهیت حال وقوف یافته تشخیص مرض کرد و گفت
معالجه این بیمار بی مشیر شود که از ادویه خوانند و انگبین از آن دارو یکی بر ند که وقت و هیچه با قدری مشک خالص
و دارچینی بیامیزند و با طرز و شربتی ساخته به بیمار دهند تا علت رنج وی زایل گردد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد
و از که جویند جواب داد که من در شربت خانه همایون قدری از آن دیده بودم و در حقه از سیم خام نهاده و قطعه از زر خالص
بر آن زده و حالا بواسطه ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم در این حال آن طبیب جاهل بیامد و گفت شناختن آن دارو
کار منست و ترکیب این اخلاط نیکو دانم ملک او را پیش خود خواند و فرمود که بشربتخانه رود و دارویی که بدان احتیاج است
بیرون آورده آن شربت را که حکیم فرموده ترتیب نماید طبیب جاهل بشربتخانه درآمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود مطلب
و چون بهمان دستور حقها متعدد بود در پیدا کردن دارو که مذکور رفته بود بماند و تمیز نکرد یکی از آن حقها برداشته بیرون آورده

مقدار آن دارو که مهران خوانده بود بلکه قدری زهر هلاهل که بالجمله متصلی که ملک سپرده بود و در آن حقه محفوظ بود و حقه را
سر بگشاد و آن زهر را با دیگر اخلاط بیامیخت و شربتی ساخته به شهزاده داد چندان امان نبود که جان شیرین داد و آن جاهل
آن حال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شهزاده آه کشید که اثر زهر بدو رسانیده بود تا بقیه آن شربت بدان طبیب نادان دادند تا هم
بر جای آن مرد شد و مکافات آن عمل ناخوش هم بوی رسید **بیت** نکو گفت آن شکاری که هر کس بد کرد **فرد** به بادافره آن گرفتار شد با خود کرد **فرد** و این مثل
بدان آوردم تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبت ناپسندیده دارد و هر کاری که بی‌گمان و تهمت سازند متضمن
خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشن است و ناپاکی سیرت تو بر عوام
ظاهر و گرنه حال تو هم از شکل و هیئت تو درست کرده قاضی پرسید که از کجا می‌گویی و بر این قول چه حجت داری علامات را اقرار
باید کرد و دلایل سخن خود باز باید نمود گفت علمای فراست شمار آورده‌اند که هر که ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر
باشد و اختلاج دایم بر وی غالب شود و بینی او به جانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بر زمین باشد ذات نابکار او مجمع فجور و غدر
خواهد بود و این علامات در وی موجود است دمنه گفت در احکام الهی امکان خلل و سهو نیست و در افعال آن حضرت
کمال لطف و عقل خطا و زلت نه **فرد** غلط کو بر تو روا است بر جهان آفرین غلط نرود **فرد** اگر این علامتها که یاد کرد
دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان راست را از دروغ و خطا را از صواب و حق را از باطل جدا توان کرد پس
عالمیان از گواه و سوگند باز رسته و قاضیان از مرافعه و محکمه بیاسودندی و بعد از این هیچ کس بر نیکویی ثنا گفتن نباید و کار
خدمت کردن لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوق در حین آفرینش وجود با او همراه ساخته‌اند از خود دفع نتواند کرد پس
بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عقل محو گشت و اگر من این کار را که می‌گویند نعوذ بالله
کرده باشم به واسطه این بوده که علامتی که بر من هویداست مرا بر آن داشته و چون دفع آن از حیز امکان بیرون است پس به عقوبت آن
ماخوذ نگردم **فرد** مکن در این چمنم سرزنش به خودرویی چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم **فرد** پس به قول تو از بنده و بلا رستم و تو بزبان
جهل و تغلب خود ظاهر کردی و بلکه نامعلوم و نمایش با اهل دیگر به دروغ و قول مسموع در مجلس افاضل سرخیل ناموجه نمودی **بیت**
هر سخن از طرح سخن سازی تو **فرد** و دانست که تا کی است نه داناتو **فرد** چون دمنه را بگوید جواب سخن داد جمله حاضران مهر سکوت بر درج
سخن نهادند و پیش او کسی دم نیارست زد و قاضی بفرمود تا باز او را به زندان بردند و صورت ماجرا بر شیر عرض نمودند آه آتش دمنه در زندان

در ماند و دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بر وی گذشت دمنه او را طلب کرد و گفت از دلی باز خبر کلیله دیدن خواهم
و در این حالها از پرسش او امیدوارم **فرد** یاران که باشند که گیرند دست یار **فرد** در پریشان حالی و درماندگی **فرد** تو از دوستی چه
دارد یا نامدن او را چه عذری است روزبه نام کلیله شنیده آه سوزناک از جگر گرم برکشید و قطرات اشک خونین از دو چشم
دیده باریدن گرفت **بیت** دل به شد از دست و دولت در پی چه جویم **فرد** نطق فرو بست حال دل چگویم **فرد** دمنه از اضطراب روزبه
بی‌طاقت شد و گفت زود تر کیفیت حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه چه گویم **نظم** جانا نمی‌دانی تو که از هجران به دی
بر جرم سینه‌ام نه [illegible] همدمی **فرد** جمع شمع سوخته رشته جانم زتاب دل **فرد** وز سوز سینه می‌خواهم زدن دمی **فرد** آه آن
یار گرامی رخت از سر منزل فنا به دار الملک بقا کشید و داغ فراق بر سینه همدمان و مصاحبان نهاد **بیت**
ای همنفس آه که بی یار بماندیم **فرد** در دست غم هجر گرفتار بماندیم **فرد** دمنه چون خبر وفات کلیله بشنید بیهوش شد و بعد از زمان
دراز بهوش آمده فریاد برکشید و زار زار بگریست و به دیده اشکبار همی گفت **نظم** دردا که هیچ گلبن شادی بر نگشت
و حسرتا که شاخ طرب بارور نماند **فرد** ای دل فغان بر آر که آرام جان برفت **فرد** وی دیده خون ببار که نور بصر نماند
دمنه چون زاری از حد در گذرانید و لباس شکیبایی به دست جزع چاک کرده بود و هر لحظه روی بر خاک مالیدی و بر سر
نه کس طاقت سماع آن بودی و نه کسی زور بر نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرای لم یزل
نام بقای جاودانی بر نامه زندگانی هیچ آفریده رقم نکرده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات هیکل
جز نقش **کل من علیها فان الا وجهه** ثبت ننموده خیاط کارخانه قدم جامه وجود هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراش
سراچه قدرت شمع ظاهر بی آنکه باد فنا بر آن وزد نیفروخته **نظم** نه ملک معماری این معموره شد بی خانه یک گل شکفته در چمن
زندگانی که بی خار غم نیست **فرد** گفت آن عمر را در مرغزار روزگار **فرد** نو بهار مشغول از باد خزان نیست **فرد** این شربت بهر
چشید و به رحمت رسید مرهم این زخم جز صبر نیست و علاج این مرض بغیر شکیبایی صورت نه بندد غیر صبر درست
لکن درد دل را بغیر از صبر مداوایی نباشد دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه در این نوع حق
بطرف منت چه کلیله مرا دوستی بود مشفق و برادری ناصح در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات بر رای و رویت و شفقت
و نصیحت او استظهار داشتی دل او خزینه بود که هر چه اسرار که در دل ودیعت نهادمی روزگار را بر آن وقوف نیفتادی

و جاسوس زمان از اطلاع بر آن نا امیدی ماند و دریغ که آن یار مهربان سایه دولت از سر من برگرفت و مرا در گوشه
کاشانه دنیا بی رفیق همدم و مونس محرم گذاشت بیت با که گویم راز خود چون محرم رازم نماند چاره سازم چون کنم چون یار دمسازم نماند
پس ازین زندگانی مرا چه لذت خواهد بود و از سرمایه حیات چه سود خواهد رسید و اگر نه آنستی که درین محل انواع خیالات
بر خاطر ما خطور کرده خود را بزاری زار بکشتی و از تیغ شهادت غصه و بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام بی امید
یاری و مدد غمگساری روی خلاصی نیست بیت اینم از کوی امید آواره می باید شدن چاره چون نبود ز شمشیر بیچاره می باید شدن
روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بگلزار رضوان شتافت [illegible] دیگر یاران بر شاخ [illegible] تازه و سرسبز اند
فرد غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد روز گلشن تازه است [illegible] دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تدارک
هر خلل و حیات تو تلافی هر ضرری میتواند کرد و امروز مرا اعتماد بر دولت و برادر کلیله بوده است دست بیعت برادری
قبول کن روزبه بشرط دوام تمام پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی و دل وفادار من از عهده
عذر این عنایت چگونه بیرون آید و زبان شکسته من شکر این نعمت چگونه گذارد پس دست یکدیگر را گرفته عقد برادری
ببستند و چون رسم عهد و پیمان با شرایط محبت و مصاحبت و مخالطت مقرر فرموده بودند دمنه گفت فلان جا زر آن گنج
و کلیله دفینه است اگر رنج برده آن را حاضر کرده این سعی تو را اجر خواهد بود روزبه برفت و آن دفینه را بیاورد
دمنه نصیب خویش جدا کرد و آنچه حصه کلیله بود بروزبه داد و التماس نمود که پیوسته بدرگاه ملک بشتابد و آنچه در باب وی میگذرد
معلوم فرموده او را آگاهی دهد و روزبه این خدمت تا روز وفات دمنه نگاه داشت مصرع شرطیست که شرط را بپایان برد
روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که قضات عرض رسانیده بودند
تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد گفت اگر سخن درشت تر ادا نمایم موافق رای ملک نباشد
و اگر تحرز نمایم جانب شفقت و نصیحت مهمل ماند و خلل بکار ملک راه یابد شیر گفت در تقریر ابواب نصیحت ملاحظه
شرط نیست و سخن تو را بشبهت [illegible] مصلحت هر چند درشت تر بمحل قبول [illegible] مادر شیر گفت ملک
میان راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش از مضرت باز نمی شناسد و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که
روشن در تدارک آن عاجز مانند و شمشیرهای بران در تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز [illegible] که هم در فیصل

پس فرمان عالی صادر شد که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمع عام پرسش کار دمنه را تازه سازند [illegible]
فرموده جمع آمدند و مقدمه قاضی همان فصل روز اول تکرار ساخت و از حضار در حال دمنه گواهی طلبید هیچکس در حق وی سخن
نگفت و بخیر و شر تکلم در میان نیامد مقدم قضاة روی بدمنه آورد و گفت اگرچه حاضران تو را بخاموشی یاری میدهند اما دل
همگنان بر خیانت تو قرار گرفته است و بسبب این در هلاک تو متفقند و تو را بدین حال در میان این طایفه از زندگانی چه فایده
تواند بود و صلاح حال و مآل تو آن لایق تر که بگناه اعتراف نمائی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاص
دهی و تو را از مرگ بکام دو راحت رسد یا آنکه باز رستی یا آنکه باز رسی قطعه زیرکان گویند کاندر مرگ عین راحت است
ور چنان این سخن بر خلق منت می نهند گفت آنکس کو بمیرد از دو بیرون نیست حال یا بد است یا نکو خلق از جور او رهند
یا نکوکاری که خلق روزگار مهر او ورزند او را در دل خود جا دهند گر نکوکار است از این زندان محنت وا رهد
ور بد اندیش است خلق از محنت او وا رهند ای دمنه اگر بگناه اعتراف کنی تو را دو فضیلت حاصل آید و ذکر آن بر روزگار
باقی ماند یکی اقرار بجنایت برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ننگ بقا بر دولت و رفعت دوم صیت فصاحت
و آوازه بلاغت و سخن گستری تو چنین جوابها و لیکن بر گفتن و عذرهای معقول تقریر نموده در افواه خاص و عام منتشر شد
و اهل زمان را کفایت و جلادت تو معلوم است و هم بر فضل و فهم تو شهادت [illegible] تو نیز بعقل خود رجوع فرمای
و بتحقیق این نکته دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات بدنامی بیت مردن کسی به نیک فرجامی بهتر ز زندگی به بدنامی
دمنه گفت قاضی را بگمان خود و مظنه دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و از فحوای ان بعض الظن اثم در
گذشت و اگر شما را بگزاف شبهت افتاده است و طبع بر گناه من قرار گرفته [illegible] بهتر دانم و نفس خود را بر آتش دیگران
پوشیدن ز بطریق فتوی [illegible] تقوی [illegible] بمجرد گمانی [illegible] بوده [illegible]
و اعتقاد شما را در حق من [illegible] پس من اگر در خون خود [illegible] بقتل خود راضی شوم [illegible]
باشم و از عهده خطاب ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة چگونه بیرون آیم [illegible] آن حق نیست که ذات
پس آنکه در حق کسی آن را جایز نشمرم [illegible] مروت بر آن رخصت ننهم بر خود چگونه روا دارم بیت من اگر خویش را [illegible]
دیگران [illegible] ای قاضی ازین سخن در گذر که اگر نصیحت است [illegible] قضاة حکم باشد و از

و عزل او العودران احتراز نمودن لازم بود و نادرانکه تو همیشه رایت دعاوی الحودی از ضعف طالع و نکبت حال من زند
حادثه طریق احتیاط بر طرف نهاد و بنظر خود در کمان ارباب اغراض دیده راستی را بر طاعت مبتلا است حتی فرد
طرب سرای دل را که از تو معمور است :: چه غم دل امیدوار من باشی :: عقلا و حکما دانش کتب ابله هنر پرور بتوقیع احکام ایشان مستعمل است
معنوی برا این گونه داده اند که بقدر شهادت گواه بیقین آراسته نباشد در دار القرب قبول تام عیار نیست و در گواهی هدهد کار
[illegible] خوف ندارد و بدوان رسد که بهان باز دار رسید تا منی رسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که مرزبانی
بوده ببزرگی معروف و بشرف ذات و حسن صفات موسوم و موصوف فرد با ادب جا نقرا بسخن دلپذیر :: با خرد بیکران با هنر بی شمار
و این مرزبان زنی داشت بحسن آتش جان و بلطافت فتنه جهان لبی جان بخش تر از آب حیات و دهنی شیرین تر از تنگ نبات
نظم بچهره چو آتش بعارض چو آب :: فروزان تر از ماه و ز آفتاب :: ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر :: بتیر کمان کرده صد دل اسیر
با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود و رخ رفته انگیز الحال [illegible] بر هر چیز چادر داشته نظم دیده فرو بسته ز هر چه جز
کشته بس پرده عصمت نهان :: آینه نادیده جمالش بدور :: بوده ز هر راهی سایه نفور :: و این مرزبان غلامی حبشی داشت بغایت
ناحفظ و بی باک نه مردم دیده را از نظر او منع کردی و نه سود آئینه را از غبار زنگ و فساد صافی ساختی و در حوالی مرزبان
بر باز داری نام زد بود و بشکار مرغان [illegible] روزی این غلام را نظر بر آن مستوره افتاد مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت
بیت باز انیس [illegible] بدام تو در افتاد :: بس مرغ همایون که بتیر نظر افتاد :: غلام دل از دست داده چند آنکه حلقه وصال بجنبانید
در ملاقات گشاده نشد و هر چند افسون و فسون در کار کرد مفید نیفتاد فرد [illegible] چه سود [illegible] آنکه ناز [illegible]
بر خود روا داشت :: باز دار بطمع صید کردن آن طاوس ریاض جمال بیان امید بسته چند آنکه دام تزویر در راه آن [illegible] ببر و آورده
ماه با شیانه مطلوب نیافت فرد برو این دام بر مرغ دگر نه :: که عنقا را بلند است آشیانه :: چون از نا امیدی بجان آمد [illegible]
خواست که در حق او تمهید اندیشد و بر افضیحت او مکری بر کار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلخی که از ایشان [illegible]
[illegible] در بلخ [illegible] در خانه خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد که من با زوجه [illegible] این دو کلمه را یاد گرفتند
مرزبان بزم شراب آراسته بود و بر مسند عشرت نشسته باز دار در آمد و بر سبیل هدیه مرغان پیش آورد و طوطیان [illegible]
آغاز نمودند [illegible] آن دو کلمه را بر حکم عادت تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست [illegible] الفاظ ایشان [illegible]

در خاطرش پدید آمد و بآن نغمات دل آویز عشرت انگیز انس گرفت [illegible] زبان پرورد تا بیچاره [illegible] نموده در تعهد حال ایشان
کوشید زبان بیچاره نیز زبان مرغان دانا نمود و ایشان را بپرورش ممداد و دوستان دوست روی را نوازش میکرد فرد نقش را
بپرورم از خود شوم رسوا از نو :: من بچه خدمتم که خصم خویش را بی پرورم :: القصه مرزبان با طوطیان چنان مانوس شد که بی الحان دلپذیر
و نغمات بی نظیر ایشان در بزم شراب نشستی و بی حضور ایشان [illegible] ایشان از نغمه و لسوز عود و زمزمه [illegible] خوشتر کوش
فرو بستی روزی جماعتی از اهل بلخ بمهمان مرزبان آمدند و مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر کرد
ایشان بر عادت معهود زبان دو کلمه [illegible] کردند مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند و از خجالت سر در پیش
افکنده از آن حال شعب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست و اثر خورسندی مهمانان بحیرت و ملال
مبدل گشت از کیفیت حال پرسید و جواب او از صدور کلمه نشنید و چندانکه مهمانان عذر ناگفتنی بمحل قبول رسید یکی از ایشان
که جرات او زیاده بود گفت ای مرزبان مگر زبان مرغان نمیگوئید و توقف نمینمائید مرزبان گفت نه معنی این سخنان فهم
نمیکنم اما باواز دلکش ایشان بهجتی و فرحی در دل مشاهده میرود و شما را از معنی کلام ایشان واقف کرده اید بیت
من شنیدم شبی سلیمان را :: چه شناسم زبان مرغان را :: آنگه مضمون کلام طوطیان با مرزبان تقریر کردند و از محتوای
آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب کشیده گفت ای عزیزان معذور دارید که من وقوف بر این نداشتم
و بعد از آنکه تحقیق حال دانا شدم دیگر عذر نماند در شهر ما رسم نیست که در خانه کسی زن بر پیش آن کار [illegible] باشد
حیرت کنند در اثنا این گفت و شنید غلام باز دار آواز داد که من بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جا شد و بکشتن
زن حکم فرمود زن کسی نزد مرزبان فرستاده پیغام داد که ای امیر عاقل فرد اگر حال کسی بد [illegible] بهر جرم کسی ناکرده [illegible]
افتادن در کار اندیشه کاری [illegible] تعجیل منمای مصرع مشتاب بقتل من که در دست توام :: ارباب خرد در کار ها [illegible] و بر خوان [illegible]
واجب دانسته اند اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر حیات او بتعجیل نموده باشی [illegible] بقتل رسید و بعد از آن معلوم شود
که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دایره امکان بیرون باشد و وبال آن تا ابد در گردن باند بیت به ناحق [illegible]
درد آزار :: تا پشیمان نگردی از آن کار :: مرزبان فرمود تا زن را بحوالی مجلس آورده در پس پرده باز نشست و صورت حال
باز گفت و فرمود که طوطیان از جنس آن نیستند که سخن ایشان بغرض آمیخته باشد آنچه دیده اند میگویند و باز دار هم [illegible]

دعوی ایشان کو اس میده واین زنجوییست که مرزبان از او پرسید از آن تو آن خوبست مصرع گرگ زاده عاقبت گرگ شود ...

آن جواب داد که تدارک حال من از فرایض است و هر وقت که صورت حال بر آن منعلوم شود اگر ستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل

فارغ توان کرد مرزبان گفت این مهم بچگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مرد عاقل بلیغ بپرس که مرغان جز این دو کلمه زبان

بلغ جز دیگر میدانند یا نه چون معلوم شود که بغیر از این دو سخن بر زبان ایشان جریان نمی‌کند دروغ ظاهر خواهد رسید از آن ناحافظ

با شرم کرده او از من بحال اثر شد وطمع تمام دوخرق ما سدرش بود چون آن الفی میدانست نزاد و سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان

جز دیگر توانند گفت خون من تو را مباح و حیات من بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجای آورد و دو شبانروز بدیهاتان تفحص

نمود و در زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون معلوم شد که زن از آن تهمت بری است مرزبان از سر قتل او در گذشت

و فرمود که باز دار را بیارید باز دار با دست بر سر دست کرده بتشنیع تمام در آمد که مکر استر بفی خواهد یافت زن بر سید که ای ستمکار

تو دیدی که من کار خلاف رضای خدا میکردم گفت از آن من ندیدم همین که این دو کلمه مرزبان راند با سکره و دروات و دشت و عقد

او کرده مشهم رو در چشمش زد و برکند زن گفت هر آینه سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد اینست جزاء سیئة سیئة مثلها

بیت برکنده بد آن چشم که بی بنش باشد ندیدن همه جا در خور زن خوبی باشد و این مثل بدان آوردم تا بدانند که برتهمت و دیگر سخنان فصیح



و نادیده گواهی داد و دل بر جرم التماس کند و تفحص ... جان سخن به دست ما نو شد تمام سخن را نوشته نزدیک ... شیر فرستاد و ما دو ... خود

مادر شیر بر آن حال مطلع شد و گفت ای ملک ابتهام من در اینکار پیش از آن فایده نداد که این ملعون بدگمان شد و بلایم

جنایت دیگر او بر ملک مقصور خواهد بود و مکافات بروی و حقیقت بر هم خواهد خورد و از آن زیادت که در حق شیر او کرد

مشفق و قهرمان مخلص بود و رواداشت در حق سایر ارکان دولت یکی را خواهد آورد چه از نفس هر جز فعل بد نیاید

و از طینت نایاک حیف دو نهایگی نزاید فرد از بوم شوم توقع مدار یمن هما طمع مدار که گنج یمن فعل باز کند

خیانی که بی معصیت بیند شد چه عجب کرد آن فتنه بهر جانبی دراز کند ای سخن در دل شیر موقع عظیم یافت و اندیشهای

دور و دراز برو مستولی گشت گفت یاد در باز نمای که قصه دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک

اظهار سر کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرام است و رازی که بنزد کسی بودیعت سپرده باشد فی فعلت آن از اوصاف

کرام من این قدر توانم که از شفقت شیر ره کنم اگر اجازت دهد بتفصیل باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزد یکی بیرون

آمده بجوی رفت و شیر خود در بزم الاجلال فرموده پلنگ را طلبید با نواع التعظیم و التکریم سر فراز کردانید و گفت بیت ای شده چون

قهر تو مرد افکن دوی شده چون آفتاب صیت تو کشور کشای اصناف تربیت که ملک ... در حق تو مبذول مینماید معلوم است و آثار

تمشیت و تقویت سلطان در بارهٔ تو بر جریدهٔ ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او شکر گذاری بر تو واجب است

لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شیر زیاده شود پلنگ گفت ای ملک آن نوازش بپادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک

روزگار در بارهٔ این بندهٔ خاک رهند و ... آبخور او از عهدهٔ ادای شکر آن بهیچ عبارت کدام عبارت بیرون تواند آمد

در دل ... یکی از هزار و اندکی از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد فرد تو فرض کن که چو ... همه زبان گردم یکی ز

تقریر آن نتوانم ادا کرد و من تا غایت ساحت میدان مراد را بقدم شکر گذاری پیموده ام و حالا نیز بهر چه ملک زمان اشارت

عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد نمود مادر شیر گفت بیت بنیاد نهاده جمله مردان از تا تمام کردن

... الاولیا الاتمام شیر دو اول حال هاتی الضمیر خود در میان آورد و تو بر عهدهٔ اتمام گرفته بود که در انتقام خون شیر بر او زحم

ضرر را که امثال ... بی ارکان مصرع امروز بدان وعده وفا باید کرد و صلاح در آنست که خدمت ملک آمده و آنچه دیده و شنیده

و شنیده بی کم و بیش باز نمایی و اکنون به مهتدان رسیده که شیر از قتل او در گذرد و در آن تدبیر هیچکس دیگر را به را شیر از

او امین نخواند بود و با ملک فرصتی اپا فسونهای مکر آمیز دمنه از روزگار او اموال اختیار بر آورد و عمر که در هم او خوض نموده

بسی آزموده بتمامی و غرضی پرورده جز علف نزد پلنگ گفت ای ملک سخن این امام بر ذمه من بود تا غایت
که کتمان شهادت میکردم و این گواهی را بجهت آن نهفته میداشتم که تا ملک خشمناک از حال دمنه بواند و در دقایق حیل
و مکر او آگاه شود و اکنون که پلنگ این دقیقه توضیح کردی و در سخن این امام شروع نمودی چون ملک از فریب دمنه
و شرارت نفس و خبث طینت او وقوفی نداشت بیکبار که حال بر وضوح گردید و گمان به بردی و اکنون که بدین درجه رسید مصلحت
ملک فرو نگذارم و مرا اگر از جان باید گذشت فراغت خاطر ملک ساز و هنوز از حقوق نعمتهای او یکی از هزار نگذارده
باشم و در انجام بندگی خود را مقصر شناسم فرد اگر بهر دو جهانش بها کنم سزای هنوز در دو جهان شرمسار وی باشم و در
انجام بندگی اهمال و تقصیر روا نداشته و در ملازمت مادر شیر نزد پیک شیر آمده و ماجرای کلیله و دمنه چنانکه شنیده بود باز نمود
و در پیش وحوش آن گواهی ادا میکرد و این سخن در افواه افتاد و آن دد دیگر که در زندان بود بر گفته شنیده ایشان اطلاع
یافته بود کس فرستاد که من گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر شد و آنچه در حبس میان ایشان رفته بود بوجه شهادت
باز گفت از وی پرسیدند که چرا همان روز که بر فرق [illegible] جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من بمنفعتی نقد
چرا اینها روا داشتم شیر سخن او را پسندید و بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و امضای [illegible]
پیوسته همه وحوش بر قتل دمنه بقصاص کلاه اتفاق نمودند بیت هر آنکه تخم آزار بکارد [illegible] عقوبت
شیر بفرمود تا او را در بسته باحتیاط باز داشتند و طعام از وی باز گرفتند بانواع تشدید و آنقدر بمعذبت کرده شد تا در میان
گرسنگی و تشنگی بسبب شومی مکر و غدر در گور رسید و از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فقطع دابر
القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این و فرجام کار غداران چنین باشد
نظم هرکه در راه خلق دام نهاد عاقبت هم خودش بدام افتاد هر که نیک [illegible] سعادت [illegible] کس که کار [illegible]
باب سیم در [illegible] چون یقین شد جزای [illegible] نیکوئی کن که نیکوئی بهتر موافقت [illegible] و فواید [illegible] ایشان
رای گفت برهمن را اگر شنیدم داستان دو دوست یکجهت تمام و غماز مفسد کار او بعداوت انجامیده بکنافات بقتل رسید
و از بد کرداری و خیانت آن غدار [illegible] رسید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید حال دوستان یکدل
یکجهت و برخوردن ایشان از ثمرات محبت و مودت و [illegible] هم پشت و یکدل بودن در رضای یکدیگر [illegible] نمودند

نمودن برهمن گفت نظم ای خسرو زمانه که از تو سعادت مسند فرتر گنبد اخضر نهاده بادا مطیع حکم تو [illegible]
صد داغ بر جبین مه و خور نهاده بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ لذتی را مقابل
از وجود دوستان مخلص و هیچ درجه بلندتر از حصول رفاقت یاران خالص نیست بیت زانکه در آفاق از برای هر
هیچکس [illegible] که هیچگاه صحبت ایشان در دار القرب [illegible] وفاداری آرایش یافته
و [illegible] در [illegible] و رضا جوئی پرورش پذیرفته راحت روح و مدد رفیق [illegible]
و فایده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد و مواد بهجت و معاشرت
باشند و در زمان نکبت طریقه معاونت و وظیفه همراهی و مظاهرت مسلوک دارند نظم یار بدست آر که بیکس است
هر که مر او را بجهان یار نیست زین همه نعمت که درین عالمست هیچ به از یار وفادار نیست و از جمله حکایات که در
باب یاران یکدل و دوستان هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت
و آهو بغایت شیرین و قصه شیرین است رای پرسید چگونه بوده است آن حکایت گویند آورده اند که در ناحیت
کشمیر مرغزاری دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانکه زمینش از کثرت ازهار مانند صحن [illegible] بود و از
عکس ریاحین عطر بیزش پر زاغ چون دم طاوس نمودی نظم ز هر سو چشمه چون آب حیوان چراغ لاله هر جا فروزان
بنفشه رسته و سبزه دمیده نسیم صبح جیب گل دریده شقایق بر کنار استاده جو بر شاخ زمرد جام باده و بسبب
آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بسیار کردندی و پیوسته جهت صید [illegible] دام
گستردندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درخت بزرگی آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق آن بفال حب الوطن
من الایمان مطالعه کردی روزی در بالای درخت نشسته زیر و بالا می نگریست و بر چپ و راست نظری می افکند ناگاه صیادی
دید دامی بر گردن و توبره در پشت و بتعجیل هر چه تمامتر روی بپای درخت می آید زاغ بترسید و با خود گفت نظم یارب این
شخص چه افتاده است که بدین اضطراب می آید هیچ معلوم نیست که چه سبب اینچنین بشتاب می آید و مگر قصد
من کرده باشد [illegible] و حالا [illegible] یکجا [illegible] دارم و می نگرم مصرع
تا ببینم که چه از پرده برون می آید زاغ در پس برگ درخت متواری شده و دیده ترصد بر حالات صیاد [illegible] درخت [illegible]

دام باز کشیده و دانه چند بر بالای آن پاشیده در کمین نشست ساعتی بر آمد فوجی کبوتران در رسیدند و سردار ایشان کبوتری
بود مطوقه نام با زبانی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی و این کبوتران بمتابعت او مباهات نمودندی و بمطاوعت
و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار بعز در خدمت او که سرمایه صلاح و پیرایه فوز و نجاح بود بسر بردندی و چندانکه چشم
کبوتران بر دانه افتاد آتش گرسنگی شعله زن شده عنان اختیار از کف اقتدار ایشان بیرون برد مطوقه از روی شفقت
که مهتر را بکهتران لازم است ایشان را ازان جانب مانع آمد و تامل و تانی فرموده گفت فرد زنهار ز راه حرص بتعجیل مرو نزدیک بدانه رو بهوش باش
که در هیئت زیر پرده‌اند جواب دادند که ای مهتر کار ما باضطرار رسیده و حکم بغایت اضطراب انجامیده با وجود صلاحی از دانه
و ولی بر اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست و بزرگان گفته‌اند بیت گرسنه بر بلا دلیر بود
زانکه از عمر خویش سیر بود مطوقه دانست که آن جوانان جوی را بکمند موعظت مقید نتوان ساخت و برسن ملامت از چاه
غفلت و جهالت بر نتوان کشید بیت هر که در بندگی حریص افتاد مشکل از بند او شود آزاد خواست تا از ایشان کناره
کرده بگوشه بیرون رود قاید قضا گردن او را بزنجیر تقدیر بربسته بجانب دام کشید مصرع ای بسا بخرد که پیر قوم او شکسته چرا
العقد مجموع آن کبوتران بیکبار احتیاط بر کنار نهاده فرود آمدند و از تعجیل همان بود و در دام افتادن همان مطوقه
فریاد بر کشید که زنهار گفتم که عاقبت شتاب کاری ناستوده است و با تامل در کارها شروع کردن ناپسندیده فرد
طریق عشق پر آشوب و آفتست ای دل بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی شد دم درکشیدند
و صیاد از کمینگاه بیرون آمده با نشاطی تمام دوان شد تا ایشان را در ضبط و ربط در آورده بمنزل خود مراجعت نماید
کبوتران را چشم بر صیاد افتاد باضطراب در آمدند و هر یکی از ایشان در خلاصی خود کوشیدند و پر و بال میزدند مطوقه گفت
ای یاران شما هر یک در نجات خود سعی مینمایید و در خلاصی دیگر همدمان تغافل مورزید مصرع وین هیچ نه از شرط یاران است
و در مذهب محبت هیچ جرمی برابر آن نیست که استخلاص یاران را از خلاصی خود مهم‌تر ندانند چنانکه وقتی دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته
بودند ناگاه در نزدیک ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار دریا خود را در آب فکند و عزم کرد که یکی
از ایشان را بگیرد هر کدام را که میل کردی فریاد بر آوردی بیت که ای برادر این گرداب شورانگیز مرا بگذار و دست یار من گیر
و اگر شما را قوت آن نیست که حیات ما را بر زندگی خود ترجیح دهید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمارید باید که همه بطریق معاونت

و موافقت قوت ما کنید تا بشود که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جا بر گرفته شود و راه رهایی یابیم کبوتران فرمان بجای
آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حیله دام را بر کندند و سر خود گرفتند صیاد با وجود انفعال بر پی ایشان میدوید و سر بالا
انداخته درمانده و چشم حیرت بر هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که مدتی می‌باید تا چنین صورت عجیب از
کتم عدم بوجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر اثر ایشان شتافته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بچه
می‌انجامد و آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم فرد بروز تجربه روزگار بهره بگیر
که بهر دفع حوادث ترا بکار آید زاغ در پی ایشان پرواز کرد و مطوقه با قوم خود دام را بر داشته می‌پریدند و صیاد
حوالی شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می‌پیمود مطوقه چون دید که صیاد در پی ایشان روان است و قوت طامعه
در حرکت آمده او را بر آن میدارد که از پی شتابد تا ایشان را بدست آرد روی بیاران کرد که این ستیزه روی بجد تمام
در قصد ما بسته و دل بر قتل ما نهاده و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما بر نگیرد صواب آنست که بسوی آبادانها میل کنیم و بیشه‌ها
بجهاو و درختستانها پرواز نماییم تا نظر او از ما منقطع شود نومید و خجلت زده باز گردد و کبوتران بر طبق اشارت او راه
بتافتند و از جانب بیشه و صحرا بطرف عمارت شتافتند صیاد چون ایشان را ندید بحسرت تمام باز گردید و زاغ همچنان میرفت
که تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آن را بر دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره روز بحصول السعید من وعظ بغیره
کار کرده باشد نظم عاقل آنست که در تجربه نفع و ضرر از حریفان دگر بهره خود بر دارد هر چه داند که از آن نفع رسد بستاند
و آنچه از وی ضرر فهم کند بگذارد کبوتران از دغدغه صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خرده
رای مدبر بعد از تفکر و شعور جواب داد که در کار من چنان اقتضا میکند که بمعاونت یاری وفادار ازین مهلکه روی بنجات نهیم
مصرع با همرهی این راه بسر نتوان برد و درین نزدیکی موشیست زیرک نام از دوستان من بزیادتی وفا و اخلاص یافته و در شیمه
مروت از سایر همواداران یاران و بر سر آمده بیت رفیق مخلص یار و وفادار که در تنگنا و یاری جز وفا کار یکی که از عهده کار
ازین بند رهایی روی نماید و ازین ورطه خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش در آنجا بود فرود آمدند نزدیک سوراخ او
و مطوقه در ارادت بجنبانید صدای مطوقه بگوش زیرک رسیده بیرون آمد و چون یار خود را بسته بند بلا دید جوی خون از چشمه چشم
جهیده بر رخسار روان ساخت و آه دردآلود از جگر سوخته باوج سپهر رسانید و گفت نظم چه حالتست اینکه می‌بینم چه حکایتست درین حال اشتباه می‌باشد

من ای یاران چون از دام فارغ نشستم چو بر خویش در بند بینم ای یار صادق و ای رفیق موافق بگو که درین بند افتادی و چه

سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه گفت انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر با حکام قضا و قدر باز بسته اند و هر چه کاتب ازل

در دیوان خانه ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابد است که در عرصه وجود بجلوه آید و حذر از وی و احتساب از آن هیچ

فایده نمیدهد فرد قلم بخت نشیند بی ای پسر رفتست اگر ترش نشینی و گر شکر داری و مرا قضای یزدانی و تقدیر ربانی در بند بلا افکند

و دانه را بر من و یاران من جلوه داده و با آنکه ایشان را از سبکباری و شتاب منع کردم و در بجنگ و زیرکی احتیاط ملامت نمودم

دست تقدیر پرده غفلت در پیش دیده بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل و هوش مرا از وجود در ربود تا در جاب تیره بجان و تن

باز داشت و جمله بیکبار در دام شست و جنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب چون تو کسی با آن همه زیرکی و دور اندیشی

با نزول قضا مقاومت نتوانی کرد و تیر تقدیر را بوسیله حیله و تدبیر رد نتوانی کرد مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن در گذر

که کسانی که در قوت و شوکت و عقل و بصارت از من پیشتر بوده اند و فضل و کمال از من در پیش با قضای ازلی نتوانستند کوشید

و از قضای لم یزلی سر نتوانستند کشید لا راد لقضائه ولا معقب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسله ارادت در جنبانید ماهی را از

تنور دریا بنقضای سوارغ و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین کشد و هیچ آفریده را در امر قدر و قضا چاره نیست بجز تسلیم و رضا مثنوی

گر شود ذرات عالم پیچ پیچ / با قضای ایزدی پیچد بیچ

چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون

ای قضا با رایت حکمت بلند / خلق عاجز چون […] در بند

و بنیاد ذات کرده […] / جز بگیرد قضا بر روی عالم حکم

نا دولت و جمعیت […] با سلطان / عالم گیر […] تقدیر […]

گردن / سر بپیچد کسی از قضا گردن

بیت بشوازان همه […] جام قضا / لیکن که جنبید ارادت ازلی

زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار



بر بالا […] از […] زبان حقیقه […]

انکه بنده بحقیقت آن حال و اوان و بلطیفه […] آن اندراج یافته بنیا نیست و درین معنی گفته اند بیت مدبرد صاف

تو را حکم نیست دم در کش که بر حرف نی فا داده عین الطافت و آنچه تو را اختیار اینست جز بنکی و رنگی صلاح حال این بود

و بزرگان گفته اند نوشته صفا بانیش جفا نباشد و گل راحت با خار زحمت نروید مصرع ب مراد که در ضمن نامرادیهاست و چون

زیرک این فصل فرو خواند و به بریدن بند تا بی که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بند

یاران بگشای و خاطر از هم ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن التفات نانموده بکار خود مشغول بود مطوقه

بار دیگر از روی مبالغه گفت ای زیرک اگر رضای من مطلبی و معشوق و دوستی قیام مینمائی شرط آنست که یاران مرا از بند

رهایی دهی و بدین کرم طوق منت بر گردن و جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و در مبالغه اطناب افراط

رسانیدی مگر تو را بنفس خود حاجتی نیست و او را بر خود حقی نمیشناسی و از نکته ابدأ بنفسک تغافل مینمائی مطوقه گفت مرا ملامت

نباید کرد که سروری این کبوتران بنام من نوشته اند و تعهد حال ایشان بر ذمه اهتمام گرفته ام ایشان نیز از روی کرم عزت

متابعت برمن حقی ثابت است و مرا ازان ببرکت معاونت ایشان هم بر ایشان حقی لازم و چون که ایشان از عهده حق من بیرون آمده

و بمدد کاری و معاونت ایشان از دست صیاد بجسته ام و مرا نیز از عهده لوازم حق گذاری ایشان بیرون باید آمد و شرایط

جهانبانی بادا باید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را به رنج و محنت گذارد […] بر بنیاد […]

تیره و دیده دولتش خیره گردد بیت بنیاسابد اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس موش گفت پادشاه و مهربانان

رعیت بمثابه […] و شاه دولت در مثال […] ملاحظه حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاح است […]

[…] بزیان […] بیت چاکران کم اگر شوند چه غم

[…] مطوقه گفت میترسم که اگر ابتدا بگشادن عقده های من آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران من در بند

بمانند و چون من بسته باشم هر چند ملال بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود در اهمال نجات من رخصت

نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا شرکت داشته ام در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود نظم

در شری ما کسی را شمار / کو بود اندر غم ما دیده یار / دوست که در شادی […] / […]

موش گفت که عادت اهل مروت اینست و عقیده ارباب فتوت همین […]

صادق‌تر گردد و اعتقاد در عالم بر کرم و جوانمردی بیفزاید بیت دوستی را چنین کسی باید * کز دو کار بسته بگشاید * پس زیرک
بجد تمام و رغبت مالا کلام بندهای یاران را ببرید و در آخر همه کردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد کبوتران او را وداع کرده
ایمن و مطمئن بمنزل خود باز گشتند و موش بسوراخ فرو شد و چون زاغ دستگیری موش در بریدن بندها مشاهده کرد و بدوستی
و همراهی او رغبت نمود و مصادقت و مرافقت او را غنیمت شمرده شکرف دانست و با خود گفت که من از آن قضیه که کبوتران را
افتاد ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت نظم مشرق سوز سینه‌ام بر همه است
لیک از آن کو دم که یا بیکست * یار کو غمخواری […] جوی و تاوان بود * هر که گشته یار تو یار آن بود * پس آهسته بر سوراخ موش شد و آواز
داد موش گفت کیست زاغ آواز داد منم و با تو مهمی ضروری دارم زیرک موشی بود خردمند داهی گرم و سرد روزگار دیده و نیک
و بد ایام مشاهده کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک بدیگری راه بریده و چاره
حادثات را پیش از وقوع ساخته و بیدار بهر کاری برحسب حکمت و […] مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت
ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت است زاغ صورت حال از اول تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و حفظ وفاداری او در حق کبوتران
باز نمود و گفت مرا کمال مروت و سواد […] و جمال فتوت و حق‌گذاری تو معلوم شد و بدانستم که ثمره دوستی و نتیجه محبت تو چگونه
بدیشان رسید و ببرکت مصادقت و مودت تو از آن ورطه‌ها خلاصی یافتند و […] بدوستی تو مشعوف گردیده‌ام و آمده‌ام
تا شرح اشتیاق در معرض […] بجای آوردم بیت […] بسوی تو بسی چالها گرانی * حال دل خود با تو بگفتیم تو دانی * موش جواب داد که میان
من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت ممنوع فرد […] تو بودن جز زبان […] نمی‌بینم * که بعد المشرقین افتد میان ما […]
و […] مطلوب و قدم در طلب چیزی که امکان […] آن بهیچ وجه متصور نباشد […] کشتی بر خشکی […]
و اسب بر روی دریا پا افشردن و هر که بسوی محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد و جهل خود را بارباب نظر جلوه داده فرد […] بر قصد
شکار […] * گمان میکرد که […] تو نیاید * زاغ گفت از این سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگردانند و هر که روی
بدرگاه صاحب‌دولتان آورد دست رد بر جبهه نیاز او نزنند و من از حوادث زمان پناه بدین درگاه آورده‌ام و در وقایع
دوران این آستانه را ملجأ و ملاذ خود ساخته بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست * سر مرا بجز این در حوالگاهی نیست *
حالا چنانکه مسکین سر بکوی ملازمت […] و آب روی خود بملازمت این حریم دانسته […]

دیگر شمشیر سیاست […] حاکمی * در رابطه طریق غلامی می‌پذیری بنده‌ام * موش گفت ای زاغ حیله را بگذار و دانه فریب
بر روی دام تزویر مفکن که من طبیعت بنی نوع ترا می‌شناسم و تو چون جنس من نیستی از صحبت تو می‌هراسم مصرع روح را
صحبت ناجنس عذابی است الیم * بهیچ صورت من از تو ایمن نیستم و هر که با کسی مصاحبت ورزد که برو ایمن نتواند بود بدو آن رسد
که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که کبک دری بود در دامن کوهی بخرامید و غلغله
[…] قهقهه او […] گنبد سپهری پیچید و فضا را […] در هوا […] چون باجره […] خرامیدن کبک مشاهده نمود و آواز خنده
[…] او […] دل باز بمحبت او مایل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت و با خود اندیشید که درین
عالم از مصاحب مناسب چاره نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که بی‌یار زیسته بیمار بود
بیت کسی کاندر جهان یاری ندارد * درخت عیش او باری ندارد * و این کبک […] منظر خندان […] سبب روح […]
[…] و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه با محبت این نوع مصاحبی منشرح و بی‌غم بود رباعی یاری باید
چگونه یاری باید * یاری که گره ز کار من بگشاید * هر گه که جمال خویشتن بنماید * زنگ دل […] بزداید * پس آهسته آهسته بکبک مایل شد
و کبک را نظر بروی افتاد حذر کرده از خوف در شکاف سنگی
رفت باز پیش آن سوراخ بنشست و صورت ماجرا باز نمود
گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم […]
تو بر من ظاهر نبود و امروز بواسطه آنکه قهقهه تو […] بر دل
من […] و خرامیدن دلنواز تو مرا صید کرده توقع
میدارم که من بعد […] و […] صحبت
و مواصلت من میل نمایی که […] محبت […]
و شیوه داد […] فرد […] محبت […] مقصود
هر چند کسی […] بر آید کبک آواز داد که ای […]
[…] فرد […] دست از این […]

هرگاه آب و آتش بهم انضمام پذیرد مصاحبت من با تو تصور توان کرد و هرگاه شب و روز و آفتاب با هم مجتمع شود مرافقت
من با تو خیال توان بست مصرع زین فکر در گذر که بجایی نمی‌رسد باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه غرض
که بجهت تو خاطر بلطف سخن باز گفت تو چنگال من مشفقانی و در رد کرد [illegible] امثال تو باز مانده باشم و بزور و منقار من قوی‌تر بر تو
واقع شده که از زنان [illegible] طلب خود عاجز آیم همین بس نیست که داعیهٔ صحبت [illegible] و درست تو را بر کبک
سعید محبت میدارد و بزور او را از صحبت من فواید بسیار مقرر است اول آنکه ابنای جنس من چون بدانند که تو را در ظلال بال خود پرورش
میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه دارند دوم آنکه بدیدهٔ عزت در تو نگرند و تو خوش‌تر بر جهت خاطر طرف کوه و صحراهای نمایی و دیگر
آنکه تو را باشیانهٔ خود در سایهٔ تاب بموضعی رفیع و مسکنی منیع بر آمده از بیم انواع خود رخصت [illegible] جهات محافظت کردی و دیگر از طایفهٔ
تو جفتی ملایم و نیکو صورت که رغبت بدان کنی از صادق بخرم بیارم تا با او دولت معاشرت در آغوش آوری و روزگار بمراد دل گذرانی
بیت نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال امید حاصل و کام مراد و عالم و مال کبک گفت تو امیر مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار
تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام و مثل ما کی از خدمت تو متمتع نباشند و در اوقات که من بالتفات تو منظور
باشم چه توانم بود [illegible] ممکن که از من امری صادر گردد که ملایم طبع شریف نباشد و از سر خشم و غضب خداوندی دمار از نهاد من بر آورد
همان به که با گوشهٔ خلوت در ساخته‌ام و از دیت ملازمت محتاج که شغل خطرات کلیست بر بنیاد نیم بیت تا شاخ خورشید [illegible]
همان به که چون سایه پس دیوار نشینم باز گفت ای برادر نداشته‌ای که دیدهٔ دوستی از دیدن عیب نابیناست و در زشتی که از دوست
در وجود آید بنظر زیبا بیت نظر تو را دوست چو اندیشه‌اند عیب تو را دوست چه بیند و من چون بچشم دوستی تو را بدیدهٔ محبت می‌نگرم
بینایم و در قسم احوال و اقوال تو را بر وجه پروردن رغبت میخواهم بچو خط خطا در کشیده و نیکو تو ام کشید و بچه تاویل قول و فعل تو را
توام نگرد مصرع دیدهٔ دولت عیب بین نبود کبک هر چند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز جواب دلپذیر در مقابلهٔ آن باز راند
و در آخر عهد و پیمان کبک را از دام [illegible] بیرون آورد و یکدیگر را در کنار گرفتند باز دیگر معاهده و محبت را بسوگند مؤکد ساخت و باز
او را برداشته باشیانهٔ خود آورد و بمکافات خوش بر آمده بعیش و طرب مشغول شدند چون دو سه روزی بدان حال بگذشت و کبک از
جانب باز ایمن شد طریق گستاخی پیش گرفت سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی ترتیب قهقهه زدی و باز بجهت عادت شنیده
بود [illegible] در استماع و در گذشتی اما کینهٔ آن در سینهٔ وی جا گرفتی روزی باز را اندک ضعفی طاری گشته بود و جهت طعمه و شکار بچه‌ها

هر روز در آشیانه می‌برد و چون شب در آمد و حوصله از غذا خالی گذاشت تهی ماند آتش جوع بالا گرفت نفس تیره را در دو کوره کرد
و کینه‌ها که [illegible] در دل گرفته بود بیکبار آن جمع شده بود باز [illegible] هر چند [illegible] خود صورت حمد و بیان [illegible] می‌آورد که شما
چشم قبول [illegible] زیر لب [illegible] در آفتاب گرسنه بمان و خوردن کبک بهانه می‌جست کبک آثار غضب در چهرهٔ وی مشاهده نمود
و برای العین هلاک خود را معاینه بدید آهی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت فرد چه عاشق چه منم [illegible] مقصود
چه دانستم که این دریا چه موج بیکران دارد دریغا که از اول حال نظر بپایان کار نیفکندم و با غیر جنس خود در پیوستم و غلط
بزرگ آن بود که [illegible] مصرع از مصاحب ناجنس احتراز کنید فراموش کردم لاجرم امروز کشتی بگرداب در افتاده که علاج تدبیر [illegible]
آن عاجز است و رشتهٔ حیاتم بموجی گسیخته که سرانگشت تحیر در بوی آن متفکر بیت نه از رفیق وفا و نه از حیات امید نه از سپهر
برت نه از زمانه نوید باخود از این نوع سخنان میگفت و باز همچنان مطلب آزار ده و مشغول [illegible]
بهانه جویی پیش نهاده کار خود ساخته بود و چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرایط ادب مرعی میداشت باز [illegible]
که بدان قصد او تواند کرد [illegible] آخر الامر بی طاقت شده از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو
در سایه [illegible] کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه عالم را حجاب ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب رنجیده
و من در سایهٔ چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مرا دروغگوی میسازی و سخن مرا رد میکنی سزای تو بهم گفتن
همان بود و او را از هم بدرید و این مثل برای آن آوردم که تا بدانی که با غیر جنس خود هر که صحبت دارد و با کسی که از
مضرت او ایمن نتوان بود روزگار گذارد عاقبت کبک [illegible] جان نازنین در سر کار مرافقت کرده روز عمرش بسر آید [illegible]
و بر چنین سخنان من طمع توام و هرگز از طبع تو ایمن نخواهم زیست پس میان من و تو راه مواصلت بچه تاویل گشاده گردد
و اسباب مواصلت بچه حساب آماده شود زاغ گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا از ایذای تو چه فایده
باشد و خوردن تو چه سیری آرد و در بقای ذات و حصول صحبت تو هزار فایده متصور است و چند هزار منفعت متصور که
من در طلب تو راه دور و دراز طی کرده باشم [illegible] سینهٔ امید من باز نهی و با این سیرت نیکو
سیرت پاکیزه که تو داری نسزد که حق غربت من ضایع ماند و عزم من از آستانهٔ تو ناامید باز گردد فرد تا هست دل تو بستهٔ جمال است
[illegible] این رسم [illegible] مکارم اخلاق که از تو نشانه کرم [illegible] محروم مطلق سازد [illegible]

مرا با او که روح پرورد ملاطفت صحبت نگردانی مصرع از تو خوب است که بود رسم خوب بر روی موش گفت هیچ دشمن اعتقاد را نشاید خاصه که عداوت
ذاتی چه اگر میان دو کس عداوت عارضی پدید آید باندک وسیلتی رفع آن ممکن باشد و بجزئی سببی دفع آن میسر گردد اما اگر
در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیرها متمکن گشته و با آن عداوت قدیمی خصومت جدید در میان
گشته و سوابق مجادلت با لواحق منازعت اقتران یافته ارتفاع آن بهیچ وجه در دایرهٔ امکان داخل نیست و اندفاع
آن بهیچ حال از حیز قوت بشری خارج است و عدم آن بانعدام ذات هر دو باز بسته خواهد بود مصرع تا سر نرود هیچ خیالی ز سر نرود
و حکما گفته‌اند دشمنی ذاتی دو نوعست یکی آنکه ضرر هر جانبی یکی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی این از آن متضرر می‌شود و گاهی این
از آن متاذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بمحاربت انجامد اما چنان نیست که نصرت [illegible]
مقرر باشد و هزیمت بر یکطرف مقصور بلکه در بعضی اوقات شیر از پیل ظفر یابد و در برخی از ازمنه پیل همان فیروز آید و این نوع
عداوت بر آن مرتبه نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد بلکه اگر کار را الفتی در جانب او بوجود گیرد هر آینه دلش باشتی گراید
نوع دوم آنکه مضرت همیشه در یکجانب بوده و منفعت در جانب دیگر بوده چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و [illegible]
بر یکطرف مضرت و راحت طرف دیگر لازم و استیلا در یک جانب تاکید یافته نه گردش چرخ آن را تغییر تواند داد و نه خلاف زمان
عقدهٔ آن را تواند گشاد و جایی که مقصد جان از یکی این معلوم شد با آنکه از جانب دیگر آن را در مقام خوف بجه بوده باشد در مقابل
هزار صورت بنهند والی معاملت بهیچ نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد رباعی آن لحظه که روز و شب بهم بنشینند شاید که مهر و ماه
برهم بنهند من با تو نشینم در آن حال نیز ارباب خرد تمام بر من خندند زاغ گفت بحمد الله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده
اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی موروثی است آیینهٔ دل من باری از غبار مخالفت مبراست و مرآت خاطر از انعکاس صور مهر و محبت [illegible]
هر آینه قاعدهٔ من القلب الی القلب روزنة معروف است امیدوارم که دل شریف آن عزیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت نماید
مصرع تو چنین دار که دل بر ز دلت آگه نیست موش گفت مبالغه را از حد میگذرانی و مرا بدوستی تکلیف می‌نمایی و اگر درین باب تحقیق کنم
و تو نیز خود را از آن دور میکنی که باندک سببی سر رشتهٔ محبت گسسته شود و هم بآن عادت اصلی عداوت که باز کردی و چنانچه
آب هر چند در آتش مدت مدید در محلی بماند اگرچه طعم آن متغیر گردد و لیکن خاصیت او باقی باشد و چون بر آتش ریزند از
کشتن او عاجز نیاید و مصاحبت دشمن همچون [illegible] اعتماد [illegible] با اعدا چون [illegible]

تیز زخم تر از مار اشد نیز زود و حکما گفته‌اند بقول دشمن غره نباید شد و اگر چه دعوی مودت کند بسخن او غره نباید گشت [illegible]
مخالفت بپالاید نباید بیت امید دوستی تو ز دشمنان مکن خیال بود که طلب کرد آب [illegible] مدر که بر دشمن اعتماد کرده بر [illegible]
مغرور گردد و افسون و افسانهٔ او را بگوش رضا استماع کند او را همان پیش آید که آن سوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده‌اند که شتر سواری در اثنای سفر بموضعی رسید که کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رحیل ایشان
مروحهٔ باد آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود و شرارها جسته از هر طرف بیابان در هیزمها افتاده و در هر گوشهٔ
صحرا لاله زاری پدید آمده و در آن میانه ماری عظیم در دامن بزرگ مانده و در ماندهٔ هیچ جانب راه نمی‌یافت و از بیم [illegible] خلاصی
نداشت نزدیک بود که چون ماهی بریان گردد چون آن سوار را بدید استغاثت نموده گفت بیت چه شود گر بکرم مرحمتی فرمایی که
از کار فرو بستهٔ من بگشایی سوار مردی بود خداترس و مهربان چون زاری مار بدید و اضطراب و بیچارگی او بشنید با خود اندیشه
کرد که اگر چه مار دشمن آدمیانست اما حالا در مانده و متحیرست هیچ به از آن نیست که بر وی کشت شفقت و رحم و تخم احسان
که ثمرهٔ سعادت و کرامت آخرت بر سر نهد و در زمین عمل بکارم پس توبره که داشت بسر نیزه تعبیه کرده [illegible] غنیمت
دانسته در توبره رفت و سوار آن را [illegible] وی را از میان آتش بیرون آورد و پس سر توبره بگشاد و مار را گفت برو
هر کجا خواهی و شکر آنکه ازین بلا خلاصی شدی گوشه گیر و بعد ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارندهٔ خلق در دو دنیا
بدنام است و در آخرت دشمن کام بیت بترس از خدا و میازار کس ره رستگاری همین است و بس مار گفت ای جوان ازین سخن
درگذر که من تو را و شتر تو را [illegible] مردم سوار گفت نه من با تو نیکویی کرده‌ام و تو را از میان آتش بیرون آورده
جزای من این و سزای من چنین است فرد از جانب من طرح وفاداری بود از جنس تو این همه جفاکاری چیست مار گفت
آری تو نیکویی کرده ولی در غیر محل واقع شده شفقت ورزیدی اما با غیر مستحق وجود کرده میدانی که من معروف و مشهورم [illegible] بنسبت
نفعی متصور نیست پس چون در خلاص من سعی کردی [illegible] نیکویی [illegible] اوردی هر آینه در مکافات آن [illegible]
تو را باید رسید نیکویی با بدان همان حکم دارد که بدی با نیکوان نظم [illegible]
بجای دونان [illegible] بعضکم لبعض عدو [illegible]
[illegible] اقتلوا الاسودین [illegible]

ورزمان انکه مار البته رها نکند تو در این ماده مرد کریم و حزم کرمی بیش اورد و کفت تو را اهرا اینه زخم زنم تا دیگران را تجربه باشد
سوار کفت ای مار انصاف ده در میان ارکه مکافات نیکی بدی کردن بکدام مذهب درست باشد و شما که منفعت را بکذرد و رسم مضرت باکسی
دادن بچه طریق روا است ایه مار کفت عادت بنی ادم میان چنین است و من هم بعنوای شما با شما عمل کنم و انچه دربار مکافات از شما خورده
هم شما بخورانم مصرع یکی لطف بنما اکر درشتی بهر سال پس چه جوان بالو کرد بجایی رسید و مار بحکیمی نود درخت چنار که نخست تورا زخم زنم
یا ابتدا از شتر کنم جوان کفت از این خیال بکذر که در مکافات نیکی بدی بمی نرواد و مار جواب داد که این شیوه ادمیان است که من بر قوم شوم
ادمیان سلوک میکنم سوار این مقدار امهال کرد کفت اکر بحجت ثابت کرده شود و بر وفق دعوی خود کواه بکذرانی کرم این تو مهلت
کردن عادت ادمیان است من زخم تو را بجان خریداری کنم و بر هلاکت خود رضی کردم مار نکاه کرد و از دور کاو میشی دید که در صحرا میچرید
کفت بیا تا حقیقت این صورت از وی بپرسیم پس مار و سوار و شتر به ره رسیدند و کاو میشی امده مار زبان برکشید و کفت ای کاو میش جزای نیکی
چیست کفت اکر بمذهب ادمیان می پرسی استزای نیکی بدی است اینک من مدتی نزدیکی از ایشان بودم هر سال یکی بچه زادمی و دو ماه
وی از شیر و روغن بر ساختی و بنای که خدا این و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من کرد
و مرا از خانه سر بصحرا داد و بعد از انکه مدتی در صحرا چریدم و با کار برامدم در صحرا کردیدم اندک فربهی بر من ظاهر شده روز که صاحب این کاو
کرد و من بنظر او فربه نمودم بقصابی اورد و در ابد و فروخت و امروز مرا جهت تیغ می برند و در کشتن دارند اینک مکافات ان نیکوی
که تو اکردم مصرع حال من اینست یاران با که کویم حال خود مار کفت ای شنیدی زود و زخم را اماده باش سوار کفت در شرع نه بیک کواه
حکم نکنند کواه دیکر بکذران و هر چه خواهی بجای ار مار دیده نکریست درختی بنظر وی امد کفت بیا تا از ان درخت بپرسیم پس باتفاق پیش
درخت امدند و مار از وی پرسید که مکافات نیکی چه باشد درخت کفت با ادمیان منفعت مضرت و دلیل بر انکه من درختیم در این بیابان رسته
ایستاده و رونده را بر یک پا ایستاده چون ادمی زاد که بر زده و مانده از بیابان بر اید و ساعتی در سایه من بیاساید و زمانی استراحت
فرماید الحاله چون دیده بکشاید کوید فلان شاخ در دسته تبر را لایق است و فلان وصله در دسته بیل مناسبت و از تنه او چندین
تخته خوب توان برید و از ان چند در زیبا توان ساخت یا کر اره و تبر داشته باشند از شاخ و تنه من انچه ایشان را خوش اید می برند
و بدان که از من راحت یافته ابذای برم حسب این می پسندند فرد من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم او در اندیشه که چون بر کند از بنیادم
مار کفت اینک دو کواه کذرانیده شد ... در ده که تو را زخم زنم مرد کفت جان شیرین عزیز و بسعت است و دل از متاع زندگانی بر کندن دشوار

اکر یک شخص دیکر در این قضیه کواهی دهد بامضایقه بدین بلا تن در داده بقضای حق رضی شوم و از عجایب اتفاق ان بود
که روباهی نزدیک ایستاده در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بکوش استماع میشنود مار کفت اینک روباه ...
بپرس تا چه جواب میکوید پیش از انکه از او سوال کنند روباه بانک بر مرد زد که مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این چه
نیکی کرده که مستحق باداش عقوبت شده چون صورت حال باز راندند روباه کفت تو مرد عاقل می نمایی سخن خلاف چرا میکویی
بیت نه عاقلی کی روا باشد سخنهای خطا کفتن + نه نیز چه مرد دانا را خلاف ناجا کفتن مار کفت راست میکوید و ... تو بره
که مرا از اتش بیرون اورده سر تو بره بسته دارد روباه بر اشفت که چکونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرکی
در تو بره بدین خوردی کنجد مار کفت اکر تصدیق نمیکنی بار دیکر در تو بره روم تا معاینه ببینی روباه کفت اکر این صورت را ...
برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات را معلوم شود ان هنکام میان شما حکمی بر شد بیان لازم مرد سر تو بره بکشود
مار سخن روباه مغرور شده در تو بره رفت روباه کفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی مجال مهلتش نباید داد فرد
دشمن چه بدست امد منکوب کرد شد + حکم خرد انست که امانش ندهی + مرد سر تو بره ببست و بر زمین زد تا مار کشته شد و شر شرور
او منقطع کشت و خلایق از ضرر ان ایمن شدند مصرع و الحق ان بهر زن ... کشته به + و فایده این حکایت انست که خردمند باید



که طریق حزم فرو نکذارد و دو برابری خصم مغرور نکردد و این وجه بر ... اعتماد ننماید تا به بلا اود را نیفتد بیت هر کس که بقول خصم مغرور شد

شمع خودرش تیره و بی نور شود ‧ دشمن دانا در چه حال گردد دوست ‧ امکان که تیره کی شب روشن شود ‧ زاغ گفت که این سخنان که از فضل
حکمت ادا کردی شنودم و بدین جواهر درفشان که از معدن خرد بیرون آوردی دیدهٔ ضمیر را منور گردانیدی و بکرم و مروت و مردمی
تو آن لایق تر که از سر مضایقه و مبالغه درگذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما گفته اند در میان کریم
و از لیمان پرهیز [illegible] کریم بیک حسن التفاتی انواع شفقت مبذول دارد و [illegible] و از بهانهٔ [illegible] شده و دوستی را [illegible] رسانند
و لیم هیچ صحبتی [illegible] خود را [illegible] [illegible] که از ادکان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون کوزهٔ
زرین که دیر شکند و زود باصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد چون کوزهٔ سفالین که زود شکند
و هیچ سود مرمت نپذیرد چنانکه گفته اند **نظم** دوستی کش نه از ارادت است ‧ همچو خرانست [illegible] ‧ دوستی با دانا [illegible] جست ‧ که آن ابد
بماند درست ‧ خانهٔ که اساسش بود از خشت خام ‧ پست شود از دو سه باران تمام ‧ و من از [illegible] کرام و دوستی [illegible] ایمان بیمن
تو محتاج و این درگاه را ملازم گرفته هیچ باب باز نگردم و [illegible] طعام نچشم و آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز نگردانی **فرد** من چون تو
نگاری ز کف [illegible] نهم ‧ [illegible] بسیار بدست آمده ‧ موش گفت موالات و مراعات تو را بجان [illegible] و این [illegible] از برای آن
که اگر عذری اندیشیدمی [illegible] خود عذری باشد [illegible] که دوست [illegible] و الّا از اول [illegible] دوستی
تو [illegible] یابم [illegible] **نظم** چون زبان دل برق مهر دوست جست ‧ اندران دل [illegible] میدان [illegible]
هیچ عاشق [illegible] وصل [illegible] بیرون آمد و در [illegible] زاغ گفت چه [illegible] است
[illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible]
[illegible] مراعات [illegible]
[illegible] این دوستی [illegible] است
[illegible] **بیت** هر نفس [illegible] ‧ دوستی دشمنی انگیز شد ‧ [illegible] در راه دوست جان فدا کند
و از [illegible] دیار [illegible] و در جان [illegible] جان بذل کند در مقام [illegible] که کمال [illegible] الجود
بالنفس اقصی غایة الجود [illegible] در قبول ملاقات

[illegible]

و اکنون [illegible] معاملات با تو خطر جانست و با این همه در طریق مودت [illegible] رسید که **مصرع** [illegible] از سر جان برخیزم
و اگر [illegible] صورت [illegible] رغبت [illegible] و من [illegible] تو واثق گشته ام
تو در طلب مصاحبت من [illegible] و [illegible] و از جانب من [illegible] خلوص و خصوصیت واقع است اما تو را
یارانند که طبع ایشان در [illegible] موافق رای تو [illegible] زاغ گفت
[illegible] که با دوست من دوست [illegible] دشمن [illegible] موش گفت که [illegible] با دوست دشمن
و [illegible] دشمن [illegible] **بیت** روی دل از [illegible] ‧ از
دو [illegible] دشمن [illegible] دوست ‧ و از [illegible] گفته اند دوستان [illegible] دوست خالص و دوست دوست و
دشمن [illegible] دشمن [illegible] **فرد** از دشمن [illegible] دشمن
[illegible] ‧ زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز [illegible] اسباب مودت و قواعد [illegible] میان من و تو تاکید [illegible]
و استحکام [illegible] که من [illegible] و دوست [illegible] در طلب رضای تو کوشم [illegible]
پرستش [illegible] **فرد** اگر [illegible] لازمست اگر [illegible] بود
[illegible] ‧ [illegible] دشمن [illegible] ‧ [illegible] در خلوص [illegible] من [illegible]
سود [illegible] اگر [illegible] خلاف تو [illegible] از [illegible]
عدم [illegible] **بیت** عضوی [illegible] دوست شود [illegible] دشمن ‧ دشمن [illegible] زخم [illegible] ‧ موش از استماع این سخنان [illegible]
[illegible] زاغ [illegible] **مصرع** میان [illegible]
چون روزی چند برین بگذشت [illegible] موش [illegible] رسوم ضیافت و شرایط مهمانداری [illegible] آورده گفت ای برادر
اگر [illegible] اقامت [illegible] و اهل [illegible] بدین منزل [illegible] غایت [illegible] ملاقات
دارم [illegible] اینجا [illegible] واقع شده موضع نزه و مقام [illegible] زاغ گفت [illegible]
[illegible] لطافت [illegible] لیکن [illegible] عام [illegible] جادهٔ [illegible]
و از [illegible] احتمال [illegible] واقع [illegible] و [illegible] ارم [illegible]

نظم سبزه‌ها نو دمیده بر لب جوی ... با دم از مشک و عنبر بوی ... زلف سنبل بجلوه‌ها گشته ... کرده چهره نسترن ... و سنگ پشتی از دوستان من
انجا وطن دارد و طوطی من در اکثر اوقات بسیار باشد و صفت دران نواحی اندکی کم برسد اگر جهت تماشا باتفاق تو انجا رویم و بقیة العمر
در رفاهیت روزگار گذرانیم موش گفت فرد تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک ... باور مکن که دست ز دامن بدارمت ... هیچ ازین [illegible]
تو برابر نکنم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نیست نام بر جا که چون آفتاب بخرامی چون سایه از عقب می‌آیم و بر سر
زمینی که آستین فشان میگذری مانند دامن در رکاب می‌افتم و تا که جان حیات تا دم اللذات منقطع نشده دست ارادت از
دامن محبت باز نمیدارم فرد دامن دولت جاوید گر جان اسیر ... جمعیت باشند ... [illegible] این نقوله که در ادوار کم و طن
اصلی من نیست بلکه باضطرار ... افتاده ام و قصه من اگرچه دراز است اما بر عجایب بسیار اشتمال دارد و چون ... قرار کاهی مقرر
گردد اگر خاطر عاطر [illegible] باید مصرع اندکی باز گویم از بسیار ... سخن بدین ختم شد و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد و
مقدار راهی که گذشت حوالی چشمه که مستقر ان بود طوف مینمود و چون از دور سیاهی زاغ بدید ترسید ... [illegible] و زاغ
زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین گذاشت سنگ پشت را آواز داد و سنگ پشت صوت آشنا شنیده از آب برآمد و دیدار یار گرامی
خورش نمود ... آسمان رسید بیت یار ... جانب ما آمد ... بخت برگشته ... برسر ... آمد ... [illegible]
وقت شادی کنون ... [illegible] پس ... اکرم بر سید ... و سنگ پشت ... کرد که درین مدت کجا بودی ... حال برچه
منوال گذشته زاغ قصه خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و مشاهده مصاحبت موش و تأکید
قواعد محبت با وی تا انجام رسیدن بمسکن مألوف بتمامی باز گفت سنگ پشت بر ... اطلاع یافته ... بسیار ... بهرچه
تمامتر ... گفت بیت بفال خیر رسیدی ... مقام ... خوش آمدی علیک السلام و الاکرام ... سعادت ... [illegible]
ناحیت کشیده و قوت طالع ما کوکب جمال تو را از افق این نواحی طلوع داد موش گفت عذر این الطاف که ... [illegible]
و شکر التفاتی که میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب حوادث پناه به ... آورده ام و وصول
دولت وصال ترا نهایت امانی و آمال شمرده بیت این عنایت ازلی بود که ره بردیم ... ورنه ... [illegible] دیدیم
و چون از رنج راه بر آسوده و دران مسکن که ... آبادی بود از هجوم لشکر غم سالم و از غبار کدورت ... صافی آرام
گرفتند زاغ روی بموش آورد و التماس نمود که اگر مصلحت بیند آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرده با سنگ پشت باز گوی

تا طرح مؤانست میان شما استحکام پذیرد و مجالست تو ... هر چه تمامتر ... فرد بکشا لب از ان حدیث شیرین ... کام دل
برار ... [illegible] موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشأ و مولد من شهری بوده است از دیار هند ... [illegible]
گویند و من دران شهر بزاویه زاهدی ... جای گرفته بودم و در گوشه صومعه او خانه ساخته و موشی چند ملازم من بوده‌اند و ...
بر روز در خدمت و متابعت می‌افزودند ... مریدی ... هر صباح ... زاهد سفره طعام آوردی و زاهد قدری از ان در وظیفه چاشت
بجا بردی باقی را برای شام ذخیره ... و من ... قدر ان ... بودمی ... از خانه بیرون رفتی ... [illegible] سفره فکندی
و بنوع ... [illegible] بخوردمی و باقی بر موشان دیگر نثار کردمی زاهد از برای دفع من حیله‌ها ساخت ... مفید نشد
جان من چاره‌ها اندیشید ... تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد چون از مراسم سلام ... و لوازم طعام
و مائده ... کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مقصد و باعث سفر و موجب ارتحال بپرسید و مهمان مردی بود جهان
... [illegible] بیت سفر کرده ... مطلع ... [illegible] جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد
و در جواب ... [illegible] و زاهد در اثنای مکالمت او
هر ساعت دست بر دست میزد ... از ان آواز دست ... مهمان از ان صورت ... [illegible]
منفعل گشت و مهمان حرکت که از وظیفه ادب دور میبود خشمناک شده گفت ای زاهد در میان سخن دست بر هم کوفتن
... اگر ... باشد و ... استهزا ... غالب حال تو میدانم و از جاده ادب ... [illegible]
موافق طور تو نمی‌بینم نظم ... استهزا و سخریت ... [illegible] کسی ... [illegible]
در جهان نیست زاهد گفت ... [illegible] حال من ... باشد و ... [illegible]
انحرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر موشانست که بر ممالک سفره و خوان من مستولی شده اند بر هرچه ذخیره نهم
دست غارت و تاراج دراز کرده‌اند از هجوم ایشان نان در سفره نمیماند ... [illegible]
فرد ... [illegible] نتوانستند منع کرد ... آن لحظه کردست بیغما بر آوردند مهمان پرسید همه ایشان ... یا بعضی ...
جرات مینمایند زاهد گفت یکی از ایشان ... دلیرتر است که روی بروی ... از سفره میرباید ... و در تاراج خوردن جرات
مینماید مهمان گفت جرات او سببی خواهد بود که گفته‌اند ... [illegible] زاهد گفت اگر صلاح ... باشد ... [illegible]

حکایت گفت درین راه که می آمدم شبانگاه به ده‌ای رسیدم بخانه روستائی نزول کردم و بعد از آنکه نان خورده شد و صحبت

به آخر رسید از جهت من جامه خواب بگستردند و من بالای جامه خواب تکیه زده بودم اما در خواب نبودم مرد میزبان به زن و عیال خود گفت

در میان من و ایشان زیاده از بوریائی حایل نبود و بدین جهت مفاوضه ایشان می‌شنیدم و گفت و شنید ایشان را بتمام استماع

میکردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طایفه را از اقارب دعوت نمایم و ایشان را بر سر این مهمان عزیز که بخت از عالم غیب رسیده

بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متعجبم که تو را چندان چیزی که خرج عیال توانی کرد در خانه موجود نیست

بر بگیرم که تنگی و بی‌چیزی تو [illegible] و باچنین دستگاه قوی و سرمایه بسیار اندیشه مهمان داری در خاطر تو خطور میکند

و خیال ضیافت بر قاعده می‌پزی اکنون امروز که وقت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و هرچه از آن درمیان نه چیزی که بماند

تو محتاج کس نشوی باقی بگذار مرد گفت فرد نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد ببرد گوی سعادت که رنج کرد بباد اگر توفیق

احسانی در حال منفعت اتفاق افتد بر آن ندامت نباید ورزید که فی الحقیقه ذخیره آخرت مهمان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره

نهد عاقبت وبال جان او خواهد بود که جمع مال و ادخار آن نامبارک است و عاقبت آن ناپسندیده چنانکه از آن گرگ بود زن

پرسید که چگونه بوده آن حکایت گفت آورده اند که صیادی هنرمند که [illegible] از بیم دام او پای وحوش بیرون نتوانستی نهاد و [illegible]

و قضا را او آوازه از کنام بیرون نکردی بیت دیده در کمین و تیز هوش صید از کمند او نجستی گوش روزی دام نهاده بود

و آهوئی در صید او افتاده بود آنکه از کمین گاه بیرون آمد خورسند که [illegible] دم دام آهو از بیم جان قوت کرد و دام را بکند

سر بصحرا نهاد و صیاد خجل شده تیری در کمان پیوسته بجانب آهو انداخت آهو از پای درافتاد و صیاد بر او رسیده و بر پشت کشیده

روی بخانه خود روان شد در راه خوکی با او دچار شد حمله آورد صیاد تیری بر آن [illegible] تیر کارگر شد و [illegible]

و خوک از الم آن زخم نیش [illegible] در سینه صیاد زد و هر دو بر جا سرد شدند درین اثنا گرگی گرسنه بدانجا رسید مرد

و خوک و آهو کشته دید از مشاهده این حال [illegible] در غایت معیشت مستظهر شد و با خود گفت بیت

که سعی روز نظاری باید که چنین نعمتی بدست آید هنگام تامل و تفکر است وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از

حزم و احتیاط دور باشد و اگر اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل الا یقتضی آن می بینم که امروز به

بگذرانم و [illegible] و [illegible] نکنم و این گوشتهای تازه در گوشه نهاده روز بروز بتدریج [illegible]

بگذارده

بگذارده برای قوت ایام [illegible] حکما گفته اند نظم مخور جمله ترسم که درویش [illegible] ببر [illegible] بنوع چیزی از

مالی قدری بنه تمامی یکباره از کف مده گرگ از غایت حرص بر زه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و یکضرب دندان او زه

کمان گسسته شد گسستن زه همان بود و گوشه کمان بر دل او رسیدن همان و مرغ حال جان او همان مصرع او نیز [illegible]

از آنچه ناخورده بماند و فایده این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و [illegible] دور بینی ذخیره نهادن عاقبت وخیم و

خاتمتی نامحمود دارد فرد آنچه داری بخور امروز غم [illegible] مخور چو بود روزی فردا برسد زهی بدبخت طایفه که [illegible]

مالی [illegible] جهت [illegible] رنج آرند و در آخر [illegible] بگذارند نظم تا کی الخراج مال جمع کنی که بر [illegible] باز نخواهد ماند

[illegible] آتشی که [illegible] خواهد ماند چون زن میزبان این سخنان حکمت [illegible] بشنید و [illegible] مژده

الرزق علی الله بگوش هوش او رسید ملایمت آغاز نهاده گفت ای عزیز در خانه قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده

بودم حالا روشن شد که ادخار نامبارک است بامداد طعامی که ده کس را کفایت کند [illegible] هر کس را که خواهی بخوان و [illegible]

کرمی باید [illegible] بیت [illegible] و [illegible] چون [illegible] آفتاب [illegible] زن آن کنجد مقشر کرده در آفتاب

نهاد و شوهر را تعیین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو [illegible] باشد که مرغان [illegible] ازوی [illegible] بکار دیگر مشغول

شد مرد را خواب در ربود و سگی بیامد و دهان بدان کنجد رسانید و زن [illegible] دانست که ازان خوردنی

[illegible] بیازار [illegible] بعقب او میرفتم [illegible] کنجد فروش [illegible]

و از [illegible] کنجد [illegible] برابر [illegible] گفت [illegible] کنجد سفید کرده [illegible] بپوست

[illegible] و این حکایت [illegible] گفتم [illegible] در دل می آید [illegible] موش [illegible]

موش [illegible] که [illegible]

[illegible]

آنکس که [illegible] رباعی [illegible]

گوینده [illegible] مثنوی [illegible]

بیار تا که [illegible]

بودم

و ماجرای ایشان می‌شنودم و در مسکن من هزار دینار زر بود که بدان مبتلا بودی و طمع مرا از تماشای آن فرح بر فرح افزودی و محل
گوش در دل و راحت جان من بدان زر تعلق داشت هر لحظه که از آن یاد کردمی لشکر طرب در سینه‌ام فرو کشیدی و بیمی و هراس [illegible]
آمدی و همان زمین را شکافت تا به زر رسید و همه را بستد و برد **نظم** در ستی چهره خندان رخ چو خورشید · درخشان از درون چون جام جمشید
و چهره‌ای سرخ روی سکه داری · عزیزی قابلی صاحب عیاری · کلید کار خوبان را سر دست · دلی سیمین بران را کرده پابست
فرح بخش دل و راحت‌گر جان · کلید قفل مشکلهای دوران · زر به زر گفت این بود ماجرا که جرأت و هر بر این قوت افزون زیرا که زر است
حیل ای و بستی بان قوت من به تن [illegible] و دلیری گواه کرد و ستو تحن خوان و نان [illegible] چون این سخن بشنیدم و [illegible]
و [illegible] رود دلیل حیرت و اشتقاق در ذات خود [illegible] دیدیم و [illegible] گفت دیدم که [illegible] در دل
موش [illegible] بالخاطر [illegible] در تعظیم و اکرام [illegible] که مهر [illegible] یاران انقطاع [illegible]
و حشمت [illegible] متابعت و انقیاد [illegible] و سرکشی [illegible] **نظم** در دل کس مهر و وفایی نماند · باغ مراد [illegible] نماند
ماند صد برگ و نوا بود زر · زر بشد و برگ نوایی نماند · موش [illegible] طعام من [illegible] اوقات [illegible] و در ریزه خوار خوان [illegible]
و [illegible] انعام [illegible] توقع [illegible] و طمع [illegible] و چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول
نپیوست از متابعت [illegible] روی [illegible] اعراض نموده زبان بغیبت [illegible] گوش [illegible]
ترک صحبت کردند و با دشمنان و معاندان من پیوستند **نظم** گوش من [illegible] آمدم [illegible] دیدم در چشم خویش
کان همه بود به پهلوی من · ریزه خوار من [illegible] مشهور است **من قل دیناره قل صدیقه** هر که مال ندارد یار ندارد
مرد [illegible] مصلحت [illegible] با تمام نرسد و [illegible] دل او [illegible] مانند آبی که از باران
تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه بجویبار تواند پیوست [illegible]
و بزرگان گفته‌اند که هر که برادر ندارد [illegible] غریب [illegible] فرزند نبود ذکر او [illegible] روزگار [illegible] چیز
بود از دوستان بهره نیابد [illegible] دوستان را [illegible] مروت [illegible] کسی [illegible] محبت [illegible]
داده [illegible] مانند بنات النعش متفرق گردند [illegible] دوستی [illegible]
باشد **نظم** تا [illegible] هیچ [illegible] چون [illegible]

دوستی خود نمونه بنمایی

دوستی خود نمود و چند آمد · زر است که یاران بدار رند · گاه سوی ان از تو دوست دارند · و در اخبار آمده که بزرگی پرسید که [illegible]
دوری گفت شنیده‌ام که اگر روزگار [illegible] مال خواسته دارم همه کس اظهار دوستی کنند و لاف [illegible] و لیکن [illegible]
بالله غبار او بر [illegible] اقبال [illegible] زوال [illegible] معلوم گردد که یار کیست و اغیار که دولت زمان نکبت توان شناخت [illegible]
در دولت [illegible] از اغیار تمیز توان کرد **بیت** هر که را روزگار ازو برگشت · زان عزیزند یار ازو برگشت · و هم درین [illegible] حکما
[illegible] که یکی از افاضل را سؤال کردند که [illegible] مردم [illegible] کس [illegible] که مال [illegible] جواب داد که مال
محبوب خلایق است [illegible] مردم تعظیم او بجای آرند و چون از دولت او [illegible] دیگر [illegible] **رباعی** [illegible]
بلبل [illegible] صورت [illegible] که [illegible] گل [illegible] از زبان بلبل [illegible] و درین محل [illegible]
من [illegible] لفظ محبت [illegible] و در طریق یاری و جان [illegible] و حقیقت حق گذاری
[illegible] **فرد** چنان [illegible] به شمع [illegible] بر [illegible]
[illegible] **فرد** [illegible] سرو [illegible]
[illegible] مردم [illegible]
[illegible] چرا [illegible]
دنیا به بهره [illegible] امکان [illegible] آخرت [illegible] باشند که **کاد الفقر ان یکون کفرا** و [illegible]
خورش و نفقه عیال مضطر گشته در طلب [illegible] شروع کند [illegible] آن [illegible]
و درین عالم [illegible] **مصرع** چون [illegible] و درویش [illegible] دنیا و [illegible]
خسر الدنیا والآخرة ذلک هو الخسران المبین پس اگر [illegible] دنیا [illegible] دولت [illegible] آخرت [illegible]
[illegible] مصاحب [illegible] معذور [illegible] این [illegible] فقر [illegible]
الفقر فخری [illegible] **الفقر لا یحتاج** [illegible] **نظم** [illegible]
[illegible] **شعر** الفقر [illegible]
الفقر [illegible] الفقر [illegible] جواب [illegible]

آن فقری که پسندیدهٔ انبیا و ستودهٔ اولیاست این افلاس و احتیاج با آن چه نسبت دارد و فقر عبارت از همت کسی است که
راه حقیقت از لوث دنیا و سرمایهٔ آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از سر همه بگذرد تا بدو رسد لا یصل الی الکل الا من انقطع
عن الکل مظهر آن فقر درویشیست و صاحب این حوصله گدائی که همه دیگر است و درویشی دیگر و درویشی آنست که ترک دنیا کرده
و گدائی آنکه دنیا ترک او کرده باشد بیت ماهی خاکی بود درویش نان بشکل ماهی ولیکن از دریا رمان فقر لقمه دارد و اهل فقر حق
بیش مرده کار اسیر کرم از طمع فقر حقیقی که فرموده اند الفقر کنز من کنوز الله سر توحید است و خلاصهٔ معرفت و تحفه ایست بر حضرت ربانی
که عبارت از تعلق تجرید روح مقدس جانشو به و خلعت خزانه توحید است که دولت قدرت از آن در جمال مطهری می پوشند فقر کیمیاییست
که میکون است و سر فقر از دایرهٔ تقریر و تحریر بیرون نظم اول قدم ز فقر تشریف با خلق است بی سر انکه اعتنا رب بر در خلق است
چون باخته شد سر به برد از خیر سر باشد در سیر کار و گر سر خلق است اما درویش ظاهر را احتیاج سر همه بلاهاست و در و کار دشمنی
خلق و بر دارندهٔ حجاب حیا و خراب کنندهٔ بنای عمارت مروت و مجمع شر آفات و قاطع زور و جمعیت و سبب خواری و مذلت
و هر که در دایرهٔ احتیاج پای بسته شد چاره ندارد و انگه پردهٔ حیا از پیش بردارد و چون رقم الحیاء من الایمان از ورق حال
او محو شود زندگانی منغص گردد و در ابتدا او آزار مبتلا شود و حشمت دوری و رحمت از سینهٔ او بر کرده و لشکر غم بر مملکت اندرون
استیلا یابد سمع جوارح بالتراع اما نه ذهن و ذکاوت و حفظ و ذکاوت روی بنقصان نهند منافع ضمیر درت در حق وی نتیجهٔ مضرت دهد
با وجود امانت در معرض تهمت و خیانت افتد گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود منعکس شود اگر دیگری گناه کند جنایت
بر وی متوجه گردد و هر چه کند گویند بروی نادان بود و هر صفتی که موجب آنکه اهل آن مدح و ثنا گویند به چیزی از جهت طعن و مذمت گویند
مثلا اگر درویش جرات نماید حمل بر تهور کنند اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد آن را عجز و بی غیرتی شمرند
و اگر بوقار گراید گران جانی و کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گوی لقب نهند و اگر بجانب خاموشی گراید
نقش گرمابه خوانند اگر کنج خلوت گزیند بسودا نسبت دهند و اگر بخندان روئی گراید گری پیش آید از قبیل هزل و مسخرگی دانند
اگر در خورد و نان پوشیدنی اندک تکلف کند شکم پرورش گویند و اگر بازنده و لقمه در سازد و خشک و نقل تصور کنند و اگر
در یک مکان ساکن شود خام در سایه پرورش گویند و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و بخت برگشته خوانند اگر در عقد تزویج کند گویند
تار نفس است اگر کدخدا گردد گویند بنفس و بندهٔ شهوت است حاصل الامر هر وقت تن نزد ابنای زمان مردود و بیانند باشد و اگر با اینا

همه حال طمع از رزق خود کنند عیب دانا به هر دشمن درد دلها شکن کرده و پنج حجنش بوا ناکرده هم از او بر نجبد و بر خواری که با دست
که با دمی رسد منافی طمعت من طمع ذل مصرع خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت عجب دولت می از این فصل فرو خوانم
گفتم راست میگوئی و من شنیده بودم که اگر کسی بیمار گردد و درمان بر و حرص که همه صحت از و منقطع گردد و بغوات مبتلا گردد که
وصال چنانچه محال باشد با خود بی امید که از زردی بازگشت و نه اسباب اقامت میسر بود و آب خبر بود و از شکر حق و در درویشی و حالات
معاینه میبینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده و دلیل این معنی را از روی تجربه باز نموده نظم ز احتیاج بتر در بلا نباید دید
بهیچ وجه تهی دست را نوازش نیست کسی که گشت دلش مبتلای رنج طمع بگو بمیر که انسیه در دارد دوا که غیبت و مضرت احتیاج
همین بس که آدم باید چیزی طلبد و چه ساعش از همچون خود باید طلب کرد و مرگ به که حال از درویشی و سوال از مرد فرو خرد
چه دست در دهان مار کردن برای قوت خود زهر هلاهل بر آوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشمگین آلوده هم کاسه
بودن آسانتر از لئیمان حاجت برداشتن و ذل سوال کشیدن و گفته اند در راحت عطا بجهت خواهش نیرزد و لذت عمل
عزل که انگیزد و یکی از بزرگان فرموده نظم چهار چیز که اهل مناضل رش شغل نیرزد آن بچهار دگر با آخر حال بقا بمرگ و عمل
بخجالت عزل که نشرم نبود راحت عطا و بذل سوال پس از آن خموش روی بتافتم و بار دیگر بر در سوراخ رفتم و دیدم که زرها
زاهد و مهمان بر یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصهٔ خود را در خریطه کرده در زیر بالین نهاد و طمع لئیم و بوسه آغاز کرد که اگر از آن
زر چیزی بدست می آید بار دیگر قوت دل در راحت روح معاودت نماید و دوستان و برادران بصحبت رغبت نمایند
و مجلس آراسته و صحبت پیراسته می شود و بدین اندیشه چندان صبر کردم تا بخفتند آنگاه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم
و مهمان کار دیده و بیدار بر سر آن محل بیدار بود و ترصد حال من می بود چنان چوبی بر پایم زد که از رنج آن تو گفتم
و به کنج سوراخ رفتم چندان توقف کردم که آن درد از حس باز شد بار دیگر همان طمع بیرون آمدم مهمان در کمین بود
چوبی بر سر بارک من کوفت که بعجلت لیسار خود را بسوراخ انداختم و بیهوش بیفتادم و درد آن زخمها مال دنیا بر من منغص
کرد و دیده از فقر و فاقه فراموش کردم بیت چو انداخت کسی از شنگ داستی چه نعمت بهتر است از تن درستی و بحقیقت دانستم
که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمهٔ جمیع جفاها طمع است تا مرغ طمع دانه نکند حلقهٔ خلیفهٔ دام بسته نگردد و تا دامن ... طمع ...
لباس خرقش بر بلاس مذلت مبدل نشود هر که سفر دریا اختیار میکند و به خطرها دل می سازد و به شور و ربی طمعت از بتر که

طمع غبار خواری بر دو چهرهٔ روی عزیزان می‌نشیند و سنگ طمع وزن بزرگان را در کفهٔ اعتبار می‌کاهد قطعه از بود طمع کی گوهر شود
آدمی را خراب سازد خوار شد پاک در دامن قناعت کش طمع از زوال بر دامان بر واز عجب بزرگی که راحت در لب ساحل جهنده وزنده
که از اندک تمایش لب سیاه توان یافت و توانگری در جمع دنیا جو بینند و لشکر سند که از تنگ او به خطر بلند توان رسید فرد عزت آنکس
که بر کنده دل از زوال جهان شد راحت آن دید کز دست طمع باز کشید پس بعد از این حادثه جای رسید که دل طمع از زبان دل بر کنیم
و از شاخ رضا میوهٔ قناعت بدست آورده و به قضای ایزدی رضا دادم و بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در معرض
انقلاب و نوایب از خصایص و معایب خود جز سیه به عاقبت اندک و دیدهٔ عقل که بر جمله منزلات بیشتر آنها او ناپسند است هیچ دو
نیست که از مکر و خدیعت او بطلوع رسیده و بر لب قادر هیچ تقری نمانده کز آن به نقد او حسنت بگشت که را بر دوست که بشکند و کی ابدا
ان نمی‌کند باز بر بندد یا که کلی تعلق نمود که آتش نخوانده و هر که در دولت گشوده که هزار فتنه از در دنیا ورد نظم نان تنخواه از دنیای دون
که هر کرا از دولت بهری بر نخورد که بر پایهٔ تخت او پا نهاد که از دولت او تیغ بر سر نخورد اینچنین بیوفا بدان می‌ارزد که بر او بجز
و ماتم بود و نه بود و حیف از بیان و کسود او خورند بیت دنیا آن قدر ندارد که بر رو رشک برند یا وجود و عدمش را غم بی‌بوده خورند
و بعد از این تاملات از خانهٔ زاهد بصومعهٔ انتقال کردم و کبوتری با من دوستی داشت بمودت و رغبت او تو بر مصاحبت من و زاغ انگیخته
و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو باز گفت نسیم شمایل تو از بوستان محبت او بمن رسید و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق
تو منقاضی صداقت و ارادت گشت و به موافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو مونس خاطر و از وحشت غربت باز رستم زیرا که
کار صعبت وحشت غریبی اکر دشوار و در دنیا هیچ شادی چون مجالست دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان دیگر آن
همدمان برابر نتواند کرد و شکر الله تعالی که از خار دل آزار محبت گل دولت شکفتن گرفت و شب تیره درو گشت صبح روشن
جهان از دیگر راحت مبدل شد نظم روز هجران شب زرقت با آخر شد زدم این فال گذشت اختر کار آخر شد صبح امید که شد معتکف پرده غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد اینست سرگذشت من که تمامی باز گفتم اکنون در جوار تو آمده به دوستی و یکجهتی تو امید وار بیشتم فرد
از تو زنهار که مرا از نعمهٔ صیقل لطف زنگ اندوه از آیینهٔ دل بزدای سنگ پشت چون این فصول استماع نمود لب طلاقت گشوده
و طرح ملاطفت آغاز نهاده گفت بیت خانهٔ دولت چنین مهمان فزود آید بهای سر در آن مجلس تو فرود آید که ام ساعت با شرافت
تو مواسه‌ای کرد و کدام مسرت باتجمع لای و رتبه‌ ... توان آورد و چنانچه تو با مراد اکید دمی امیدوار می‌بر تو ... تو نقصت



روشنی ظهور مشعوری باشم و تا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق می‌بازم چون ذره
بخورشید خدمت مهر بسته‌ام گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن و در این فصل از احوال که تقریر فرمودی انواع تجربها و اصناف
موعظها مندرج است و حکم این تجارت روشن باشد که عاقل را از جام این جهان بکفافی خورسند تواند بود و بعلاوه قدر
کوزه حاجت جز کسی نباید داشت قناعت نمود که هر که را از گوشهٔ توشه‌ای که ضرور است رغبت زیاده نماید پای از حد
انصاف فراتر نهاده باشد و آن نا انصافی او را در ورطهٔ آفت و بادیهٔ مخافت سرگردان سازد و بدو آن رسد
که بگربهٔ حریص رسید موش گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که شخصی گربه داشت و هر روز اندک مقدار
گوشت که آتش مجاعت را فرو نشاندی وظیفهٔ او مقرر کرده بود اما گربه از خبث سبعیت که در طبعت آن تمام طمع غالب
بودی بوظیفهٔ خود قناعت نمی‌نمود فرد عزیز من ز درویشی قناعت زان که خواری از طمع عزت از قناعت زاید
روزی بجز آب کبوترخانه بگذشت و از صدای بال و آواز کبوتران و آهنگ زیر و بم ایشان اشتهای گربه در رگ و پی او
ظهور او در آن برج افکند حارس آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته از قفس حیات بکلی فوات بر شیخ
و بعد از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد پوست از و کشیده و بر کاه کرده بر در کبوترخانه بیاویخت
اتفاقا خداوندش گذر بدان موضع افتاد گربه خود را بدان حال دید گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدان مقدار گوشت که
بتو میرسید قناعت میکردی پوست از تو در عنکشیده نظم قناعت کن ای نفس با اندکی که از حرص خوار آید درسد بچنگی
مدانست قارون نعمت پرست که گنج سلامت بکنج اندر است کسند و دا نفس اماره خوار اگر هوشمندی عزیزش مدار
و دوام مرغ سودا تمام نشیند بجز حرص خوردن بدام بلنگی که گردن کشد بر وحوش بدام افتد از حرص خوردن چو موش
و این مثل را فایده آنست که من بعد ... که عزت سرمایه گر بازتواند داشت ... خود را غمناک اندازی فرد ... شادی گشتی که این گربه سیر زندگی توان
تقوت که رسته رزق تواند مشد و بوده قناعت کنی و از بهر مال ضایع شد غم مخور بجان من اگر فوت شد مال غنال و بعد آنکه شرف هر کسی بکمال است
و هر که در ذات خود او گوهری از دانش باشد اگر چه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم است چون شیر با آنکه در زنجیر مقید است مهابت

او نقصان نپذیرد و توانگر با هنر پیوسته ذلیل و بی‌مقدار است مانند سگ که هر چند مطوق و محلی الی آخره گردد همچنان خوار
و بی‌مقدار باشد نظم آنکه زر ندارد جهانش کم است ❊ بهشت کواگر چه زرش همدم است ❊ مرد کار ز علم توانگر بود ❊ که نقش بر زنگ بر بود
و دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن را وزنی منه که عاقل هر جا رود خود مستظهر باشد و جاهل در وطن بود
وحشت غربت و بیگانه بود مصرع صاحب هنر به هیچ مکانی غریب نیست ❊ و اندوهناک مباش برآنکه کوشش در ذخیره داشتم و در عوض آن فرزند
افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد و اقبال او را دوام و اعتبار خارج باشد و حکما گفته‌اند از شش چیز ثبات و بقا
توقع نتوان کرد اول سایه ابر که تا در نظری بگذرد دوم دوستی بوقت ضرورت که اندک فرصتی چون شعله شوق ناچیز شود سیم
عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان که باند تغییر گردد پنجم دروغ که آن را فروغ نباشد ششم مال دنیا
که عاقبت الامر در معرض فنا آید و با خود او نبرد [illegible] طریق وفا با بیابان نرسانند فرد بر زینت مال و متاع دنیی دون ❊
مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد ❊ و از مردم خردمند نرسد که به بسیاری مال شادی کنند و باندکی آن غم خورند چه نزد همت
عالی تمام دنیا با اسباب و متاع بگاه برگی نیرزد و بس مطلب حصول آن قوت عمر عزیز بباد دشنام باید داد و در فکر قوت نابوده
هیچ جو غصه بر نباید خورد و ایشان که از سر لکیلا تأسوا على ما فاتكم ولا تفرحوا بما آتيكم آگاهی یافته‌اند در خرمی
همت و راستی میدان قناعت تاخته نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته نه بوجود دنیا ابواب
بهجت بر روی دل گشاده و نه بعدم آن اظهار تاسف و ملالت نماینده نظم گر جهانی ز دست تو برود ❊ غم مخور زانکه آن که چیزی نیست ❊
عالمی نیز اگر بدست آید ❊ هم مشو شاد کان چنین چیزی نیست ❊ بگذر از جهان که جهان جه در گذر است ❊ در گذر از جهان که چیزی نیست ❊ و همچنین
مال خود را نباید شمرد که از پیش نرسد و متاع خود را نباید دانست که در عالم آخرت ذخیره نهند و کردار نیک و گفتار پسندیده
مالیست که از کس باز نتوان ستد و حوادث روزگار و دهاکرد لیل و نهار را در آن تصرفی نتواند بود و فایده اموال دنیوی
مهیا داشتن توشه آخرت و تهیه اسباب سلوک راه معاد است بحکم فاخذناهم بغتة یک اجل ناگاه آید و باز داد
ودیعت روح وقت معین و زمان مقرر نباشد فرد باز کن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر ❊ میرود چندان که در گل تا چشم بر هم زنی ❊
و اگر چه تو از موعظت من بی‌نیازی و منافع خود از مضار نیک میشناسی و لیکن میخواهم که حقوق دوستی ادا کنم و تو را بر
اخلاق ستوده و عادات پسندیده موعظت نمایم و تو امروز دوست و برادر مایی و بعد از این با تو مواسات کنم و مدارا مقرر باشد

از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هر چند بعوض مال از جانب تو آثار بی‌اشفاقی بظهور رسید از شرایط جز بیان اخلاص و
مراسم اختصاص روی ننماید فرد گر چه تو ترک کمی ترک تو نتوان کردن ❊ ور چه دم الفت بشکنی عهد تو نتوان شکست ❊ چون سنگ‌پشت
این نوع سخنان ادا نمود زاغ ملاطفت او را در باب معاش بشنید دلش تازه و نشاطش بی‌اندازه گشت و گفت ای برادر مرا
شادمان گردانیدی و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی و شمه از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست
که هر وقت جماعتی از همه حال در سایه اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانیده باشند و او برایشان در تمامی
حرکات کرمی که دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود داند و هر که در دوستی [illegible]
از یار رخ خود بازماند دوستی را لایق نباشد و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت بشبی امیدوار به در خانه وی آمد و حلقه بر در زد
و آن بزرگ معلوم فرموده که دوست او است در اندیشه دور و دراز افتاده که آیا سبب آمدن او در این هنگام چه چیز تواند بود
بعد از تأمل فراوان کیسه پر درم همراه داشت و شمشیری حمایل کرده جاریه را فرمود یا شمع روشن در پیش [illegible]
در بازکرد و دوست را بدید فرمود احوال کشف ای برادر آمدن تو را در این ساعت خیال کرده‌ام [illegible] سانحه و افتاده
باشد و یا حاجتی افتاده دوم آنکه دشمنی مقصد تو بر خواسته باشد و تو را در دفع آن مدد و معاون بایستی سیم آنکه از تنهایی
ملول شده باشی و کسی مونس که بمهمات تو قیام نماید [illegible] اسباب این هر سه کار را مهیا ساخته بیرون آمده‌ام اگر مال باید
اینک کیسه درم و اگر معاون میجویی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم میطلبی اینک کنیزک شایسته مصرع هر چه حکم کنی نافذ است فرمانت
دوست از روی عذر خواست و بجز امتحان علاقهٔ اعتقاد و محبت و ود او استحکام باعث نظم چو کار تو از حق برآید جهان گشت
که یار تو را از تو کاری برآید ❊ نظر در مرادات یاران همان به ❊ که بر همت اشتهاری برآید ❊ و کریمی که در گرداب حوادث افتد
دستگیر او جز ارباب کرم نتوانند بود چنانچه اگر پیلی در خلاب افتد پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر تو را در
تمهید حال من بسیار زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بر [illegible] مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد
و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر از برای آن چیزها نام نیک بدست آرد سر باید در باخت از آن پهلو تهی نکند زیرا که [illegible] ابقاء فانی
خریده باشد و بسیار را باندک فروخته فرد جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز ❊ که غیر نام نکو نیست حاصل از جهان ❊ و هر
در نیکنامی او محتاجان شریک نباشند از زمره توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمن‌کامی گذرد زنده در جمله زندگان

برنیاید

فرد سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ❀ مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند ❀ زاغ در این سخن بود که آهوئی از دور نمود از رشد و عقیده

بتعجیل گمان کردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش بسوراخی فرو رفت

آهو بکنار آب آمده بایستاد زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا ببیند که بر اثر او کسی هست یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد

کسی ندید سنگ پشت را آواز داد تا که از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسانست و در آب مینگرد

و نمیخورد گفت اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد و سنگ پشت او را مرحبا زد و گفت بیت ای یار کرا

زکجا آمدی ❀ بیگانه مباش که آشنا آمدی ❀ آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی و با جنس خود سیاحتی و هر وقت تیر اندازان

کمان قصد من کرده مرا از آن گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود که بهر طرف که میرفتم

ترصد حال من مینمود صورت بستم که صیادی باشد و ناگاه دام حیله او مرا پایبست کرده اند گریخته بدینجا آمدم سنگ پشت گفت مترس

که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمائی ما ترا ابداً در دوستی در آریم و بنای مصاحبت

ما بر اساس برگ ... تمهید یابد اکنون حکما گفته اند هر چند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد

بیت هر جا کسی که مهر و وفا بیشتر بود ❀ جمعیت حضور صفا بیشتر بود ❀ و معروفست که اگر دوست هزار باشد کم است و اگر دشمن

یکی است بسیار باید دانست فرد دوستی را هزار کس اندک ❀ دشمنی را یکی بود بسیار ❀ موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ سخنهای

ملایم ادا کرد آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب اند با ایشان در صحبت بدل و جان مایل صحبت ایشان گشت

مصرع با یار موافق آشنائی چه خوشست ❀ آهو در آن مرغزار قرار گرفت و یاران وصیت کردند که از این جا هرگز در نواحی

قدم بیرون منه و از نزدیک این سرچشمه که حصار امن و امانست دور مشو آهو قبول کرد و با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و

بستی بود که هر چند وقت الاجتماع شدندی و بازی کنان سرگذشت خود گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بموضع معهود آمدند

و ساعتی انتظار آهو بردند دیر بیامد الفورت موجب دل نگرانی شد و چنانکه عادت مشتاقان باشد قلقی بر ایشان استیلا یافت

زاغ را التماس نمودند که زحمتی برداشته در هوا پرواز کن و از احوال غایب ما خبری برسان بیت صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار

وز او بعاشق بیدل خبر دریغ مدار ❀ زاغ باندک فرصتی خبر رسید که او را بسته دیدم بدام دیدم سنگ پشت موش را گفت در نجات

جز تو امید نتوان داشت و در این بیت نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان افراشت مصرع بشتاب که وقت کار در می گذرد

آهو زمان زمان که

الغرض زاغ رهنمونی کرد و موش بشتاب آمده بنزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی و با این همه خرد و زیرکی

چنان گرفتار به بند صید آمدی آهو جواب او گفت در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد و بر قضای یزدانی از فرمان و دانا

چه نفع رسد از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راه بپایان نرسد و از قضای حیله تا مرتبه قضا مسافت بعید در میان

فرد ما از بیرون در شده مغرور صد فریب ❀ تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند ❀ موش گفت راست میگوئی بیت ولی گرفته کار

خیمه تقدیر زند ❀ کس ابد توان کرد که لاف تدبیر زند ❀ پس بریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسید

از گرفتاری یار خود ملال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو درین موضع دشوارتر از واقعه منست که اگر صیاد

برسد و موش بندهای من بریده باشد من بیک تک جان برم و موش در کنج ... متواری گردد و زاغ تو از دست ...

... سنگ پشت گفت

ابر رفیق شفیق چگونه ... تأمل و تامل ... که در فراق یاران ... چه لذت دارد

زندگی که در صحبت دوستان ... بود فرد با عمر زنده ام من این بس عجب ❀ روز فراق را که نهد

در شمار عمر ❀ سنگ پشت درین سخن بود که صیاد ... و دیدار تو صبر و سکون

از من ... چیت



... ❀ ... فراق ...

واین عقده حل شده باشد و با فراغت خاطر بجانب منزل شتابیم و در همه احوال لوازم شکرگزاری لازم و موجب سپاس‌داری
واجب است که از حق سبحانه و تعالی بدین نعمت بی‌پایان رسیده و الآن اگر آنکه در خیال انگیخته‌ای و تلافی آن از حد امکان درگذشته
ایشان درین سخن بودند که صیاد از دور پدید آمد و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ نیز بپرید و موش
در سوراخ خزید سنگ‌پشت بیچاره بجا ماند صیاد برسید و دام آهو بریده دید انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و بچپ
و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده باشد و این کار از دست که برآمده نظرش بر سنگ‌پشت افتاد گفت
اگرچه این متاع حقیر مقدار کالای آهوی جسته و دام گسسته نمی‌تواند کرد اما دست تهی باز گشتن ناموس صیاد را زیان دارد
فی‌الحال او را بگرفت و در توبره انداخت و بر پشت بسته روی بشهر نهاد یاران چون از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد
که سنگ‌پشت بسته بند صیاد است فریاد و نفیر ایشان برآمد ناله و نفیر با موج فلک اثیر رسانیدند بیت روز دیگر چشم ما
زجمالت جدا بود ۞ چندانکه چشم کار کند اشک ما بود ۞ کدام محنت برابر فراق و مفارقت دوستان تواند بود و چه مصیبت موازی
مهاجرت یاران تواند شد هر که از وصال یار محروم مانده و از دیدار غمگسار مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیه فراق را
پای حیرت در گل است و شهسواران زاویه اشتیاق را دست حسرت بر دل فرد تو را که درد نباشد بحال ما چه تفاوت ۞ لب تو قدر
تشنه چه داند که بر کناره جوئی ۞ هر یک از یاران علیحده داستانی فرو میخواندند و مناسب حال دوستان اشعار انگیزه درد آمیز ترتیب
میدادند و مضمون سخنان ایشان راجع بدین یک معنی بود که بیت دل بفکار و با لب شیرین یاران لذتی ۞ با عزیزان بجز
غم نازنین را غم نی ۞ آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر هرچند سخن ما در غایت فصاحت و اشعار که میخوانیم در نهایت بلاغت
اما سنگ‌پشت را هیچ سود ندارد ناله و زاری و گریه و بیقراری ما در وصل او [illegible] و بنده بجستن [illegible] ایم
که متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد و بزرگان گفته‌اند از آزمایش چهار کس در چهار وقت است جرات اهل شجاعت در روز جنگ
توان دانست و دیانت ارباب امانت را بهنگام داد و ستد توان شناخت مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه توان معلوم
کرد و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود بیت مرا یار باید بهنگام غم ۞ که شادی نیاید مرا یار کم ۞
موش گفت ای آهو اصیل طریق صلاح آنست که تو از پیش صیاد در آئی و خود را چون مجروح و بیدل بوی نمائی و زاغ نیز بر پشت
تو نشسته چنان وانماید که گوییا قصد تو دارد و چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند و سنگ‌پشت را بار از پشت بر زمین نهد

روی بجو آرد

روی بجو آرد و هرگاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور میرو و بیشتر از آنکه طمع از تو بریده نگرداند و ساعتی [illegible]
به تکاپوی مشغول میدار و طریق صواب و حد اعتدال مرعی داشته فرو مگذار تا من سنگ‌پشت را خلاص داده که بند [illegible] باشم
یاران برین رای آفرین کردند آهو و زاغ بر همان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد طمع خام بست چون آهو را بدید
که لنگان لنگان میرود و زاغ در گرد وی در پرواز آمده قصد چشم میکند گمان برد که آهو را بخود بدست آورد و توبره از پشت
نهاده در طلب آن ایستاد و موش فی‌الحال خود را بتوبره رسانیده بند توبره بریده سنگ‌پشت را خلاص داد و بعد از زمانی که صیاد از جستجوی
آهو به تنگ آمده و خسته شده بود بسر توبره آمد سنگ‌پشت را ندید و بندهای توبره بریده یافت حیرت بر او غلبه کرده با خود
اندیشید که این حالات عجب که من مشاهده میکنم هیچکس باور نکند اول بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن آهو خود را و نشستن
زاغ بر وی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ‌پشت باین حرکات بر چه چیز حمل توان کرد و در اثنای این اندیشه
خوفی بر وی غلبه کرد و گفت غالب آنست این زمین پریان و ارامگاه دیوان است زود باز باید گشت و طمع از صید این
صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد توبره پاره پاره و دام گسسته برداشت و روی بگریز نهاد و نذر کرد که اگر ازین بیابان بسلامت
بیرون رود دیگر بطلب آهو و خیال آن صحرا پیرامون خاطر نگذراند و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آمدن بدین دشت
منع فرماید مصرع که بی همیشه بود به نسبت دام را ۞ چون صیاد بر گذشت یاران دیگر باز جمع آمدند فارغ و ایمن مرفه و مطمئن
بمسکن خود باز گشتند و بعد از آن نوبت بلا از دامن روزگار ایشان رسیده و رنگ محنت چهره حال ایشان فرو شسته
و بیمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقده عشرت انتظام و رشته صحبت استحکام یافت نظم رشته تا یکتاست از زور
زال بگسلد ۞ چون دوتا شد عاجز آید از گسستن زال زر ۞ فیل را گر چه بود بالا خوش خشک کرده زود ماغ ۞ ور شکر تنها خورد هم
کرم گرداند جگر ۞ زین دو شهادت [illegible] جان و دل ۞ این است داستان موافقت
دوستان و حکایت موافقت و هم‌نشینی مصاحبان و صدق مروت و مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت
در وقت راحت و در وحشت و ادای حقوق صحبت بهنگام زحمت و شدت و چون در نوایب ایام و حوادث زمان
و عقبات آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوشحال و فارغ‌البال متمکن بنشینند و خود مسند
که انوار عقل و صفای فکر درین حکایات تامل لازم و واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج

برگزیده میدید اگر طایفهٔ عقلا که خلاصهٔ افراد بنی‌آدم‌اند و نقاوهٔ عالمیان‌اند براین نوع معامله دقتی طرح افکنند و اساس معنی برین
قانون بنیاد نهند و از سر خلوص نیت و صفای باطن به پایان رسانند انوار فواید آن بچگونه خاص و عام را شامل گشته
و آثار منفعت بر صفحات احوال هریک ظاهر شده چنان برکات آن بروزگار صغار و کبار در رسد نظم هرکه حق
صحبت یاران شناخت، عمر جز از صحبت ایشان نباخت، یار چو در کار نباشد غم است، کار که با یار برآید کم است
صحبت آنکس که بصدق صفات، دامن او گیر که اهل وفات، میل کسی کن که وفایت کند، جان بسر تیر بلایت کند
بهر چنان دوست که جانی بود، دوستی جان زگرانی بود باب سیم در ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر ایشان
رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و مصاحبان لایق صادق و نتیجهٔ اتفاق و یکجهتی ایشان معلوم کرده
و دانستم که بیت هرکرا یار وفادار بود غم نبود، هرکرا یار نباشد دل خرم نبود، اکنون اگر عنایت کرده باز گویی منشأ دشمنی که
فریفته نباید گشت و بر تواضع و تملق عدو بنا نباید گذاشت که مضمون وصیت حکما اینست که عاقل دوراندیش باید که بر خصم اعتماد
ننماید که هیچ وجهی از دشمن دوستی نیاید فرد ز دشمن دوستی جستن جهالت، که یکجا جمع کردن آب و آتش، سپید باز نبود گر بزاید زاغ
و زمنه بسخن دشمن التفات نکنند و متاع روی اندود و تزویر و شعبدهٔ او را نخرند که دشمن دانا برای صلاح کار خود ملاطفت
بظهور میرساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته مینماید و دقایق زرق و لطایف حیل بکار میبرد و در ضمن آن مکرها و تدبیرها
عجب برانگیخته و تعبیه میکند پس عاقل دوراندیش هرچند از دشمن تملق و تلطف بیش بیند باید که در بدگمانی و خوف تأکید دارد بسیار
و چندانکه خصم قدیم ملایمت بیشتر کند او در موافقت زیاده رود و هرچند جا افکنده و رنج کشیده از دشمن بیهوده‌تر
حالت نگاه کند کین بخشید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و در آن حال فرصت تدارک شده حسرت و ندامت دست داده فکر
سود ندارد و مانند آن رسد که از زاغ به بوم رسید و به تسلیم ترفتگر که بچگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که در بعضی
از ولایات چین کوهی بود و در بلندی چنانکه حس بصر جای در راه آسایش کردی تا بذروهٔ او رسیدی و دیده بان وهم فراز آن
خیال پایهٔ بر گوشهٔ منتهی نهادی نظم کسی که بود فرازش بطرح پایهٔ ضمیر، کسی ز رفعت نشیمن گرفت بپای خیال و در آن کوه بر شکوه که از غایت
رفعت و وسعت و رحمت بیت همه اوج فلک بالاش بودی، همه سطح زمین پهناش بودی، باغبانان قدرت بمحض حکمت درختی
رویانیده بود که سر او از بالای ثریا گذشته و بیخش در تحت الثری قرار گرفته فرد تو آن درخت که از شاخ او ز روی شکوه برسد بسدرة المنتهی

در اوصاف او و جلالت شأنش آیت فرد خوانده و فرعها فی السماء و در آن درخت بسیار شاخ آشیانهٔ زاغ بود و آن زاغان
ملکی داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودندی و اوامر و نواهی او را در حل و عقد امور را امتثال نمودندی شبی پادشاه
بومان که او را شب آهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم میبود با لشکر جرار و سپاه خونخوار شبیخون بر زاغان
زده و بسیاری از جماعت ایشان برآورد بیت بجانب روی مرد برآورد دست، سر دشمنان گرده چنبر شکست و آن شب
زاغان شب کردار را با آتش کارزار بسوخته و رفته و اقتلوهم حیث وجدتموهم برگریبان حال تیره روز زاغان دوخت و مظفر
و منصور و مؤید و مسرور از آن رزمگاه مراجعت نموده روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی در آشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان
چون زمرهٔ بومان در گوشه‌ای نوار شدند مثنوی تیغ کشید اختر عالم فروز، ملک شب کرد به تیغ زنی روز پیروز لشکر
جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و کیفیت شبیخون بومان و دیده و دلیری ایشان مشاهده کرده بود و امروز
در میان شما چند کشته و پر کنده و بال شکسته است و ازین دشوارتر جرأت و جلادت ایشان و حرص بومان بر ابتدا
و آزار زاغان و وقوف یافتن بر مسکن و مأوای و مطلع شدن بر مسکن آشیان ما ما را واثق نیست که ظفر و نصرت این
طایفه یافته‌اند ایشان را دلیر گردانیده و این نوبت نیز باز آیند و کرهٔ دوم دست برد و کار بار اول بیچارگان
مرهم ترتیب راهم از آن شربت تلخ بچشانند و یکی که اگر بار دیگر بدین نوع شبیخون آرند یکی از لشکر ما زنده نماند
و در این کار تأملی کنید و روی مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان بکوشید نظم هنوز اول این حملهٔ دشمن است
دگر بارش آغاز دیگر گفت، که این سیل ازان جنبد که کس، خواب پدید آید از روی لبی، امروز کسی
که فردا نباشد تدارک پذیر چون پیروز سخن بتمام رسانید پنج زاغ از میان لشکر نزد ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا
تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و مزیت عقل مذکور و بر باقی تقدیم و خوبی فکر مشهور بودند
و ابرجه زاغان مشورت نمودندی و اسرار خوب و زشت در آن مندرج بودی و هر رایی که نمودندی اثر خیر و صلاح در آن ظاهر گشتی
نظم برای روشن فکر صواب بودندی، ز روی آینهٔ روزگار زنگ زدای، بعقل کامل تدبیر کرده مشکل را
زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک را
ایشان نزاهت گرفتی و در ابواب مصالح از سخن و صواب دید ایشان درنگذشتی و چون پیروز در انتظار ایشان افتاده

بعد از لطف ملوکانه نوازش نموده خلعت بوصلتی که لایق حال او بود وعده فرمود و فرمود که امروز روز نامتی آن عقل و فضل است هر جوهری
که در درج ضمیر داشته اید در رشتهٔ بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر رسیده اعتبار زده اید در
سکه خانهٔ امتحان بیاید از ظهور باید رسید زاغان بزبان شاکری گفتند نظم شها عالمی در پناه تو باد ❊ زمین و زمان نیکخواه تو باد
کلید در فتح بادت بدست ❊ سر دشمنان زیر پای تو پست ❊ رای اعلا درین باب اصوب و الجه بر ضمیر انور که زدد اولی و انسب ما بندگان
چه گوییم که هزار چندان بهره از خرد خداوند روشن بنابت و جز چیز دانیم که بضعف آن در لوح دانش شاهنشهی مرتسم نبوده اما
بحکم المأمور معذور در هر چه اشارت رود و بقدر وسع و طاقت و باندازهٔ استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد و الحکم لکم بزرگ
رای عالم روشن است ملک یکبار پرسید که تو درین باب چه میگویی و چاره دفع این محنت بچه نوع میکنی گفت ای ملک دانایانی
که پیش از ما بوده اند حیلهٔ این نوع واقعه را امضا نموده اند که چون کسی از مقاومت دشمن عاجز آید هرآینه ترک مال و عیال و مولد و منشا
گفته و از وطن معهود و مسکن مألوف روی بجانبی نهد که خصم از آنجا منظر نکشت و در معرکه او بپای نشر دان آمدن خطر عظیم خاصه
که از خصم مالش یافته شود و از تزلزل ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هر که با تأمل در مقام انتقام اقدام با چنان خصمان کند از تجربه بیگانه
ایشان و دیده باشند و اعیه هار رکند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد و بر بسیار آب روان خشت زده و بر قوت خود اعتماد کردن
و بزور و شجاعت خود فریفته شدن از حزم دور است چه شمشیر دو روی وارد و باد نصرت را از هر دو جانب احتمال وزیدن است
نظم حذر کن ز پیکار کمتر کسی ❊ که از قطره سیلاب دیدم بسی ❊ مزن با سپاه ز خود پیشتر ❊ که نتوان زدن مشت بر نیشتر ❊ ملک
روی با دیگری آورد و گفت تو چه اندیشیدهٔ و مصلحت این کار چگونه دیده گفت وزیر سابق اشارت نمود از کرختی و منزل خالی
گذاشتن رای من بدان موافق نیست بلکه آن ننگی بزرگ از اهل خرد دور است بلکه تحمل خفت و صورت اول بجاوری تجربه راه دادن و مولد
و مسکن را پدرود کردن موجب بی ناموسی و بی حمیتی باشد مصرع نه پیشهٔ شیر مردان راه نقص حمد روش ❊ بصواب آن نزدیکتر که
مستعد حرب باشیم و بشوکتی و الکی هر چه تمامتر روی بیکدیگر آریم نظم اگر بر ستیزیم تیغ از نیام ❊ بمردی ز دشمن برآریم نام ❊ بکوشیم تا
رهنمونی کنیم ❊ زبیش زبونان زبونی کنیم ❊ اگر یار باشد جهان آفرین ❊ برآریم از دشمن بدخواه کین ❊ پادشاه را در کار رزق قوت
مملکت است و خوش تواند شد که آب شمشیر آتش بارش نام خصم بد اندیش از لوح حیات بشوید و سرشته نامداران زمان سر
بلب داد تواند رسانید که بهانهٔ مشتاقی دشمن بجز تیغ جشم را البتّه ظفر و نام نکند مطلق وقت در آن کرده بیان بنشانیم

و از جیبی که تقویت خوف توان کرد خود را نگاه داریم اگر قصدی کنند اتفاده و در حصنی پناه بریم و در کار زار مردوار پای
داری نماییم تا چه روی نصرت از غبار معرکه بنظر در آید یا و بر عرصه نام و ننگ خون ما با خاک معرکه آمیخته گردد مصرع بنام نکو گر
بمیرم رواست ❊ و سلاطین را باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان
بر کف دست نهند و به قیمت بخرند نظم از سر گذشته پا بمیدان نه ای پسر ❊ گوی مراد در خم چوگان آرزوست ❊ خواهی که گوی بخت در آیدت در خم دل
باید شدن بمعرکه با خصم روبرو ❊ ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت تو چه اقتضا میکنی و تدبیر تو کدام رقم بر صفحهٔ تدبیر
میزند جواب داد که مرا اینچنین دیگران کار نیست صواب آن می بینم که جاسوسان فرستیم و متهیان بمصاحبت مقرر کنیم و تفحص
حال دشمن بوجهی بجای آورده معلوم سازیم که ایشان را بمصالحت میل هست یا نه اگر بباج و خراج از ما خشنود شوند
ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازهٔ طاقت و قدر امکان خراج برگردن گیریم و از رنج
کارزار و محنت شبیخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیاسائیم نظم بهی تر آید سر بر کار ❊ سپه دار دشمن ببار کار راز
به نرخ اول عدو را بقوت شکست ❊ به نعمت بباید در فتنه بست ❊ تو زان کی کرباش زخصمت گزند ❊ بتعویذ احسان زبانش ببند
ملوک یکی از رایهای درست و تدبیر های صایب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که
استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطهٔ تلف افتد نقش حیلتی برآورده که بتسکین خصم و بلطف بجود
باز عالم و رایت زر در شست رضا خلاص داده مال سپر ملک و ولایت گردانند چه در باب طایفهٔ که تقریر یافته بر زمین حصنی شنیده
و طیلسان ولی حمیت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود شد با خصمی ازین حکم خود دور و از سپر انداختن کار بر سپه باشد
مصرع زمانه با تو نسازد تو بازمانه بساز ❊ ملک وزیر دیگر را طلبید و گفت تو هم رای خود بنمای و از پنهانی طرز آن بازنمای
گفت ای ملک وداع وطن و دریغ از هجر و رنج سفر به نزدیک من بهتر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیم را بگسستن و دشمن را که
از ما کمتر بوده تواضع نمودن نظم که تواند گشت بذرهٔ تیره را مطیع ❊ چون تواند بود شیر شرزه را مغلوب شغال ❊ اگر ما در قبول
خراج و تحمل مؤنات در آییم و در آن رضی نکرده شود و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند
که جانب مراعات دشمن بدان قدر واجب است که حاجت تواند روا شود و در آن باب مبالغه و افراط نباید رسانید که نفوق
خود کرده و دشمن را دلیر گرداند و هر که از ایشان بخراج اندک رضا نشوند علاج جرأت و دلیری و اگر ضرورت باشد

جنگ را هیچ مانع نیست حکمت اند که گفته اند جنگ بهتر از خوار شدن نام و ننگ **بیت** مرده بودن به زیر سنگ اندر * به که زنده به زیر

ننگ اندر * ملک وزیر چهارم را که کارشناس نام داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل گشای تو اعتماد بسیار است و در رای

عالم آرای تو وثوق بیشمار **نظم** در مضیق عقده های هیچ خوفی نیست ملک * همچو رای صایبت مشکل گشای کس نیست * جز به بین

همت فتح هایی کس نبود * جز به تدبیر همایونت مرا دیگر کسی حاجت * تو درین باب چه رای میزنی از جنگ و صلح و جلای وطن کدام اختیار

میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر آنست که چون باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم و ما دانیم که بیرون شدن کار ایشان [illegible] طرق دیگر دانیم

طرح منازعت نیفکنیم زیرا که ایشان در جنگها دلیرند و ما در جنگ ایشان زبون هم معونت از ما بیش اند هم شوکت از ما

در پیش و دشمن را ضعیف نکردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد به هلاک شدن نزدیک باشد و من بیشتر ازین از هجوم ایشان

می اندیشیدم و از آنچه میترسیدم برای العین دیدم و ایشان بیش حالا محترم نخواهند شد جهت آنکه ایشان اهل خرد جهت

و صاحب حزم به هیچ حال از دشمن ایمن نباشند زیرا که در وقت نزدیک شدن ان احتمال دارد که ناگاه حمله آورد و اگر دور چون مسافت

دور شود ممکن است که معاودت نماید و [illegible] هزیمت مستور است که کمین کرده باشد و هر گاه تنها بود خیال توان بست که مکری

[illegible] اندیشیده بود و [illegible] دلیل حالا جنگ در معرکه توقف است و اگر [illegible] جنگ [illegible] باشند ما را [illegible] نبودن

صلاح نیست که خردمندترین خلق آن باشد که از جنگ بپرهیزد [illegible] در جنگ [illegible] حیات [illegible]

بیت و گر پیل زوری و گر شیر جنگ * به نزدیک من صلح بهتر ز جنگ * ملک گفت اگر از جنگ کراهت میداری پس چه می فرمایی

گفت درین کار تامل باید کرد [illegible] ان قوم متفکر باید بود و پادشاه را باید که صاحب [illegible] این معنی

حاصل شود که بجز این [illegible] **بیت** [illegible] شمشیر [illegible] توان گرفت * [illegible] لشکر [illegible]

و اصل درین ابواب رای روشن ملک است و مشاورت وزیران ناصح بسبب زیادتی نور و کمال [illegible] ان باشد چنانکه

آب دریا [illegible] حاصل آید [illegible] اعانت گذار مقبول القول [illegible]

بخت موافقت سعادت [illegible] رسیده [illegible] شود [illegible] عقل بهره [illegible] استماع سخن [illegible]

خود نزد اقبال او پاینده و دولت او [illegible] باشد [illegible] بحمد الله که ملک بکمال عقل آراسته است [illegible] **نظم**

ای در بنیاد عقل تو ملک [illegible] وی پرتو [illegible] رای تو خورشید خاور [illegible] تدبیر [illegible] عقیده [illegible] قاعده داد گستری

فکرا

فکر او چو واقع بود و حیله رای تو * [illegible] چه [illegible] اما چون ملک مرا درین امر بمشاورت مخصوص کردانید

و شرف مصلحت بینی [illegible] درخت [illegible] کر بعضی را در خلال جواب گویم و بعضی را بر ملا بازگویم و من جانب ... اشتراک

تواضع و [illegible] و قبول جزیت و تحمل عاری که بدان پیش بدان در سنداده اند کردن نتوانم **فرد** خصم را کردن [illegible]

با اعتبار آورد * مردان [illegible] با اختیاری [illegible] مرد بلند همت [illegible] دراز از برای بقای [illegible]

نام خواهد و اگر نشود بالله عار [illegible] کو [illegible] عمر را بدان ترجیح نهد و من جواب بعضی نیم که ملک اظهار عجز کند که

[illegible] برنجی [illegible] های بلا بر وی کشاده گردد و [illegible] چاره [illegible] بر و بسته شود **فرد** همت بلند دار [illegible]

هر جا [illegible] بر دخیره تر بود * و باقی فصول را خلوت باید که تا برای [illegible] ملک عرض کرد و [illegible] که

ای کارشناس فایده مشورت [illegible] هر کس که از درباب خود سخنی گوید باشد که تیر تدبیر کار ایشان بر هدف مراد آید و

بزرگان گفته اند مشورت اجتماع عقولست و هر جا که جمعی از اهل عقل و [illegible] شروع نماید [illegible] آن

وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت آن کار [illegible] خواهد بود چنانچه حکیم گوید **نظم** [illegible] سپاه

[illegible] رای [illegible] خواه * شود [illegible] بجایی که [illegible] بود [illegible] تیز * پس مصلحت [illegible] سخن [illegible]

[illegible] بود کارشناس گفت [illegible] بود و اسرار مملکت چون [illegible] و معاملات [illegible]

هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته اند فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت است یا از طرف ایلچیان

و رسولان و توجه [illegible] درین محفل جاسوسی که گوش برآواز [illegible] خبث [illegible] شود [illegible]

و ایشان [illegible] و [illegible] آن به [illegible] فتنه [illegible] و تیر تدبیر [illegible]

[illegible] و اگر [illegible] دشمن [illegible] از [illegible] دوستی و رفیق باشد و [illegible]

[illegible] مجلس [illegible] گذشته به تفصیل [illegible] زمانی [illegible] تدبیرات [illegible] در افواه [illegible]

دولت و دشمن [illegible] کرده [illegible] اسرار مبالغه کرده اند **بیت** [illegible] گفته است [illegible] هشیار *

[illegible] سر [illegible] نگذار * و هر که [illegible] در میان آرد عاقبت الامر پشیمان

کرده و ندامت سود ندارد و [illegible] اسرار [illegible] ملوک [illegible] که [illegible] حقیقت [illegible]

وقوف یابد خلقی که طالبی از آن مقصور است بیت اگر چو تو دانند کاری تو جهت مر آن زری دانش بیابد گریست و بسیار بود

که ملک و بودن بی ملکه حیات و زندگانی بواسطه آفتی راز از دولت داده اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر عاقل الضمیر خود

در میان آورد و ملک زمانه را از اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاده آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود بهرو وزیر پرسید که

چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عادل لشکر پرور بر سر توسن ... خنجر فلک و کمند تو نیز

در گردن روز ... انداخته از بیم آتش شمشیر برق آثارش ... از زهره آن بنمود ... [illegible] ... و زند و از هیبت

سنان ... آب ... آن نداشت که بر روی خاک ... اندر رخ بیت جان از خلعت بن الجان داد گر تیغ ...

عزیز ... آزاد زعدلش جهان مظلومان ... خواهش کرده تیر اندازی راه و این پادشاه ذو شوکت در حریم حرمت ...

عشرت محبوبه داشت زلف عنبر ... شب یلدا امید داد گوی و روی جان بخشش بکمال حسن از ماه چهارده سبق بردی ...

شب ... دار از خیال جمال او را در خواب ... چون صبح پاکیزه دامن از مهر روشن ... جان ... نظم

... همایون ... بلند ... بابرو ... بکر کند ... سروی که بید افکند در چمن ... عارض سمن ... ملک ایان نازنین

دل البکه بود کرشاه ... جانش را حاصل المجواد دلبستی و ... زلف رخسارش را سر مایه زندگی ... هر نفس جاذب عشق

بهره ... پادشاه ... نمود ... فرد ... دل ... بیابان ... انداخت

وباز جوانا

وباز جوانا که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیوة رسیده بود و چون سنبل سبزه خطش بر کنار جوی بار گوشه ... فرد

بکرد لب لعل او دمیده سبزه خط ... بر لب آب حیوة ... آغاز نهاده و ... عشق در افتاده ...

حالش ... رقیق ... از آن ... بیت هر که با عشق آشنا شد زحمت جان بر شاد

درد پرور محبت ... پیوسته میان عاشق و معشوق ... سؤال و جواب بود ... و ...



پادشاه برای ... آتش غیرت در دلش ... و ... اندیشه ... صحبت ...

برداشت فرد اهل التحقیق ... سؤال ... از روی ... بس با خود اندیشه کرد که درین کار

شتاب کردن از طریق حزم و دوری ... ابن ... الحقیقة دشمن ... تعجیل نمودن ... حزم و عاقبت

اندیشی ... پس ... صحبت ... سؤال ... افتاده بود ... داشت و شب

بروشنائی شمع جمال دلدار ... چون پروانه ... آتش ... بیت پادشاه ... عشق

... زانسان ... چون ... القصه روزی ... جمشید خورشید ... قبضه

تتق فیروزه فام فلک برافراشت و شاه سیارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفهٔ سپهر مینا گون برداشت مثنوی
چو از دو مهتابه سر و صبح تمام ، بیکدم خلعت مهر افشاند از بام ، عروس آفتاب خوب چهره ، ازین مینای تتق بنمود آثار ، پادشاه
بر تخت دولت برآمد و مسند عدل داده دقیقه ... داد خواهان را بجز فیصل داد بیت شه که با عدل آشنا باشد ، سایهٔ رحمت خدا باشد
آنگاه از رفع مهمات و حکم معاملات باز پرداخت با وزیری که مدار مملکت بود خلوت ساخت حلاوت ختم مبالغه میکرد که حال ... را
با وزیر در میان آرد و بمشاورت او ایشان را شربت سیاست بچشاند و کار دانا که عقل ... سر خود از وی پوشیده دارد
و حکمی که دل بخواهد با مصاحبان عاقبت جاری بخشم غالب آمده گشته از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در آن باب
وی مشاورت ... وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده عزیمت بهلاک ایشان تصمیم
یافت و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل بچشانند و از سر حال ... بعدم افکنند بر وجهی که غیرت شاه و وزیر ... نشد
تا پرده بدنامی دریده و رشتهٔ ناموس بریده نگردد بیت کار کار ... آن به که پنهانی بود ، آشکارا گر کنی پشیمانی بود
وزیر از نزدیک پادشاه بخانه آمد و دختر خود را ... اندوه گین ... حال باعث سبب آن پرسید ... معلوم شد که دختر
... در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع ... واقع شده و ...
نموده وزیر از این معنی متألم گشته ... مراعات خاطر دختر نمود بیت ...
... که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر ... از حقیقت سؤال کرد وزیر
... میان وی و ملک گذشته بود باز راند و در اخفای آن مبالغهٔ عظیم نموده دختر ...
... معارف الحال یکی از خادمان حرم ... آمده بود ... عذر ... کرد دختر وزیر گفت
... اگر خاتون ملک ... مصرع ... دشمن ...
خادم ... که این سخن از کی ...
وزیر گفت اگر ... آن ... حقیقت ... میان ... خادم ...
خود دختر ... حال ... خادم ... خاتون ...
... جمع ... پادشاه ... عدم ...

وبسبب هلاک ... مجلس ... و فایده این مثل آنست که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان
فایده گیرند باید که کسی را بر سر خود مطلع نگردانند ... که خود با وجود فر ایزدی ... و همت بلند و خاطر ...
از خود اخفا نتوانند کرد و دیگری که از وی پایه فروتر دارد ... عقل و خرد از وی کمتر باشد چگونه نگاه تواند داشت فرد
چون تو نتوانی که راز خویشتن پنهان کنی ، پس چرا رنجی که از او دیگری افشا کند ، کار شناس چون این حکایت باز گفت
وجوهری بدین لطافت ... از حافظان ... زبان ... سخن که تو فرمودی طرح مشورت
بر باید انداخت و با فکر رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت پسندیدهٔ عقل و حکمت نیست و نکته وشاورهم
فی الامر دلالت دارد بر آنکه بمشورت در هر مهم شروع باید نمود بیت بنای کار خود از مشاورت نهی ، ز حق شروع
... و نص کلام الهی که پیغمبر ... بمشاورت ... امر کند دلیل است بر آنکه
مشورت ... بیت ... مشورت ... کار شناس گفت ...
حضرت ... پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم ... جهان نمای که حقایق
اشیا در وی ظاهر ... مشورت و تقریر ...
کردند ... عقل دیگری تقویت ...
چراغ ... روغن ...
مشورت باید نمود ...
سر و اخفای ...
و راز را است استعینوا علی انجاح الحوائج بالکتمان ...
از قوه بفعل نباید شماتت اعدا ... فرد ...
... ای ... شفقت و حق گذاری ...
و ...
آن ... فرد ...

بر هر خدمتکاری واجبست که چون قدم در تدبیر امری نهد اگر صواب نزدیکتر بیند باز نماید و اگر عزیمت او بخطا مقترن یابد
وجوه فواید آن را روشن بی‌پرده عبارات سخن براند و تا بحقیقت کار در نگرد و تدبیر وی بهبودی نبیند دست باز ندارد و در مشورت جانب
ولی‌نعمت خود را فرو گذاشته حق مشورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتقاد بجای نیاورد و او را نیز باید چون اشارت
در رسم مشورت کردن با او فرو باید گذاشت و هرگاه پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور دارد و وزیر کافی و مشیر
معتمد برگزیند و مکافات نیکوکاری در شریعت شهریاری واجب شمرد و زجر و تادیب بدکرداران بعذاب جهانداری
لازم شناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه مواهب بخت ازوی بر
نخواهد ربود **مثنوی** تا توانی ببوی و داد گرای ✱ تا بود ملک از تو پا بر جای ✱ عالم آسوده کن بهیبت و جود ✱ تا تو خوش باشی و خدای خوشنود
ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار ملوک را درجات متفاوتست بعضی آنست که پادشاه سرّ آن از خود نیز پنهان باید داشت یعنی
در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا که خود هم محرم آن نمیتواند بود فکیف دیگری از آن رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی
گفته است **نظم** ای که نگفتنیست در دل خویش ✱ در نهان بدان مثابه کن دل ✱ اگرش همدم زمان طلبد ✱ نتواند که باز جوش حاصل
و بعضی دیگر آنست که دو کس را در آن محرمیت توان داد و در بعضی سه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج نیز جایز است
اما سری که در باب قصه بومان بخاطر گذشته است بجز چهار گوش و دو سر محرمیت را نشاید ملک بعد از استماع این سخن روی بخلوت
نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی و خصومت میان ما و بومان چه بود گفت
در قدیم الایام زاغی کلمه گفته بود و بومان بدان جهة کینه در دل گرفته طرح مخاصمت افکندند و تا امروز آن تنازع و جدال قایم مانده ملک
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمده و اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیری و پیشوائی باید
تا در سوانح امور بوی رجوع نماییم و اگر خصمی در مقام منازعت آید بسطوت او روی در روی و منع وی کوشیم پس هر یک از ایشان رقم امارت
بر نام یکی از طیور میکشیدند تا نوبت ببوم رسید جمعی متفق شدند که او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت او دهند چون تمامی [illegible]
خوض نمودند در رد و قبول آن شروع در پیوست میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال بخصومت و جدال کشید
بعضی بهواداری بوم کوشیدند و بعضی در تعصب مبالغه نمودند و برخی سنگ تفرقه در میان انداختند القصه بر آن اتفاق افتاد که دیگری را که در مجمع
حاضر نباشد حاکم سازند و هر چه او حکم کند از جانبین قبول نمایند و طرح نزاع بر اندازند ناگاه زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصی که تا

علی.

بجلست از وی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او از جنس ماست و تا اعیان و اکابر صنفی از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند
اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این چنین کاری صورت نپذیرد پس چون زاغ بدیشان پیوست صورت حال با وی گفتند
و از وی در آن باب استشارت طلبیدند زاغ جواب داد که این فکر فاسد و خیال محالست بوم شوم را با منصب ایالت و حکومت
چه کار و آن زشت دیدار را با رتبت اختیار و اقتدار چه نسبت **فرد** ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست ✱ عرض خود میبری و
زحمت ما میداری ✱ باز بلند پرواز را با آنکه طایر در بلندی مرتبه لاف برابری زند چه افتاده و طاوس زیبا هیئت خجسته
صورت را که بوستان از زیب جمال و زینت پر و بال وی آراسته گردد چه شده و همای همایون فال کسایه دولتش تاج
امنی بر فرق سلاطین نامدار رسد کجاست عقاب با قوت و شکوه که عقبات کوه از صدای بال اقبال و جناح نجاحش در لرزه
افتد چون نا بدرست اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شده اند و ضعیف حالان و شکسته بالان نیز مفقود گشته اند اولی
آن بودی که مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی و تن بملامت بوم و عار متابعت او در ندادندی که
او با وجود منظر کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم بر وی غالب است صفت تجبر نیز فرو نمیگذارد و با این همه از جمال روز
عالم افروز که بحکم **وجعلنا النهار معاشا** از سرمایه بازار معیشت محجوب مانده و از نور خورشید جهان آرای که به
پروانه **وجعلنا سراجا وهاجا** چراغ جهان تاب و شمع عالم افروز است محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت
بر احوال او غالبست و تهتک و بی سامانی در افعال وی ظاهر از این اندیشه ناصواب درگذرید و بنای کار حکومت
و کفایت نهید و مهمات را بقانون خود در ضبط آرید و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا بوسیله [illegible]
و فارغ البال گذرانید و شما را اول در میان خود امینی تعیین باید کرد که بر عقل و درایت و فهم و کفایت او اعتماد کلی
و وثوق تمام باشد تا هر صورتی که سانح شود و هر مهم و حادثه که واقع گردد بر اصحاب خود از کفایت تواند کرد چون
آن خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیر درست شر عظیم از قوم خود منع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جواهر زبر باد باران اتفاق نیفتاد و مادر سحاب از (?)
مرحمت قطره در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشکسال چشمه‌ها را چون چشم سوختگان بی‌نم ساخت و از
تاب تابستان کام ارکان مفاصل خشک شد پیلان از زخم تشنگی بی طاقت شده پیش ملک خویش بنالیدند ملک مثال داد

تا بهای آن بکلی خشک شد و قحط بر وجهی که زنده [illegible] از آن نشیب‌ها بجای آرند از اطراف و نواحی آن ولایت را بقدم
طلب پیموده بسر چشمهٔ بی بردند که آنرا عین القمر گفتندی و بپارسیان چشمهٔ ماه خواندندی چاهی ژرف بود و آب
بی نهایت داشت ملک پیلان با جملهٔ حشم و لشکریان بآب خوردن بسوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی
چند جای گرفته بودند و هر آینه خرگوشان را از آسیب پیلان زحمتی میرسید هرکدام را که پیلها بر سر او نهادی
گوشمالی و قتی که از منزل حیات رخت بر بستی گرفت [illegible] دیدی که حال [illegible] جز رجوع [illegible]
کرد مصرع سرا بر زبر [illegible] پایمال پیک [illegible] پیلان بسیاری از ایشان پایمال و کوفته گشتند مصرع که زبیداد گر به بینی هم
سر بازی خواهد آمد روز دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل آن باشد که مظلومان را دستگیر و مرحم
باشد و بر تخت نشستن از بهر داد و دادرسی است نه برای تماشا و زینت بیت از آن آمدند بر سر این سریر که شاه ده
گان را تو بنده دستگیر داد ما بده و انصاف از این پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان تدارک فرمای
که ساعت بساعت [illegible] و ضعیف [illegible] گشته [illegible] بر پای ایشان [illegible] فرد یکبار رخ نمودی
دل رفت و عقل و هوش [illegible] این بار جان ببر که متاع دیگر نماند ملک گفت این کاری نیست که سرسری در آن خوض توان
نمود باید که هر که در میان شما کیاستی دارد حاضر آید تا مشاورت نمائیم که مصلحت چیست [illegible] از وقوع مشورت
از خلاف معقولان خردمند نیست بیت هر که دانسته [illegible] کاری نکند بی مشاورت [illegible] در میان خرگوشان
تیز هوشی بود که او را بهروز خواندندی همه مردم او را بوفور خرد و کمال فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر
معتقد بودند چون دید که ملک در دلتنگی این مهم دارد پیش آمد و گفت بیت شاها [illegible] علیت بچاره [illegible]
[illegible] از خاک [illegible] نظر لطف [illegible] تاج و تخت دولت و اقبال برخوردار [illegible]
هیچ مرا برسالت نزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه گویم و کنم ببیند و بشنود ملک فرمود که
در صدق و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و گفتار تو بود و کردار تو بسیار دیده و شنیده ایم
فرد سکهٔ کار تو [illegible] جای استعانت [illegible] بسیار [illegible] باید رفت و آنچه مناسب حال
وانی بجای باید آورد و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هر که خواهد که عنوان نامهٔ ضمیر و ترجمان سر دل کسی

بداند از گفتار

بداند از گفتار و کردار فرستادهٔ او معلوم کرده چه [illegible] ظاهر شود [illegible] پسندیده و عمل ستوده مشاهده
کرد بر حسن اعتقاد و کمال دانش آن پادشاه دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان طاعنان جادهٔ گشوده تا گفت
یابند و حکماء درین باب تاکید بسیار کرده‌اند و مبالغه بسیار نموده که هر که رسولی بجایی فرستد باید که داناترین قوم باشد
و فصیح‌ترین ایشان [illegible] اقوال [illegible] ایشان و [illegible] ملوک اقدم اکثر برسالت حکما را فرستاده‌اند و ایشان
بیشتر آن بودی بتغییر لباس نموده خود برسالت رفتی [illegible] بیت [illegible] پیام خود بجای خود
و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده است نظم فرستاده باید که دانا بود فصیح و بلیغ و توانا بود [illegible]
پرسند گوید جواب [illegible] که باشد طریق صواب سخنها [illegible] تقاضا کنند [illegible]
یکی حدیث [illegible] بهم بر زند جهانی خلقی بگفت یکی دیگر [illegible] دل [illegible] میان دو صد [illegible] گفت اگر
چه مرا [illegible] قواعد رسالت [illegible] حال [illegible] دعا اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده [illegible]
چند قیمتی [illegible] انتظام [illegible]
سازم [illegible] دستور العمل [illegible] ملک [illegible]
رسالت [illegible] زبان مانند شمشیر [illegible]
و ملایمت [illegible] روشنی [illegible] از اطراف [illegible] بود [illegible]
آن درشتی مفهوم کرده باید [illegible] مقطع آن تیزی و لطف [illegible] باید [illegible] جمله [illegible] افتتاح
نماید خاتمه [illegible] بیت لطایف سخن [illegible] زبان رفق
زابر و [illegible] حاصل که سخن رسول باید مبتنی بر قاعدهٔ لطف و عنف و خشم و حلم و قهر و وداد و عناد باشد
و طریق [illegible] تا هم جانب [illegible]
جانداری و شکوه [illegible] رعایت نموده باشد و هم [illegible] ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را
در باب رسالت [illegible] کامل است فارسل حکیما و لا توصه پس بهروز شرط خدمت بجای آورده از بارگاه
ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب [illegible] بپوشید [illegible] سپهر [illegible] گذشت [illegible]

خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه بر روان خوان آسمان بجلوه در آورد بیت چون نافه گشاد گیسوی شام
مه جلوه کنان بر آمد از بام شاه پیلان هنگام که مرکز ماه بدایرهٔ نصف النهار نزدیک رسید و شعاع نیر اصغر باطراف بسط
اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویهٔ نه طاق دبستان روشن شد بهروز روی بجزیرهٔ پیلان نهاد
و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیک آن ستمکاران مرا بیم جان و خطر هلاکت و هر چند از جانب ایشان قصدی
نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات با جباران و گردن کشان نباید کرد بجهت آنکه ایشان را از غایت نخوت
و غفلت پروای فقیران و مسکینان نیست و اگر هزار درمانده بزیر پای تغلب ایشان پاسپر گردد غبار آن برنخیزد بر چهرهٔ
جباری ایشان نخواهد نشست فرد تو را زحال پریشان ما چه غم باشد اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد صواب آنست که بر بالای کوه
در رسالت گذارم از دور بگذارم و اگر محل قبول یافت فهو المراد و اگر بخلاف آن من در ایشان نیاید باری جان از ابلاغ رسالت بیرون برم پس بر بلندی
آمده پادشاه پیلان را از دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهم و بر رسول در هر چه گوید و شنود حرجی نیست وما علی
الرسول الا البلاغ و سخن اگر بی محابا و درشت نامه باید مسموع افتد که هر چه ماه پیغام داده در آن بزیاده و نقصان تصرف نتوان
کرد و تو میدانی که ماه جهان پناه بی تأثیر باز ارشب است و غایب ... و اگر کسی خلاف آن اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود
تیغ بی باکی بخود زده باشد و در هلاک خود کوشیده ملک پیلان ازین سخن بازنجا درآمد و پرسید که مضمون رسالت چیست بهروز
گفت ماه میگوید که هر که خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و بازو رو توانایی بعجز خود مغرور گردد و خواهد
که زیر دستان را بجور و ستم از پای در آرد هر آینه غیرت بر فضیحت او و دلالت کند و این صحبت او را در ورطهٔ هلاک افکند نظم
تخم تکبر مکش سینه را جای مده در دل خود کینه را چند نهی بر زبر چرخ زین تیز مران گین بنا فرخ جان تا گفت این آب بر کوه
و که به جور زبر پر کند عاقبت این کار بگرون شود کار تو از دولت تو بیرون شود و تو بدین غره که خود را بر دیگر بهایم
رایج میکنی و از قوت و شوکت خود که در ... تعدی ... انتقالت حسابی کرده ... رسید و هم بدان ... میکند قصد
چشمه من کرده و لشکر را بدان موضع برده و از غایت بیخبری و تیرگی بدان آب رسانیده آیا تو ندانستی که عقل بیتیز اگر بیلا
چشمه من برد نعاعو غیرت بر و بدانش بسوزد و اگر عین الشر روز مرغز ار سپهر بدیدهٔ تفرقه در و بگرد ستارگان بعل بستان ... کلوت
جنبش می ورزد نظم دیو ملک ار سپر افکند سر تیغ پای رسید پر نهد مزد و بجز بد برو تیر ... ازین سواد زمین او کرد روان ...

عنایت کرم تو را این عقیده واجب دیدم اگر بکار خود نشسته و ازین نوع جرات احوال نمودی فیها والا بنات خود بیابم
و بزاری زارت بکشم اگر درین پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی و من بعد از حوالی
چشمه تجشم ملک پیلان را از حدیث بهروز تعجب آمد و بسوی چشمه روانه شد صورت ماه در آب دید بهروز گفت ای ملک قدری آب بردار
و روی بشوی و سجده بجای آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد پیل خرطوم دراز کرد و چون آب بخرطوم در آب بجنبید
پیل را چنان نمود که ماه می جنبد آواز داد که ای رسول ماه مگر بجهت آنکه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد بهروز گفت آری زود تر
سجده کن تا قرار گیرد پیل فرمان بردار گشت و سجده کرد و قبول نمود که منبعد بدانجا نیاید و پیلان را بحوالی چشمه نیارد بهروز بجز شاه
خرگوشان آمد بیمن ... شد و بدان حیله بوی جان ایشان منع کرده بود و این مثل بدان آوردم که تا بدانی سلطان زیرک با دشمن
قوی هم باز تواند رفت و در دفع خصم بعضی تواند نمود و اگر دانیوت عاقبت بار ... چنانکه تو خرگوشان ... بودی که گذشت ... شناسی بر
نام بوم شوم کشیده شدی و ما را آگاه کردی که شرقت گجور آورده میدهیم وجود چندین خصلت نا پسندیده که در بیت و کردار
و زاغ و بلبلت نیز در طبع او سرشته و هیچ عیب در بادشاهان را چون غدر و بدقولی و مکر و بیوفایی نیست نظم
هر کرا بکار نشد مهر و وفا در دل او هیچ روشنایی نیست سینه را که تیره گشت ز غدر اندرو هیچ روشنایی نیست بیوفایی
ممکن که مردم را هیچ عیبی چو بیوفایی نیست و ملوک سایهٔ پروردگار باشند عیش سعادت و سعید التصالح ایشان عالم منور گردد و وجود
در جلال احسان و نصفت ایشان ارکش علیان در بسیط امن و امان وجود نگیرد بلکه خیمهٔ آسایش جز بستون عدل
بالعدل قامت السموات افراشته نیست مصرع عدل ار رنه نهد کسی بکوشد این گنبد لگون بپوشد و چون اهل زمین
رشتهٔ امنیت بر وجود پادشاه عادل بسته است و طناب سهای بهم در عدل و جهان که مظور آنان ملوک زمانه
از نگیده گسسته و حکم سلاطین بر مال و جان آدمیان جاریست و زمان ایشان چون بخوص مقتضای نازل در هر چه رحل متعقد
امور رسانید و سرانسان پادشاه باید که وفادار بوده با جان و مال و رعیت مهر و رزید و قهر اقربه سینه از زنگار کینه
مصفی دارد و در لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد و چه بجاره کسانی که بجور پادشاه غدار و جفای و الی مکار مبتلا گردند بیان
آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربهٔ روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت زاغ
گفت که من در دامن کوه برده حتی آشیان داشتم و در همسایگی من بجا بودکبکم ... جوار قاعدهٔ مجت بدانکه گر تاکید یافت

عنایت کرم

ومرا بوستہ بدیدار او استیناس بود و در اوقات فراغت گفت و شنودی در میان می آمد که ناگاه غایب شد و زمان غیبت او
دراز کشید چنانچه گمان بردم که مگر هلاک شده و پس از مدتی تیهو بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطه آنکه از حال کبک
هیچ یقین چیزی ندانستم در آن باب مبالغه نکردم و گفتم مصرع یکی چو رفت دیگر آید بجای ✿ یک چندی برین حال بگذشت و فلک بر آن
دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون تیهو را در خانه خویش دید آغاز مخاصمت کرده گفت جای من بپرداز و منزل من خالی
ساز تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضه تصرف منست و صاحب قبضم اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید گفت تصرف تو بغصب
و تغلب است و من درین باب حجتی و سندی دارم القصه میان ایشان نزاع بکجا شد و در رسانیدن آتش فتنه از وحشت نزوع کرده [?]
و تعصب فراخته تر می شد و چندانکه من طریق مصالحه و احیله انگیختم بجایی نرسید و مؤثر نشد بر آنکه ... بحاکم عدل نموده که سخن
هر دو جانب را استماع نماید و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوای ایشان را بقطع رساند کبک گفت درین نزدیکی گربه ایست
زاهد و روزه دار و اوقات شب بطاعت گذراند و از زمانی که نوبت حبشیه زرین سریر خورشید در شبستان ایوان والسماء بنیناها
می نوازند تا وقتی که رایت ... شعار سلطان شب در فضای والارض فرشناها سایه گستر است نقش نفیس خود را در بوته ریاضت
در آتش جوع ... و از زمانی که مراکب کواکب و پیاده نجوم ثواقب در میدان سپهر بجولان می آیند تا زمانی که ... از قدرت
بواسطه تبدیل ... علم ... که از مطلع افق فروزان شده آغاز طلیعه آفتاب جهانتاب لب کشادن افطار زمین می نماید
شمع وار بر قدم طاعت ایستاده و از سوز ... و شعله عشق ... اشک می بارد مثنوی بآب دیده دست از کون شسته
ز کنج فقر گنج نفس جسته ✿ زده بر هر دو عالم پشت پایی ✿ ز خود بیگانه با حق آشنایی ✿ افطار او برآب و گیاه مقصور است و آزار حیوان
و ریختن خون ایشان از روش او دور قاضی از او عادلتر نباشد و حاکمی که میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر از وی بدست نیاید
نزدیک او باید رفت تا کار ما بفیصل رساند هر دو راضی شده روی بخانه قاضی نهادند و من بر اثر ایشان روان گشتم تا آن
گربه روزه دار را که از زهد و ورع ... نظاره کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین ملاحظه نمایم چندانکه ...
چشم بر ایشان افتاد ... راست ایستاده روی بمحراب آورده و ... متوجه نماز و مراسم نیاز شد و نماز دور و دراز ...
... تمام در تعدیل ارکان بجای آورد نظم کلید در دوزخ است آن نماز ✿ که در چشم مردم گذاری دراز ✿ ...
جلوه داد ناموس بر او کار ✿ تیهو از کردار او متعجب و کبک در اطوار او متامل شدند تا توقف نمودند تا از نماز فارغ شد حکایت

متواضعانه نزدیکی او رفته التماس کرده که در میان ایشان حاکم باشد و خصومت خانه بطریقه معدلت بپایان رساند بعد از آنکه
مبالغه بسیار فرمود که صورت حال باز گوئید کبک صورت دعوی آغاز نموده بعرض رسانید گربه گفت ای جوان پیر گشته ام و قوای
حواس ظاهر مختل گشته و بنیه که در آسیای چرخ دوار رنگ غبار ضعف بر فرق من افشانده است و دست خزان روزگار جفا کار آب
طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات من باز ستانده و شب شباب که همرنگ سیاه بود ... بصبح شیب
که مجمع همه عیب است مبدل شده فرد آه که ایام جوانی گذشت ✿ رفت ز سر باد و غرور جوانی ✿ نزدیکتر آئید سخن بلندتر
گفته دعوی تازه نمائید تا من حقیقت دعوی و جواب خصم واقف شده حکم توانم کرد و من بعد از آنکه روی بحکم آرم شما را
بنصیحت دوستانه نوازش نمایم و موعظه که دین و دنیای شما را منفعت است ادا کنم بیت که امروز گفتار من بشنوید
بیا ما که فردا پشیمان شوید ✿ اگر گوش دل باستماع سخن من نموده در معرض قبول آورید ثمرات آن در دنیا و عقبی حاصل
کرده و اگر ابا کرده و از مضمون آن تجاوز نمائید من باری نزد ... و مروت خویش معذور باشم فرد
من آنچه شرط نصیحت بود بجا آرم ✿ اگر قبول کنی ور نه آن تو دانی ✿ صواب آنست که هر دو حق طلبیده از راه راستی تجاوز
نورزید و جاه و مال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد منظور نظر ندیده و بواسطه آنکه از روی باطل و غلط نموده چیزی از
حطام دنیای فانی بدست آرید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم مسازید کبک گفت ای حکیم و حاکم عادل
اگر ... ما ... حق مقصود بود و هر یک صفت دیانت و راستی داشته ... احتیاج بحاکم و ...
حکام نمی بود و رسم مرافعه و مدافعه ... از روی دفتر ایام سترده می شد و چون دیده هر یک از ... و صدق ...
... غرض مبتلا شده صورت راستی ... در نمی آید لاجرم بکسی که چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار
غرض بر دامن او ننشسته محتاج می باشیم تا جمال صواب ... و بر چشم دل ایشان جلوه دهد و همین معنی را ...
... بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده که ... بوده است آن حکایت کبک گفت نظم قاضی ... بود ...
آن یکی گفتا که این گریه ز چیست ✿ این زمان وقت گریه و فریاد نیست ✿ وقت شادی مبارکباد تست ✿ گفت او چون حکم راند بیدلی
در میان این دو عالم جاهلی ✿ این دو خصم ... عاقلند ✿ قاضی مسکین چه داند زان دو بند ✿ جاهلست او زان ...
چون رود در خورد شان ما لشان ✿ گفت خصمان عالمند از علتی ✿ جاهلی تو لیک شمع ملتی ✿ زانکه تو علت نداری در میان

نور بینش بعضی از دیدگان * و اندوه عالم را بر خشان کور کرد * علت زاعلت اندوه کور کرد * چون غرض آمد هنر پوشیده شد *
صد حجاب از دل بسوی دیده شد * تا نور شوق لستدی بیننده * چون طمع کردی اسیر بنده * چون دهد قاضی بدل رشوت قرار *
کی شناسد ظالم از مظلوم زار * و بحمد الله که زنگار غرض آیینهٔ دل مصفای تو را دیده تیره نگردانیده و لیکن با شعله شره دیده بینش
تو خیره نگشته و بدین سبب یقین میدانم که آنچه حق باشد بنظر ما در آری و ما را از حکم شرع کردن کشید در کل عقوبت بار بروی
کار سعی هر که گردن کشد از حکم تو سر بر دو درش * گر بکشد گردن کشی گفتی و حقیقت آنست که هر یک از شما بر نهال غرض
از زمین دل برکنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالبست و اگر چه بظاهر مدعای او حاصل نشود و طالب باطل اگر چه بمقصد
مقرون است مغلوبست و هر چند بصورت بر وفق مراد او حکم رود که ان الباطل کان زهوقا و چه نیکو گفته‌اند نظم که امروز بر خود اگر
بفرو احسان بکسی مشغولی * بصورت تو غالب گشته باشی * بمعنی نرگس کز بس تیره‌ئی * و من نادانی که مرا بکرده در شکنجه حیرت و در دوری
که بشام ابد بستانت و در نزد گلستان زند و در زوالست اعتقاد کنید و خواص و عوام عالمیان را بجهت نفس عزیز خود دانسته
هر چه در باب خویش نپسندید در حق او روا مدارید مصرع بر کسی مپسند آنچ از خویشتن آید ناپسند * از این نمط افسانه و افسون
بر ایشان دمید تا با وی الفت گرفتند ایمن و فارغ بی اعراض و احتراز پیشتر آمدند بیک حمله هر دو را بگرفت و مطبخ معده را
از گوشت لذیذ ایشان ارزانی داشت و از غمازه و روزه و صلاح و عفت او بواسطه نفس خبیث و طبع ناپاک بر یکجا ظاهر گشت



و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود که بر غدار و مکار تکیه نتوان است و بر عذر آن اعتماد کردن از شیوهٔ خرد نیست بوم غدار که
پیشه نفاق او زرشتیست همین مزاج دارد و صاحب او با غایت و مکر او بی نهایت است و این قدر که بتقریر و رسید قطره ایست
از دریای بیکران فتنه ایست و بنسبت صد سپهر زندان بیت که صد هزار قرآن کنم ز وصف بیگناه * ز صد هزار که نیاید بهکر سیکی
و مبادا که شما این کار را اختیار کرده اید که او را بر سر سلطنت نشانید که هر گاه فرمان شاهی بوم نامیمون او در رسد
بر شما هیچ پیش سیمرغی از زیستن او بار بران خواهد زد و هر وقت که پایه تخت حکومت بپای نامبارک او آلوده گردد گرد ادبار از تند
غضب آتش نکبت بر آن خواهد ریخت و بسبب آنکه طبیعت او ناپاک و جوهر او ناقابلست اثر تربیت شما ضایع خواهد شد
فرد گوهر پاک بباید که شود قابل فیض * ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود * مرغان بعد از استماع این سخنان یکباره ترک آن
نموده عزیمت متابعت بوم فسخ کردند و آنکس که بر ایشان روز کار در گوش او بار متحیر و متأسف مانده زاغ را گفت
ای سیاه روی بی شرم حیا و حجاب بر دریده از پیش پرده بر داشته این همه خواری بر من روا داشتی و از دست تو چه حجت و در مقام
کینه و جدال آوردی که تخم وحشتی انگیختی که در دور روزگار صد هزار قرن آن را دفع نتواند کرد و آتش فتنه بر افروختی که تا
محیط پیر شعله آن را فرو نشاند از جانب من سابقه نبوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی یا بجهت استمالت از من
لطف و مهربانی واجب داشتی و بدانکه اگر درختی را ببرند از بیخ دوباره بروید و شاخ تازه بر آرد و گل بار زرد و لیکن
نهال محبت که بتیشه جفا بریده شود مطلق رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر شمشیر جراحتی رسد آنرا علاج پذیرد
اما جراحت سخن هرگز معالجه پذیر نباشد و پیکان تیر از زخم برون آرند نباید شعر ولا یلتام ما جرح اللسان نظم جراحت
گر ز تیغ و زبان رسد بدلی * هیچ مرهم راحت نگو نخواهد شد * بیا که تو با ما کار زبان زدی زخمش * بیغ هیچ سنگ بکم نخواهد شد
پیکان را و کی که بر سینه نشیند برون کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد بیرون آوردن آن محال مصرع
تیری که او بر دل نشیند کمان ناید برون * اگر چه از او صدمتی بتصور رسان کرد بجهد و تدبیر دفع کرده و مکر که تا دفع او کج
چیز و رضا امکان نباید مثل آتشی که اگر چه سوزنده است صورت او را با آب تسکین توان داد و شعله حقد بآب حیا فرو
نتشیند و زهر اگر چه کشنده است ضرر آن را بتریاک بیرون توان کرد و زهر کینه هیچ تریاک از دل بیرون نرود و
میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوت کشته شد که بیخ او بتقریری رسیده و شاخ او از اوج ثریا گذشته نظم
نهال کینه که در سینه‌ها نشانده شد * ثمر درست متین که بر چه خواهد داد * درخت حقد بدان نوع میوه دارد * که طعم آن همراق
دل کسی برساند * بوم این فصل فرو خوانده و رنجیده حال و شکسته بال برخاست و زاغ از گفته خویش پشیمان شده و اندیشه
دور و دراز افتاد و با خود میگفت که عجب کاری زشت است که پیش گرفتم و برای قوم خود خصمان ستیزه روی و دشمن جنگجوی بهم

ومرا بنصیحت رهبان چه کار بود و من از طایفه که بهتر و مهتر بودند بدین سخن گذاری سزاوارتر بودم آخر اینقدر ندانستم که
معایب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح این هم از من نیکوتر می شناختند عیبی که از روی خرد در عواقب اینقدر نیندیشید و
نتایج این سخن اندیشه کردند و مضمون من صمت نجا کار بسته و زبان از اشکال تیغ افریده اند تا از اسباب زبان کار فرموده نشد
که تیغ بازی شیوه بنکامه گیر است و مرد ال شمشیر زن تیغ را جز در صف کارزار بجز بنوک ما یند و تیغ زبان را از نیام کام بجز
برهنه ساختن محل بریدن حلق سرور با خصم نیست نظم چون زبان شیوه سخن ورزند ❊ چه عجب جان ز بیم اگر لرزد ❊
تیغ را چون بقصد جان کردند ❊ راست بر صورت زبان کردند ❊ و دشوارتر آنکه این سخنان در مواجهه گفته شد و باشک
حقد و کینه بر آن زیاده باشد و در شنیدن هر سخن ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته اند خردمند اگرچه بزور و قوت
خود اعتماد تمام دارد باید که ابتدا عداوت و افتتاح منافقت جایز نشمرد و تکیه بر قوت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند
چه هر که تریاق مجرب و انواع داروها در حوصله لقرق دارد نشاید که باعتماد آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید فرد
هرچند که تریاق بدست تو را ❊ زنهار که تا زهر هلاهل نخوری ❊ و حکما بر آنند که شرف فعل بر قول راجح است و مزیت گفتار بر
ثابت و اثر فعل نیکو در عاقبت کار بظهور رسد و خاتمت احوال بآن مقترن باشد و آنکه قولش بر فعلش بیشی یابد مغلوب
و کردی بسیار بحسن عبارت می آراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید باندک زمانی عواقب امورش بخجلت
و ملامت انجامد و نتیجه قول با عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن برنج قول تمام فرضیم که در خواتیم کارها تأمل شافی و
تدبیر کافی نفرموده ام و اگر به خرد و فرق حال ما امیری داشتی و مرا از فواید دیگر ادو عقل نصیحت بودی تحقیق کس مشورت کردی
پس از آنکه عزیمت بر کرشش قرار گرفت فصل سخن پاکیزه و باعجب که هیچ خلل در آن نبودی گفتمی بیت سخن را اگر سنجیده گفتم
در ناسفتنی بود اینکه سفتم ❊ و چون بادشاه ناصح عاقل و مشاوره خردمندان کامل در این باب مشورت نمودم و برین بیابد
کلمه چند وحشت آمیز خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمره شریران معدود گردم و بنادانی و جهالت و عالمی کی
منسوب گردم و در مثال آمده است که الکلام معطوف بسیار گوی بیهوده گوی باشد بدانکه صورت ظاهر امتیاز میان
انسان و بهایم بسخن توان کرد هرگاه گوینده سخن ناصواب را بر زبان آرد وزیر و زبان لسکتان را از بیهوده
گویان نیکوتر می دانند نظم بهایم خموشند گویا بشر ❊ زبان بسته بهتر که گویا بشر ❊ چو مردم سخن گفت باید بهوش ❊ وگرنه شدن

چون بهایم خموش

چون بهایم خموش ❊ حذر کن ز نادان ده مرده گوی ❊ چو دانا یکی گوی و پرورده گوی ❊ القصه زاغ بار لطیفه و با جوانان
نوع عتابها کرد و بر پیدا آن بود میان زاغ و بوم مقدمات عداوت که تقریر افتاد ملک گفت ای کارشناس سخنان
تو شنیدم و در ضمن آن فواید بسیار بود با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشان را شنودن کار و حال صحبت
نیک سعادت و اقبال دلیل و وصول بمرتبه کمال است نظم صحبت نیکان بود مانند مشک ❊ کز نسیمش مغز جان یابد خوش
مفلحان باشند سوی دانش دلیل ❊ قول شان باشد بحکمت راهبر ❊ و به ما که خانه دل من از چراغ نکته سوزش شمع
نوابای خلوت نشینان مجامع انس چون آن شنوانید بود از وحشت کشت تدارک مهم لشکر بیان ما که پرداز دور سوخته
بوم ان شده اند بر چه وجه اندیشیده و جهه فراغ خاطر رعایا و سپاهیان چه فکر کرده بیت تدبیر کدام بود
صد کار فرو بسته بیکدم بس ❊ کارشناس زبان سپاس بگشاد و گفت بیت تا جهان مطیع فلک باد و ز تو
نصرت و ده اسبه چو لشکر تو باد ❊ آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیدند از جنگ و صلح و قبول باج
و خراج هیچکدام پسندیده من نیست و اینست میدانم که بنوعی از حیلت ما را فرج و فرجی بدید آید که بسیار کس
بشیوه حیل و سودا مقصود خود حاصل کرده اند و کارها که بمحاربه و امثال آن سر نه کرده بمکر و فریب از
جنس برده چنانچه طراران ولایت کرمان گوسفندی از دست زاهد بحیله جبر عمل آورده اند ملک پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی گوسفندی خریده و رسن در گردن
او کرده بی ثبت به سوی صومعه خود می کشید در راه طایفه از طراران آن گوسفند را دیده و بره طمع کردند و مکر
و فریب بر بسته پای او و دو دیده بند و طراران کرمان را چنان قوت سعی در حرکت آمده نتوانستند که بجنگ و
زور بروی آن ش را بچنگ آرند لاجرم روباه بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوشی
دهند و بعد از تأمل بسیار هر بنوعی از حیله قرار گرفت و متفق شدند که زاهد را دوال طیبت
بوالی فریب داده گوسفند برند پس یکی از پیش او در آمد و گفت ای شیخ این سگ از کجا می آری و دیگری
بگذشت و گفت این سگ را بچه می بری ستم از برابر آمده گفت ای شیخ عزیمت شکار داری که سگ
کرده و یکی دیگر از عقب برسید و گفت ای شیخ این سگ چند خریده و همچنین یک یک از اطراف و جوانب

روی بشیخ نهاده در کمینش نشستند متفق الکلمه بودند که یکی گفت این سگ شبانست و دیگری گفت این سگ پاسبان بیکی
دیگر طعنه میزد که این مرد که در کسوت اهل صلاحست چرا دست و جامه بدین سگ آلوده می سازد و دیگری تشنیع میکرد و میگفت
این سگ را می برد تا از تبرک آن خدا اثر بخت کند و هر آواز و هر یک از مکاران بدین نمط افسون میخواندند و بهمین نسق حرفی
میراندند **بیت** چشمش بغمزه ره زده لب خوانده افسون دگر دل می برد از عاشقان هر یک بقانون دگر از بسیاری
این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشنده این جانور جادوگر بوده و چشم بندی کرده سگ را بنظر من
گوسفند نموده هیچ به از آن نیست که دست ازین سگ باز دارم و در عقب بایع روم و زری که بهای سگ بوی داده ام
باز ستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب فروشنده روان شد و آن جماعت گوسفند را
بخانه برده و بمجال بنداد مذبحه ای الطبخ کردند و زاهد مسکین را بدان حیله گوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد و
این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق حیلت پیش باید گرفت و بخدعه و مکر بر ایشان دست بیابیم **نظم** چون بقوت بر نیابی
خصم را حیله و مکر را ز دست منه که حیلت کمان قوت را تیر است اما که بکسلا غار زه ملک پیروز گفت پس تا چه اندیشیده ای در این کار
گفت من خود را فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده اند
صواب در آن می بینم که ملک در مجمع عام و محفل مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و بفرماید تا پر و بال من بکنند و بخون
آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ما بر شاخهای وی است بیفکنند و ملک با تمامی لشکر برود و فلانجای
مقام فرموده منتظر من باشد تا من دام حیله در راه ایشان نهاده ایشانرا در زیر خود در آورده بیایم و آنچه صلاح وقت ایشان
باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد قهر آلوده و خشمناک و تمام حشم منتظر بودند که تا از خلوت شاه و وزیر
چه صادر آید و از تفکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب روی نماید چون ملک را خشمگین یافتند سرها در پیش افکنده متامل شدند
ملک بر وزیر بغضب نمود تا کارشناس را پر و دم بر کندند سر و بالش بخون رنگین کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم
بموضعی که مقرر شده بود عزیمت نموده و تا این کارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت
عروس کواکب بر منظره سپهر گوهر نگار جلوه در آمده **بیت** چو خورشید نهان شد ناپدید شب تیره بر چرخ لشکر کشید
شب آهنگ ملک بومان با وزرا نموده همه روزه در آن اندیشه بودند که چون ما را بر ماوای زاغان اطلاع افتاد و اکثر ایشان را زخم زده

وبال لشکر

وبال لشکر ایشان کرده ایم و اگر امشب دیگر شبیخون ما بایشان رسد روز حیات ایشان بشام ممات مبدل گردد
و ما دو سه روزی در کمانش نه خود بسر میبریم **مصرع** پس از بزرگ عدو خویش ایمن نتوان زیست اما چون شب بر روز بازار شوکت
بومان است کسوت ظلام و لباس شب تمام در بر افکند و بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار رخیل
و تبار رسم شبیخون علم عباسی بر افراخت **بیت** بساط زمین عنبر آلود شد زوایای گردون پر از دود شد ملک
بومان با تمام خیل و حشم خود اندیشه شبیخون در میان آوردند و مجموع ایشان برای عزیمت یکجهت گشته بجانب ماوای
زاغان روان شدند **مثنوی** گروه فتنه انگیز همه پر کینه و بی باک خونریز بکین خواهی سپاه زاغ بسته دل و جان بر شکار
بر جنگ بسته و چون لشکر بومان بمکان زاغان رسیدند نه از ایشان اثری پیدا بود و نه خبری هویدا بومان مطلق
بهر طرف میگشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم مینالید بومی آواز او شنیده خبر بملک رسانید
شب آهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی آمدند و پرسیدند که کیستی و حال تو چیست نام خود
و از آن پدر باز گفت و منصبی که داشت و قانون کفایت خود تقریر کرد و ملک گفت ای مسکین خبر تو بسیار شنوده ام اکنون
باز گوی که زاغان کجا اند جواب داد که بر آنکه حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شب آهنگ پرسید
که وزیر ملک زاغان و صاحب سر و دستور و موتمن او بودی بچه جنایت باین خواری رسیده و بکدام گناه مستحق
این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم در حق من بدگمان شد و حسودان مجال غیبت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید
و حقهای قدیم و حق گذاریهای سابق همه یکبار هدر و بعدم انداخت **فرد** بمزد بود دست من خدمتی که کردم یا رب مباد کس را
مخدوم بی عنایت شب آهنگ پرسید که موجب آن کار چه بود گفت ملک پیروز بعد از شبیخون شما وزرا را بخواند و از هر یک رای
که درین حادثه واقع شده بود طلبید چون نوبت بمن رسید گفتم چاره آن صورت که افتاده باز نمود و در دفع این غائله اندیشه
از من کلمه گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت ایشان در جنگ زیادت از جلادت ماست و قوت و شوکت
بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عنان توسن دولت اختیار ملک بومانست و پایه بخت برتری بجای فرقدان
پادشاه ایشان و با صاحب اقبال جدال و پنجه افکندن دلیل نکبت است و با خداوند بخت روز افزون لاف ستیزه زدن
نشان بدبختی و شقاوتست **نظم** ستیزنده کی با خداوند بخت ستیزنده را سر برد چرخ سخت کو زنی گردد سر شیران شود

برکنم و خانه ویران شود * صلاح آنست که رسول فرستیم و اگر مشغله جنگ فرو نشانند ما جان و مال را پیشکش کنیم و سوختن نه
روده در زوایای جهان پراکنده کردیم و اگر از در صلح درآیند از باج و خراج هر چه توجیه کنند قبول کرده منت دار شویم **فرد**
چو کس با سپهر است سرتاب از خروج * و گر نه پسر بالو بمانده خراج * ملک ما متنبر شده گفت این چه سخن است که میگوئی و این اهانت
بچه وجه تحمل توان کرد مرا از جنگ بیم نیست و لشکر را در پیش چشم او ور زنی می نمی **نظم** اگر دشمن از تیغ دارد ستیز * مرا هم زبان
سنان هست تیز * چو من از زرد بنمود آورم * دل دشمنان را بدرد آورم * پس نوبت دگر ببان نصیحت بگشادم و در ترغیب و اداء رسم
وحق گذاری داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک از چاره صواب انحراف مورز و بخود آمده با تأمل و تدبیر در منتهی کار
مکن تواضع بنده بگیر که دشمن چون حال را بتلطف و تملق رام توان کرد و صید سرکش را بمدارا و ملاطفت در دام توان آورد **فرد**
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست * با دوستان مروت با دشمنان مدارا * و مثل انجحال با و صاحب کرم چه ضعیف بود لطف
مدارا از روی سلامت بازجهد و درخت لیبا راسخ بسبب عنف و خشک درین از بیخ بر کنده شود **فرد** مکن با ستیزه گر ای خواجه از
ستیزه تکلف کوش * ره ستیزه بر بند سیاه کاران را * زاغان از نصیحت من خشنا گشته و مرا متهم کرده که تو طرف
بوم مایل و از کبر و عجب ما را گرچه نو ایم فرو گذاری ملک اقبال دشمنان از موعظت من اعراض نمود و مرا به چه کرمشاه
میرود عذابی فرمود و از جنگ ایشان خیال دیدم که جنگ بسی ساز نمود و رسانیدن حلیمی بوده زند ملک بومان چون
سخن کار شناس شنید بیکاره و فرار را بپرسید که رای این زاغ چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست بر جنید و هر
روی زمین را از خبث عقیده او پاک باید کرد و از آزار او رحمتی عظیم و منفعت تمام باید شمرد و فرصت قتل او را که غنیمتی
زیادت از آن نتوان یافت و اگر فرصت بنا بجد فوت شود و من در غرض این دشمن بیم فسرده آتشی می بینم که اگر شعله آن از جای
منا به **مصرع** نشود به آب هزار دریا زبان آتش بر آید دود * و هر که فرصت از دست بدهد غالب آنست که دیگر هرگز بر آن قادر نگردد و بعد
عدم فرصت پشیمانی و غرامت سود ندارد و هر دشمن را ضعیف بشمار باید و اگر خود را از و باز رهاند کار خصم او را
در ربط خلاص باید بر قوت گرفته در سر راه آن حمله در تحقیق انتقام خواهد بود **رباعی** دشمن چو بجست از تو بلا از وی بخبه
از بند تو چون برست تو از وی برهی * خواهی که امان یابی ازو وقت او * در دست تو چون فتاد امانش ندهی
زنهار که ملک لیمی با او التفات نماید و قبول جانکاهی او را در کوشش جان رهند چو که زیرکان گفته اند که جهاد برون زاده

از عقل دور است

از عقل دور است تا بدشمن مکار کینه جو چه رسد **فرد** و درین زمانه که بر دوست اعتماد نیست * چگونه تکیه توان کرد بگفته دشمن
کار شناس چون سخن تمام رسانیده دل خلیفه بود و گفت **بیت** مرا خود دل در دست است از ریش * تو ترنم بر
بر سر ریش خویش * این سخن بر ملک بومان اثر کرده روی از آن وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی
گفت من در کشتن او اشارتی نخواهم کرد صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند برعیت فرو ترک حال او کند
نمود و مکارم اوصاف خویش را باظهار عفو و احسان بر عالمیان جلوه فرموده هر کس از بندگی زنهار الله را امان باید داد
و سرکردان را زپای در افتاده را دست باید گرفت **بیت** ره شیوه مردان آزاده گیر * چو افتاده در دست افتاده گیر
و بعضی کار دانان مردم را به دشمنان مهربان کرده اند چنانچه عرض دزدان بازرگان را بر شوهر مشفق کرده انید ملک پرسید چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت بدخوی و زشت روی و با انهمه بر
و گران جان بخیل و ناهموار دل **مثنوی** بود دیو رو و از عفونت سر و بن * چو زاغ کلش از بیهوده گوئی * این بخیلی
دل فولادینه * بر هجران جانکه زدل است ای * و این مرد زنی داشت با کیزه صورت زیبا سیرت که ماه
شب چهارده بعد از اقتباس نور از پرتو رخسار شب تیره را رخشان تر از روز روشن ساختی و جهان جهان را روز آفتاب
گاهش را بشب مطلق سپهر است با برقع شمع روی دلارام او تاب نیاورد که زبان زمان در وصف آن جمال بی تکلفات ترنم
نمودی **بیت** ماه نیکو است و لیکن ز رخش چه تر از دوست * سرو دلجوست ولی قد تو رعنا تر از دوست * و صفحه رخسار آن بر
صفحات بیان شمه از لطایف او معین کرده است نمودی **نظم** هرچه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال * شکل مطبوع تو زیبا تر
از آن ساخته اند * هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب * همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند * شوهر بیزار دل
او و دیوبان و او بغایت بیزار دل از جمیع و زشت او گریزان و ناتافته زناکی چه تحمل گشتی و نه با شوهر زنجیر شدی و مرا و را
در لطف خوش او بچه وجه و مدامی بچه آن شد که وقت نقش بکشید او بنا ز کی مهر ظهور کردی **مصرع** مهر و فراق نبود تا تو تکیه تا کی
نه با برین ای دل او است آرزو که بعد از این بجز بسته شدن بار غم رشته از غلطیدن روش کل مرادی می شکفت **بیت**
من بنده از زن کردم کسی کرده ام نگذارد * نهاده دیوارش زنان که نشیدن نگذارد * و زمانی در خانه ایشان رفت مشغول بانها ان
در خواب بود و خوابی بیدار از آمدن در زدد و توقف نا کرده بتحقیق در آمد که در کنار گرفت و بازرگان از خواب در آمده و گفت

در کنج رباط از غایت سردی خروش برکشید و گفت قطعه مگر بیدار شد بختم که از روی گدا دیدم نبود این بخت پیش دیده
بیداری میبینم این چه شفقت است که از پرده غیب بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شده مصرع مهری
که بود در تو ز کی پیدا شد چون وزیر سیوم این را دید گفت ای شهریار جبار گفتم اگر خواهی از حال من برو از که به برکت
قدوم تو انجا کشیده بود با من مشفق و مهربان شده و فایده این مثل آنست که بعضی صورتها باشد که کسی را بجز بدی آن
برحسب خرد این مهربانی لایق نباشد و حال این زاغ از آن جمله است مصرع رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت است
ملک وزیر سیوم را پرسید که رای تو درین قضیه بچه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات از وی نکشد بلکه خلعت
اصلاح درو پوشد از آنجهت و عاطفت از وی دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت را مغتنم شمرده ابواب مناصحت
و مخالصت مفتوح گرداند و دیگر آنکه همه عقلا در آن کوشیده‌اند که جمعی از میان دشمن بیرون آرند تا شوکت
در جمع ایشان افکنند و بعضی را بجانب خود کشند و در گروهی زنند چه اختلاف کلمه خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان
باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند
که زاهدی پاک طینت و متورعی پاکیزه سیرت در بعضی نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام
میگذرانید و بواسطه آنکه دامن از غبار تعلقات دنیوی فشانده بود و نقش دغا و بوقلمونی از روی دفتر روزگار خوانده
بود از آن کوتوهی سیرت با نیکی صورت بسنده و از کنج قناعت بر گنج عارض عبادت بنا نهاده مثنوی یک گلی بی خار درین
باغ نیست لاله او بی اثر از داغ نیست تیغ زنند بر تو کو گوی خوش است زرد کند روی گویی زر است در زاویه قناعت
سر بگریبان فراغت کشیده بود بوظیفه که از عالم غیب بدو میرسید خرسندی آرمیده بیت ما طرح قناعت رضا افکندیم هر روز از آنچه
میرسد خرسندیم القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه زاهد مطلع شد و جهت سد معاش گاوی شیرده تازه زا بر کار
ارزد بشیر آمیزش چوب و شیرین شدی و در سبیل نذر بصومعه شیخ آورد دزدی آن حال را مشاهده کرد و قوت طامعه اش
در کار آمد روی بصومعه زاهد نهاد و دیوی نیز در صورت آدمیان با وی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی
جواب داد که من دیوم بدین شکل متشکل گشته و بدین نقش برآمده و بصومعه زاهد میروم که اکثر مردم از ولایت بسبب
تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته‌اند و بازار وسوسه من کاسد شده است میخواهم که فرصتی یابم و او را بقتل آورم

حال من این بود

حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مرد عیار پیشه‌ام شب و روز در اندیشه
که مال کسی ببرم و دود از او برآرم حالا میروم که زاهد گاوی شیرده دارد از او بربایم و در وجه معاش خود صرف نمایم
دیو گفت مصرع ای جان جهان تو چشم و ابروی بحمد الله که رشته جنسیت میان ما محکم است و رابطه اتفاق همین است که مقصود
هر دو قصد اوست پس هر دو براه آوردند و شبانگاه بصومعه زاهد رسیدند و زاهد از وظایف عبادت بپرداخته بود و همچنان
بر روی سجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد برکشد
و مردم دیگر در همسایگی وی هستند متنبه شوند و بر آن تقدیر بردن گاو میسر نباشد دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر دزد
گاو از خانه بیرون کند هر آینه در بجای بگشاید و آواز آن در زاهد از خواب بیدار شود و کشتن او در توقف
افتد پس دزد را گفت که مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگاه تو گاو را ببر دزد گفت تو آنقدر توقف کن تا من گاو را ببرم
آنگاه تو وی را بکش این خلاف میان ایشان قایم گشت و از هر دو طرف مقال بجدال کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز
داد که ای زاهد بیدار باش که این دیو است میخواهد که تو را بکشد و دیو نیز آواز داد که ای زاهد این دزد است میخواهد که گاو تو را ببرد زاهد از خوی بد ایشان
بیدار شد و خروش در گرفت همه همسایگان درآمدند و ایشان هر دو بگریختند نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمن بسلامت و محفوظ ماند
بیت چو در لشکر دشمن افتد خلاف تو بگذار شمشیر خود در غلاف چون وزیر سیوم سخن بآخر رسانید وزیر اول بر حقیقت
و گفت من میبینم که این زاغ شما را بمکر و فسون خویش فریفته کرد و در دنباله خواب غفلت بیدار نشوید و چگونه بیدار از هوش
بهوش برکشید و در عواقب این کار تامل کنید و اجب باشد که عاقلان بنای کار خود بر حفظ و صادر و فطنت از مکر اعدا بر قاعده
صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بی فروغ ایشان از راه نروند و عاقلان بعین یقین التفات نموده باندک تملق
ملاطفت پیش آرند و بکینه تقدیم وعده و تقاضای موروث فراموش کرده دل بر مهر خویش کنند و نه دانند که اگر دشمن هزار
نقش برآید هنوز رنگ عداوت بر دلش باقی خواهد بود فرد زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند سالها رفت و بدان سیرت و سان است
که بود و نادر ترا آنکه طرار در چشم شما طرفه بغداد دنیا به و مهره بود در نظر شما گوهر شهوار می آید و حال شما بحال آن نادرگر
میماند که بگفتار زنان بیکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که شهر سراندیب
درودگری بود در بلاغت یگانه و زن او در غایت حسن و نهایت جمال آهو چشمی که بجلوه شیر شرزه را شکار کردی

وبلشیره روباه باد ... زیر کلان جهان را خواب خرگوش داد نظم نگار دلفریب چالاک زنی ۞ پری پیکری عاشق نوازی
زنزلفش سنبل الفت تاب بسته ۞ ز رشک شکر عارض گل آب بسته ۞ مرد دیگر پرورشیده بود و در تیغ بیبه ارا و آرام بنیادش و زن بحکم
ضرورت او را نوازش بسیار کرده در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در شبی که ایشان جوانه بود پیاله چو برگ
در چمن بوم روان رسته و بچهره مانند تازه گلبرگ خوش باب حیات نشسته بیت رخی چنانکه ز خورشید ماه بتوان کرد
خطی چنانکه ز مشک سیاه بتوان کرد ۞ زن را با او نظری افتاده دل او نیز بواسطه مهر و محبت وابسته او شده کار میان ایشان
از دست بمخالطت انجامید و از نامه و پیغام بعیش مدام و صحبت صبح و شام کشید چنین از حسودان که خیال آن صحبت
دو یار روز روشن ایشان چون شب تار ساخت و اندیشه آنکه دو کس را با هم شمع صحبت چرا در گیرد و دل تیره ایشان
باتش رشک و حسد سوخت بیت هر که حسد ... مرا ... عالی ۞ الا آنکه درد ... و حالی برالحال موقوف باید مرد دیگر
اعلام کردند بیچاره با آنکه چندان خبری نداشت ... حاصل کرده باشد ... مشغول کردید زن را گفت که ...
بسازکه بروستا میروم ... مسافت تابکجا ... انجامد ... توقف خواهد شد و ... تا در فراق تو
بسر خواهم برد ... جان ... تحمل خواهم کرد بیت ای ... مرا از رخ تو ... که ... از تو ... دور
زن نیز از روی تکلف ... و گریه ... آب از دیده بیارید ... مهیا کرده شوهر را ... کرده و مرد دیگر
در وقت ... مبالغه بسیار نمود ... بحکم ... و ... تا ... زن ... نیابد
وخلل ... زن و ... تاکید نمود ... که مرد ... بمعشوق فرستاد مصرع بیا ... که ...
خانه ... محبوب وعده کرده که چون ... طلوع صبح وصال ... زن ... وعده ... اسباب
... کرد فرد زهی سعادت ... اکر ... آید ۞ مرد دیگر ... از زمانه ... آنکه
... وقتی بود که مهر و ماه قران کرده بودند عاشق و معشوق ... خوش ... دلنوازی
اضطراب ... زن ... ماه ... جان ... جوان ... بود نظم
دو بت نازنین بمحفل ... که ... رخ شمع ... ان بود ۞ ... بود
... توقف کرد که ایشان ... تا ... ناله ... زن

برپای وی افتاد و دانست که روی بهانه تحقیق اینحال بوده معشوق را از رشک ... آواز داد و گفت که ... بلند از من
بپرس که او دوست دارد یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که ... که دوستی من در دل تو بیشتر است یا
محبت شوهر زن جواب داد که ... سؤال چون افتادی و فایده این پرسش چیست جوان از بیم جان ... برد ... گفت
زن گفت ... زنان را از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت ازین نوع حادثها افتاده و از جنس دوستان
گزیند ... التفات ... و اخلاق ناستوده و عادت ناپسندیده ایشان را معتبر ندارند و چون ... نفس
روا شد و قوت شهوت ... ایشان ... بیت ... که ... دل ... دوستی خود ...
اما شوهر ... در ... مصرع از جان بود ... ایشان ... ۞ از ...
زن ... برخوردار ... شوهر را هزار بار از نفس عزیز خود گرامی تر ندارد ... جهات از برای فراغ حال و ...
و مال او تخواهد بود فرد ... امیدم اگر ... حرام باد ... اگر برای ... ۞ چون مرد دیگر این فصل بشنید
... و در دل ... وقتی ... غالب شد و گفت ... نزدیک بود که در حق ... بدی ...
... آنکه ... که من در باره ... و ... از غم ... عاشق زار بوده و در پیش
محبت ... با این ... که با من ... اگر خطائی کند ... و زنی ... نهاد و ...
علما که از روی ... چندان ... که ... از سهو و زلت معصوم تواند بود مصرع ...
... لوده است ... بر خود نهادم و ... صلاح ... که ... عیش بر ایشان
منغص کردم ... زیر ... فرد ... عیب ۞ دولت ...
بس ... در زیر تخت ... ایشان ... شب ... بیت
چو رست ... شد ... صبح عالم افروز ۞ مرد ... زن خود را ... بخواب ...
مرد دیگر ... از زیر تخت بیرون آمده ... نشست ... غبار ملال از چهره زن
پاک ... ۞ ...
چپت ... سعادت ... ۞ ... کفت ...

بجا نمودن مراد در آغوش وصال داشتی [illegible] چون دانستم [illegible] باعث شده [illegible]

و من بدین شفقت تو [illegible] احوال خود می شناسم و دوستی تو در حق خود [illegible]

جمال این محبوب [illegible] بدین نوع [illegible] پس برجانب دوستی تو رعایت کردن [illegible]

تو نگاه داشتن لازم [illegible] دل قوی دار [illegible] خوف و ترس بخود راه مده و از وحشت و دهشت بیرون [illegible]

تو اندیشه کرده بودم [illegible]



[illegible]

[illegible]

[illegible]

دست زدن و رحمی طلبیده و از روی بصیرت [illegible] آغاز کار کنند و [illegible] چون صاعقه آتش بار [illegible]

[illegible] تیر مقصد به خطا بر هدف مراد [illegible] زاغ گفت ای [illegible]

و [illegible] مقدمه [illegible] این ظلم که بر من واقع شده [illegible]

و [illegible] مناسبت [illegible] عاقل برای آسایش دیگری رنج خود [illegible] به اختیار خود قبول [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] حکایت گفت آورده اند که جمعی بوزینگان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دیدند و از کیفیت حرب و کمیت طعن و ضرب پرسیدند صورت ماجرا باز راندند و گفت زهی بی ناموسی که کرکس
قوی هیکل را از یوریه ضعیف که این ننگ باید کشید و هرگز در قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین صاعقی پیش نیامده
و تا قیامت این بدنامی در خاندان بخواهد ماند صلاح آنست که همه دستان بنده اتفاق نماییم و بهر سبیل که بود ز
حیات برایشان تیره کرده ایم و غبار دمار از دیده ایشان بر آریم **نظم** که از گردش چرخ باشد امان
بخواهیم کین خود از بدگمان ❊ چنان سر بکوبیم آن در ستیز ❊ که ماند ز ما نام تا رستخیز ❊ حضار از عرق غرور در رگ
آتش غضب بر افروختند و زبان لاف و گزاف گشوده نغره عناد و جدال بگردون رسانیدند **نظم** فی الوقت
مار اژدها ❊ کی کرد از پنجه مار ها ❊ ز ما بوده رسم رایت افراشتن ❊ ز دشمن سر تیغ بگذاشتن ❊ پس بر آن قرار دادند
که در آتش اشتعال آتش قتال استقبال نمایند و در گرمی کار زار شعله گیرد و در آتش در جزیره بوزینگان زنند و در وقتی
که شیر زرین چنگال مهر از بیشه سپهر جل جشمه سار فی عین حمئة نماید و در تب اکبر و اصغر رجوالی قطب شمال خرامیدن
آغاز کند **بیت** چو خورشید تابنده شد در نشیب ❊ هوا شد سیاه و زمین شد درشت ❊ بیکبار زاغان آن کوهسار روی
بجزیره بوزینگان نهادند قضا را ملک بوزینگان با جمعی از امرا و اعیان عزیمت شکار فرموده از شب در صحرا مانده بودند
و بوزینگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یکی در منزل خود آرمیده که بیکبار **بیت** سپاهی چو مور و ملخ تاختند ❊ نبردی چنان
در جهان ساختند ❊ تا بوزینگان را خبر شد بسیاری از ایشان کشته و اندکی خسته و مجروح و از آن ورطه مخوف جان بکنار بردند
و حرس آن جلال الجزیره معمور و آباد از دشمن خالی دیدند جائی پای اقامت فرو داشت و سکون کشیدند الخ نفس حقا
دیده ستم رسیده را بر خود ام پرس خشک و دست غضب دراز کرده بر نقدی که بوزینگان بمرور زمان ذخیره نهاده بودند
در روزه بتفرق آوردند **مصرع** الله الله که تلف کرده که اندوخته بود ❊ روز دیگر که علم سیاه دل شب چون رهنمایان نو
گشت و جمشید خورشید بتخت مینائی بر آمد **بیت** سپاه سحر چون علم بر کشید ❊ جهان حرف شب را قلم درکشید ❊ ملک بوزینگان
از همه غافل بود بر جزیره نهاد و در اثنای راه جمعی از آن بیچارگان که از میان گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند پیش
واعظ داد خواهی کردند ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته انگشت حیرت بدندان حسرت گزید و آه گرفت و گفت دریغ ملک
موروثی که از قبضه تصرف بیرون رفت و حیف آن خزاین معموره که بدست دشمن افتاد و آه که بخت برگشته خاک ادبار

برادران بهم

برفق من ببخت و عاقبت دولت با عتبار نا پایدار روی نجات **بیت** بوستان دهر را برگ نوائی کس ندید ❊
جهره اقبال از رنگ وفای کس ندید ❊ و دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جهت مال و منال
و اهل و عیال فغان بر داشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت هنر آراسته و بمزیت کیاست از دیگران ممتاز
گشته بپی ادب او در صورت تمام و دانشمندی شده و در صنعت بیان مشورت او منتظر بودندی **مثنوی** از این روش دلاخیز
ضمیری ❊ به تدبیر درست اقلیم گیری ❊ زحل شاگرد او در نکته دانی ❊ عطارد خادمش در خامه رانی ❊ میمون ملک حیران دو
سرگردان دید زبان نصیحت بگشود **نظم** در بلا تا جزع مکن که ازان ❊ دو زبالت کوش کن از زن ❊ اقلاد و سلطان شود معمول
تا نیاید ملال شود دلش ❊ جزع کردن در مصائب بیهوده را از صواب ابعد محکوم کرده اند و به با صبر او سبکی مشهور رسانده و در
مثل ایراد فرموده اند و صبر نمایند هر چند بدیگاه شکیبائی نمودن و در صبر و ثبات افزودن که در رخت صبر میوه مراد بار آرد **مصرع**
زانکه از ال صبر را میوه مراد میدهد و بحکم **الصبر مفتاح الفرج** شکیب پر زبیان کلید ابواب نجات بوده **رباعی** کلید در گنج مقصود صبر است ❊
در بسته را کلید و صبر است ❊ زایینه سینه در دمندان ❊ غبار ستم انگیزد و دو صبر است ❊ دوم رای درست و تدبیر صائب بکار
در شمن که چون برق خاطر صاحب درد در شب واقعه لامع کرد و ظلام ظلم را بتجلی از صفو احوال مظلوم ستم کشیده محو تواند گرد
و چه بسا شب فکر از سر اندر راه را از پیش توان برد **فرد** توان بر هم زدن بیک رای صواب ❊ جراحت دل امیدواره را دوا کردن
ملک بوزینگان از سخن میمون لختی باخش برسید که چاره این کار چگونه توان کردن میمون خلوتی طلبید و گفت ای ملک سوار
فرزندان و خویشان ما بدولت آنکه در کشته شده اند و مرا با دیدار ایشان نظر لذتی تا خواهد بود و زندگانی
حیات رنجی **فرد** با روی تو زنده میتوان بود ولی ❊ آن زنده که از هزار مردن تر است ❊ و چون عاقبت رخت زندگانی
بگرداب فنا خواهد افتاد و میخواهم که هر چند زود تر خود را از مضیق تعلقات دنیوی بفضای راحت عقبی رسانم و خود را
در باحه انتقام دوستان عزیز از آن جفا جویان با تیغ انتقام ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات
شیرین نیاید و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی می باید چون تو نباشی بهر عالم خواه آباد و ان و خواه خراب **بیت**
زبان جمن چون نشدی تو در برده ❊ خواه گل تازه خواه پژمرده ❊ میمون گفت ای ملک در بیخ کمین دارم و مرگ را بر حیات
ترجیح توان داد و فنا را بر بقا اختیار توان کرد و چه تو ز دیده در تماشای جمال فرزندان بکشد و ایشان رو در تراب کشیده اند

دسره رسید بمشاهدهٔ اهلبیت و اقربا بازبسته است و خرمن ایشان بسوخته باد و اجل بر ایشان شده و قوم معیشت
بمال و منال بود و اینده حشم و عمر تباه و دشمن تلف گشته حالا میخواهم که حق گذاری ملک بجای آورده رفیقان را که و حزین
دل مجروح و خاطر ند بمرهم رحمتی دست کریم و لطف جان نثار کرده نامی بر صحیفهٔ ایام بگذارم بیت بنام نکو مردم آرزومند
کزین جمله مقصود نام نکوست ملک بار دیگر بغربت من افسوس خورد و چون با دوستان به بزم عیش نشستند از دو فادار
من یاد دارد که بیت چو در میان مراد او رسید دست امید ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید ملک گفت چگونه در این
هم میروی و کدام در از ابواب حیل در می آئی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشان را در بیابان مردار نماید بسته شوم
بوزم و غالب ظن آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد بود صلاح آنست که بفرمائی تا گوشهای مرا بدندان بکنند
دست و پای مرا در هم شکنند و شب در کنار بیشه که ماوای ما بوده در گوشه بیفکنند و ملک با ملازمان و همه پیشیان در اطراف و
جوانب این صحرا پراکنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سیم بیایند و در منازل خود بفراغت بنشینند که از دشمن
اثری نخواهد بود و ذهن بود از قفای جنس ایشان خبری نخواهد رسید ملک بموجبی که میمون بفرمود تا گوشهای او بکندند
و اطرافش در هم شکستند و در کنار بیشه بیفکندند و سپاه خود را برداشت از آن حدود و منتظر فرصت بنشستند و میمون شب همه شب
میکرد و سوختی که دل سنگ از اضطراب او آب میشد و کوه از تعذیب او درد آمیز بود تا دمی آمد ملک خرسان علی الصباح بطریقه بیرون
آمده آن ناله زاری شنید و در عقب آواز رفته میمون را بدان حال دید با آنکه غلیظ القلب بود بر روی بخشود و با وجود شفقت و
هم پرورش بجوید آمد به تفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده آصف و تفصیل همه او عرض میمون بدانست که یاد
القوم است آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایش گرد آخر حال خود کرد بیت و گفت بیت زه چشم دل من جانم
در آتش است بچشم ببین حال حرمان کن که کار خرابست ای ملک من وزیر پادشاه بوزینگانم و بانفاق در بیشه ...
رفته شب شبیخون درین معرکه حاضر نبودم روز دیگر بوزینگان رسیده از نزول ملک بدینجا یار خبر یافتم ملک بوزینگان
بافادها که بر تدبیر من دراشت التماس چاره این کار نمود و من او را از روی نیکو خواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم
تدبیر صواب آنست که اگر ملازمت بر شبیم و بقیة العمر در خدمت ملازمان ملک بگذرانیم و در سایه دولت او از نکبات زمانه
آسوده بگوشه و تو بنزل زیم نظم در پناه دولت صاحبدلان راز جویی بهره عزت زعاقلان گر تو در کشش در بیابان ...

سوب بستان بگذری کسیعل ... ملک بوزینگان سخن من بشنفته گشت و لیکن باجماعتی که درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنان
نالایق بر زبان راندند و چون دوم بار بمنع او مشغول گشتم ببوسیدند تا بدین ایشان همه ضدی کردند و امر کردند که چون اوزین ...
آن بادشاه و سپاه است ممکن باشد که بغیر تدبیر سیاهان بوزینه اش پیشکش نیاید تا بهم گوئیم که ایشان چه طاقت او خوانند کرد مرا
اینچنین آوردند و از سوابق خدمتگاری من یاد نیامد و از آزار ما وحشت کردند و این بگفت و چنان بدرد بگریست که ملک خرسان نیز
نیز قطرات اشک از دیده باران کرد بیت گر جام بشکند و گلخن شود ور بگریم دیده تا جیحون شود
ملک گفت حالا بوزینگان کجا اند جواب داد که بیابان خیبت کوه آن را مردار نامی میگویند ایشان پناه بدانجا برده اند از
هر طرف لشکری جمع میکنند و ساخته باشند تا یکشب خوابگاه با لشکر بیازارم و آتش شبیخون بخواهند افروخت ملک خرسان از جای
در آمد و گفت ای میمون صلاح چیست و حیله ای از ایشان آن تخت کجا است من رسد میمون گفت ملک را از خیال خاطر جمع باید
داکر مرا بایام بود بجز خبر بسوی ایشان بردی و دمار از روزگار آن قوم ناشناس غدار برآوردی ملک گفت میدانم
که تو را بر منزل ایشان وقوف تمام حاصل است و اگر تو ما را بر سر ایشان راه نمائی طوق منت در گردن و جان ما نهاده
میکنی و در آن نیز که تو را از رده اند مقصود خود بسر تمام حاصل کنی میمون گفت چگونه کنم که مرا رفتن متعذر است
و حرکت کردن بدین حال دست نمی‌دهد متعذر ملک گفت من این را کار میدانم و تو را بردن میتوانم به تعجیل رفته آواز داد
تا امرا و سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و صورت حال ایشان تقریر کرده گفت اراده دارم که بقصد خصم مردم
بدین عزم همداستان گشته اسباب حرب مهیا ساختند و میمون را بر پشت خرسی بسته روی براه آوردند میمون ایشان را
بدشت راه مینمود تا به بیابان مردار رسیدند و آن صحرائی بود بی آب و بی گیاه که ابر بهار در فضای آن از غایت
تشنگی بوحشت و برگ تیز کلام ماه از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه گم کردی و خود جهان پناه از مضایق آن صحرا
آمدن میتوانستی بهموی در آن بیابان میوز بیدار آن بجهر گرم رسیده انکال ریگ آتشش و خاک آتش کرده
آنکه آن بقعه ساختی و ... سموم هیچ جانور در آن بجا جای تکرش و هیچ گیاه در آن شوره زار مردم خوار رسته
شعر بیابان و سیع پر آفات بجرهای در روصد گونه آفت هوایش آتش و آتش هوا بود زمینش سنگ و سنگ آتش زمینش
میمون گفت زود و شتاب نهید تا پیش از آنکه رسیده هیچ برده از روی کار جان برداردم از پرده جمعیت بشب راه از فضای ...
برکنیم

ورزیده بود از آنکه شنیده روزی شعار علم زرنگار برافراخته و رایت شوکت آن بخت برگشتگان را نگونسار سازیم و زاغان

بشعف تمام قدم در آن بیابان نهاده و در پناه خود عبید آن اجل بر عرصه هلاک در آمدند و زاغ بوزینگان از دری بیرون شدند

و همین همچون تعجیل رفتن میکرد و بوزینگان و زاغان این را میز بعیث تا وقتی که آفتاب بلند شد و از حرارت شعاع آفتاب

اطراف و نواحی آن بقاع برافروخت شعله شمع آفتاب بیش برافروخته گشت که هرکه در هوا نظر کردی چون بر باد اشتر حوش دیگر

قدم بر زمین نهادی همچون موم بگداختی **نظم** زکره الحال می شد نفس گرم که از تاب آن چون شمع میسوخت ز باد گرم بنیاد

که تقدیر بیدبنیاد دوزخ دیگر برافروخت تاب آفتاب در کار رانده و مار از روزگار حرسان برآورد و سموم سوزنده وزیدن

آغاز کرده از دو رجهان آتش میبود به بیداری شد ملک ایشان رو بهمیون کرده گفت که این چه بیابانست که از حرارت او

دلها در تاب و جگرها در آب می شود و آن چه خبرست که چون شعله آتش روی بی نیاز نهاده تند و تیز می آید میمون گفت ای

ستمکاره دل آزار این بیابان اجل و انگهی آید جنگ مرگ در آل خویش چاره که اگر هزار جان داری یکی بیرون نبری که سموم بر

همه شما را خاکستر سازد و با آتش سپرد و در ملهاو بوزینگان زده بود که ایشان در این سخن بودند که سموم رسید و همچون

باد سیاه بر جای بوحش همگان را از ایشان از آن بیابان برون نیامد ملک بوزینگان با لشکر خود بجزیره آمده

خالی یافت و مملکت را از کدورت اغیار خالی و صاف دید **بیت** بگذشت شام نکبت صبح ظفر دمید ای شد فراق

هجران رطب رسید و انتقام [illegible] و آورده ام که تا ملک معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخواسته اند و از بهر

خوشنودی دوستان و سر نهاده و من هم کارشناس را از معتوه که این صید را نیامده و … همین میدانم و مینی انها

زاغان را آزموده بودم و اندیشه دوربینی و کیاست و مقدار و رای و حیلت ایشان بر شمردم و چون کارشناسان هیچ نیم

مرا معلوم شد که رای و رویت ایشان بصواب مقرونست و خرد و درایت ایشان از آنچه گمان برند افزون **بیت**

می شنیدم که راحت جانی چون به دیدم هزار چندانی صواب آنست که پیش از آنکه کار ما شامل شود و هوا و … بخوابانیم و قبل … بکم

خون ما ریختن گیرد به قتل او اشارت کنیم ملک بومان چون این فصل سخن بشنید سر در هم کشیده گفت این چه سخنست

و چه حیلت که بفقیری را بعهود او که ما انواع آزار و ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و محنت

زده بار دیگر در بوته امتحان بگذاریم و تو مگر نشنیده که گفته اند **بیت** خاطر محنت زده گان شاد کن و ز ستم … یاد کن

لیکن بوم

لیکن بوم تا این زاغ را باکرام و احترام برداشته با او میبرند و وزیر گفت ای ملک چون الحال بسخن التفات نکردی

و از ارشاد من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی بر تافتی باری زندگانی با او چون دشمنان کنید

و طریقه الیمین از غدر و مکر او ایمن مباشید و موجب تعذیب او جز فساد کار بومان و صلاح حال زاغان نیست ملک

از استماع آن نصیحت اعراض نموده و سخن آن مشفق را بنذیرا نخواهد داشت و زاغ در خدمت او بحرمت هر چه تمامتر

می زیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ دقیقه مهمل نگذاشت و متوقعان و ندمای سلطان را هر یک بنوعی خوشنود

ساخته و وابسته خود کرده بود لاجرم هر روز پایه او محبت بیشتر شده و در دل ملک و اتباع او مرتبه بیشتر می یافت تا بجائی رسید که

محل اعتماد و محرم اسرار گشت و چون بکمال اخلاص و وفور محبت او وثوق تمام حاصل شد … مملکت و مدار علیه …

در ابواب مهمات با او مشورت کردندی و از نتایج مصالح رای و تدبیر او حظی … در محفل عام و مجلس خاص همچون

بخواص و عوام گفت ملک زاغان مرا بی جرمی آزرده است و بیگناه عقوبت کرده تا کینه خویش … از و بخواهم

و دل در بسته بودم که دیده و چشم قرار و آرام نیابم و چگونه بجز آب و خورد میل کنم و من در حصول این مقصود و وصول بدین

مقصد بسی تامل کردم و مدتی مدید تفکر و تدبیر این کار کردم … الامر … یقین دانستم که تا من در صورت زاغانم …

ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم شنوده ام که چون مظلوم ستمدیده از

ستمکار رسید و کوه رنجی کشیده باشد و از ظالم … رسیده و دل بر مرگ خویش نهد و خود را با آتش بسوزاند هر دعا که در آن

حالت کند باجابت پیوندد و اگر رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزانند شاید در آن لحظه که گرمی آتش بمن رسد از حضرت

باری عز اسمه بخواهم که مرا بومی گرداند تا مگر بدان وسیله بر آن ستمگر دست یابم و انتقام خویش از ایشان بخواهم و در میان جمع آن

بوم در کشتن زاغ … حاضر بود گفت **فرد** گرچه بر نرگس … دل بس عجب … همچو آن

گل بالای باش ملک گفت که درین سخن چه میگوئی وزیر جواب داد که این نیز شعبده دیگر است که برانگیخته و دنبال آن رنگ

زند و دامنجه **تقشی** سراپا را حیله پیرایش رنگ … وزن قول او … اگر جسم پلید و شخص خبیث او را

بارها بسوزند و خاکستر او را بآب چشمه سلسبیل و شراب طهور گل سازند که او … و سیرت او … از گوهر خویش بگردد

خبث ضمیر و کژی عقیدت او نه بآب پاک شود و نه با آتش بسوزد **بیت** زنجبیل … که بخود و ز شتی بگردد …

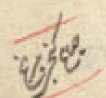
صورت

و چون حال اگر ذات خسیس او طاوس کرده باشد فی المثل حقیر نماید که او لباس سیمرغ پوشد همچنان بخصلت زاغان و صورت ایشان
مایل خواهد بود همچو آن موش که با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود دیگر باز بجانب اصل خود میلان نموده با وجود جمالی آفتاب بر سحاب نسبتی
بخشش برابر و درحت افزای و کوه و باد بر جا سوا است نوع موش ... ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که زاهدی
مستجاب الدعوه بر لب جویباری نشسته بود و آب ... تلفظات دینی شسته زغنی پرواز کنان بالای سر رسید و در چنگال
از منقار موشی او بر خاک افکند و زاهد را بر وی شفقت آمد برداشته در خرقه پیچید تا با خود بخانه برد باز اندیشید که مبادا اهل خانه را از وی
رنجی برسد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند هم در وقت که زاهد دعا کرد بهدف اجابت رسید در ساعت قدرت ایزد او را دختری
برآراست زیبا بصفات راستی قامت روشن روی آشفته موی چنانچه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبویش
دود از دل آشفته مویان برآوردی **بیت** اگر سرو در نشو طوبی قامت است و آنکه برگ گل نازک طراوت است زاهد چون او را دید
از لطف صنع آفریده و دختری یافت عین لطف پرورده او را بیکی از مریدان سپرد تا چون فرزندان عزیز شمرد و مربیان شرط
تربیت بجای آرند در تربیت دختر غایت سعی بجای آورد و اندک فرصتی را دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان پدر بزرگ شده
و از هر بیگانه‌ای ... ناگزیر است ... چاره نیست ... این کار را برضای تو گذاشتم هرکه را از آدمیان
و پریان بگزینی از موجودات علوی و سفلی اختیار کنی ترا بوی دهم دختر گفت شوهری میخواهم توانا و در کمال قدرت و شوکت
او را حاصل و در بزرگی بر همه ... و مرتبه بلند ... بود زاهد گفت ... آفتاب توانا بود دختر گفت آنچنین
دانم که او ... نیست ... غالب خواهد بود مرا با او عقد کن **مثنوی** ...
نیلوفری ... بار دیگر چون جهان بازی دیگر آغاز کرد علی الصباح که ... خالق الاصباح آفتاب از افق مشرق طلوع
نمود زاهد صورت حال با او در میان آورد و گفت این دختر بغایت نیکو صورت و مقبول سیرت است میخواهم که در حکم تو باشد
از آنکه از من شوهر توانا و با قوت میخواهد آفتاب از استماع این قصه برافروخت جواب داد که تو را از خود قوی‌تر نشان دهم
ابر است که نور مرا بپوشد و عالمیان را از پرتو جمال من محروم کرداند **فرد** آفتاب ... ذره ابر ... زاهد نزد ابر
آمد و همان فصل سابق را تقریر کرد ابر از شرم آب گشت ... و گفت ... قوت و غالبیت ... باد از من غالب است
و مرا هر جا ... که میل کند با خویشتن ببرد زاهد این نکته را مستمع ... پیش باد رفت ... باد

از انفعال بر خود

از انفعال بر خود بپیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه را ثابت است که پای وقار در
دامن سنگ کشیده است و چون قطب بر مرکز خود آرمیده و سر چندان افراخته که آواز ... گوش کمتر ... داد و
ضرب پای ... **بیت** باد اگر ابر را بجنباند چون بکوه رسد فرو ماند زاهد نزد کوه آمد حال دختر
خود تقریر کرد کوه صدا برکشید که ای زاهد غلبه و قوت موش از من بیشتر است که اطراف من ... و در دل من خانه
سازد ... از جای ... نیش ... هیچ نوع دفع او چاره نمیدانم دختر گفت راست میگوید
موش بر من غالبیت ... شوهر من او را میشاید زاهد او را بر موش عرضه کرد موش بحسب جنسیت که سررشته دختر بدان
منتهی میشد ... در دل خود بازیافت جواب داد که من نیز مدتی است که آرزومند دلارامی که مونس روزگار من باشد
بوده‌ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت که این سهل است زاهد دعا کند که من موش گردم و با تو در گوشه
عزلت در آغوش دارم زاهد دید که از جانبین رغبت صادقست دست بدعا برداشت و از خدای تعالی درخواست
تا دختر را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بمحل اجابت رسید و مثل **کل شیء یرجع الی اصله** ظهور کرده
دختر موش شد و زاهد از آنجا بازگشت **فرد** جان من هر چیز را با اصل خود باشد رجوع ما چو از خاکیم آخر خاک
می‌باید شدن و فایده این مثل آنست که اگر مقتضی طبیعت اصلی باشد هرچند عوارض دیگر او را از اصل بگرداند بالاخره
رجوع بهمان حالت اصلی خواهد نمود و حکیم سخن‌دان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت رنگین ادا ساخته
شجری را ... **مثنوی** درختی که تلخ است وی را سرشت گرش در نشانی بباغ بهشت ور از جوی خلدش بهنگام آب
بیخ انگبین ریزی و شهد ناب سرانجام گوهر بکار آورد همان میوه تلخ بار آورد ملک بوم ... چنانکه رسم ... آن
باشد این نصایح استماع ننموده و سخن وزیر را محل ... نظر بعواقب امور ننموده ... ایشان ... امروز
حکایت ... آورده و ... عجیب ... اسرار
و تحقیقات احوال ایشان وقوف تمام یافت ... نزدیک زاغان ... ملک زاغان
... این مقال آغاز کرد **بیت** که دوستان بکام دل اکنون ...
پس ملک فیروز ... رسید ... گفت بدولت ملک ... مقصود ...

که روی استقامت کشید نشست و دشمن را بالجمله از دوستان و بعد ازان گفت مجملا صورت مصلحت را بازنمایی تا از روی وقوف
در مهمات رفته انچه از اسباب رعایت باشد مهیا کرده کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و در روز تا بومان در ان
غار جمع می شوند و در ان نزدیکی هیزم خشک بسیار یافت شود ملک بفرماید تا زاغان قدری ازان نقل کرده بر در غار جمع کنند
و من از نزدیک شبانان که در ان نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیاورم و بر هیزم افکنم و ملک مشغول باشد که زاغان پرها را در حرکت
آرند و آتش افروخته گردد و هر بوم از غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را این تدبیر خوش آمد و بدین
ترتیب که او صواب دید پیش آن مهم باز شد و تمامی بومان را بحیلت بسوختند و زاغان را فتحی بزرگ برآمده بمسرت و شادمانی
و دولت کامل باز گشتند و زبان بتهنیت گشاده بر آن فتح عظیم نوبت شادی بعیوق رسانیدند نظم آمد مراد شاه بر آمد و روزگار
اقبال را بوعده وفا کرد روزگار • هر شادیی که فرقت زمان فوت کرده بود • آمد بیک لطیفه قضا کرد روزگار • و ملک و لشکر از مساعی جمیله
و مآثر پسندیدهٔ کارشناس ممنون گشته در شرایط اکرام و احترام او مبالغه نمودند و در مدح و ثنای او عبارات بلیغ
و لازم میدیدند و او ملک را دعای خیر میگفت و دیگران را هر یک فراخور حال ستایش میکرد و در اثنای آن بر زبان ملک جاری
شد که من ندیده ام چون تو حسن رای را در قلع و قمع دشمنان شادکامی و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی داد کارشناس گفت هرچه
از من بظهور رسید از [illegible] دست داد و بعز دولت ملک و بخت نیک طالع پادشاه بود و من از فرط ظفر آن روز معاینه دیدم که اعتقاد ایشان چندی چنان
بظهور رسانیدند و ازان چنین [illegible] بعجز و ضعف رو داشتند و طمع در ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند فرد آن تیره جان
کرد ملک تو چشم سرخ • تا زرد روی گشت جهان شد بر او سیاه • و دیگر بار ملک پرسید که در صحبت بومان درین مدت دراز چگونه روزگار
و با ایشان که بطبع بد تو بودند چه سان در صحبت و من میدانم که اخیار را طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم بجان
گریزان بود و گفته اند که با مار بد زیستن [illegible] زان بهتر که با ناکام [illegible] بیت اگر در تنگنای زندان نشینم غم توان خوردن
ازان بهتر که با بیگانه باید انگبین خوردن • کارشناس گفت چنین است [illegible]
مصرع دیدار یار نامتناسب جهنم است • اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از مشقت اجتناب ننماید و در همه حال
امید بر شرایط تمام استقبال خدمت قبول نماید و صاحب همت بهر ناکامی و مشقت خود را در مقام اندوه و ورطهٔ اضطراب نیفکند
چه هر کاری که عواقب آن به نفع و منفعت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید کشید در مدت تحمل باید کرد چندان [illegible]



هیچ گنج بی رنج نتوان یافت و هیچ گلی بی آزار خار نتوان چید فرد ممکن نه که در طریق طلب • براحتی رسید کسی اگر
زحمتی نکشید • ملک گفت از کیاست و دانش بومان [illegible] بازگوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن یکی که ایشان
را بر کشتن من [illegible] و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند و نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند و
این قدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام و در زمرهٔ قوم خود منزلتی شریف داشته بعقل و خرد موسوم
بوده ام مبادا که مکری اندیشم و فرصت غدری یابم نه بعقل خود [illegible] اندیشیده [illegible] از
سخن ناصحان [illegible] و نه اسرار خود از من پوشیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند بدانچه رسیدند و گفته اند
ملوک را در نگاه داشتن اسرار احتیاط تمام لازمست خاصه از دوستان نو رسیده و دشمنان دیرینه نظم دوستی کز نو
نا رسیده بود • محرم خود مساز در همه حال • با عدو نیز گر تو دوست نشست • منشین اظهار اسرار خویش مکن ملک گفت مرا چنان
مینماید که موجب هلاک بومان ستمکاری بوده باشد کارشناس گفت چنین است که هر پادشاه که طرح ستم انداخت زود باشد
که اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم و بیداد محال الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم
بیت [illegible] ستم را پیکبار دل • که کم عمری آرد ستمکارگی • [illegible]
و گفته اند که هر که چهار کار کند چهار چیز را منتظر باید بود هر که ستم نماید هلاک خود را بیقین باید کرد و هر که صحبت زنان گزیند
باشد رسوا شدن را آماده باید شد و هر که در خوردن زیادتی ورزد ناچار منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران [illegible]
رای [illegible] کند ملک را [illegible] باید کرد و [illegible] طمع [illegible] باید برید و امید از حصول آن
منقطع ساخت اول پادشاه آزارنده ظالم از ثبات ملک و دوام دولت دوم متکبر خود را از ستایش مردم
و یاد کردن او بنیکوئی سیم مردمان بد خلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از بزرگی [illegible]
از نیکوکاری ششم و حریص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در دام افکند و در جایی که حرص و آز خیمه اقامت زد [illegible]
رخت از انجا برد و چون ملک بوم [illegible] حرص [illegible] بر قتال زاغان [illegible] ایشان از منهج هدایت و راستی
انحراف ورزید لاجرم در بادیهٔ حرمان و تاویهٔ هوان سرگردان شد و در چاهی که بر [illegible] مردم کنده بود [illegible] افتاد
نظم [illegible] • [illegible] • [illegible]

وی اندازد نگاه داشته زمین: ملک گفت مشقت فراوان تحمل کردی و دشمنان را بخلاف مراد تواضع نمودی و خدمت کسی که
دل از صحبت او متنفر بود قبول کردی و با این همه اگر این سخن بسمع خویش نشنودمی تو را بجان خطر عظیم متصور بودی
کارشناس گفت مرد آنکس را توان خواند که چون عزیمت او بر امضای کاری مصمم گردد نخست دست از جان بشوید و دل از زندگی
برداشته قدم در میدان مردان نهد فرد ور سر گذشته اند بمیدان نهاده پای: صاحبدلان که گوی سعادت ربوده اند: و دیگر
واگر صلاح کار در آن بینند که خدمت فروتر از خود قیام باید نمود همان را کار بندند تا مقصود بحصول پیوندد و چنانکه ماری معلوم خود
در آن دیده که خدمت غوک را مراعی شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که ضعف پیری در مار
اثر کرده و فتور تمام به وی راه یافته و بواسطه نقصان قوت از شکار بازمانده و در کار طفیل قوت در کار خود متحیر گشت زنده ماند
به قوت صورت نمی بست و شکار بی غذا شدن با قوت امکان نداشت و با خود اندیشه کرد که دریغ از قوت جوانی و حیف از
زمان کامرانی و حالا توقع بازگشتن ایام شباب داعیه دار بودن هم جهت قوت تمنای نفس نا همان مزاج دارد که از تب
آتش از دوزخ و از آتش طمع دفع تشنگی کردن و با این همه کاری که موسم پیری را هم بجایی بودی و این فرصت هنگ نیز اغتنام
شناسی نظم رفت دوران جوانی نوبت پیری کار رسید: ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب: وقت پیری هم غنیمت دان که ایام عزیز
هر دمی کان بگذرد دیگر نبینی جز بخواب: مار در حسرت گذشته را با زنشان آورد و به تقدیر مستقبل که از جمله مهمات بود اشتغال نمود
گفت عوض قوت جوانی تجربه نیست که حاصل کرده ام و سر رشته آن سپهر دراز مدت آورده حالا بنای کار بر آن زاری باید نهاد
و بهر فنتی که روی نماید بقبول آن منت باید داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که انجام معیشت بدان تواند بود در
بقیه که از عمر باقی مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که در وی غوکان بسیار بودند و ملکی کامکار و امیری مطاع نامدار داشتند
و خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت دیدگان اندوهناک بر خاک افکند غوکی برو رسید و پرسید که تو را اینجا
غمناک می بینم موجب آن چیست مار جواب داد که غم خوردن کیست از من سزاوارتر که ماده حیات من از شکار غوک بوده امروز
مرا واقعه پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر یکی را خواهم که بگیرم از ایشان نتوانم آن غوک برفت و ملک را خبر کرد
و پادشاه غوکان از این صورت متعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که بچه سبب این حادثه بر تو نازل شده و بکدام عمل این
نادره بر تو حادث گشته بیت من این آه جگرسوز از دل بریان شکی دارم: جدا از دلبری نام که درد از خویشتن دارم

ای ملک نفس حریص پیرم مرا در دام بلا افکند و طمع فتنه انگیز در این محنت بعدی من بکشید و در ایام اقبال بود روزی قصد غوکی
کردم او از من گریخته خود را در خانه زاهدی افکند از عقب وی بطمع در آن خانه رفتم قضا را خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته
انگشت پای او بمن رسید پنداشتم که غوک است از کمی حرص دندان بر وی فرو بردم و بر جای سر در شد زاهد خبر یافت از آن
فرزند قصد من کرد و من رو در صحرا نهادم و به تعجیل بر نیامد زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار خویش
درخواهم که تو را خوار و بیمقدار کند و مرکب ملک غوکان گردد البته قادر نشوی بر گرفتن و خوردن غوکان مگر آنچه
ملک بسبیل صدقه بتو دهد اکنون بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار شود و من بحکم آن نقد بنای تقدیر ازلی و قضای الهی
شده مصرع گردن نهاده ایم جفای زمانه را: ملک غوکان را این باب موافق افتاده خود را بدان شرف و مرتبه مفتخر کرده
سواره بر پشت مار نشست و بران مباهات نموده و بر ابنای جنس بتفوق حسبی که بدین تکبر بین گفت مار گفت زنده باد ملک و از
باد مرا از قوتی و طعمه چاره نیست که بدان زنده مانم و انجه است را بیابان رسانم ملک گفت همچنین است که میگویی ما
از مرکب گزیر نیست و مرکب را نیز قوتی و قوتی میباید بود پس هر روز دو غوک از برای وظیفه او مقرر کرد و در راتبه چاشت
و شام او بکار برد تا روزی چند بر آن وظیفه میگذرانید و بحکم آن مراد آن تواضع مستغنی و مندرج بود و از آن عار نمینداشت رباعی
زشتی که تو را ز دیده زشتی ننماید: در وقت عزو بوسه دادن شاید: هر کار که عار است ملال افزاید: در حال احتیاج بد ننماید
و این مثل بدان آوردم که اگر من جز بحکم مدت شکیبایی نظر بر آنکه بهلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود
چنان که امیر بطمع نمی رسید و بنیز دشمن را بر بوته مدارا زود در مستقل
تو آن کرده شد و بجنگ و مکابره چنانکه آتش با همه تیزی بر حرارت اندک بهمان توجه
نتواند سوخت که بر روی زمین است و آب با لطافت و ملایمت هر درختی که بدین
بر کشتن و قوت تر بناسند چنانکه از بیخ بر اندازد و کره دیگر در آن محل است قرار نیابد
فرد متلطف کن که در کار رسگی است شیر بر جی مدارا صیقلان ساخت
و دانایان گفته اند که رای و رویت پیرانه شیر جهت بهتر است که زور شیر مرد
جبار از هر چند دلیر و توانا بود در مصاف نتیج برابر کند که عاقبت با جهت و اگر کسی مبالغه کنند با صدهزار اینها کارت آن مرد

دانا پیک فکر صاحب ملک را برای این اس زد و با اندک تدبیری لشکر بسیار را بشکند و ولایت آبادان را بخرند نظم
بسا کار کز تدبیر آن توان کرد · که نتوان به شمشیر آن کرد · بشمشیر نتوان جهانی ربودن · بفکری توان یک اقلیم گشودن ·
ملک گفت عجب ظفری یافتی و غریب فتحی بدست تو برآمد کار شناس گفت تمام این کار بدولت صاحب ملک و تدبیر حسن نمود بلکه فر
و دولت یمن و سعادت ملک بدین کار مددکاری نموده و گفته اند که اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند
انکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت مروت مخصوص باشد چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش برود و اگر همه در مروت
برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز مساوی باشند آنکس بمطلوب در گردد که یا
وعده کار او زیاده است و اگر در آن باب هم تفاوتی نداشته باشند هرکرا دولت یاری کند و قوت بخت مدد کند ظفر
او را خواهد بود نظم کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد · انچه مقصود بود زود میسر گردد · مرد طالع اگر نیست بر آن خود را
که اگر روی بکوی عجمی برگردد · ملک گفت ایشان از ما اشد رهاب اشتند ورنه باشند که در صدد انتقام خواهیم بود چه ما
اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کار شناس گفت چهار چیز است که اندک آن را بسیار باید شمرد اول آتش که اندک ازان
مزور است که در سوختن بسیار را دوم وام که اندکی آن از قرض خواهان در یکدیگر هم یا آنست که در هزار دینار رسیم سیوم بیماری که اندک
انحراف مزاج اندک باشد ضعف در بجلوس آید چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و من بشنیدم که گنجشکی
با وجود ضعف حال از مار قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که دو گنجشک در سقف خانهٔ آشیان گرفته بودند و بدانهٔ قناعت کرده اوقات میگذرانیدند و وقتی ایشان را بچگان بوجود
هر یک از پدر و مادر بجهت تربیت ایشان بطلب قوت میرفتند و انچه حاصل شدی ذقه میدادند و چون ایشان روزی
گنجشک نر بطلب قوت بیرون رفته تا بیگاه نیامد چون باز آمد گنجشک ماده را دید که با اضطراب تمام گرد آشیانه میپرید و فریاد و سوز میکند
از وی حال پرسید گفت ای یار دلنواز نمی بینی این چه حرکتست که مشاهده میرود جواب داد فرد همیشه در سینه ام خار کمی بادم بر آتش
در دل سوزان غمی دارم که آتش میکشم · چگونه ننالم که یکدمی غایب شده بودم تا بعد از مراجعت مار سیاه دیدم آمده و قصد بچگان
کرده هرچند زاری کردم و گفتم فرد اگرچه غالبی از زور خشم ضعیف بترس · که تیر آه ضعیفان ز پیش نمی آید · هیچ بگوش نرسید و گفت آه تا در آنجه
خبر مکن هیچ اثری نخواهد بود گفتم از آن بترس که من و پدر این فرزندان کمر انتقام بر بندیم و در هلاک تو سعی نماییم مار خندید و گفت بیت

حریفی که او شیر را پا کند · زمثل توئی عاجزی کی گکند · و من بجان بیچ نوع با او بر نیایم و زیاده کیم و کسی بفریاد من نمیرسد مصرع
فریاد رسی ندارم فریاد رسی نیست · و الظالم سنجکاه بچگان را خورده است و هم در آشیانه خفته گنجشک چون این سخن استماع
دود از نهاد وی بر آمد و از فراق فرزندان آتش حسرت بجانش افتاد و در آن سوز فکر آن کرد که بشغل اجماع مشغول شده
فتیله بروغن آلوده آتش روشن کرده بدیدت و سوخت نیمه روشن بر بوا عدال گنجشک نر فیز بر آن فتیله ازروی برداشت
و بدرون آشیانه افکند صاحب خانه از خوف آن که مبادا آتش در سقف گیرد و همه آن سوخته شود فی الحال بالای بام برآمد
و زیر آشیانه را خراب ساخت تا آتش را منطفی سازد مار از جوش شرار آتش و بیداری بالا آواز تپش شنید سر از سوراخی که
جای بام داشت بیرون آورد سر به راه آوردن همان بود و تیشه بر سر خوردن همان و این مثل را فایده آنست که مار
دشمن بود و را خوار داشت و از روی جهالت غرق که عاقبت بر سر انتقام فرو کوفت فرد دشمن اگرچه خوار بود از طریق
حزم · او را بزرگ دان و غم کار خویش خور · ملک گفت که در این همه وقایع دل و خصمان بیرکت رای تو میان اختلاف
تو بود و در هرکار اعتماد بر سخن تو کردم نتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هرکه زمام مصالح و مهمات بدو نیکوی رای
چو کردست ناکامی پیرامن اقبال او نرسد و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد و حالا کنیز از حسن رای او رد
تو وا تبعیت فرد بهرچه روی نهم با بهرچه رای کنم · مرا است دست قوی چون تو دستیار منی · و از همه چیزهای تو آن لطیفتر بود
که مدتی در خانهٔ دشمنان چاندی و هیچ بر زبان تو چیزی نگذشت که بر آن عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر گشت که
موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک مصرع آن خیر بدولت هایون تو بود · چه اقتدا در همه ابواب
جز بمجالس اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتم و انچه بقدر دانش از حضور حمیدهٔ شاهنشاهی اقتباس کرده بودم در آن
کار بخود در ساختم و بحمدالله که ملک را مرد یافته ام و در پیشتر تدبیر با شکوه و شوکت و هیبت و شوخی بجهت جمعیت و دقایق مهمات
بر وی پوشیده نمی ماند و موضع تحمل و تانی و موقع رضا و خشم برو مشتبه نگردد و در هر کار مصالح امروز و فردا
و مناظم حال و مآل شناخته و وجوه تدارک خاتمهٔ آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل نشده و ناموس سلطنت
و رونق سیاست را فرو نمیگذارد و هرکه با چنین پادشاهی صحبت اختیار کند باید مرکز انبرار کند بسوی خود کرده
باشد و منقلبی از هزار منزل از پیش خود بر انده نظم خصم تو را زمانه بتعجیل میکشد · از عرصهٔ وجود بسوی حضیض عدم

با چون تو کسی همراه گردم از دشمن نترسم مشکل اگر امان و بعدش مرگ بینم دوم ملک گفت در مدت غیبت تو نه حلاوت طعام و شراب
یافتم و لذت خواب و قرار داشتم و حالا بحمدالله تعالی مصرع که آفتاب دولت از اوج کمال آمد پدید کارشناس گفت هر آینه هر که
بدشمنی غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز از شب و چاشت از شام باز نشناسد و پای از سر و کفش از دستار باز
نشناسد و حکما گفته اند تا بیمار راحت کامل نبیند از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران از پشت ننهد خلاص نیابد و تا عاشق
بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد و صاحب ترس تا بمنزل فرو ننشیند اضطرابش کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن مستولی ایمن
نگردد نفس باسایش نزند بیت چو آن دشمن کسی فارغ نباشد، چه از خرسندی عقل ان بر تابد ملک گفت سیرت و سریرت
ملک ایشان را در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خود بینی و خود پرستی بود و از اندیشه صواب بیخبر
وزرای ایشان را از فکر خطا باز نشناخت و تمامی اتباع از جنس وی بودند مگر آن یکی که در قتل من مبالغه میکرد ملک
گفت دلایل عقل و دانش وی چه بود گفت آنکه رای او بر کشتن من قرار گرفت و الحق آن تدبیر بصواب اقرب داشت دیگر
آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت اگرچه دانست که نخواهد شنید و در آن مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت
ملوک کدام است کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل باشند و جانب تعظیم
مخدوم را رعایت تمام نموده جرأت و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی زللی یا خللی مشاهده رود در ترتیب آن عبارت
نیکو بکار برند و لطیفات شیرین و مثلهای دلفریب باز گویند و معایب دیگران در اثنای حقیقت تقریر کنند و وزیر ملک بومان
این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه درین ابواب فرو نمیگذاشت و من بگوش خود شنیدم که ملک را میگفت که جهانداری منزلی رفیع
و مرتبتی عالیست و بکوشش خود پای بدان مرتبه نتوان نهاد جز بدستیاری دولت و پایمردی بخت بدان درجه نتوان رسید
و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شده آن را عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف سلوک باید نمود
رباعی ای آنکه طلب یافتی و دست رسی، دولت طلبی کم طلبد از رکسی، صد تیغ سیاست آن فرا نکند، کاز زرده عشق بر آرد نفسی
و حالا آن بصواب لایقتر که از عدو حساب گیرند و کینهٔ خاطر در جهات او تنگ بینند که بقای ملک و استقامت دولت جز بجهاد و حزم
ممکن نیست حزم آن است که پیوسته فرداها در آئینه امروز مشاهده بیند و عزیمت ملک بر آن مقصور عزیمت او راه نیابد و در کار ها بسیار از
صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر تیز که چون برق جهانسوز آتش در خرمن مخالف زند فرد و چراغ ملک [illegible]

[illegible]

که بوم چون بساط دولتش از غرور بیچیده ساختند این گفت و کس التفات بسخن او نکرد و نصیحت او مرتبه قبول نیافت مصرع تا عزیز زر بشد همه کارها از رخ وی برخاست
خواری بسیار از عقل و کیاست او فایده حاصل آمد و بعز دولت خود از آن بلا فرج یافت مصرع لا رای لمن لا یطاع
ملهوم تمام در رود بیت چو آن رای نهی شش نیابد جواب، که از گفته وی کند اجتناب، چنین گفت دانا که تدبیر راست
قبول کسی چون نیفتد خطاست امیت و دستان حذر کردن از مصاید عقد و مکر دشمن و اگرچه در تضرع و تذلل مبالغه نماید
و بدان فریفته شدن از طریق عقل دور باشد که زاغ تنها با عجز و ضعف خویش خصمان قوی و دشمنان انبوه را بدان
نوع تملق و ملاطفت بسبب هلاکت رسانید و فتنت فهم ایشان بود و الا اگر بومان از ایکذرة از عاقبت اندیشی بهره بودی از آ
هرگز بدان مراد نرسیدی و چهره کار آن ظفر را بخواب هم ندیدی و خردمند باید که در چنین حکایت بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش
خرد شنود و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نشاید کرد و خصم را هم هرچند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چنانکه از عدو
لاف محبت شنود و اسباب یگانگی و دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباید شد نظم دشمن اگر لاف مودت زند، صاحب عقلش
نشمارد بدوست، مار بعادت که بیرون کند، گرچه بصورت همه دیگر پوست، و فایده دیگر در حکایت آن است
اورده اند دوستان خاص را سواد و ارادت مخلص که نفع تر ذخیرهٔ و سود مندتر بضاعتی بحال توانند بود که دوستی کارشناسی
اعانت را مدد داد و مرزاغان را چنان نتیجه داد که از مهلکه هول و هراس بسر منزل امن و امان سلامت رسید و اگر
کسی موافقت کرده بدان که هم دوستان سواد ارادت عزیز توان داشت هم از مخالفان عذار روی احتراز نتوان جست بجمال
بمراد دوستان آرزو رسیده باشد بیت با یار نکو خواه بعشرت بنشین، و از دشمن بد مهر بصد مرحله باش

باب پنجم در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن در آن

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته نشدن و خود را از مکر
زرق و تزویر خصمان واقف داشتن و اگر چه در مقام دوستی آمده باشند نگاه داشتن اکنون مثل کسی که باز نمای
مثال کسی که در کسب چیزی جد نماید و پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده آنرا ضایع سازد برهمن زبان بگشاد و درج نقش
این ابیات از صحیفهٔ منقبت گستری فرو خواند نظم کای سپهر رفعت شهنشاهی که حاصل میکند، اختران در انتظار [illegible]
مورد سعادت [illegible] سایه بر جهان، بر در آن بومی که تو ظل همایون گستری، من بگویم [illegible]

برخاطر خطیرش هنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محافظت آن آسانتر است که بسیار نفایس

باتفاق بیک احتزی و مساعدت روزگار و امداد بخت بادرگت بی سعی و رنج اهتمام حاصل توانند شد اما نگاه داشتن آن

جز برای ابنای روشن و مدبران درست صورت نبندد و هر که از جاده حزم و دوراندیشی عاقل و در میدان خرد و عاقبت بینی

راجل باشد مکتسب او زود عرضه تلف و تاراج گردد و در قبضه اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه کسی شیئی را

بامشقت و جهد و جهاد در دست شخص جون بوزینه مدتها افتد و بواسطه بی عقلی و نادانی از دست داده و در جهل و حماقتش بیچ یم

الیتام نیافته رسیده که چگونه بوده است آن **حکایت** راهیان نکته آورده اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزینگان

بسیار بوده اند و ملکی داشته نام او کاردان بنای سلطنتش مهابت و افر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و کار روش

بحکم نافذ و عدل شامل استحکام پذیرفته رعایا از جیب احسانش بهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده و لب کفران از زیاد

شکر مواهبت بکرامتش زبان دعا گوی او رضا جویی گشاده **جب** ستم را زبان عدل او کوتاه بود و حضرت حق خشنود از

مدتی متمادی و رشد وی و کامرانی گذرانیده و ایام جوانی را بخزان پیری و ناتوانی رسید آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمده

سرورا زدل او نور از بصر رحت رحیل بربست و نهال قوتش که میوه مراد بار آوردی از سموم عجز و بیچارگی روی به پژمرده گی نهاد

چراغ طرب بتند باد آفت و حسرت منطفی شد **نظم** نشاط جوانی زپیران مجوی که آب روان باز ناید بجوی

سر بید که دور هوس باز آمد بسر چو پر بر شنید ز پیری غبار دگر عیش جانی توقع مدار وعادت روزگار غدار بود همیشه

که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدل سازد و مشرب عز توانگری را بخس و خاشاک خواری منغص گرداند

گردانند راحت روزش به محنت شب تار مبدل و هموار حالی نمایش به غبار ظلمت ملال آراسته **نظم** باشد وی زمانه

غم بنیاد است جز در جام روزگاری خوش نکرد نشست یک کس بزیر گلشن جنیوزی کرد دید کز نخل مدید عاجزی و دوز لرزشت

ای لسبزی نغز و رکش که دیباش خوانند خود را در لباس عروس لنج جوان بر جهانیان عرضه میدارد و بزینت ناپایدار روزگار

بی اعتبار رهزن دل ابنوه دان مغرور را دردام محبت خود می افکند **فرد** بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر بی عقل مرد مانکه بدین مبتلا شوند

وبا این همه کار آنجا با هر را امرد تنبیه کار میدان غفلت بی حد نمایش باهل را ماید و در متغمان بازدارش مشهور است کرده

هر که اورا در عقد ازدواج کشید دلش را در او نشبای نقوش آرزو نرسیده و هر که بکیان از وصالش بهره گرد بکام دل زانو بر بخورد **فرد**

چه لابست عروس جهان و لعبت داری که این عجوزه در عقد کس نمی پاید **وما هذه الحیوة الدنیا الا لهو و لعب**

در دام آنجا و اختاده معبودت و لغو نیش و ابسته شده و از خبث باطن و حسن عهد و دنائت طبع و ناپاکی سرشتش

بی خبر مانده اند **نظم** روانت جان ارقم است دولت دهر نرم رنگین ز هر بجان بر زهر است در مودت سرش تو آنگه در وی نیش

بین در چو خیال که اندیشی و مرد خرد مند که دیده دلش بکحل الجواهر **الدنیا قنطرة فاعبروها و لا تعمروها** روشن شده فریفته

ناخوشه او والتفات ننماید و دل در طلب جاه بی فایده و مال بی حاصل او نبندد و چون ناپایداری دنیا و بی اعتباری متاع او

دانسته و روی بجستجوی دولت باقی آرد **فرد** بینی لشکران که دولت باقیت برده است کین باغ عمرگاه بهار است گه خزان

الغرض چون پیری و ضعف کاردان را دریافته داعیه حشمت شاهی و رغبت شهنشاهی در وی نقصان پذیرفته بد و بدرست

و فتور کلی و تنوری تمام بارکان شوکت شهریاری و سطوت جهانداری و مدار بی او راه یافت **چپ** دو لت از گردون و جمشید

موی سفید آیت نومیدیست از اقربای ملک جوانی تازه مشتاق ز نام رشعه داشت در ناصیه او سیما بود و علامات دولت

در حرکات و سکنات او هویدا و در رسید و چون ارکان دولت استحقاق او در رتبه شهریاری و استعداد و ترا جهانبانی

او را ثابت دیده و دو استقلال او در تقدیم ابواب سیاست و نظام کار داری و تمهید اسباب عدالت و رعیت پروازی

بکمال مشاهده کردند **مصرع** ای صبح نو میدان انوار یاد رخ بیش و دوستی او را در ضمایر قرار داده و لطائف السطحه

و عطاوف او در لوح دل نوشته بتکیه ملکیکفته **مثنوی** چو باد صبا بر گلستان وزید چنین درخت جوانی شکفت آری که باراکو

بیدمشک سبز درخت کهن بر گریختند آنچنان تازه نوی که نهال عمرش برلب جوی باد ادب نشو و نما یافته قابلیت آن دارد

که گلشن ملک بدولت او باز برگ و نوا رسد **مصرع** سر و نوخاسته این گزده عالم گلستان میشود و او نیز بدقایق جهانگیری

سپاه و ملاطفت رعایا بواسطه هر یک از اجزا کمال ملکی و رو صیت زیر زده و مژده که از ستم رو عدل و ولایت و رب رحیم

مرعیتی آرزو انداورشت بلکه خواص و عوام اتفاق نموده سرز نوکت را از میان کار بر جای آورده و زمام اختیار مملکت

بادر حقی و مشفقی بقبضه اقتدار الحوان سپرده **فرد** پا لید از این لت طرش تخت بر نعیش که بخت ارزانی تو دید رنج ارزانی

بیچاره کاردان چون از لباس سلطنت عاریت شد تحمل آن عار نیاورده ضرورت جلای وطن اختیار کرده خود را بساحل دریا

در جزیره که در خشان انبوه و میوه های بسیار داشت قرار گرفت و میوه های تر و خشک و ترآن بسر برده و قناعت کرده بود و الشیخ

ومیگفت مصرع هرکه قانع شد بخشک و تر شه بحر و برست • بسی چون زوال از آن بیشه پیشه قناعت پیش گرفته بانواع ریاضت و انواع

عبادت و طاعت می‌بود و روز و شب بتدارک ایامی که در غرور سلطنت گذشته بود مشغول می‌بود و در آن بیشه درختی بود میوه دار

و بفضلات میوه اقوات نمود و وظایف عبادت و عبودیت مهیا میکرد و در زیر آن درخت آب سیاه برانجیر سعید میبود و روشنائی

هیچ شیخ تحفه مبرور بیت هرکه یکسو شد آسوده هر جنبای بود • نوبت نیکو نبت در وقت سر سیده باشد • روزی سر درختی

کاه کاه او وقت میوه بر سر بروی بر آن انجیر می‌چید ناگاه یکی از آن بیفتاد و در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزینه رسید ذوق

در طبعش پیدا آمد و بر خلاف عادت استیلا یافت و در سبب آن بازی دیگری در آب می‌افکند و بالا از آن متلذذ می‌گردید

و مقدار یک انجیر از اطراف بر سر آبی جانب جزیره افتاده بود و در زیر آن درخت مسکن ساخته بود و در آن روزی در آب

استراحت ورزیده و هر از آن بجانب جمال سعادت مآب القصه و ما حصل که بوزینه انجیر می‌انداخت و او بر آن و در میان آب

بود و هر لحظه که انجیری در آب افتادی برغبت تمام بخوردی و تصور کردی که بوزینه برای وی می‌اندازد و مستغرق در حق

او و مهربانی و محبت وی گشته گفت که کسی که بی سابقه معرفت و صحبت در باره من این مکرمت می‌نماید اگر وسیله مودت در میان آید

در میان بود به پیدا کمال است که مقدار مرحمت و مروت از وی ظهور خواهد رسید و قطع نظر از فواید دینی مصاحبت وی

مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و تم کرم است چه افزودی و قوت بر صفحات جمال او نوشته از صفحات

سعادت آن است و مر این بیت بحقیقت صحبت او بهتر از آنکه دل بر او توان کرد و بنور حضور او ظلمات فراق از سینه مرتفع توان

ساخت و از آن گفته اند فرد دل که پیوسته شد با یاری دارد • از خدا مطلب جز دوستی یاری • با این عزم صحبت بوزینه عزم کرده

آواز برداشت و رسم تحیت بتقدیم رسانید بوزینه جواب داده و ملاطفت و مصاحبت کرده بود و جوابی از بوزینه جواب شنید که

ای عزیز تمام بیامی آورد و میل بسیار بصحبت او ظاهر کرد و گفت رغبت من با اختلاط رفیقان و مجالست کردن بسیار است

از خصلتی و صفتی که پسندیده است و در دوستی حقیقت و برادر دینی نزد و در بهره در جهان سزاوار او است نظم

مرد را دوستدار باید صد • تا بود در دین بخشش یار است • نعمت همراه ما بسیار است • معنی بهتر از رفیق یاری نیست

گفت من در جهان دوستی دم صحبتی زنم و لیکن میدانم که تو قابلیت آن ندارم حاصل بوزینه گفت حکما در باب دوستی برابر

نهاده اند و فرموده اند که اگر چه کسی به دولت نشسته باشد و کس نزد دوستی رانش ببرد و دوستی با یکی از سه طایفه لازم است اول با علم

و عداوت که

و عداوت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت توان حاصل کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوستان

بپوشند و نصیحت از یار دریغ ندارند سیم جمعی که از غرض و طمع بگذرند و بنای دوستی بر اخلاص و صدق نهند و احتراز

کردن از دوستی سه طایفه است یکی فاسقان و اهل فجور که همت ایشان بر شهوات نفس مصروف بود و محبت ایشان

نه سبب ایمنی دنیا باشد و نه موجب راحت آخرت دوم دروغ گویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و محنت

با ایشان بلای عظیم بود پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند و در دیگران عیبهای تو وحشت انگیز

انگیز بخلاف راستی باز نمایند سیم ابلهان و بیخردان که در رسیدن ضرر و منفعت بر ایشان اعتماد نتوان کرد و هیچ دروغ

و ابله را افتد که بیچ حیز و ~~سر شرح و ضرر~~ و نکته را گفته اند مصرع دشمن دانا به از نادان دوست

آن توانند بود که دشمن عاقل بجهت آنکه دور اندیش باشد تا فرصت نبیند زخم نزند و از ملامت و سرزنش

آنکه را انتقام شمرده کرده خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بهره نداشته باشد هر چند در مصلحت

و در فوات مصلحت صد بار اغلب آنست که از بیکسی بتدبیر ناقص ورزد تا صاحب او بتحقیق خطر گرفتار آید چنانکه از

دوستی بوزینه با سلطان نزدیک بود که سفینه حیات پادشاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود

بفریاد او نرسیدی آن قضیه صورت پذیر بودی سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن حکایت کاردانان

گفته اند شنیدم که در ولایت کشمیر پادشاهی بود با فر و ابهت که از جمال آن برکوه ها و درختهای بزرگ گران آمدی و لشکری که اندیشه

حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه شناس نگذشتی رایات جهانداری و کامکاری بر قبه فلک زنگاری افراشته و رایات

عدالت گستری و رعیت پروری بر صحیفه دوار لیل و نهار نگاشته نظم رها تاج حکم روان شهنشاه سلاطین

رسوم داد و دین بنیاد کرده • هم او دین جهان آباد کرده • و این پادشاه را بوزینه بود که در مواضع آفات اعتماد و پرورش

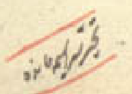
و در ترتیب او از عواطف خسروانه دقیقه نامرعی نگذاشته از غایت اخلاص که بوزینه بدان موصوف بود و محبت و اختصاص

با شب شبهای تار چون قطره آب در دست گرفته بر بالین شاه پاس میداشت تا وقتیکه طلوع صبح صادق غافلان را

عوده را از بستر استراحت بیدار کند شمشیر شکسته الخدمت از دست ننهادی قضا را دزدی زیرک از شهر دور دست

آمده و بحیله در خیال رفته و لباس پوشیده در محلات میگذشت دزد کم ... و با خود بدین اندیشه

بحث حقیقت ابهام پیوسته دزد دوم نوبت بسبیل مشورت پرسید که ما را کدام مصلحت باید چون نقب در خانه کر باید زد دزد نادان
جواب داد که در اصطبل میش بود و دراز گوش فربه و دو بشتر و نبات او را در دست صید آرد بی واسطه حظی نیز فکر کم برده باید
او دزد دوم غلام موکل وی کرده صلاح در آن است که اول برویم و دراز گوش را بزنیم و در سر چهار سوی شهر و آن بشتر یکسان
ابزار البلیغم و رشتهای حالی و قیمتی بیرون اورده بدان خر بار کرده با حصول غرض باز گردیم دزد دانا از سخن او در عجب ماند و گفت
کدام ابلهی را تفتیش کنند کرانی عسس در مقابل ایشان بیاید دزد عاقل بجای خود را در پناه دیوار افکند و ابله گرفتار آمد
عسس گفت کیستی پرسش جواب داد که من دزدم و عزیمت داشتم که دراز گوش بلکه بزدیده و دکان کران یار کرده
بخانه روم عسس بخندید و گفت احسنت دزد چنین باید که برای خری که جنس یا بسبان دارد جان بتحقیق بلا افکند و جهت کرده
از آن جدا مانکی زود شند خود را در خطر انداخت مصرع بنر گخره جان از آن قدر دشی ازلها ب چنین بی فکره اگر گرانی
روای سیکردی از زمان عقل تو را معذور سیداشت مصرع دل اگر با بارکش این بگفت و دستهای ابله ببست
کشیده دزد زیرک از فعل دزد دانا گرفت و از قول عسس حاصل کرده دزد مراد بود نادان
و عسس دشمن دانا و آن دوست بادانه مراد در ورطه هلاک می انداخت و اکراه دشمن دانا بنودی سرانجام
بهم تعقل میکشید حالا چنانکه عسس می گفت روی بخانه زری اورد و آن ایست مقصود حال اید
پس آهسته آهسته بزیر مقر نقب آغاز کرد و هم شب بالای برید بیت چنان میداد سنگ را
تاب که هم آتش هم آب شعر آفتاب نقب بزیر نرسیده بود که نقب
و از موضعی که خوابگاه بود سر بیرون کرد بر تخت زرین در خواب شده و اسباب تجملات سند
نهاده و انواع جواهر بر شمع کافوری چون صاحب جاه برافروخته پروانه
مسکین چون دل درویشان مراد سوخته فرد پروانه من جانم سوزم او
پری بسوزد بار دیگر در بوزینه دید بر بالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بر
دزد از دیدن ان متحیر شد و گفت چراغ پاسبان بر شهریاری چگونه است
و تیغ تیز که دست این سو افتاده و دزد خیال مستغرق شده و در گرداب


متحیر سراسیمه مانده

متحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه چند از سقف ایوان بر سینه رای که آیینه جهان آرا بود افتادند
و در رفتن آغاز کردند خدشه بدل رسانیدند رای در عین خواب از دغدغه مورچه دست بر سینه زد و بوزینه
بدان جانب دوید مورچها را دید بر سینه رای میدوید آتش غضب بوزینه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی
که ستاره ام چون انجم سیار خواب ندیده مورچه را این گستاخی که پای بر سینه مخدوم من
تو انند نهاد از کجا پیدا شده پس حمیت جاهلیتش باعث آمده از قهر مورچه کتاره بر آورد تا بر سینه رای زند و مورچگان
بقتل رساند دزد فریاد برکشید که ای ناجوانمرد بی باک دست نگهدار که جهان را از پای در خواهی آورد و در حرکت دست
بوزینه با کتاره محکم بگرفت دزد از خواب در آمده الضرورت میکرد دزد را پرسید که تو کیستی دزد
جواب داد که دشمن دانای توام و در طلب مال وصول آمال خود بدینجا آمده بودم و اگر لحظه تو را
مشفق و دوستدار مهربان تو هم شبستان را از خون تو مالامال ساخته بود کیفیت حال معلوم صباح
شکرها بجای آورد و گفت عنایت لایزالی باشد دزد پاسبان دشمن مهربان و پس دزد را بنواخت و از
جمله مقربان گردانید و بوزینه را در زنجیر کشیده بجانب اصطبل فرستاد و دزدی که بر سر بامید دفینه دیوار خزینه
می کاوید بواسطه دانش در بر داشت تاج دولت بر فرق نهادند و بوزینه که خود را جاندار میدانست
چون خاربن نادانی در دامنش آویخته لباس حرمت از تنش بر کشیدند نظم خصم دانا که قصد جان است بهتر از دوستی که نادان است
جاهل نادان کند است دانا تیغ و این مثل فایده آنست که دانا طرح دوستی
با جهال عقل صحبت دوست نادان نظم زبان
بر اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر چون این حکایت کرده گوش بیار
اشتمال استماع نمود گفت دانش گوش بهره حکمت اکنون کردن
که آنها که اند روز بعضی
بعضی بمثابه غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بیت
چراغ خانه دل دل ز روشن وگروهی بمثابه دوا اند که احتیاج افتد

و بعضی چون دروغند که در هیچ زمان بکار نیایند و از اهل ریا اند که با تو دو روی و دو رنگ دارند و با فی الفور از تو نیز طریق موافقت
فرو نمیگذارند مثنوی پیش تو از تو زمو افقترند وز پست از پس پر مخالفترند گرم و دل از جگر افسرده‌ترند زنده و دل از دل
خود مرده‌ترند پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان دولت روی بر پیچد و در پناه دوستان خالص بر نقال الملوک
مصرع ز دو دشمن بگسل و در دوست زن دست سنگ‌پشت گفت کسی چه عمل پیش گیرد تا تمام شرایط دوستی بجای آورده باشد
بوزینه گفت هر که بشش خصلت آراسته باشد در دوستی او قصور نیست اول آنکه اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد
دوم اگر بر هنری واقف گردد یکی را بده باز نماید سیم اگر در باره او احسانی کند در دل گرهش ندارد چهارم آنکه اگر از تو منفعتی یابد
از او فراموش نکند پنجم اگر از تو خطائی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذر خواهی عذر تو قبول کند و در کسی که بدین صفتها متصف باشد
مطلق دوستی زان شاید و اگر با او محبت ورزی باز پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمان این جماعت را اند لاجرم دوستی خالی حکم
کیمیا گرفته و محبت بی علت چون عنقای روی پوشیده از عدم نهاده بیت بر کسی چو رقم دوستی نتوان زد باور بیگانه قدم نتوان
زد ایمنی روی عدوی نتوان دید زان مزیر چه غایبه چو دم نتوان زد چون سخن بدینجا رسید سنگ‌پشت گفت من گمان میبرم در دو
قدم ثابت خواهم داشت و دقیقه از آداب یاری فرو نخواهم گذاشت اکرم الشریف میگفت خود موثر شد و طوق منت تا بقیام
قیامت در گردن جان من انداز از کرم تو هیچ جای نباشد بوزینه علاقه کرده از درخت بزیر آمد و سنگ‌پشت نیز از آب روی بیرون
نهاده یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزینه دور شد و هم سنگ‌پشت بدوستی او شاد گشته
هر روز میان ایشان از احوال گفت و گوئی نایاب زیاده دست بودی و ملکش بیاد کرده و دولت آمدی رونق و طراوت زیاده یافتی چنانکه
بوزینه از ملک و پادشاهی فراموش کرد و سنگ‌پشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد فرد یار با یار و خاطرها جمع از زیادتی طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان داد بس مدتی بر این بگذشت و زمانه غیبت سنگ‌پشت دیر کشید جفت او در اضطراب آمده
غم بیکران و اندوه بی پایان بدو راه یافت و بجوان جانش از دل او در آتش حسرت سوخته گردانید فرد هجر دامن غریب الدوستان جنگ
کرده اند سنگ بر سینه زنان آیه زیاد کنند آه خطاب فراق و شکایت اشتیاق با یکی از ابنای جنس خود در میان آورده گفت
نظم رفت یار از بر و سوی او خبر دل آگاه همچو سرو سم یا ز شوق قامتش در گل پایند از جمالش مشکل خود خواستم آسان کنم
رفع نهفت فتنه که ما بهجان مشکل باشد میدانم که عوض سر در خجل در رو حال مانده دیده در دلش بکدام کار از زد دینه چه شود اگر اطلاع
صبح وصالش

صبح وصالش ظلمت شام فراق منقطع گشتی و بظهور جلوه جمالش خیالات عشق که تو آن مجنون شده فتنه شده
بیت چه شود دلمان گل رعنا بچمن باز آید سر این جان نزش در تنه پیش باز آید زن نیز چون اندوه و اضطراب
نمود گفت ای خواهر اگر علاجی نکنی و مرا در آن هم مهم نگذاری تو را از حال او بیا گاهانم جفت سنگ‌پشت گفت
ای یار مهربان و محرم اسرار نهان در سخن تو شبهت ندارم غرض از یکی صورت بنده و در شرکت تو خلاف
و تهمت چگونه باشد و من مدتیست که دلم محبت بر محک امتحان زده ام تمام عیار یافته ام و آنچه گوئی باشد شنیده ام
گفت شنیده ام که شوهر تو را با بوزینه اتفاق مودت و وفاق افتاده است دل و جان بر دوستی وی وقف کرده
صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او را با هیچ لذتی مقابل نسازد آتش فراق تو را آب وصال او تسکین
داده و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار خود ساخته جفت سنگ‌پشت چون این سخن بشنید آتش غیرت
بسرش بر دوید و گفت بیت خوان گشت دریای دلم دلدار یار دیگران ما را گذارد از اشک غم او در کنار دیگران
ای روزگار جفا کار جمعیت مرا به تفرقه دادی و کشت امید مرا بسموم غموم نابود کردی یا رب که این خاطر
پریشان من بود جنس دیگران ساخت و حریفی که بر بساط عشرت به نشاط او نقش مرادی نزدمی بر دیگران
انداخت و آن بیوفا پنداری که هرگز رقم مهر از صفحه محبت او نخوانده بود و آن بیگانه روش گوئی که هم عمر بوی آشنا
از چمن محبت نشنیده بیت الشیخ که قدر من و درویش ندانست بیگانه شد مصلحت خویش ندانست یار او گفت
حالا بودنی بوده است غم بیهوده خوردن سود ندارد تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن او بحصول پیوندد
پس مطالعه کنند بمصداق آیت ان کیدکن عظیم بیان مقدمات آن میکنند مشغول شده هیچ تدبیری بهتر از هلاک
بوزینه بعد از ایشان ندیدند و در آن باب اندیشه کردند و جفت سنگ‌پشت بیمار ساخت خود را بر خواند
خود را بیمار ساخت و کسی نزد سنگ‌پشت فرستاد و پیغام داد فرد یار در اگر سر براه سیل مباد غیرت گو بیا و خوش که
هنوز نفس مییابد سنگ‌پشت از نوازی به بیماری جفت خبر یافته از بوزینه دستوری خواست که بخانه رود و عهد ملاقات
با اهل و فرزندان تازه گرداند بوزینه گفت که ای یار عزیز سرعت باید کرد در حضرت تشریف وصال رنجه فرما ز دواری من
غریب رزین که قبیله شده و کسی نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو شبها خواهد گذاشت دو هجران یو مونسی نخواهد کرد

فرد مونس شبهای تنهایی خواندم تو نبیت • وای بر حال کسی کو غم کس گفتگو از کی • سنگ پشت گفت ای رفیق مهربان وای از
روح روان مرا نغز و زوری پیش آمده و با ضیق رها و فراری نموده و الا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم
و مراد خاطر یکدم از ملاقات تو غایب نشوم فرد نیاز توام دور ار ضرورت میشود ورنه • تو را با هیچ موجودی که جان از تن جدا نشود
پس کلام و ناکام بوزینه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاده و چون بوطن مالوف بقدم سنگ پشت زمین و زینت یافت
دوستان و اقربا حاضر شده او را زمرحبا بعیوق رسانیدند و سنگ پشت بجماعت حرمان بی نوا در افتاده را دید بر بستر … که
افتاده و ورد گلزار رخسارش بجای رسیده در غوان گل زعفران شکوفه مصرع از نار نیز چون نالی شده از موی چو مویی • همزن خجسته
و تحیت عرض کرده بعد تحیه جواب با سر افراز نکشت و چندانکه طرح تلطف و دلجویی انگند بالتفات ندید و جا بوس بینار در عرض بر دل
می شد و دو زخلق و تلق … داد فرد ای دل از نکو بیش بر سر … چند یاران • کین متاع کاسد … روز بازاری نیافت
از خواهر خوانده که خود را به بیماری و … او نامزد کرده بود پرسید که این بیمار چه اسم … و عنه القیر چون را یابی
بر لب شان باطل بازمی نماید خواهر خوانده او سرد کشید و گفت فرد در درد سر علاج مکن ای طبیب در درد … درد عشق
کرد و حال بوزینه گفت بیماری که از علاج مایوس باشد و درد مندی که از دوا نا امید بود از دل چگونه رخصت … یا به
و بچه قوت سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شده گفت این چه درد است
که در سینه یار نتوان یافت بجهد و حیلت بر پیدا کردن آن قادر نتوان شد نمود در ترکیبی نادر طلب آن کرد و در بر کدام
وار دور گشته و بیکی فرو بیوم و اگر چون ماهی در قعر دریا باید رفت سر قدم ساخته در آیم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت
بکمند اندیشه خود را بکنگره گردون رسانم که جان و دل در طلب آن ایثار و بذل توان کرد و خلاصه … کل بعبارت
از نشاء حیات برآن … علاج نثار توان کرد بیت جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد • دل نثار تو توان کرد چرا نتوان کرد
چه بیمار و در جواب او که این نوع درد بیست که مخصوص بزنان که در رحم ایشان حادث میشود و هیچ دارو جز دل بوزینه علاج
نمی پذیرد سنگ پشت گفت اخر از کجا … توان آوردن خواهر خوانده گفت منشأ این مکر ما بود و … او میگرد
جواب داد که ما هم دانسته ایم که بدست آوردن آن دشوار است و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد دانسته
و بشاورات تو را … نخوانده ایم بلکه برای آنکه … دید از بازپسین یار و نمود از برینی و وداع از کرن کنی که

بیچاره را دیگر نه

بیچاره را دیگر نه بینید خفت و اقعیت و … راحت صحت حاصل فرد بهر خواهی نخورده شربتی در وجود نقیمم • بیرغم … از روزگار
خود نیابم • سنگ پشت از حد گذشته متألم و اندوهناک شد و چندانچه در چاره کار اندیشید غیر از کشش بوزینه …
بضرورت طمع در دوست خویش بست عقل روشن بهر زبان نصیحت گشاده میگفت ای نا جوانمرد اساس سوابق وفا و مودّت
و یگانگی که با جان تو با بوزینه استحکام یافته بدست عذر ویران کردن از مروت و مردمی دور است بیت حیف باشد که از برای زن
بار کسی را … ببرش • نفس خود را … بسلامت آغاز نهاده و وسوسه میکرد که جانب زن که آبادی خانه و قوام معیشت
و سرانجام روزگار … نظر باید کرد و … قطع … شخص حق دوست یاری که … جنسیت وارد …
قرابت نگاه داشتن از ملاحظه امور معیشتی بر طرف می باید فرد بحق صحبت دیرین که خاک پای تو ام • هزار بار بار از
غم دوستان گذشت • آخر الامر عشق زن طالب آمده رای بران قرار داد که … در هم شکند
و بچه میزان هوا او را بر انگیزد و … دارد و بی ره … که همت بیوفائی داغ شقاوت … که از خزان بر
ناصیه احوال … ظاهر نگردد و صحت بیان … رقم … که بر لوح جبین خاکساران … شود
در … و نفاق … شهرت یابد … صاحب دل رغبت صحبت او نکنند و اگر بعهد … بیوفا … شد
نزدیک هیچکس بهره قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و اگر … از اقوال و احوال او
از لوازم شناسند فرد بپرهیز از کسی که روانش خوش باد • گفت بپرهیز کن از صحبت پیمان شکنان • سنگ پشت بار دیگر از
مصاحبت بوزینه دولت که تا او … بخود نیاورد حصول آن عوض متعذر باشد بدان عزیمت نزد بوزینه باز رفت و
اشتیاق بوزینه بغایت بود که حال سنگ پشت بغایت غالب شده بود و آرزومندی دید او بیش از حد حصر تجاوز نموده
چندانکه چشمش بر جمال یار افتاده از غایت فرح … این ترانه آغاز نهاده بیت هزار شکر خدا را
که چون تو دلدار • نمود رو … بعد … تا بار • سنگ پشت … کرم … رسیده از حال فرزندان و خویشان استکشاف
کرد سنگ پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من … مستولی گشته بود که از انس وصال ایشان …
حاصل آمد … اهل و عیال بهیچ وطره روی نمودی درین ساعت که از تنهائی … انقطاع که از شوق و …
افتاده می اندیشیدم و در بیکسی تو و جدائی که از سطوت … دهر … عیش بر من … منقص گشت

وصف سیرت که ورت می پذیرفت و با خود میگفتم ای بی‌مروت روا باشد که تو اینجا در چمن گلشن فراغت زیر سایه عیش نشینی

و یار وفادار تو در خارستان غربت از خاک تیره بستر و از سنگ بالین سازد بیت روا باشد اینجا تو چون گل شکفته رفیق تو افتاده در پای رفته

پس شرم آن آمدم که اکرامی واجبست خانه نو و منزلان مرا به دیدار خویش آراسته و شاد سازی تا قربت و منزلت من در دوستی تو

دوستان و متعلقان را [illegible] مباهات و مفاخرت حاصل آید و هم [illegible] بجمال تو سلطانی کرده و هم [illegible] بکمال تو مرتفع شود و مرا بدولت

قدوم تو [illegible] و در قبول دعوت من هیچ کمی ننماید بیت چه کم شود ز تو [illegible] که مرحمت کند [illegible] که بر [illegible]

و دیگر نخواهم که هیچی [illegible] ضیافت [illegible] شاید که بعضی از حقوق کلام تو ادا توانم کردن بوزینه گفت ازین تکلف

درگذر که چون سلسله دوستی استحکام یافت و عقد مودت و مصاحبت انتظام پذیرفت احتیاج بکشیدن [illegible] و تکلف [illegible]

نیز نباید چنانکه اهل رسم و عادت کنند نیست چه گفته اند شر الاخوان من یتکلف بدترین یاران و اخوان است که صحبت و تکلف

بایکدیگر کرد مصرع تکلف گر نباشد خوش توان زیست والمعولات و عده که نسبت با تو [illegible] و در باره خود فضیلتی می [illegible]

بدان نیز قبول [illegible] کرامتی [illegible] مکارم اخلاق تو [illegible] و احتیاج [illegible] و اتفاق تو [illegible] و مسکن

عشرت و [illegible] حشم دور افتاده [illegible] غربت و خواری [illegible] و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی [illegible] محبت تو

[illegible] تازه کرده [illegible] ربوبیت [illegible] و در [illegible] مرا از [illegible] روزگار [illegible] آوردی

و از دولت [illegible] بیت درین [illegible] سرای وحشت آباد [illegible] بدیدار تو خوش [illegible] ولش [illegible] این

مقدمات [illegible] و لطف تو در باره من [illegible] و تکلف [illegible] دوستی

و صفای عقیدت معتبر است [illegible] فایده معنوی مطلوب [illegible] بیت فرد

بی تکلف [illegible] در میان رسم تکلف [illegible] سنگ پشت گفت [illegible] را

[illegible] رعایت لوازم ضیافت [illegible] ماکولات و مشروبات [illegible] از میان

[illegible] وصال حاصل آید مصرع [illegible] بوزینه گفت مصرع در راه عشق [illegible]

اگر دوستان را بعد المشرقین اتفاق افتد [illegible]

[illegible] المثل [illegible] فرد

قرب روحانی اگر هست میان من و دوست [illegible] بیت

[illegible] وصال تو ندارم [illegible] در دیده مقیم است خیالت [illegible] هر که وصال [illegible] نیست

سنگ پشت بار دیگر [illegible] هدف مراد [illegible] وقت مطالع [illegible]

بوزینه گفت در طلب [illegible] دوست [illegible] مروت [illegible] بدین مقدار [illegible] و زیارت

اخوان و متعلقان تو [illegible] ولیکن [illegible] متعذر است و مرور من بدین دریا که میان این

بیشه و جزیره تو حایل شده [illegible] سنگ پشت گفت دل فارغ دار که تو را بر پشت خود [illegible] بدان جزیره برم

[illegible] بوزینه [illegible]

[illegible] سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی [illegible]

[illegible]

جزیره نامی [illegible] بیت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سنگ پشت [illegible]

[illegible] جواب داد که علامت [illegible]

ظاهر است نه بود که اگر در ایفای ما فی الضمیر اعلام ارزانی فرمائی بمعاودت و مشاورت من که اعتماد را می‌شاید از
ورطهٔ حیرت به ساحل سلامت توان رسید سنگ‌پشت گفت راست میگوئی من در تفکر افتاده‌ام و تمام اندیشهٔ من از جهت آنست که
بمنزل من دولت نزول ارزانی نمیداری و جفت من بیمار است و لابد بعضی از خدمات خانه از خلل خالی نخواهد بود و [illegible] مراد من است
وظایف ضیافت و شرایط مروت با تمام نخواهد رسید موجب خجالت و شرمندگی خواهد بود مصرع ورگنه بخشند شرمساری [illegible]
بوزینه گفت صدق عقیدت تو متیقن است و رغبت تو در جست‌وجوی رضای من محقق اگر تکلف در توقف روا نداری و رسوم
عادات بیگانگان که در مهمانداری بتکلفی می‌ارزند بگذاری [illegible] در طریق الفت و یگانگی لایق‌تر می‌نماید فرد بیگانه‌وار رسم
تکلف کنند دوست [illegible] ای که دوستی بی‌تکلف چه حاجت [illegible] سنگ‌پشت [illegible]
کرد امید و گفت زنان را بر شکستن عهد و پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا
و مروت چشم داشتن از روش خردمندان دور است بیت مبادا کسی از زنان مهرجوی [illegible] که از شوره هیچ [illegible] گل نروید
[illegible] ایشان [illegible] و ناچار [illegible] مذهب [illegible] چه خبر توانند بود
در نزدیک اهل دین [illegible] عمل خواهم نمود سنگ‌پشت در تفکر افتاده [illegible] توقف نمود بدگمانی بوزینه زیاده شد
در اضطراب افتاد و با خود گفت چون کسی را [illegible] از دولت بدرآید در [illegible] تدبیر باید کرد [illegible] و دامن [illegible] خود [illegible]
و مدار [illegible] باید داشت اگر آن گمان بیقین پیوندد خود از بد کمال و مکیدت او رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از اطراف
جانب احتیاط و حزم [illegible] لاحق نگردد بیت گر او یار است خوش ایمن نشستی ❊ ور کج باخت ز مکرش برستی ❊
پس سنگ‌پشت را آواز داد و گفت موجب چیست که در ساعت تو [illegible] فکرت [illegible] و خواص [illegible] را
در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر [illegible] زن [illegible] بیمار [illegible] فرزندان [illegible]
[illegible] دارند مرا [illegible] بوزینه گفت دانستم که دل نگرانی تو موجب بیماری زن است [illegible] گفته‌اند
که بیمار کشیدن [illegible] از بیمار [illegible] مصرع تندرستش [illegible] بیمار گشته ❊ اکنون باز گوی که [illegible] علاج
و طریق معالجت او [illegible] دوای معتبر [illegible] بهر رنجی [illegible] مزاج [illegible] با اطبا [illegible] نفس
دم [illegible] قدم [illegible] باید نمود [illegible] گفت طبیبان [illegible]

بهادروی اشارت کرده اند

بهادروی اشارت کرده‌اند که دست بدان نمیرسد بوزینه گفت [illegible] که علم در آن است که [illegible]
دارو [illegible] باید نشود و اگر تو باز کوشش نماید مراد از آن موقوف باشد و تحصیل آن [illegible] توانم [illegible] سنگ‌پشت
از سر [illegible] دلی جواب داد که آن دارو کم یاب [illegible] تجربه [illegible] دل بوزینه است [illegible] این سخن [illegible]
بوزینه [illegible] در میان آب آتش در سینهٔ بوزینه افتاد و دود سودا [illegible] و چشمهایش آغاز تاریکی کرد [illegible]
عقل خود را [illegible] گفت ای نفس [illegible] که از شدت حرص [illegible] و در ورطهٔ [illegible] افتادی و [illegible] غفلت
چیزی بدین خطا عظیم گرفتار شدی [illegible] انگشت [illegible] شده و سخن [illegible]
[illegible] صاحب [illegible] خورده مصرع [illegible] اکنون [illegible]
[illegible] سنگ‌پشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فرد [illegible]
[illegible] سنگ‌پشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فرد [illegible]
[illegible]

چنان از دل خود به تنگ آمده ام که خود از روی مفارقت آن یار خاطر خطور نکند از بیم غم و اندوه اطراف و جوانب ازو
فرو گرفته ملالت اینچنین بر حوالی و حواشی او مستولی گشته هیچ چیز سازبرس از صحبت او دشوارتر نیست و چون او مرا رشته
تعلق با او قطع کرده شد چه که از اندیشه هجران آن اهل و عیال و فکر از وگذاشتن ملک و مال سر بهم و من از زبان غمزدگی
جگر سوز و خطهای چندی از خلاص یابد فرد یارب این یکقطره خون که دل ست چون بجا و دامن خون شد دل تا کی از بیداد هجران
ستم خواهد کشید سنگ پشت گفت ای دل نگارات که با خود پیدا از روی جواب داد که در رفتن تو با کرم چه بود زبان حال برادر ست
که چون بزیارت دوستی رود و خواهد که در روز با این یار بیحیرت گذرد و دست غم از آن بحبیت و نشاط او رسد
دل خود خبر نشد که انجمع تبع و حشت و منع الم و شفقت است در ساعت خیالی انگیخته عیش صافی را مکدر میکرد و در روز
عشرت و کامرانی بغصه میکرد اند و دل او را برای انقلاب او منقلب نام کرده اند و در ساعت میل او بجانب دیگر ازخیر و شر
و نفع و ضرر می باشد بیت هردم بهوا آید دیگر است هر لحظه از وی فکر جای دیگر است وین بچاره نجات نمیدهم
چنان خواستم که از رحمت من جهد بسیار بود ولیکن ای عزیز دانی که متعلق تو اند تمام و کمال حاصل باشد دل را بی که خواستم در بیت
رنج بیشه که چیز جدا است همچون چشم و دل با خود برم و از چون حال در و دهی تو دهی شنیدی حکمت که سعد در فرمان
امّا حال خود نیز وود و درستی تو کار با این بجاب سوابق الحقد و چند بار نوازم بجا کرد که دنیا من و تو ثابت است عیب
مضایقه نمایم و جانب تو را ادا که عزیزی این رنج نمی شود و نفع بمتعلقان تو را تحقیق می کرده فرو میکند ادهم اگر باز کردی
تا ساحت انیم و اماده آئیم نیکوتر باشد سنگ پشت گفت علی الفور بازگشت و کعبه دل مراد و روا شکیبای همت و وثوق تمام با
بوزینه بکنار آب رسید بوزینه بتک بهای از رحمت دیده بود و خلایق شکر و سپاس ادا کرده بر پشت او قرار گرفت
سنگ پشت ساحل اشنا کشیده آواز داد که ای یار عزیز از زحمت رفتن نوبت مینود بیت رحمتی از کم از مدعا گذشت روی بما
کار شما از حد گذشت بوزینه بحیله بدو گفت بیت یاد میدار که بر خاطر من خوددی در دو فا بر خلاف آن بودی من که خود دریا دار هی
گذراشید ام کرم و سرور و زکار بسیار چشیده ام زمانه داده که خود از بن بار تشبیه و سپهر از چنین تلخ جرعه باز چشید
دمی در زمره شکوه آن اموده ام و در و ادیه اهل هلاک افتاده ام مرا چنان نسیم که از فواید تجربه خالی مانده و بر جاده دعام
و موضع و فای از خلل اتفاق تمام از این حق نداد کند در و دیگر در معاملت حریفان منشی ای خلاف صحیح شد ز کار و از وفا و مروت دم مزن

فرد میبرنام وفا

فرد مبرنام وفا در بزم خوبان که نتوان ملک از وفا داری هو است و اگر کسی از سر معاملت شروع نماید و از مروت دور و مرد می مسکن کوچه حیا
دور دارد در وقت انعقاد نتوان ساخت حقیقت و اینها او بر شک است این تجربه نتوان کرد فرد خوش بود که محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که در و غش باشد سنگ پشت آه زیاد بر کشید که این چه گمانست که بر من می بری و این چه خفت است
که بمن اسناد میکنی حاشا که خلاف رضای تو در خاطر من گذشته باشد و یا قصدی و عقدی بر خلاف تو نموده خاطر من گذشت
و اگر صد هزار رشک حیف در روی من خواهی انداخت سر از خط فرمان تو بیرون نخواهم داشت و اگر به تیغ الفقا ای تیز نام چاک
چاک خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت بیت من ز جانان بر سر چه صد اندوه جانان نخواهم کشید تا نه پنداری که خود را از برای تو نخواهم
بوزینه گفت ای نادان گمان مبر که من چنان بیچاره ام که روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بود آن حکایت
آن حکایت گفت آورده اند که شیری بعلت گر مبتلا شده بود و با وجود دست آهنی سر پنجه چوب در ماند و از خوابی خواب فرش
انداخته خارخار اضطراب در دل او پیدا شده و توش و تاب او از حرکت باز مانده و طاقت و زور گذاشته و در خدمت او
روباهی بود که از ماند خوان او ریزه خوردی تربیت و قوت و قوت از بقیه خورش او و حشی بجان او رشک برده و باز مانده روباه را کار
با اضطراب افتاد این روز روزی از شیخ معیشت و غلبه گرسنگی شیر را اعلام کرد و کشید و گفت ای ملک سبع و اشاره که بیماری تو
جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال او اثر ملال تو و از تمامی ملازمان بکره در جمیع دعا با سرایت کرده است
بیت بر جان تو صد هزار جان می لرزد و ز بیم تکسرت جهان میلرزد و چون این علت در معالجت نتوان با وجود ادوات
اسباب و علاج آن نهایت شیر از روی در و ناله کرده گفت بیت مرا فریاد رس از درد دل کان سوز دل بر من آید
دم از جان گشت اینده بغ از دل حق برمن آید ای روباه مدتی شد که از این عقده خون میخورم و از تعاقب او بر زمی کاهیم
جان از ضعف چون سوی شده و بکوی او بر جان نمانده و شنیده ام علاج این مرض بر چه و جه سازم و بکدام دارو این دو علاج
شکیبی مقام در این و تقیه که از اطبا که مرا بر قول او اعتقاد تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خر باید خورد و بر آن علاج معتمد
نموده اشاره و من از آن قوت باز مانده اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه روی نماید و اعتبار دیگر چه دوستان جهات آید
روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد بنده که یکی ملازمان کمر طلب بر بسته قدم در راه جست و جوی نهم امید هست که بر من
اقبال ملک و فر دولت به دو دم معصود میسر گردد شیر گفت چه نوع خیال بسته و بکدام حیلت انبر و شر خود بیرون خواهی کرد

ای ملک بی گمان گذشته که شما را از بیشه بیرون آوردن متعذر است چه بعد از آنکه موجبی بر اندام مانده و قوت حال و شکوه والا
اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را باز نمودن و بجا نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان دارد
پس صلاح در آن دیده ام که مطلوب را بدین بیشه آرم تا ملک بسهولت او را بشکند و مراد دل از او حاصل کند شاد دل فرماید شیر
گفت او را از کجا می آری جواب داد که درین نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از بیاض آب در غلتان را میماند و در لطافت و
از عین الحیوة باز نمی ماند بیت در صفا همچون رخ طاهرین است ∴ در لطافت چو جان شیرین است ∴ گازری هر روز آنجا
بجامه شستن می آید و خری که رخت کش اوست همه روز بر حوالی چشمه چرد او را بفریبی بدین بیشه توان کشید اما ملک
نذر فرماید که چون دل و گوش او بخورد باقی را بر درویشان صدقه کند شیر عهد و نذر کرده سوگند یاد کرد روباه بسوی
ستور می آمد مدتی در روی بر چشمه نهاد و از دور که خر را دید رسم تحیت بجای آورده ملاطفت آغاز کرد و بطلاقت زبان حق صحبت
یاد کرده گفت بیت بشیرین زبانی و لطف و خوشی ∴ توانی که پیلی بموئی کشی ∴ پس پرسید که موجب چیست که ترا لاغر و زار می بینم
گفت این گازر مرا کار میفرماید و در تیمار داشت من اهمال مینماید از غم علف تنگ دستم و او بجوی باک ندارد و فکر من هم
نزدیک شده که بر باد فنا رود و هر برگ کاهی در شمار نیارد نظم بجز خون جگر تیمار ندیدیم ∴ ز کاه و جو بجز نامی نشنیدیم
خورم هر روز خون در زیر این بار ∴ همه شب خاک می لیسم ز دیوار ∴ مکن عیبم اگر زار است اندام ∴ که غیر خاک و خون چیزی نخوردم
روباه گفت ای سلیم دل که داری و قوت رفتار هست چرا بسبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مانده خر جواب داد که من
بیچاره کشی شهرتی دارم هر کجا روم از بار مشقت خلاصی نیست و نفع من بدین بلا متعلق گشته ابنای جنس من هم بدین بلا گرفتار شده اند
و در زیر این بار بناکام گذرانند فرد هر کس بقدر خویش گرفتار محنتیست ∴ کس را نداده اند برات مسلمی ∴ و من نیز تن بتحمل بسیار با خود
قرار داده ام که چون هر جا جام محنت نوشید باید و جامه ناخوشی پوشید نیست بار بر در یکی نو ساکن باشم و در این جهان عمر کوته
بجام بیگذرد و عار سبکباری نکشم مصرع نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم الم تکن ارض الله واسعة میدان زمین را وسعتی
داده اند و منشور سیروا فی الارض برای جهانگشتان وحشت دیده کان فرستاده فرد سفر کن چو جائیت ناخوش بود
که بنشینی ای رفیق بدان ملک ننگ نیست ∴ خر گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی نیابد و رنج و پس من در زمین و در بسر
ار شکار بشنواید گفت نیز عملی ترا من از عقل نیست نظم رزق اگر چه بی گمان برسد رزق جستن ∴ رنج کوشش نباشی مبرم تو راست

جمله را رزاق روزی میدهد

جمله را رزاق روزی میدهد ∴ قسمت هر یک به پیشش می نهد ∴ روباه گفت این سخن مرتبهٔ توکلست و هر کس بدین پایه
نرسد و سبب حضرت الهی جل ذکره بر آن جاری گشته که در عالم اسباب هر کس را بوسیله روزی رساند و مسبب الاسباب
جهت هر مرزوقی سبب رزق نوعی دیگر ظهور آورده مصرع بکسب کوش که کاسب حبیب الله است ∴ و اگر تو راضی شوی
من ترا بمرغزاری برم زمینش از خوبی چون کلبهٔ جوهر فروش از شعاع جواهر رنگارنگ مزین و مزور است و هوا
وی چون طبلهٔ عطار به نسیم عنبرسا از شمیم مشک خالص مطیب و معطر مثنوی هوای خوش بهشت آسا فزا
درختان نغز و در سبزی خوش ∴ نسیم گل نافه فاتحه ∴ جویباران خرم و ساحه ∴ و پیش ازین خری دیگر را
هم نصیحت کرده ام و بدان مقام بهشت آئین برده و امروز در عرصه فراغت بارام تمام متنعم و در ریاض
امن و سلامت بعافیت و صحت مسرور العقده روباه دم افسون در خر دمید و حیوان از نفس خود را گرده بدان که نان
گرسش در تنور بستر پخته شد و خر را از خام طمعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت ای رفیق تو که محض و مشفق
شفقت است سر از فرمان تو پیچیدن نیست که در زمان تو را که عین دستگیری و مکرمت است امتثال نمودن روا مصرع
هر چه فرمائی بجان منت برم ∴ روباه پیش افتاد و او را نزدیک شیر آورد و شیر از غایت گرسنگی قصد وی کرد و ز
انداخت بسبب ناتوانی موثر نیامد و خر رمیده بگریخت و روباه از ضعف شیر متعجب شد و ملامت کنان گفت



ای ملک حیوانه بلا فایده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن که فرصت مهمی مباشرت آن فوت میشود هم فایده ندارد بداد کار

اقتضای آن میکند که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بر آن دلالت میکند که عنان تمکین از دست ننگذاری تمیز انجام کار بشناسی که

در شب تاریک بود اکنون که کار از دست رفت مصرع این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشه کرد اگر گویم که اهمال ورزیدم بر تقدیر

و تدبیر منسوب گردم و اگر بر عجز نفس تمسک جویم بحرص و شره و سبکساری بندگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم

التزام عجز و ضعف لازم آید و شیمه خبثه که صلاح ملک بر آن است مرا آن متفرع گردد و صلاح آنست که جواب روباه بر نعنف و درشتی

نگویم و او را از کمال این نوع سخنان منع ننمایم گفته‌اند هر چه پادشاه تمکین کند رعیت را بر آن وقوف حاصل آید و سران آنرا

بر سبیل غایت با ادب باشد بیت تو سر بر خط فرمان نه چه کار این آن دارد فقیر بی بضاعت را چه نسبت با جهانداران

و در خاطر هر کس این جا که ران حقیقت حال ملوک روشن نشد اندیشه دانچه رای سلاطین اقتضا کند هر چه رعایای آن را بر نتابد بهر وقت

لا تجعل اعظماهم الا مطایاهم مقبول بیچاره را مطلوب باز نیست انبانی ... مرکند و حیله که خواهد باز دید و دیدن صدق نیت

اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن کرده و نزدیک من از اشتباه و امثال خود بترتیب و مطالبات امتیاز کرده

روباه باز نزدیک خر آمد و تملق تمام و رسم تحیت و سلام بجا آورد و خر روی از او بگردانید و گفت ای روباه بیت

حیف است که بر دل و دین تو ای یار گز راه بی وفا ای جز معقد جان نداری ای مکار بکار اول مرا و عده آزادی آورد

و در آخر در پنجه شیر شکار ره نهادی مصرع از هیچ کسی غیر تو این کار نیاید روباه گفت ای سلیم دل تو جه خیال کرده و کدام اندوه

بر دل گذرانیده که بجز طلسمی که ویدی از طلسم گنج در رسید و هنوز شوکت خاری مشاهده ننموده از تماشای گلزار کناره کردی

بدانکه آنچه تو دیدی طلسمی است که حکما از روی اهتمام بر نسبت و مطالب و رسوم که در این مقام آرام گیرند حفظ پرداخته اند جهت

آنکه این مرغزار است آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوه های لطیف و اگر طلسم نبودی هر جانوری ... در علم حیوانات بدین جا آمدی

و گلزار کشان این بیشه با نظارگی شدی حالا بواسطه این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه نرسند و هر که اینجا آید و این تمثال

هیات که تو دیدی ببیند دیگر بار در این مرغزار نگردند و اهل بیشه بفراغت در نعمت مطلق را انس و ... هر کس که دولت دارد

این طلسم باوی در میان آریم و حقیقت این سیما که تماشای هیچ غیبت جوبا زنمائیم تا بیتر سی را راس بر این نعمتهای بیقیاس

برسد نظم گفت روبا آن طلسم سحر بود گر تو را در چشم سر شیری نمود ورنه من از تو بسی مسکین ترم کم ز تو اندر زاری بچرم

کر تو زانکو طلسمی پیچ بیچی هرسکم تو زاری بدین جا نامحی وین عجایب هستم که تو را آگاه کردم که اگر به نگوید پیچیزی که این نترسی قیامت زغایت

شغوف که بملاقات

شغوف که بملاقات تو بوده است تمبر خاطرم فراموش شده بود حالا چون بران صورت بمعنی وقوف تمام حاصل کردی باز کرد

که عاقبت دلالت جز بسوی خیر نبود ... به سرکوبه وسوسه نبود و خر بیچاره را دیگر مبدا و تا دیگر باره پا نه شاید او فریفته شده

روی به بیشه نهاد و روباه از پیش آمد و شیر را مژده آمدن خر رسانید و التماس کرد که البته از جای بجنبد و از دائره

تمکین و وقار پای بیرون ننهد و چندانکه خر بحوالی او رسد بدو التفات ننماید تا وقتی که قوت کامل و دولت تمکین

یافته کار خود بنفع شیر بغیبت روباه را که از روی سواد داری بود بجان قبول نمود و چون خر با جان بر کوشه بیشه بر پای

ایستاده روباه خر را گفت بیا تا حقیقت طلسم ببینی و بدانی که مطلق در وی حرکتی و از وی تعرضی متعرض نیست خر گستاخ

وار قدم نهاد و چندانکه گرد او گردید هیچ حرکتی ندید خوش خوش بدو نزدیک رفت و رخت اقامت بداد

استیناس بحرمت و به کلی از هر روی خاطر جمع کرد و در علف اشاد و خر مسکین مدتی مدید بعلت جوع الیبوس مبتلا بود

و در این زمان که آن مائده دعوت گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بر حد امتلا رسید

عنان بازکشید و متمتع شد و در خواب کی طلسم ... علف زار بخفت شیر حمله کرد و شکمش بدرید پس روباه را گفت بر خر باش

تا من سر و چشم شسته و غسل بر آورم آنگاه دل و گوش او را بخورم که اطبا معالجت این علت بدین نسق فرموده اند شیر سوی چشمه نهاد

روباه دل و گوش خر که الطف اعضای او بود بخورد شیر چون از لوازم غسل بپرداخت و باز آمد خر را آن طلبید از گوش و دل خر اثری

نیافت روی بروباه کرد و گفت که این دو عضو را که علاج منست کجا رفته و که برده روباه گفت عمر ملک دراز باد که این خر دل

داشت و نه گوش بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است بحرف من فریفته نشدی و اگر او را گوش بودی که محل سمع است

بعد از آنکه صولت ملک مشاهده کرده بود از افسانه دروغ من را از خوف دهشت امتیاز کردی و بپای خود با گور نیامدی و در اجل

بدان آوردم که تا بدانی که من بیدل و گوش نیستم و تو از وقایع مرغ باره نخواستی و من بر آنکه روز خود در یاد تم و لیکن بگویم

کز آن کار دشوار شده آسان شد و جان بلب رسیده بی توجیهات بر اطراف افکند بیت قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود

ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود و من بعد از این توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات فرو گذار و یقین

بدانکه نظم کر باه شوی بر آسمان کم نکرم ور سرو شوی به بوستان کم نگرم ور مایه جان شوی کابست نخرم یاد تو نکنم و گر خرم بگم

سفینه گشت گفت راست بگوی اگر روا ما ... یک مزاج دارد و در دل تو ازمن جز حقی افتاد که به عمر مرهم نبیند بپرداخ

بگردانید و جفاکاری بر چهرهٔ من زخم نی نهاد که بخوان در جهنم ممکن نباشد میدانم که دل از رنج هجرت تیغ فراق باید نهاد و درین کار سبر مخرب تیغ زهرآب‌دار هجران باید ساخت **نظم** لا تبعت ار ما بیدم در خون نشست • تا چرا یاری چنین دادم ز دست
همچو من هرگز شکست نبود که کرد • آنچه من کردم بدست خود که کرد • گر شود جان بر جانم عذر خواه • هم بیارم خواست عذر این گناه
این بگفت خجل زده و شرمسار برگشت و باقی عمر در مفارقت جانان یار بیکسی نالید و مینگریست **فرد** بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت • و اینست داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد و آن را بی‌وقوفی و غفلت
از دست داده در ندامت جاوید افتد و چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نیفتد و اهل خرد باید که رشتهٔ اینجا تا
هنگامی که از دست رفته مطلوب باشد خواه از متاع دنیوی و خواه از یاران معنوی آنرا عزیز دارند چه هرگاه
از دست برود به تحقیق بازنیاید حسرت و تاسف مفید نباشد **نظم** مطلوب چون بدست بود هیچ مشمار • و از ز کف برود که
پشیمانی آورد • بسیار کس که گنج ز دستش برون نهاد • و آنکه ز رنج بیهده غمها خورد • و ز دست رفته بازنیاید بهیچ حال • چندانکه
او فغان کند و جامها درد

باب ششم در آفت تعجیل و حذر از شتاب‌زدگی در کارها

رای عالمگیر برهمن روشن‌ضمیر را به تشریف مخاطبهٔ اختصاص داده فرمود که **بیت** زهی ضمیر تو آیینهٔ ... و غایب
زهی بیان تو اسرار علم را کاشف • بیان فرمودی داستان کسی که به مراد خویش قادر شده و در محافظت آن تغافل ورزیده
تا مطلوب از دست رفته و در ندامت افتاده و به عقوبت غرامت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون بازگوی
که مثل کسی که در امضای عزیمت تعجیل ورزد و از فواید تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت حال او به کجا میرسد و چون
تخم در مزرعهٔ عمل بکارد چه چیز بروید برهمن زبان به ثنای شهنشاه برگشاد و گفت **بیت** شاها دوام قاعدهٔ عالم از تو باد
اطراف بوستان جهان خرم از تو باد • هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات ننهد و اساس مهم را به ارکان وقار استحکام ندهد
عواقب احوالش به ندامت ادا کند و ستوده‌ترین خصلتی که ایزد تعالی انبیا را بدان ارجمند گردانیده است و برگزیدگان عالمیان را به
برکت آن به مرتبهٔ تکریم ممتاز فرموده زینت حلم و فضیلت تواند بود **مثنوی** بردباری خواجهٔ خردست • هر که را حلم نیست بی‌خردست
و نکته‌ای در آنکه گفته‌اند حلم را چون مغلوب کنی ... کرده و بیخ ... مادهٔ اخلاق است همان تواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس علم مهم بر آن
مداومت نماید و در تقدیم انواع فضایل از اهل زمانه گوی مسابقت در رباید چون درشت‌خوی و تندمزاج و سبکسار و تیزرو باشد

وجهتهای دیگر

وجهتهای دیگر چون طعام بی‌مزه مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها را از خفت مزاج و رکاکت رای آنکس نفرتی پدید آید **و لو کنت
فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک** باوجود اینهمه کمالات که حضرت نبیهٔ کاینات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات
مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب باوی برین منوال وارد شده که ای محمد اگر درشت‌خوی و
تند دل و سخت‌کین و کینه‌کش میبودی که در آینه مواکب کواکب اصحابی کالنجوم که حالا در پیرامن تو چون ثریا مجتمع‌اند مانند
بنات النعش متفرق میشدند و دیگر آنکه صاحب خلقت و پدر ملت ابراهیم خلیل علی نبینا و علیه الصلوة والسلام را بهمین صفت
میستاید آنجا که میفرماید **ان ابراهیم لاواه حلیم** برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای خواص و عوام همه بوی مایل
مشهور ستوده خرد و بردباری بود • سبکسار و ... جلدی بود • و شتاب در کار باب خرد نسبتی ندارد و حکیم کامل آنرا از وساوس
شیطان میشمارد و **التانی من الرحمن والعجلة من الشیطان** و معنی این سخن را بر این وجه ادا فرموده‌اند **نظم**
مکر شیطانیست تعجیل و شتاب • لطف رحمانیست صبر و احتساب • با تانی گشت موجود از خدا • تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو از کن فکان • صد زمین را کیم آرد برون • این تانی از پی تعلیم تو است • صبر کن در کار دیر آ و درست
و هر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید و خاتمهٔ امرش حسرت و تاسف خواهد بود
فرد هر که به شتاب تی عجلتی کرد پیش • آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد • و مناسب این باب حکایات بسیار و روایات بیشمار
در صحایف کتابها مسطورست و مذکور و از جملهٔ حکایات از زاهد که بی‌تامل پای در میدان خفقت نهاده و دست در خون
ناحق آلوده رسوی بیچاره را بسر بیاد داد و لایق سیاق می‌نماید رای گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده‌اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار رغبت کرد بوظیفهٔ النکاح سنتی قیام نماید و فرمان لازم الاذعان نکاحوا
تناسلوا را امتثال نماید یکی از زهاد زمان پیشتر رغبت تقدیم فرمود و در رسم استخارت و مهتی نیت بجای آورد آن زاهد فرمود
که زنی نجیب و پسندیده کرده‌ام چه که حضانت صلاح معیشت است و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن
متاع خانه و دیگر کثرت اولاد که نقد بدان متوقع تواند بود از نوع ... **فرد** مردرا هرگز نگردد چهرهٔ دولت فروغ
تا بروی از زن نیفروزد چراغ خاندان • اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری و در صحبت نامرافق اجتناب نمایی
پرسید که مرا شفقت باکدام زن اختیار توان کرد گفت با زنی که زود و دود و ولود و صالحه باشد یعنی شوهر را دوست دارد و

دور ز تقلب را آورد و از خیانت محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که در آید روشنی بر روشنی افزاید فرد عروس گنج گوهر و مکن آن
دیگر است حضرت آباد نام و مقام او آن شد آنها چه کن ناجنت زیبا ببین ارزش نظم صلاح و دینی و زینت جهت زن نیک
نیست سعادت مرد که زن چنین دارد زهی همنشین نیکو کام دل تواند باشد کسی که طالع فرخنده همنشین دارد کلمه
گفتار حجت که کدام زن احتراز نمایم گفت از جهت سه نوع زن احتراز باید کرد حنانه و منانه و انانه اما حنانه زنیست که
پیش از تو شوهری داشته باشد بمرگ یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده باشد و پیوسته در آرزوی صحبت او بود و منانه
خداوند مال و تجمل بود که بسبب آن خویش بر تو منت نهد و انانه آنکه چون تورا چند او از ضعیف گرداند و خود را بیمرض بخود
ساز دو بیمار حیلی زن هر ساعت بنازکی مرکی باشد نظم زن بد در سرا مرد نکو هم درین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار و قنا ربنا عذاب النار دیگر بیاید رسید که زن در کدام سن اختیار کنم گفت زن جوان
نورسیده باید که نفس عجایز طراوت عارض ببرد و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آورد نظم ابله مرد زن کهنه جهان
نفس من است هیچ تر بود صحبت حسرتها که جان بخشد زهره تا بود چه پیر شود و زنان از ده ساله تا بیست ساله کم نوع
اعتدال و محل امید و از بیست تا سی آرام دل طالبانند و لذت جان راغبان و از سی تا چهل خداوند مال و فرزندان
و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و در حضور رزق و پس از پنجاه گذشته بلای بی پایان
و آفت مال و جاه و گلشن خزان دیده و عمارت باران رسیده و چشمه آب ناخوشته و زمین ناکاشته و اژدهای بی گنج و
معدن محنت و رنج نظم زن چو زنجیر مدام آن سوهند مرد جان با رم بکسو جهد ونکه کراز بنجم کرجست عافیت الطاف
ز ابد رسید که در باب حسن جمال چه گویی جواب داد که اصل در تقه زنان بارت عیب و خوش خوی را دیگر سعادت خوبی بامراج
باشد مزاج تو را عیب نوازد و درد فرد روی خوب است کمال هنر و دامن پاک لا جرم همت پاکان دو عالم با اوست و زن
خوب طلعت اگر خوش سیرت باشد بلا جان است و عذاب جاودان و زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت بود بار
و رونق خان مان فرد زن یار که رسد همدم نیک شود ور خوب بود دیده روشن و درین باب رساله
انکار آن بزرگوار هم صغیر با بود داشت نظم زن خوب و زبان بر بار است کند مرد روشن بریا باشد هم بی خوی زشت
چو عیب نکیست بود و اگر یار سبیل خوش بخت نظر در خوش زن نشمخ جه زیبا بود کی در درون دلش چه بود

پیش دل تو نیز با ولا

مهر ما از عشق او بر بست که از روی دیگر چو دیو است زشت برنگان تامل کر فتار به که در خانه جفت پر ابرو کره تهی باشد
زنیش بر ارکفش تنگ بلای سفر به که در خانه جنگ ده حرف بر سرای بر تبه که باتک آن از روی بر ابد عقبه زن نامحرمان حیثیم
کور باد چو بیرون شد از خانه زور کور باد العفه زاهد را امیر از تفحص فرزندان و تجسس با ایشان و حد و جب بلند حسن حیات
همت ارجمند از فیض بزرگ و خانواده تنگرف زنهار که عکس چشم طلیعه صبح را روشنی داده بود و زلف ارش
غالیه بر روی شام را معده ظلال فرستاده و دیده سپهر بینا نظیرش جز در آینه آفتاب مشاهده نکرده و نقش بند خیال نیز نظر مانند
تمثال او ایرش جز در عالم خواب ندیده بیت ای مه طلعت تو کرده جهان حسن ماه تمام رابرفق آسمان حسن بهتر ز نقد در بتو سرو کمال
از گلشن لطافت در بوستان حسن وبا وجود خوبی صورت نجیب سیرت آراسته بود و حسن خلقش بنیکوی خلق پیراسته زاهد بود را بقای
طاعت شکر چنین نعمتی بتقدیم میرسانید بنای معاشرت با یار حور طلعت بر بقای نوع نهاده طالب فرزند می بود و هیچ عاقل را علاج
تامل بجز و شهوت نفر نهند و هر طالب الدعا که در ایصال ما من دعا الوالدین حکم صدقه جاریه وارد بدین کار رغبت درمنمود
فرد غرض ز صحبت زن در جهان کشیدن مرد همین نتیجه فرزند نازنین باشد و چون نکه بهر بر آمد و اتفاق تیقن زاهد تو
گشته روی تضرع بر خاک نیاز نهاد و در کوشش اخلاص از گمان کشا دن اغاز کرد و چون خود را بکار جو
حکم امن یجیب المضطر اذا دعاه مستعد رسید نظم هر که را دل پاک باشد ز اعتدال عقاید پیر گردد بجلال
الدعای بیخودان خود دیگر است الدعا زو زار داور است الدعا حکمیه هم دعا و هم اجابت
بس از نامیدی ابواب خاتیت بمفاتیح سعادت کشاده شد و زن زاهد را حمل پدید آمد رسیده و نخوراک
ذکر فرزندانه دارد عریان بان زاند و زان ای سولی
زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم روی از خلوتگه غیب
وی او را نام نیکو و لقب ستاری تعیین کنم بی ترتیب و تحقیق بالهیقی الامکان احکام شریعت
و القدیر
صاحب کرامات و الهام شود بس او را الکریمه در حبالکه نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آید و نسل او برکت
ایشان باقی ماند و نام او بوستیه فرزندان بر صحیفه روزگار پاینده بود نظم بماند نام مرد آن کس فرزندی بماند یادگار

ازان نام صدف در گوش ما نداشته گوهر نسفته در نیت پرورش ؛ زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این کتمان
لایق سجاده نشینی و مناسب تسبیح گذاری نیست اولاد ناموجود و فرزند ناحاصل را در نظر کرده و امید آن در ره که مراد فرزند نباشد و اگر
باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکن است که بزید و عمر مساعدت نکند فالحکم بید الله ان الله یحکم ما یرید و این حرف تو چون نادان
خیال است بر مرکب خیال نشسته و مانند خیال پرستان نادان در بحر آرزو و میدان و نهایت این میدان را پیدا نظم
بار آرزو و هوس ره بی‌نشان سپرد ؛ بلاف عین عمارت بی‌بنیان پرداخت ؛ هر که رسمی بی‌نام و نشان گرفت ؛ که روزگار بکار انجام او تو حرف
وسخن تو در خیال و هستی حال آن پارسا مرد را ماند که شهد و روغن بر سر و روی خود فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده‌اند که مرد پارسائی در همسایگی بازرگانی خانه داشت و بیمن مجاورت او روزگاری برفاهیت میگذرانید و بازرگان
پیوسته شهد و روغن فروختی و برای آن معامله چرب و شیرین سود بنا اندوختی و للحکم آنکه پارسا اوقات بوده داشت و پیوسته تجارت الهی
در مزرع دل او بمثل مجاورت بازرگان بوی اتفاق کرده بود و او را نعمت تمام ... و هیچ ... همچنین توانسته بود
که دل او بیخی با بهت آرند و ذخیره باقی از مال غیر بردارند ؛ تو انکروا دل پرورش خود بجات آورد که تحرکان زر گنج درهم توانسته
خواجه بازرگان فرصت منزلا غنیمت شمرده هر روز از آن بضاعت که مرهم دخترای آن اشتغال نمیبودی برای قوت زاهد مقداری
فرستادی و زاهد چیزی از آن بکار برده و باقی در گوشه‌ای می‌نهاد اندک اندک سبوئی از آن پر شد پارسا در آن سبو می‌نگریست و اندیشه میکرد
که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده پیش خود تخمین و دخل تصور کرد و گفت اگر بده درم توانم فروخت بخرم
و بهمین مبلغ ده گوسفند توانم خرید و این گوسفندان هر شش ماه بزایند و هر یک دو بچه آرند سالی را بیست نتیجه شوند و ده سال از نتایج
ایشان رمها پدید آید و مرا بدان اشتغال ربیعی حاصل شود و بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته کرده انم و زنی از خاندان
بزرگ بخواهم و زن ماه رخ بجهت من پسری زاید و علم و ادب بیاموزد و اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل کرده و آن
سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد یکی از اوامر و نواهی من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و مرا آن مقدر باید کرد که ادب کردن او از لوازم باشد
و بهمین عصا که در دست دارم ادبش نمایم پس عصا بکشید و چنان در بحر خیال مستغرق بود که ادب کردن پسر کردن کشیده را
در حضور تصور کرده عصا را فرود آورد و بر سبوی شهد و روغن زد و قضا را آن سبو بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق
رو بروی آن نشسته چون عصا بر سبو افتاد سبو بشکست شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه پارسا فرو ریخت و الحمد خیالها بیکدم برباد رفت

واین مثل بدان

و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقین صادق در مثل این کلمات نباید نمود و به بوته فکر و لعل و عسی زر تقریبا نباید
و گوهر چون کسی اگر را با مطر جمعیت ساز و فرزندی که از ایشان متولد گردد و نام او فلان خواهد بود زوج اگر را بمطر شروع کردند
از ایشان بچه‌ای شده که سخن نام باید کرد اساس تمام خود بر خیال نهند و اندیشه‌های خام که علم در کوله در دیو ناز انجام در دره دول افتاده
نظم سالها اندیشه پختیم تمام کردیم ... عاقبت معلوم شد که آن خیالی بیش نیست ؛ هرچه خواهد همه مطلق نجات
خواهد شدن ؛ زاهد این نصیحت را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و در ترک آن سخنان کرده و دیگر گرد فضول انگشت
اما چون مدت حمل بسر رسیده شد و زمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت که دلایل حسن و جمال
حالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیه احوالش لامع و درخشان متولد گشت زاهد را جمیع امید از مطلع مراد بیتیم اغاز
و بلبل طرب بر طلعش شد و در ترنم آمد بیت از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید ؛ بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید ؛ زاهد
بجمال فرزند شاد و بهار کرده انواع نذرها که واقع شده بود بر خود ... و هر روز ملازمت مهد او را میان بسته کار دیگر را
خطا میدانست و مکافات ... تا قوت و شوکت طراوت و نضارت او معروف داشت نظم چنانچه ...
که غنچه چو گل ... خندان بدرآیش ؛ روزی مادرش میل حمام نموده پسر را بسبیل مبالغه بپدر سپرد و پدر خود جز آن کار ...
بلغزت معتمدی از جانب پادشاه اندیار بطلب زاهد آمد و زاهد هیچ نوع عذر در آن حکم ننمود بالضروره از خانه بیرون ...
رفت و در آن خانه راسوئی داشتند که خانه را با منیه او کرده بشدی و بهر نوع از دیگر ... حال ... دفع موذیات و جانوران گزنده
سعی تمام بجا آوردی زاهد بیرون آمد و او را با پسر گذاشت غائب شدن زاهد از خانه همان بود و ماری بزرگ در گهواره او
همان چون راسو دید که آن مار قصد جان پسر ... و آن ... بکوش ... بشکل ... مشغول گردد
خدمتگاری ... چون ... نظم ... گرهی ...
... موج ...
در حیرت ... دام ... آن ...
ملاقات ... زاهد باز آمد و راسو را غلطیده در خون دید ... آن ... شده ...
و دید زاهد ... شعله غضب ... زبان ... مشتعل شده ...

ومقبل از تیرگی دهان تخت که چون ابر ظلمت بسبب تاریکی عالم کرده روی در نقاب خفا کشیده پیش از تفحص حال و تجسس کار عصا را

بر راس او زده و مهرهای پشتش را درهم شکست و سرش را بضرب عصا درهم کوفت و چون نیک در او آمد پیر را بدید میته در راه دارسته دو مار

قوی جثه را که پاره پاره افتاده دید حیرت از روش پیر افزود و سنگ حسرت بر سینه زدن گرفت و زبان بدندان و ناله کنان که بکشت

در عین که اکنون این حادثه دلسوز بسبب عدم احتمال تمکین نخواهد باشد و [illegible] جای آن است [illegible] از اسرار معذرت و زنج نمود

که این چه حرکت نامناسب بوده که از من در رسید و این چه کار نالایق بوده که از دست من برآمد فرد که خوردم از خجالت این عقوبت

در خور است وز جان وهم زنا خوشی اسمعیل بوده است که تاریخ این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا بدیدی نیستی والقمی

بجوی تا سبب این چنین خیال ناحق رخنه نشدی و اقدام بر چنین کار زشت از سر اتفاق نیفتادی و من در این [illegible]

بیهوده ای هلاک کردم با خود بیا سرای و [illegible] فرزند در کنار را با سبب [illegible] خشم خالق را چه جواب گویم و در نزد خلایق چه عذر آورم



ومن بعد طوق ملامت از گردن من جدا نخواهد گشت و رقم بدنامی از صحیفه احوال من محو نخواهد شد فرد نام من [illegible]

شد در تهمت ملامت ای کاشکی نبودی نام من [illegible] زاهد در این فکرت بر خود می‌پیچید و از این حسرت و غم

زار زار می‌نالید که ناگاه [illegible] آمد و این مشاهده کرد و زبان ملامت گشاده گفت مصرع تو را هرگز ندانستم چنین [illegible]

آخر شکر نعمت ایزدی که در حال پیری فرزندی کرامت فرمود این بود که بجا آوردی و سپاس موهبت الهی که [illegible]

دل گرای ما

دل گرای مار خلاص داده چنین می‌بایست که ادا کردی زاهد نعره بر آورد که ای دوست عزیز این مقوله سخن می‌گوی

مصرع که از سر [illegible] در جواب غافل من هم میدانم که درد را [illegible] شکر الهی و شناخت قدر نعمت ناشناسی عقلت [illegible]

و از منهج قدیم که راه سالکان سالک وما صبرک الا بالله چه توانند بود الخلاف نموده حالا [illegible]

نه در جریده صابران مذکورم و نه در صحیفه شاکران مسطور و ملامت تو درین حال بدان ماند که نیشی بر سر ریش [illegible]

و جراحتی را از نمک مرهم سازند فرد ملامت بر دل صد پاره عاشق بدان ماند که بر زخم شمشیر بدوزندش بسوزن هم

زبان کشف [illegible] چگونه حالا از ملامت هیچ حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شده تجربه [illegible]

کاری که بشتاب و [illegible] باشد پشیمانی و [illegible] در همه احوال مذموم است و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم

بیت شتاب [illegible] را هم همین است پشیمانی جان [illegible] تو در این دام افتاده و در این فتنه

بر خود گشاده که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و مانند این حکایات [illegible] نشنیده‌ام

که پادشاهی باز خود را بکشت و سالها با آتش حسرت [illegible] و شعله ندامت سینه‌اش افروخته بود زاهد پرسید

که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که در زمان قدیم پادشاهی بود شکار دوست بواسطه قصد

صید [illegible] همواره [illegible] و در کردن شکار انداختی و این پادشاه را بازی بود که [illegible] پرواز

سیمرغ را از قله قاف فرو آوردی و از بیم چنگال او [illegible] در آشیانه سپهر پنهان شدی مثنوی

چو او باز کردی پر و بال خویش ز هیبت شدی سینه چرخ ریش [illegible] عقاب فلک [illegible]

شاه این باز را عظیم دوست داشتی [illegible] بر دست خود داشتی اتفاقا روزی آن باز [illegible]

گرفته بشکار رفته بود آهویی [illegible] ملک از غایت شغف در پی او بتاخت [illegible]

و خدم جدا افتاد و [illegible] ملک [illegible] العطش عالم را [illegible]

روشنه [illegible] فرد راه [illegible]

[illegible] آب [illegible]

دشت و صحرای [illegible] که از بالای آن آب زلال [illegible] ملک جامی که در ترکش داشت بیرون آورده [illegible]

کوه روان و آن آب قطره قطره می‌چکید و در آن جام جمع کرد جام پر شد و خواست که بخورد تا بدان باز پر زد و آن جام را تمام بریخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام را در زیر کوه داشت تا مالامال شد خواست که بلب رساند بار دیگر باز بجرکت آمد که آن جام را بریخت مصرع نزدیک لب آمد چشیدن نگذاشت و از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک کرد و در آن اثنا رکابدار رسید و تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام را پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه میچکد رغبت تمام است و چون آن قطره قطره میچکد و جمع شود ندارم تو بالای کوه بر آ و از منبع این آب جامی پر کرده فرود آر رکابدار بر کوه آمد چشمه دید که چون چشم بخیلان بکشاد قطره آب بصد حسرت بیرون می‌آمد و اژدهای بر لب آن چشمه مرده حرارت آفتاب بروی اثر کرده لعاب زهر آمیزش با آب آن چشمه مختلط گشته قطره قطره از کوه فرو میچکید دهشت بر رکابدار غلبه کرده سراسیمه از کوه بپایان آمد و صورت حال بموقف عرض رسانید و جام آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاده اشک می‌بارید بیت خورد و می آب بغم اندر دل آتش زده واندر آن خورده زمژگان فرو می‌ریخت آب رکابدار سؤال کرد که گریه را موجب چیز تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد برکشیده گفت فرد مرا غمیست که بیدا نمی‌توانم کرد حکایتیست که پنهان نمی‌توانم داشت پس قصهٔ جام و رنجش باز را تمام باز گفت و فرمود بر فوات باز تأسف میخورم و بر حال خود که بتفحص حال جانوری عزیز را بیجان کردم میگریم رکابدار گفت این باز بلای عظیم از شاه بازداشته و اولی آن بود که شاه در کشتن او تعجیل نکردی و آتش غضب را باب حلم تسکین دادی و عنان نفس توسن را بقوت بردباری باز کشیدی و از سختان حکما که گفته‌اند مثنوی توسن خود تند مساز ای جوان کش بعنان باز کشیدش عنان تیغ مزن
تند مروی شاه جواب داد که از حرکت نامناسب پشیمان گردیده‌ام و وقتی که پشیمانی سود ندارد و جراحت این ملال بمرهم التیام نمی‌پذیرد تا زنده خواهم بود داغ این حسرت را بر سینه خواهم داشت و جرعهٔ جام انتباه خن ملامت خواهم خورد شعر چون کنم خود کرده‌ام خود کرده را تدبیر نیست و این مثل بدان آوردم که تا معلوم گردد که مثل این کار ناشایسته کردن بتعجیل بهره ورطهٔ ندامت افتاده‌اند و از تأمل و تأنی کناره کرده در بیابان کردون عرق شده مثنوی مردم با سنگ نکو کم بود سنگ گران گوهر مردم بود برق سبک بنیاد بی لب هر نفس از جا بزند جز خسی

هر که بتعجیل برآورد دست پشت جفا بدیه قدرش شکست زاهد گفت ایمرد اوقات و برایام حیات بی‌نتیجه برقه‌الحات داد



در نصیحت بر غم دل این سخنان ادا میکنم و در این جرم و جنایات شریک بسیار دارم و چنانکه حکایات ایشان بر جریدهٔ ایام مسطور است قصهٔ تو نیز مرقوم خواهد شد و هر که در کار بغفلت ورزد و از منافع رفتار و سکون بی‌بهره ماند او را بدین حکایات انتباهی باشد و از این روایات اعتباری حاصل آید و این داستان کسی که با تأمل در نهایت کار بتعجیل قدم نهد و با فکر در عواقب عمل تعجیل روا ندارد باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آینهٔ رای خود را باشارات حکما و نصایح عقلا صیقل زند و همه اوقات بجانب تأنی و تدبر گراییده از طریق تعجیل و خفت احتراز ورزد تا و نور اقبال و دولت بر جبین سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و سعادت او متصل شود نظم زمام دل بکف تجربه گرفت باید که عیش زنده بچنگ تجربه بادی

مانند تو کس بغفلت مپسند بتعجیل * کز غم افکنده است برزمین بر سر آشکی بشتاب زانکه حلم روی عتاب * کز خبر بسکون بنشست دانا

باب هفتم در حزم و تدبیر و بحیله خلاصی یافتن از بلای اعدا

رای فرمود که شنیدم داستان کسی که با فکر و تأمل خود را از ورطهٔ حیرت و ندامت انداخت و بصبر و تحمل آنچه لازمهٔ
مضمون وصیت هفتم را بتفصیل بازگوی و داستان کسی که در میان خصمان گرفتار آمده بازنمای و بیان حکایت که دشمنان
گروه از اطراف و نواحی او را فروگیرند و خود را در ورطهٔ هلاک و قبضهٔ تلف بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان موالات
باید ورزید بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم در این کار نهد و بعد از آنکه بعد دوستی دشمن از آن بلا
روی نماید عهد را بچه نوع بادی بوفا رساند و کرد ملایمت بر آمده طریق صلح را بکدام حیله بکشد برهمن جواب داد که طلب
دوستی و دشمنی دایم و ثابت نیست چه اکثر عوارض صفات است و عارضی را بعد زوال باشد لاجرم بعضی دوستیها بر بعض زمان
کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و بعضی بنوال دشمنیها نیز بتغیر پایه از لوح سینه محو شود حب و بغض اهل عالم بلکه حکم ابر بهاری دارد که
گاهی میبارد و گاهی بازمی ایستد و از دوامی و ثباتی صورت نبندد **رباعی** با هر که دلم بدوستی داشت گمان * چون نیک بدید
دشمنی بود عیان * بر دوستی و دشمنی اهل زمان * دیدیم که اعتباری نیست چندان * مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری بحال حکم
تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز خوش رسیدگان و وفای زنان و تلطف دیوانگان و سخاوت مستان دارد
عاقلان و ارباب هوشمندان در ردکر هیچ یک از اینها اعتماد و تعویل کرده دل در بقای آن نتوان بست **فرد** خوشست عهد
محبت بدوستان بستن * ولی چه سود که آن عهد را وفائی نیست * و بسیار دوستی باشد بجال اتحاد و وفا یافته
و بهاس خلوص و خصوصیت در آن بر دوش زمان سر بر اوج سپهر کشیده ناگاه از چشم زخمی آن را از ممر محبت عداوت
گشته و طراوت آن بوزیدن سموم هجران منقطع گردد باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز گردد و دیباچه
مودت بر وجهی مستمر و مؤکد و مستحکم شود و از ناپسندید آن بادشمنان بتلطف فروگذارند و مهیای بی طمع از
دوستی منقطع نکرده اند و نیز بر دوستی اعتماد کلی جایز نشمرند و به پهنای او مغرور و مستوثق نباشند و از کلمات تامات
احبب حبیبک هونا ما که از مشرب نبوت کبری ترشح گشته همین مضمون شرف وضوح می یابد **نظم** دوستی با کسان نه چندان
کن که نگنجد در میان ضرر دشمنی هم بدان صفت خوش نیست * کز ره آشتی بازماند * بمدد جان نگه باید داشت

و چون دانسته

و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت و طلب
دشمن با هر آن متفق در دفع مضرت و جذب منفعتی باشد فرو نگذارد و بهر وجه که کار او بسرانجام میشود و مصلحت وقت
اقتضا میکند از او در حصول غرض بکار برد تا بیمن دوربینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت
از افق کرامت طلوع نماید و از نظایر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای پرسید که چگونه بود آن
حکایت گفت آورده اند که در بیشه بر ورع درختی بود در بلندی از تمامی اشجار بر سر آمده و به بزرگی و طراوت
در میان درختان سرافراز گشته **فرد** هر درختی که میوه دار بود * دست کوته از و بس برگ و نوا * در زیر آن سوراخ موشی بود
حریص نهاده ای محتال طبعی تیز دهنی فرو خفتی که بیک تامل هزار عقدهٔ مشکل بگشودی و به نیم لحظه صد نوع حیله در خاطر آوردی
بیت موش بود موش چاره اندیش * که دیدی حیله صد سال از پیش * و در حوالی آن درخت نیز گربه خانه داشت و صیادان آنجا
بی راندندی و بر آن نواحی دام نهادندی روزی صیاد به نزدیک آن درخت دامی باز کشید و قدری گوشت بر روی دام بست
گربه بوی از آن صورت غافل بوی گوشت بیک بار بجانب گوشت آمد هنوز دندانش بگوشت نارسیده حلقش بحلقهٔ دام گرفتار شد
رباعی حرصست که جمله را بدام اندازد * وز بند طلب بدام اندازد * حرص است که جمله خلق را از آسایش * باز آرد و در رنج مدام اندازد
القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط بهر طرف چشم می انداخت و بیمین و یسار نیک بر بالا نظر
می افکند ناگاه چشمش بگربه افتاد و با آنکه دیده اش از مشاهدهٔ هیئت او تاریک شد و رشتهٔ امیدش از سر مایهٔ عمر و زندگانی بگسیخت
مصرع دل از جان بر گرفت و در نگریست * او را بسته و بند صیاد دید گرفتار
دید در کمین انداخته و تیز توجه در همان نقطه نهاده و روی بدو رسانده و زاغی را دید بر شاخ درخت در آن بالا درخت مایل گرفتن
او در دو دهشت موش غلبه کرده و هراس بر وی مستولی شد **فرد** آه از این طالع برگشته که هر روز مرا * روی بنماید بلای دگر
موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه در پیچد و اگر بازگردم راسو در من آویزد و اگر بر جای قرار کنم زاغ فرود آید و من در میان
این بلاها چه چاره سازم و این حیرت را به چه حیلت دفع کنم و قصه پر غصه خود با که گویم و دوای درد سینهٔ حال خود از که جویم **بیت**
سنادم بجز کرد علاج کار خود رسم * بشنود از کرد حال دل افکار خود رسم * در بلا باز است و راه بستن عافیت
بس دور در ره انواع آفتها کشاده و راه گریز بسته با این همه دل بر جا باید داشت و دیده بر رهگذر خلاصی باید گماشت

که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوش مراد چشانیده گاهی نیز زهر قاتل قهر با جلاب راحت برآمیزد بیت فلکی نشاط
کم ساغر عشرت ز جام دهر که صاف لطف بسیار داده دُرد قهر و مرد صاحب قدم آنست که نه به پوشیدن خلعت دولت نشاط
گیرد و نه در پوشیدن جامهٔ محنت از دیده اندوه اشک حسرت بیارد فرد ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل و مشو خرم
که آئین جهان گاهی چنین گاهی چنان باشد و اکنون مرا در ورطه عظیم هیچ پناهی برابر سایه عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق‌تر از
استاد خرد نه و هر که پای توقف در دریچه حال و دهشت نهاد و راه بخوف و حیرت راه اندازد دل نگه دارد و از دستی خودمندان
چنان فهم نموده که باطن عقلا باید که بیشتر در باشد که اندازه ژرف آن سؤال شناخت و به غواص امتحان معقول آن سؤال را نسنجید
و هر چه در وی از اسرار و خفایا بود به نیابد و هر چند سیلاب بلا و جفا برسد در موج طوفان نجنبد و از تیرگی بردی ظاهر نگردد
چه اگر دست با آن صدر رسد که عقل با ادبیات او ملال در رفتار آن حال باید کرد و هم مستولی گردد از تیر و نوع ماند و فواید تجربه و
کیاست جوش آن نرسد نظم مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ور چه برگشته بود گردون زمین همچو فلک شل سیمرغ که طوفان
نجوار نجنبش ز جو نجنبد کوه اشد بهم باد تفنگ و هر که اندیشه که ناگهان کجی در راه و بهر و سر شکر برک و مکر در سینه او خلل نکرده
بنای تدبیر او قاعده و بازار تفکر او کاسد شده چنانکه در آینه منیر نگرد چون زنگار در وی پراکنده و تیره شده باشد چهره
مطلوب در او ننماید و هر چند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصره بصیرت بر صحیفات خاطر تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از وی خوانده
نشود کی در این معنی گفته است نظم با کجا از اندیشه گوش در دفع مهم که از ترددد و وسواس خلل نپاید ثبات رای نماید جمال اهل درست
در آب چنان صورت در راست ننماید و در مراعات تدبیر موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که دوستی بلا بعید و شمن فیه
چنانچه را ابعد و او ازین آفتها خلاص گشته باید و او را نیز خطها است و یاری من از آن جنس نجات به جو اید و او اگر به سخن مرا بگوش
هوش کند و از با بعد تمیز عاقلانه در میدان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آن را بر اتفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر
و شر و پردرد نیک رزق معوض باک داند بر دو در ابر برکت راستی و موافقت بکنیم حاصل آید و دوستان دیگر طمع منقطع کرده
هر یک بسیار کار گزیند مصرع دوست عجول با مالت و دشمن که با کار گشت شیح آنکه موش بعد از این اندیشه با نزدیک گربه رفت و پرسید که حال
چیست گربه با آواز حزین جواب داد فرد در مانده‌ام جز مده بهار سوز درون دهن خشک و لب تشنه و چشم تر نه شنیدم ام لب ببته
مشقت و دل سوخته آتش رنج و محنت موش گفت فرد نکته گویم نهانه با جان او ولی وقت تنگ است نداری مجال ترنج



گربه به تملق تمام گفت الحمد که با خاطر رسید به تلطف با باز نموده و در اخفای آن توقف جایز نداند و گفت موش گفت هرگز نشنوده‌ای
من چون زبان بشنوده است و سخن دروغ را در معاملت راه نداده‌ام و همیشه تخم دوستی در دل بوده‌ام و غافل نبوده‌ام
شر و افعی تو نبوده و محنت من به سبب آن مقصود بوده که تو را معرفتی و بلائی روی نمودی ولیکن امروز در بلیت شریکم
و خلاص خود را در چیزی تصور کرده‌ام که خلاص تو نیز در آن است و من بدین سبب بر تو مهربان گشته حلقه وحشی می جنبانم
فرد اینه سیاست خیمه مشتمل بر عرض آن غرض که نفع دارد و نه ضرر بر کیفیات و ورات بر شیده تا ناو که من راست معلوم و در این سخن
صورت خیانت و به اندیشی نیارم نیز در این گفتن صدق مقالی خود گواه میکند و زغن به جای رسول که بر عقب در کمین نشسته و کلاغ که بر تو
در جست صد ترصد ایستاده در هر دو قصد دارند که دمار از ما برآرند و زمین بر آرند هر گاه که تو نیز دیک شدم ابتدا لیثان از ضرر منع
و طمع هر یک بکلی منقطع گردد اگر مرا امین کردانی و تا کیده که موجب اطمینان خاطر گردد و به جای آری و در سایه دولت تو گریزیم هم عرض
من به حصول رسد و هم بندهای تو بر بند شود مصرع هم مرا این نوع سود آید بگیتم سود تو اگر به جواز استماع این سخن در تأمل افتاده
و به سیاست اندیشه مستغرق گشت موش دید که اطراف و جوانب اینجایات ابتدام فکر به جا باید و عیار اندیشه بر محک تجربه زند
بر بتش دید که وقت بغایت تنگ است و گربه بسر دور اندیشی دارد و آواز داده که سخن من بشنو و بی حیرت و طلبی است
من واثق باش و ملاطفت مرا در بدیر پذیرفته تا چیزهای که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جایز نشمرد مصرع
غافل شوند که فرصت غنیمت است چنانچه من اهل بقای تو طلبم تو نجات من خواهی باش که رستگاری هر یک از ما ببقای دیگری متعلق
و مثل ما و تو راست همچو کشتی و کشتی بان که کشتی به بسی کشتی بان به کناره میرسد و به سبب کشتی کشتی بان رستگاری میکند و صدق من بر تو بر زبانم معلوم
خواهد شد و تعجیل من به سبب فوت شدن فرصت مصرع ترسم که عمر امان ندهد تا دم دگر وصید ایم که در دل تو روش شده
که قول من از عمل تو قاصر نیست و کردار در گفتار رایج است و من عهد مودت بسته در عهده وفا خواهم و توهم در این باب
در جنبانی و بکلمه بر زبان رانی فرد وقت است که ز دو چشم بزرگوار بر گوشهای آن خم ابرو نهاده‌ایم گربه سخن موش شنیده
و جمال راستی بر صفحات حال او مشاهده کرد و موش را گفت سخن تو بر من پیدا و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید و من
این مصالحت می پذیرم و سخن باری عز اسمه را که الصلح خیر کم پیش جان میشنوم و از مضمون این سخن نظم تا صلح توان کرد
دم جنگ مزن تیر تو از آن جهت ره ننگ مزن بر خلق جهان که مدارا بکنی جبش ای سپهر مهر به سنگ مزن نجات از محنکم

وامیدوارم که از هر دو جانب یمن این مخالصت فتحی پدید آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویش واجب کرده‌ام و شکر

منت از ابلاغ قدر التزام نماییم و من نیز به مستوری که تو عهد کردی پیمان بستم و امیدوارم چنانکه تا بپایان برم این عهد را که

با تو بستم اکنون بگوی مرا که چه باید ساخت و به تو چه نوع احسان باید کرد موش گفت چون نزدیک تو آیم باید که تعظیم تمام و احترام

بسزا رعایت کنی تا دشمنان مشاهده آن بنگرند و بدانند که قواعد صحبت و خلوص ما در اتفاق شده خایب و خاسر باز گردند و من از سر فراغت

بند از پای تو بردارم گربه قبول این شرط را التزام نموده موش بامیدواری تمام پیش آمد گربه رسم اعزاز و اکرام و احترام بجای آورده او را

گرم بپرسید و انواع ملاطفت و دلجویی و نوازش مشهور می نمود در باره که او رعایت ... چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار

موش برگرفتند و مراجعت نمودند و چون موش بکفایت گربه از آن دو بلا خلاصی یافت به بریدن بندها آغاز نهاد و بر اندیشه در افشاد



که تو بعد از بند بلای دیگران چون نجات دهد باشتیاق در کار شروع می‌کرد و گربه بفراست دریافت که موش در ... دور دراز افتاده

ترسید که بند آخر بریده سر خود گیرد و او را پابسته بگذارد در طریق ... از رسم دوستان بنشستن گرفت و گفت ای دوست ملول گشتی چه

بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون بر حاجت خود دست یافتی دیگر در دل فتور و سستی در وفای عهد ...

و در انجام وعده دفع می‌اندیشی و من می‌دانستم که وفاداری کیست که در ملاقات ... مراد حاصل شود و حسن عهد بسبب ...

زمانه نباشد و وفا ... دیگر عهدی کجا ... که کس از حقیقت آن نشانی نیست نظم

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش موش گفت حاشا که من بعهد خود وفا ننمایم ...

ودانم که بی بالی

ودانم نیکو که بجد ... حاصل کرده‌ام در جزو بعد ... عهد ... کنم و من میدانم که وفا کمندی است و توشه راه سعادت

کیمیاییست که خاک تیره را زر سازد و توتیاییست که دیده خیره را صاحب نظر گرداند مشام جان که بوی وفا نشنیده

از روایح ریاحین ... صفات نصیبی ندارد و دیده دل که رنگ وفا ندیده از مشاهده انوار مکارم اخلاق بی بهره

بود مصرع الحاکم ... سر که در ... گربه گفت چون ... عروس کمالات و خال چهره

حسن و جمال و پایه ... عذار ... که هر ... که ورد و ... ازو

هیچ ... مشاهده ... که از ... صاحب نظر ... التفات ... ازو

وازینجا گفته‌اند بیت از آنکه طریق کرم رسم وفا نیست گر چه ... سینه ... نیست و هر که از لباس وفا عاری

گردد ... که بدان رسد که بدان زن دهقان رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

گفت آورده‌اند که در دهی از دهات فارس دهقانی بود با تجربه بسیار و کیاست تمام و از جام روزگار تلخ و شیرین

چشیده و در گرم و سرد دوران بسی دست و ... بیت جهان‌دیده و ... ظریفی زیرکی شیرین زبانی

وا ... دهقان زنی داشت که روی شمع شبستان بودی و لعل ... شکر ریزی ... نقش آرزو

با صد رنگ چون نوبهار ... با ... نو ... فرد ... مقدس ... که ...

خوبانه ... دهقان با چندان ... روزگار ... و ... توکل ... تفویض

امری الی الله ... روزگار ... مستحقان و ارباب ... محروم ... و ... مستغلات

... روان ... نظم ... که ...

بهای ... پیر مزارع ... اسباب آن کار ...

و شکستگی ... روزی زنش از غایت ... زبان طعن بگشود که تا کی ... و

در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن ... موجب برکت است ... الرزق علی الله

حضرت نوشته‌اند طوای الکاسب حبیب الله نیز برکوشه آن ثبت نموده اند ... رزق باید جست و رزاق حقیقی

حق را باید دانست و ز سبب رزق ... صلاح در آن می‌بینم که قدم در طریق ... نهی

وبهر نوع که توانی نوشته بدست آر دهقان گفت ای عزیز آنچه گفتی بصدق مقرونست و از مرتبه شبهت و غرض دور
هر وان اتفاق متوقعست در ین باب استادی کردم و اگر زن ما نیز مزروعه مزدوری بوده اند حالا که ضیاع ضایع شده و اسباب
زراعت از دست رفته جز مزدوری کردن چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود راست نمیتوان آورد فرد
ریزه ریزه خور خوانش نیاید خوردن بار انبار کش خود نتوانم برداشت و اگر لا بد حرف اختیار باید کرد از ینموضع رخت بیرون
اولیست مصرع ور نه در وطن شماتت دشمن نیست بیا تا بمحل دیگر نقل کنیم و الی ذکر بهیچ وجه نتوانیم بسر بریم زن از رنج فقر و بار بکاه شکسته
آمده بود و بر بلای جلا راضی شده با شوهر اتفاق کرده و از آنجا روی بنواحی نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده
لب آبی در حیلی پناه بردند و بجهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوستند دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده ام
دارم که کسی ما را نمی شناسد و نیز ما را با کسی آشنائی نیست و یکی مردم انواع مسلط و محیل و مکار باشند و از بد پیسی زن
و تمالی لوح جمال تو را بر رقم فی احسن تقویم بنگار آراسته مباد که بافسون و افسانه بتغلب و تسلط قصد تو کنند و تو
نیز بغرور جوانی و امید کامرانی مایل ایشان گشته سر از صحبت این فقیر بر تابی و مرا از مرهم تاب آتش هجران بسوزانی و اگر
عیاذا بالله صورت این حال وجود گیرد مرا خود احتمال زیستن نیست فرد زنم که هیچ ندارم دل از تو برگیرم که من بمیرم تو جان دیگر
باشی زن جواب داد که این چه سخنست که بر زبان تو میگذرد و چه اندیشه است که بر خاطر تو خطور میکند بیت گیر ز من تکمه نشده
باشم بمیرم آنچنان بسته باشم و اگر مرا مثل این خیالات بودی منفعت سوختن بار نگرمی و دو داغ بهاجرت وطن و درد دمند
نتهادمی و من عهد کرده ام اول که قدم در حجره موالفت تو نهاده ام میخواهم که بروز قیامت رسانم فرد بقیامت برم آن عهد که بستم با تو
تا نگوئی که در آن عهد وفایت نبود و اگر میخواهی بنیاد زندگی بیمانه ببندیم و عهدی کنیم که طاوس روح در روضه بدن بعلوه طیلسان را نزند
جز بتک شکر تو نیرزید زیم و تا مهاچی زندگانی سایه کامرانی بر سر من افکنده دارد و مرغ دل خود را بسته دام کسی نگردانم
و اگر در سلوک سفر آخرت مرا ترتیبی بود خود شرط بیابان رسیده باشم و اگر چند روز در اجل مهلت یابد عهدم خیانت
و پیمان تو مهمان بیت دو سه روز اگر از عمر امان خواهد بود عهد من با تو همان است که همان خواهد بود دهقان چون این سخنان خوش
گفته و زن بهمین قانون گذر گردید عهد بسته سوگند موکد بر حیث و بعد از تسلیم سر بر زانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد
مقارن اینحال ملکزاده بدانجا رسید بر سر آب فرود آمد و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد دید که مرده دیده در خواب رفته

هر کس دولت پسر بر پیش بی هنر نخواهم ماند و در وی قبول بجانب عیب نخواهم کرد بلکه معاشرت این است که در ملاقات بدین تکلم کنم
و اگر از کسی حرکتی ناشایسته شود در برابر وی تغافل رسانم نظم ما عادت بنظر عیب از جویی نکنیم چون جنگ نباشد و تیغ بجویی نکنیم
اینکه بی‌جا ما را بد کردند ما در سر ذوش بجز نیکوئی نکنیم قبره گفت باز آمدن من ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت
یار سو پهلو تهی کرده اند و در فواید بزرگان مذکور است که مردم از رده مادر چند بلطف و دلجوئی زیادت و احسان
اکرام و احسان با نسبت ایشان زیادت شناسند بد گمانی و نفرت بیشتر بود و در آن تقدیر احتراز لازم تر باشد نظم
عزیز من چو از رد کسی رنجید مراعاتش مکن تا میتوانی که هر چند از تو خدمت بیش بیند مرا او را بیش گرده بدگمانی ملک گفت
ای قبره از ین کلمات در گذر که تو ترا بجای فرزند بلکه عزیز تر و انسی که مرا با تو هست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست
لکن نسبت بکسان خود بدبینند نشد و بحفظ جان در مقام انتقام قبره گفت حکما در باب اقربا سخن گفته اند
وحال هر یک بتفصیل باز نموده و در احوال فرموده که مادر و پدر بمثابه دوستانند و برادران بمثابه رفقا و یاران و زن بمثابه
خال در مرتبه آشنایان و زن در مقام هم صحبتان و دختران بمنزله خصمان و سایر خویشان دیگر بمرتبه بیگانگان
اما پسر را از برای بقای ذکر دارند و خواهند و با نفس ذات خویش یگانه شناسند و دیگری را در عزت و حرمت با او شریک
نسازند و من هر گز تو را بجای پسر شناخته بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند دارند در وقت نزول بلا و هجوم آفت دفع آن
جانب مرا خواهی گذاشت که هر چند کسی را دوست دارد و گوید که خود را فدای تو میکنم در مقام مضایقه نفس
مصرع جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد لیک بوقتی که حادثه گردد و کار بمیدان رسد که از سر جان بر باید خاست
با شهد خود را از مضیق آن خطر بوجه سلامت بیرون کشید و با هیچ نوع دیگری نخواهد کرد بیت
مردی باید که از بلا نگریزد و ز بهر کسی از سر جان برخیزد ملک گفت حکایت پیرزن و مهستی شنیده و بر مضمون
حال ایشان اطلاع یافته ملک گفت بازنموده که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که زالی کهن سال دختری داشت مهستی نام که ماه تمام از تابش رخسار رخشان او رشک می برد و مهر
جهان افروز از عکس عارض او در عرق خجلت می نشست نظم مثنوی شیرین سخنی که هوش میبرد رونق شکر فروش میبرد
نازنینی هزار فتنه با او چشمی هزار کشته او ناگاه چشم زخم روزگار بدان سرو گلعذار رسید بستر بیمار نهاد

وور گلشن جانش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد و سمن تازه اش از تاب حرارت باد و سنبل بر
شکنش از تاب عرق بی تاب گشت بیت چو زلف شکسته ای عنبرینش شکسته بود چشم نازنینش پیرزن
بر سر بستر دختر میگشت و در روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر نوبهاری میگفت الهی ای مادر جان مادر بفدای
تو باد و سرای شکسته و در گوشه غم مانده خاک پای تو من خود را صدقه تو میکنم و نیم جان که دارم برای بقای تو
فدایی سازم مصرع گرت درد سری باشد مرا بر گرد سر گردان هر سحرگاه با ناله و آه میگفت خدایا برای این جوان
جهان نادیده ببخش و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن نظم از عمر من اگر هست بر جای
بستان بجز او در افزای که من سیر شده ام چو چوبی از غم یکی جا و از سرش کم الغرض پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت
مادران باشد روز و شب در دعا و زاری میکوشید و چون آن دختر سبز زنده دل سبزه میبخشید قضا را ماده گاوی از آن
پیرزن از صحرا باز آمده بود و بمطبخ درون رفت و ببوی شوربا سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر برون
کند نتوانست بواسطه تنگی سر همچنان دیگ بر سر از مطبخ بیرون آمد و از این گوشه بآن گوشه میرفت پیرزن در وقت
باز آمدن گاو در خانه نبود و از شرح این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه در آمد و بدان شکل و هیئت چیزی دید که گرد
خانه برمی آمد تصور کرد که عزرائیل است و بقبض جان مهستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت نظم
ملک الموت من نه مهستی ام من یکی پیرزال محنتی ام گر تو خواهی که جانش بستانی دختر آن خانه است تا دانی گر ترا
مهستی است اندر کار اینک او را ببر مرا بگذار بلا نازنین گرد او را چون بلا دیده در بر داد او را تا بدانی که زن خطای
همکسی را ز خود عزیزتری و من امروز از همه علایق مجرد شده ام و از همه خلایق منقطع گشته و از خدمت تو جهان
بر داشته ام که را طاقت بار من و جان گران بار شده تحمل بار دیگر ندارد مصرع ترسم که من ضعیفست این بار در نماند
و کدام جانور را طاقت آن تواند بود که گوشه جگر او را باتش بیداد کباب کرده میوه دلش را بباد تاراج بر دهند و دو ستاره
دیده او را در ظلمات فنا افکنده راحت جانش را از پیش بردارند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیده بود دور
سینه پر غم بود برانداختیم در دریای ناحق و موج آمده کشتی شکیبایی را بگرداب اضطراب انداخت و شعله آتش تحیر بالا گرفته خرمن
متاع صبر و بردباری را بیکبار بسوزد نظم اندر جهان منم که محیط غمم مرا پایان نه پیدا نیست چه پایان کنار هم گفتم بهر حال در ...

اکنون گر

اکنون که شکر کشتی صبر قرار رسیم و با این همه جان این سینه ستم و بدین تو رفع زلیخه شدن از روش و منزلان دور ...





آیت یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین بخوانم بیت وصلی که در و ملال باشد هجران به از آن وصال باشد
سگ گفت اگر از جانب تو توقع یافت اگر برو صواب بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب بنمودی ولیکن چو سبیل
مقصدی کاری کردی و طریق جزا علی بجای آوردی و زبان معدلت بجای حکم سو نماید و حکم الانصاف در مقابله طغیان
فعلی که از فرزند من صادر شده چنین مکافات در میخواهد پس موجب منت و سبب نفرت چه تواند بود آخر بر اندیش که من از
ولادت فرزند دلیل وفات و موت ... اقتضا کرد

که بیدار روی انسی به پیدا آید در آن ماده او را با شوهر یک کردم و همی است تو و مثوات او عمری بر نهایت سکه ماندیم که چون

کر چشم نعمتی نقصان کو مر با مروارش رسید در وقتی که بیدار وقتی و دستم تحمل نیز بودن اما مروت کفت که جهت صد او کند تو قیمت

چنان مکن که این بکلی منطفی کردد و مرا لبقیة الامر معتکف بیت الحزن باید شد با ندوه و ملال غصه و ملال باید کذرانید و مثل

با تو همان مثل مطرب است با شاه قبره رسید که چگونه بوده است آن **حکایت** ملک کفت آورده اند که پادشاهی مطربه

درشت خوش آواز نیکو بن نواز که با لحان دلفریب پا عقل از رکب برون برد و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بر کردی

بیت از دو خوش شکر بهتر از لحن آوازه * نغمه این چنگ پشت از غزل ساز شه * بادشاه او را بغایت دولت و درشتی در پیوسته

او را به تنعمات ملاو بر دو دستان نوای لشکر طرا انگیز نی خوش شوق بودی **فرد** نوای مطرب بشنو که مروت راحت افزایش * ز بربط و چو

ناهید آورد در چرخ کیوان * و این مطرب غلامی قابل تربیت می‌بود در ساز زندگی و نواز زندگی تعلیمهای مشفقانه میداد

نا هنگ زمانه را کار از خواجه بکذرانید و آهنگ ساز و نغمه پرداز بمقامی رسید که آوازه قول و غزلش از انداز تصور

وهم و خیال درگذشت و از صوت و صدای نفش و عملش سامع جواهر اعزه و اهالی برگشت **نظم** کردی بهتر آید دلا و ریز

بازار شه طعیش و اقتیز * چون کوشه عود سازکردی * ناهید و دو کوشش بار کردی * شاه از حال غلام آگاه شد بتربیت و تقویت

او التفات نمود تا حدی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص کشت و شاه همواره بنغمات فصیحش که از صبح تا صبح جز داد

مشغول بود روز بنوای عود و علم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد و آهنگ بزم عشرت میبود روی عرق حسد در دل مطرب رکت

آمد غلام را بکشت و خبر به پادشاه رسید با جفا مطرب فرمان داد و چون بموقف سیاست حاضر کردانید سلطان از روی

هیبت با او عتاب آغاز کرد و کفت ندانستی که من از نشاط دستم و نشاط من بدو قسم بود یکی طبیب در ساز زندگی تو و دوم دیگری

در خلوت از نواز زندگی غلام چه جز تو را بدین داشت که غلام را بکشتی و نیم از نشاط من باطل کردی همین برعشرت بودیم

تا تو را نیز از جهان بشربت که غلام را چشانیده چشانند تو را که دیگر باره کسی بر مثل این جرأت اقدام ننماید و مطرب را

از این قول سر و دی بیاد آمد کفت شاها من بد کردم که یک نیمه از نشاط پادشاه را باطل کردم اما آنکه پادشاه مرا میکشد و تمام

نشاط خود ضایع میسازد چگونه است پادشاه را باید دانست خوش آمد و او را نیز از بیش فرمود از کشتن آزاد کرد و غرض

از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب خوش شدی من که سفر و فرزند بفقدان نیز رفته و تو نیز سازو ذوق میوه ای نزدیک شده که سخت ایستم

چون نامه قادر

چون نامت جنک خمیده کرده و سینه بکوفتم غافل حسرت چون دل عود خراشیده شود آخر الامر یاران را مفارقت

بضرورت دست خواهد داد بار حالا و بجز اختیار بکوشش و در جمعیت از دست مده **فرد** خود مکن یکبارگی بار جو میتوانی

که پیچ

اشتیاق را از یکی بر صدایش سپید * قبره کفت خشم در نهانی که دل پوشیده است و کینه در زاویه سینه مخفی مانده و چون

کسی را اطلاع بر آن ممکن نیست پس آنچه زبان کوید اعتماد را نشاید چه زبان در این سخن از معقول آنچه در ضمیر مکنون است

عبارت در اداننکند و چنان در فحوای محرمات خاطر من امانت یکی نیارد و آمادلهم بحکم **القلوب تتشاهد** به یکدیگر

شاهد عدل و گواه راستند **فرد** صد بیت ستر دل را اند طیش * زبان لب در آنجرم نباشد * مرد زبان تو آنکه میکوید دل با او موافق

نیست و دل تو آنچه وارد در زبان در اداء آن صادق **مصرع** صد جان فدای آنکه دلش با زبان یکیست * اکنون صورت

حال تو با نیک خشم والد نهیب سیاست تو نمیکوید جزم **فرد** از کوه کاه زخم کر اشتر کش رکاب * و زباد وقت حمله سبکتر کنی عنان *

بچه چون تو از تهیب تو ایمن نتوانم بود و نکیف از خوف سطوت تو آرام نتوانم کرد و من از آنجمله نیستم که طبیب با او

حکایت مکیف را در دو چشم تو را تو نسبت بهتر است از داروی درد و شکم ملک پرسید که چه مثال بوده است آن **حکایت**

قبره کفت مردی نزد طبیب آمد از درد و شکم بیقرار کشته در زمین میغلطید و از صعوبت الم زار زار میگریست و دوا می‌طلبید

مطلب **مصرع** ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت * طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت

اسباب و علامات را مقدم دارند تا معلوم از تشخیص مرض بعلاج کامل که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نمایند از روی

بپرسید که امروز چه خورده که درد شکم دل کفت پاره نان خورده‌ام و بدان غذا که سوخته بود تنور صعده را فاسد طبیب انزجال

فرمود که دارو که در چشم را جلا دهد و در روشنی نظر بیفزاید بیار تا چشم این کس را دارو کشم الشخص فریاد برکشید **بیت**

که ای طبیب محل نیران با ذلت شوق اجلست جانکداز است * ای طبیب سخن تیر بر طرف نه و ستهزا بکذار و من از درد شکم

می‌نالم و تو بجهت داروی چشم میکشی دارو وی دیده را با درد شکم چه مناسبت است طبیب کفت میخواهم که چشم تو روشن

شود و سفیدی از سیاهی فرق تواند کرد تا دیگر نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از معالجات شکم ضرورتر است و غرض من

از ایراد این مثل آنست تا ملک تقصیر نکند که من از جمله آنها ام که سوخته از نسخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم **بیت**

بجد الله که در دانشم خامم * که جز از شرحا کردن نتوانم * ملک کفت میان دوستان از هر نوع که تو را با من واقع شده بسیار واقع میکردد

وانکار بدو روا که راه می جست تکلف از میان مردم برداشته و طریق نزاع وجدال مسدود کرده تا مادام که بنور عقل آراسته است در نزاع خود
متحمل حسب المقدور در اطفای نایرهٔ غضب میکوشد و چندانکه میتواند آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگر
اگرچه بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج است و تحمل نمودن بر شفقت بردباری هر چند مزاج زهر دارد تریاق بهجت مندرج است شعر
غصه مخور زانکه شعور ... خشم فرو خور که حلاوت در وست شعله برق وار از دل ... تا عمر بجز فرو خوردن است
سید دریا نشود بر غبار گرچه بادل گشتن سنگسار قبره گفت این مثل مشهور است که من تهاون بالشیء وقع بالعجز
هر که ترک کبر و غرور را اختیار نکند و در این کار دشوار آسان نتوان گرفت و در این امر صعب تهاون نتوان نمود و رنج دید
و من عمر در نظارهٔ چرخ شعبده باز ساخته ام و نفایس دقایق تتبع ابواب ... در حقیقت ...
هر آینه از ذخایر تجربه استظهار ... حاصل شده و بر جانب ... سرمایه فهم و فراست ... انجام بدست آمده
و بتحقیق معلوم کرده ام که هر که از هوشیار و بیدار ... از سر عهد و پیمان ... سوزن نخوت ... رشته سطوت
جوارح دیگری ... قرار ... امید ... مقام ... تعلق ... بار فایده
نخواهد داد و ... خود در خواب خرگوش ... بر آسمان رسیده چون آهو راه ... که خصم
ضعیف را با دشمن قوی هیچ وجه مجال منازعت نیست خاصه که آن پادشاه بر رای دشمن خود در این باب ... کرده است
ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود در ...
سایه صلاح ... عالمیان مبسوط ساخته و ... لوای ... سر رفعت از ... طاوس ...
سپهر گذرانیده و عدل ... مهمات ملک در ... انتظام تمام ... مصالح ...
با تمام رسیده نظم خسرو تاج بخت ... بر سر تاج و تخت گنج فشان در جهانگیری ... جم ... سکندر ثانی
یکی از ارکان دولت را حادثه پدید آمده روی از شهر ... شاه ... ولیکن از ... ملک ...
در مقام ... پادشاه ... دشمن ... طاعت از ... ابواب عصیان و ...
طغیان در بنیاد اعتقاد ... پا ... و باسر ... آخر حال ... دل ...
در ... سلطان ...

وخصم مغرور را

وخصم مغرور را ... نخوت و غرور ... دعوت ... سرگردان بودی ... خود
... موجود ... بیت ... چون ... دیده ...
... مزاج ... از منهج اعتدال ... منحرف شدن اصلاح نمیتوان کرد بدین گونه پیغام فرستاد
که من و تو ... سنگ و شیشه ... خواه سنگ بر شیشه ... خواه شیشه بر سنگ ... شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی
نخواهد رسید ... فایده ... روشن ... حکم شیشه دارم و با خشم سلطانی
که چون سنگ ... خصم ... ملاقات کردن ... فرد ... چون ... ولا مقابل ...
هر چند ملک در مقام ملاطفت است ... صفای وحشت ... در مذهب خرد
قبول عذر ارباب حقد و حسد ... وطلب صلح اصحاب عداوت ... امر واجب الالتزام فرد
ز دوستان ... شنیده ام ... دشمن اعتماد مکن ... انقطاع محبت ...
و ... قدیم و محبت مستقیم ...
بر ... عهد و پیمان ... دوستداری ... طریق ارباب تحقیق نیست نظم
وفا و عهد ... بود ... سخن ...
... صفت وفاداری ... خسیس ...
... مصرع وفا و عهد نکو باشد ...
قبره گفت ... منهدم است ... منعدم ...
... موجبات وحشت ... اعراض ...
... سلطنت
در باب انتقام ... چون فرصت ... تاویل ...
چون ... خشم
... دیده ... ممکن نیست

نادره از وحشت کینه ور کاملان دل باقی ماند از مغفرت شعله خشم ایمن توانند بود مصرع چون شعله زند خشم تر و خشک بسوزد ش
ملک گفت عجب جاهلتین که تو درین باب بر بلطف افتاده و جانب ستمکار را از دست داده چه زن ببد که مقدمات وحشت بمیان
الفت مبدل کرده و بعد از کدورت صفای دل صفای مخالصت بدید آید قبره گفت اگر کسی تواند کرد و در مراعات جانب لطف
تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دلستان سعی بجوید و در حصول خاطر بدایشان و دفع مضار و مکاره از ایشان
معونت و مظاهرت واجب دارد ممکن است که وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جوی را صفای حاصل آید و هم دل جانب
برانسیم امن مروح شود و من از آن عاجزترم که ازین ابواب آنچه اصل حقد را زایل کرده اند و طریق الفت و مراقبت
زاید سازد توانم اندیشید یا برخاطر توانم گذرانید و اگر بازگشت مراجعت کنم پیوسته در هراس مخافت خواهم بود و هر
ساعت جنازه کی مرگی مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت اجتناب و رد سوال وصی و دتر ابقا عدت تبدیل بودن
اولی فرد از درخت بخت خود شگفت گلهای وصال ش در بیابان جدائی خار در پایم خوشتر ش ملک گفت هیچکس در
نفع و ضر در حق کسی به ارادت حضرت باری عز اسمه قادر نباشد و از اندک و بسیار خورد و بزرگ آنچه در وجود آید
جز بتقدیر ازلی و سابقه حکم لم یزلی نمیتواند بود چنانکه دست مخلوق از ایجاد اشیا قاصر است افناء و اماتت نیز
از جهت وی مقدر باشد و عمل پسر من و جزای او و قضای ربانی و مشیت یزدانی فذلک را سبب است و ایشان را
اجزای حکم را سببی بیش نبوده ... اعتقاد بر ... و مقدورات الهی سرزنش مکن و بقضا رضی شو بیت
بجز رضا بقضای خدای نتوان داد بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید ش قبره گفت بعجز آوردگان از دفع قضای آن را ظاهر
و مقرر است و بر صحیفه مقررات اهل تصدیق این قضیه موشح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر به حسب
ارادت و مقتضی مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و بجهد و کوشش خلق دفع و منع آن بتقدیم نرسد چه صورت بیند د
لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه بیت کس نیست بجان جوادم ... که نقش بند حوادث سوای جان بر داشت
و با آنکه جمهور علما بر این معنی متفق بوده اند که هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و در حفظ
نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند که اسباب هر چند رعایت باید نمود و اتمام امور بمسبب الاسباب
تفویض باید نمود نظم ستمی بنها از اسباب طرق ش طالب ... این نیاستوی ش اگر گرفتار سبب ... ش

بالسببها از مسبب غافل

بالسببها از مسبب غافل ش سوی این ره بوش بهمان آن مایل ش و نکته عقل و توکل موید این مقولست ع با توکل زانوی اشتر ببند ش
ملک گفت ملخص انتقالات بهانت کز من نوانان ملاقات تو ام و از زود مند صحبت تو و در ضمیر خویش فراوان می یابم و با
اینهم اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف تو جز مقدمات ملال انجم نمیزاید فرد تو ملولی ز ما و ما مشتاق ش
دل بدل میرود چه حالت این ش قبره گفت اشتیاق تو در آنست که دل خود را بکشتن من شفا دهی و حال آنکه نفس من
حالا رغبت نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست است از قبول آن ابا می نماید
و احتراز از آن عین صواب می بیند و من امروز از دل خویش بر حقیقه ملک استدلال تمام کرده جان گرفت و استطاعت
یا بم جو هلاک قرة العین با درشه روحی مینوم و من دائم زرشه ضمیر بواسطه ملال فرزند خود هلاک من میخواهد و بطلب
برسکون ضمیر معیت ... کسی وقوف باید که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم از آن بابت شربت تلخ تجرع کرده
و عقبال آن ... ازین غافلند و با ناز پروردگان محنت نادیده از خبر دیگران و غافل فرد ای تو را خار بپا ... حاجت
حال شیر ... که شمشیر بلا بر سر خورند ش و بچشم خود می بینم که براه فلک از جفای پسر یاد آید و من از آن فرود دیده ... اندیشم
نفاق ... در باطنها ظاهر خواهد شد و تغییر در مزاجها روی خواهد داد و توان دانست که از آن چه زاید و در
دوران ... چه حالها روی نماید و ... ذوق مناسب ... از میوه صلت و دوری لاتبعد از قربت
مصرع صحبت چه خوش است صبا با خوشتر ش ملک گفت هیچ چیز نتوانند بود در آنکه که از جوانمردان دوستان اعراض توانند
نمود ... حقد ... برخواسته ... قدرت ... مکافات جوانان
شان کند ... الحزم ... رجوع نماید ... استشفاق
کردی ... عذر ... تمام تلقی نماید شر الاشرار من لا یقبل الاعذار به ... بدان است
که عذر ... گیرد مصرع والعذر عندی للذنوب مکفر ش و من باری ضمیر خویش را ... آنچه گفتم
صادق ... صورت خشم و غضب و حدت و صفای انتقام در خاطر ... جانب عفو از عقوبت
ترجیح کرده ام و دانسته هر چند گناه بزرگتر صفت عفو از آن بالاتر است فرد گر عظیمست از ... گناه
از بزرگان عفو کردن اعظم است ش قبره گفت این همه هست اما من گناهکارم و مجرم ... بوده و قتل من ...

که در کنف حمایت او جراحتی باشد و اگر او بقوت طبع بیباکی کند و شربت زهر در شکستان بهوش جایز شمرد اما چاره نیست
از آنکه آن ریش تازه گردد و باز از کار باز ماند بر مثابه که بر خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیک من گذشتن نیز
همین مزاج دارد و بموجب شرع و قانون ملت اجتناب جستن از آن فرض عین است و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة
و حکما گفته‌اند که سه تن از روش حکمت دور مانده و از منهاج دانش برطرف اول کسی که بقوت ذات خود اعتماد کند
و بر تکیه چنین کسی خود را در مهالک افکند و تهور او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازه طعام و شراب نشناسد و چندان
تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و بکشش شهوت دشمن جان خود باشد سیم سخنی که بگفته خصم مغرور باشد و بقول
کسی از دوستی منحرف بود فریفته شود و بی تحقیق انجام کار او بخسارت و ندامت کشد بیت مثل این از ضلالت و خسران
بر آمد پیش من بتاب از این حرمان؛ ملک گفت ای قبره هر چند از در ملاطفت در پی آیم و راه درست به نصیحت راسته نه
تو ملایم تو همچنان بر صراحت خود مانده و در قبول از استماع مواعظ افتراء و نصیحت در باره کسی که قبول خود
کرد بی فایده است خصوصا که نصیحت کردن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده‌اند که مردی عابد خوش سیرت که اوقات شریف خویش بر ادای وظایف و اوراد و جز بمواظبت عبادت معروف بود
و در صحرای مملکت گرگی دید بی حوصله در شره کشیده و دیده بر راه طلب نهاده که جهت بر آن وقوف کرده
که سگهای را بیازارد و جانوری را بجان کرده جهت خوشنودی نفس نافرمان از تو بهره بر دارد فرد ستیزه کار
سیه دل ستمکار بجهل؛ رساند آزار بیکی صد ز پاکان بیکسی؛ زاهد که او را بدان حال دید و از صفحه پیشانی او نقش بیداد و ستم
مطالعه نمود از آنجا که شفقت ذاتی و مرحمت که جبلت او بود نصیحت او آغاز نمود و گفت زنهار که بی‌رحمی گوسفندان مردمان
نکردی و در قصد مظلومان و بیچارگان سعی مکن که عاقبت بیداد موجب عقوبت الهی باشد و خاتمت ستمگری بر بطلان عذاب
آن جهان کشد نظم هر که او بنیاد ظلم پیش نهاد؛ پای بر درد در خویش نهاد؛ چند روزی اگر سر افرازد؛ عاقبت از زیاد در اندازد
از این مقوله سخنان می‌گفت و در رگ ستم از گوسفندان مردم جانور از صدمی برد گرگ گفت در موعظه اختصار کن
که در پس این پشته رمه ای چرد ترسم که فرصت گوسفندان مردم از دست فوت شود و آنگاه حسرت فایده ندهد و غرض از ایراد
این مثل آنست که چند آنکه تو را نصیحت میدهم تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن ملتفت نمیشوی بیت

ملکی که اهل مروت کسی نکو باشند

ملکی که اهل مروت کسی نکو باشند؛ بهر در سال ببیگ نکته در گرو باشند؛ قبره گفت من نصیحت گوش کرده‌ام و از مواعظ او خود

پند گرفته



عاقل از آن ... که سلامت که در بیشه در صحرا کشیده دارد و دیده تجربه در پیش نهاده و من اینجا که آمده‌ام از غایت خوف و فرط
عاقلانه بر سر راه که زوالیه داده‌ام و مفرق که کسی را بحال دست نباشد متیقن گردیده و بیش از این توقف کردن در بن
خواست و در صیرت و تردد کردن موجب ملام جهیده‌ام که ملک نخواهد اخلال دارد و آنچه شرع مروت نظر است
بجای نیاورد و پس از این اقامت من مکروه است و روز رحلت نمودن واجب ملک گفت تو را این اسباب
معیشت آماده است و در سایه راحت در فراغت برده دل گشاده مشقت سفر اختیار نمودن و برای انتظام
معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر که پنج خصلت را بضاعت ساخته و سرمایه عمر سازد هر جا
که رود اغراض حاصل است و بهر جا متوجه شود به فواید رفیق و مصاحبان ببرد و اول آنکه از بدکردار بر طرف بودن
دوم قدم نیکوکاری راسخ نمودن سخن سیم از مواقع تهمت پهلوتهی کردن چهارم ملازم اخلاق کریمه پنجم
آداب معاشرت در همه اوقات نگاه داشتن و کسی که جامع این خصائل شد او در هیچ جا غریب نگذارند و وحشت
غربتش براحت موانست مبدل سازند مصرع دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست؛ و عاقل چون در مولد و منشأ
خود محنت و اذیت بار و غش بر ایشان نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد و از خانه اصل بجای دیگر

وفات او را عوض نپسندیده **نظم** اگر تو را ابو الوطن نیست کار با ما براد* اسیر خانه عطلت مشو چو خانه نشین* سو... که بعد ازین تو نباشد
بهر مکان که روی بهر زمین که رسی* ملک گفت رفتن تو تا کی بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود فنزه گفت ای ملک
رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مپسند که زنیک مانند است این سوال و جواب بحکایت عرب
و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که عربی بیابانی بشهر بغداد در آمد دکان نانوائی
دید که رده نانها چون قرص قمر از افق مهر طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم بر ذروه دکان نهاده حسن شکلش چشم
حیرت بر رخ آفتاب کشیده و سوز رشک بجگر ماه نان تنک رسیده **نظم** وز مهر خباز قرص گرم نهاده است
که خورشید جهان تاب طالع گشته از گردون* شود نانوا از خلیل الله را ماند* که در آتش لطف ایدی تازه ماند همچو گل بیرون*
حاصل عرب بی ره که بوی نان رسمی حیات یافت چون کرده نان بدید جبهه بر خاک زد و پیش نانوا آمده گفت ای خواجه
چندان [illegible] مرا سیر نان سازی نانوا با خود تاملی کرد که اشکی به یکمن نان سیر شود و غایتش دو من و در بس
تجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار بده و چندانکه بتوانی نان بخور عرب نیم دینار بداد و طلب وجه بخشست نانوا نان
آورد و عرب با آب تر میکرده میخورد تا بهار از نیم دینار بگذشت و بچهار دانک رسید و از آن هم حتی در گذشته نانوا را
تحمل نماند گفت یا اخ العرب مرا ان [illegible] که تو را قوت نان خوردن بدین وجه کرامت فرموده است یا بکجا



که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه با صبری مکن تا این آب میرود من نان بخورم و غرض ازین تمثیل آنست

که ملک معلوم فرماید

که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از شاغول لقمه بیم و هراس چاره ندارم و از مائده
وصال فایده بهره داشتن محال میپندارم روزگار میان ما مفارقتی انگیخت که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه
رشته مصاحبت ما را بنوعی گسیخته گردانید که اندیشه اتصال جز خیال محال نمیبندد و پس ازین هرگاه که شوقی غالب خواهد شد
اخبار سعادت ملک از نسیم سحر خواهم پرسید و جمال با کمال پادشاه را در آئینه خیال خواهم دید **فرد** گر وصال یار نبود با خیال
هم خوشیم* کلبه درویش را شمعی به از مهتاب نیست* ملک قطرات حسرت از دیده بگشود و دانست که از تیغ زبان گزند
بیاید و داعیه انتقام از خلوتی نه عدم نیز او را وجود نخواهد بود و دیگر داند که بار شیدان کردست و انواع عهود و مواثیق
در میان آورد فنزه گفت ای پادشاه جوان بخت وای زیبنده تاج و تخت هر چند بنای کرامت را تمهید اضافه حلم و
عاطفت در باب ایمنی و [illegible] و آن را بعهود پسندیده و مواثیق شایسته موکد گردانی تمکین نیست
که حلقه خدمت در گوش کشم و غاشیه ملازمت بر دوش افکنم **مصرع** سخن جانانه مکن دیگر که با ما در نگیرد* ملک دانست که رفتن
صیقل غبار وحشت از آینه دل فنزه نمیتوان [illegible] آورد و [illegible] و عذر [illegible] شوال آورد
گفت ای فنزه دانستم که از بوستان وصال جز بوی پشیمانی آرزو نخواهد رسید و چهره محبت خود در صحیفه آئینه امید
نخواهد بود **رباعی** از فرقت که در جوی طرب آبی بود* یا در سر زلف آرزو تابی بود* دردا که زمان عیش و دولت وصال
بگذشت چنانکه گوییا خوابی بود* اما طمع آن دارم که برسبیل یادگار [illegible] که از تذکار آن آثار سعادت بر اوراق
روزگار ثبت [illegible] و [illegible] ازهرات خاطر من که بغبار ملال تیره گشته بپذیرد
بزدای **فرد** ز مهر ما سخنی یادگار خویش بگوی* که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست* فنزه گفت ای ملک کارهای جهان
بر وفق تقدیر ساخته میشود و دران زیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند و هیچکس از دایره
که منشور سعادت برنام او رقم زده اند یا او را در جریده اهل شقاوت در خط نسخه لیکن بر عاقلان واجب است که کارهای
خود را بر مقتضای رای صایب سازند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد بکار آرند اگر تقدیر موافق تقدیر افتد
خود بر سریر اقبال مسند جاه و جلال تمکن دارد و اگر قضیه منعکس گردد بهمه دوستان عذر وی بپذیرند و هم طاعنان
مجال وقیعت نمی یابند **نظم** حکیم گفت که تقدیر سابق است ولیکن* هم حال تو تدبیر خود از دست مگذار* که گر موافق حکم قضا شود [illegible]

بجام دل نوشی از کار خویشتن برخوردار ۞ و کرم متعلق آنست که دولت معذور ۞ که هرگز از انواع عقل استقلال ۞ و دیگر بباید دانست

که ضایع‌ترین اعمال آنست که از آن انتفاعی نباشد و غافل‌ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید و بی‌وفاترین

دوستان آنکه در حال شدت و نکبت جانب مودت را فرو گذارد و ناپاک‌ترین زنان آنکه با شوهران نزد و بد سازگاری

فرزندان آنکه از طاعت مادر و پدر ابا نمایند و ویران‌ترین شهرها آنکه در وی ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوش‌ترین

مصاحبان آنکه مصاحبان را با هم دل راست نبود و چون شاه بدین صحبت من و ملک بدید آمده ترک آن انسب است و مقالات

من لطف و التفات مواد عشرت مقبول شاه خلق مصواب افتد ۞ رباعی رفتیم و وداع ما زدل باید کرد ۞ وز آب دو دیده

خاک گل باید کرد ۞ گر بنده دیده بهم نکو باید گفت ۞ ور در دسری بود بحل باید کرد ۞ بدین کلمه سخن با آخر رسید و از کنگره

ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرواز کرد ۞ ملک از شکست محنت و تحیر بجان گزیده قدری تامل نمودند و با ملال از

قیاس و وهم افزون و اندوهی از سر حد فهم بیرون روی بگوشه نهاد و میگفت ۞ نظم ای کو کم که با انیس دل جانکه تو ز

طبیبی معتقد جان ناتوان کرد ۞ میان محرمان چون ناتوان گشت ۞ که بیاد حاضرین گشت جهان گرد ۞ اینست داستان

حذر از تکامی عذر ارباب حقد و احتراز از تصدیق تضرع و نیاز ایشان و بر دوستی روز آخر فرصتان نمودن

و خداع و فریب کوبرا طلب انتقام کنند مغرور ناشدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان امثال بیانست کو در

در حوادث دهر و نوایب زمان هر یک را مرشد راه نجات و اندوختنی بکار بر مقتضای عقل

و تدبیر اقدام و ایچ وجه با دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت حیله و مکر

مکر ایمن نباشد ۞ رباعی خواهی که بمانی بنعیم و نعمت ۞

بشنو سخنی با کتر از دو رتم ۞

از دشمن آزرده مشو فارغ بال ۞

وز صاحب کینه ایمن منشین ۞

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است

دابشلیم از زبدهٔ حکیم کامل و برهمن صاحب دل التماس افتاد که ای کسی که در حکایات دشمن آزرده دل

ازو اوز [illegible]

از آمیزش نباشد و چون آثار عداوت و اسباب حقد پدید آید اگر چه در ملاطفت مبالغه نمودند از منهج احتراز منحرف نگشتن امری از

لوازم اشفاق و رباطین بشیشیالی آمیخ و شمرا از منبع رحمت هم بحکم کوحکم خواهد رسید حوادث دل انسکین نخواهد یافت

رجا واثق در رحم کریمان فرماید داستانی که مشتمل باشد بر عفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون

پادشاهان از زندگیان خود لبها از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و خیانت واضح ببینند بار دیگر ایشان را بخود

بازند و اعتماد بر آن طایفه در تازه کرده انید آن منصب ایشان بجزم نزدیکی و بیازه نهید یک بنطق و لکنت میم عبارت

جانفزای جواب داد که اگر ملوک از عفو و رحمت در بندند و از هر کی اندک ببینند در باب او عقوبت امر فرمایند

نزدیک زاده حق و صافی نماند و دیگران بر ایشان اعتماد نکنند و از نیل و علت حادث شود یکی آنکه کارها

مهمل و معطل مانند دوم آنکه مردمان از لذت عفو و رحمت اغماض بی‌نصیب شوند و یکی از امور ملوک گفته است که اگر خلق

بدانند که کارسازان ما بیپاسخ عفو چه لذت میدهد همه را هیچ جز جرم و خیانت هدیه بدرگاه ما نیارند ۞ نظم گرم گرانبها

دقیقه ببرآن که دم بدم ۞ ما را چه لذتست بعفو گناه کار ۞ همواره از خطاب جرایم کنند بعد ۞ و ایم جز زره کو آرد تحفه ارم ۞

جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه زیباتر از عفو نیست و کمال قدر عظمی خبر آدم را هیچ دلیلی از کجا روزن رحمت

روشن تر و مضمون کلام معجز نظام سید انام علیه افضل التحیة و السلام الا اخبرکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب

اشارتی لطیف میکند بدانکه قوت آدمی را بخشیدن شعلهٔ خشم را توان مردانه را خبره انگی و مردی نوشیدن از شربت

ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد ۞ بیت مردی کمال نیرکنه بزور است بدولی ۞ با خشم اگر برآیی دانم که کاملی ۞ و پسندیده‌تر

سیرتی ملوک را آنست که عقل را رهبر دارد در حوادث حاکم خویش سازند و هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف خالی

نگذارند اما لطف بر وجهی باید که بصفت ضعف نیاشته باشد و عنف چنان شاید که از تهمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت

بر این نهج جلال و جمال آراسته گردد و مدار مملکت بر اساس خوف و اساس رجا دایر بود و فرمانبران از اعمال

بکلی نا امید نباشند و مفسدان از بیم سیاست قدم در عالم جرات ننهند ۞ بیت دشتی توم خویش را جمشید

دایم اندر میان بیم و امید ۞ و حکام اسلام جزاهم الله خیرا گفته اند که ایزد تعالی بندگان خود را از مواعظ قرآن

و نصایح ز نمادیم کارم اخلاق آموخته است و بعادات ستوده و صفات پسندیده تحریض داده که هر که را استعداد ازلی یار

و صد و لها ر بود و کفایت ایشان اعدد و اعانت نماید و احکام قرآن را بکار دل و کعبه جان خواهد ساخت و بروایت بجان و دل حکم
حریم حرمت انجم این دو امر خواهد شد و در جمله موعظها آیتی است مشتمل بر حقایق اشتغال که ذکر رفت و هی قوله تعالی
والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین و یکی از سران طریقت بزبان حقیقت معنی این آیت را
بر این نوع فرو آورده است که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و در عفو اگر اثر کراهیت از صفحهٔ دل محو کرده
بار دیگر باز دولت گناه کرده عذر آورده و مراجعت نماید و محقق است همین که نباشد کارها بر لطف و رفق نهند و در …
مدارا و مواسات معتبر شناسند که در صحیح احادیث آمده که اگر رفق را بصورتی مصور کردندی شخصی جمالش بنوعی تابان
و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهده آن نیاورد و هرگز کسی از زیباتر از آن شکلی و خوبتر هیاتی بنظر در نیاورده
و بزرگی در یک بیت این قطعه چنین را ذکر میفرماید نظم چه قدرت داد ایزد در گنهکار ٭ بعفو خویش بنده کن تا بنده کردی
که مجرم کشتن افعال اخسیست ٭ چو بوی عفو با جو زنده کردی ٭ اگر صورت پذیرد شیر کر عفو ٭ چه مهر مشتری تابنده کردی ٭
و هرگاه که در این مقدمات تاملی نیز از رود هر آینه بعز اعلام خواهد رسید که شرف آن بفضیلت عفو و احسان ترا …
می پذیرد پس همت بر ملازمت اینه سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت جرم و ذلت
خالی نتواند بود و اگر در مقابله هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بازای هر گناهی سیاستی وجود گیرد مروت کجا گذرد
ملک و مال راست آید تواند کرد و از آن چه باید آید مثنوی به شمشیر … بریدن … ٭ … گردن … دست …
سری کز تحمل نماید تهی ٭ … بود تاج … ٭ و دیگر پادشاه باید که در مصالح ملک … استغنا … نماید …
وقایع و مهمات از مدبران و معتمدان … داشت … اعتماد و بر دوستی … فرماید تربیت و …
او مشاورت نماید و این عمل از عیب و ریب خالی شناخته و ثقت … از وجه بهتان و استظهار …
بازدارند چه مهمات ملک از نهایت غیبت و حاجت پادشاهان … و عاقلان … که استحقاق …
اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند … شرط جهانداری آن باشد که گروهی را که بکمال خرد
آراسته و بصلاح و عفاف پیراسته باشند و باستداد امانت و تقوی و دیانت زینت یافته … و نصیحت …
و مودت از ایشان متمیز گشته تربیت فرمایند و معرفت … از … کدام … حاصل کنند

و بهر فرزند را از خود

و بهر فرزند را از خود ابایت و میراث اندازه که او شجاعت و مقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نمایند و اگر
با هر کسی عیبی نیز بایست شود از آن هم غافل نباشند و مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند مصرع
یار بی عیب مجو تا بتوانی باید ٭ و در این دقیقه احتیاط تا بدان حد واجبست و اگر کسی که بعض که مباشرت
خلع راه خواهد داده از آن نیز احتراز باید نمود و اگر چه آن نیز صورت محالست که کفایت سبب نقصان
امور کرده و اما این تاکید برای آن رفته است که دانسته شود که برای حصول غرض معتبر کردن اصحاب …
میتوان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت … مطلب … خواهد بود پس از تقدیم اینمعنی و …
اینه تا لایق بر پادشاه فرضست که بجو و تتبع احوال و تفحص اشغال متعلقان و امنا تفویض … آرد
تقریر و قطعه احوال … بروی پوشیده نماند و … دو فایده … متصورست یکی آنکه معلوم کرده که …
اعمال رعیت پرورست و کدام جفاکستر آنرا که رعایت رعایا میکنند استمالت داده و در آن شغل دست قوی دارد
و آنکه … دستان … ازو … عمل … کرده در روشه … نظم خداترس را بر رعیت گمار ٭
که معمار ملکست پرهیزگار ٭ بد اندیش تست آنکه خونخوار خلق ٭ که نفع تو جوید در آزار خلق ٭ ریاست بدست کسان خطاست
که از دست او دستها بر خداست ٭ نکوکار هرگز نه بیند بدی ٭ چو بد پروری خصم خون خودی ٭ و دیگر آنست که چون …
بر ضمایر ملکداران تصویر یافت که پادشاه ثمره کردار نیکوکاران … و جزای … مهیا میدارد و خاینان …
تنبیهی و جزای … اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری … اهمال نمی شوند و مفسدان …
هراسان شده در طرف فساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نکنند و حکایتی که لایق این مقدمات باشد
داستان شیر و شغال است که پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین هند شغالی
بود فریه نام روی از دنیا بگردانیده و دست بر تعلقات او رده در میان امثال و اشکال خود می بود اما از
خوردن گوشت و ریختن خون و … جانوران تحرز مینمود بیت … ٭ … نبود ٭
جانوران با وی … و مصاحبت … و جدال آغاز نمودند و گفتند ما بدین سیرت ترا
نمی پسندیم … … از صحبت ما اعراض می نمائی در عادت و سیرت موافقت

باید نمود و چون در این وفاق از مخالطت بعضی چنین سر از گریبان اتفاق برمی باید آورد و دو نفر عمر عزیز در زهر
گذرانیدن و خود را در زندان ریاضت محبوس داشتن چه از آن فایده متدارد و نصیب خود از لذات دنیا البته
می باید کرد تا از مشرب ولا تنس نصیبک من الدنیا بهره‌مند گردی و از اکل و شرب که قوام مادهٔ حیات بدوست
محروم نباید شد تا فرمان کلوا واشربوا کار بسته باشی و حقیقت باید شناخت که دل را با ترشوان انداز و بعد
فردا چشم ترشوان که روز را ضایع کردن و از تمتع و التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد فرد بیا تا کز غان امروز خوش
باشیم در خلوت * که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را * شتول جواب داد که چنان میدانید که دی گذشت و باز نیاید و فردا
عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس امروز چیزی ذخیره کنید که توشهٔ راه رایش بود بیت آن طلب امروز بهر توشهٔ
کز بهر فردا بود توشهٔ * و دنیا اگرچه سرسبز حیبت است بادی این بهر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته‌اند و هر تخم که از روی
در آن بکارید حاصل آن بقیامت بردارید ازرع یومک حصادا وغدک بیت بکوش امروز تا تخمی بپاشی * که فردا برجوی تا در نباشی *
اگر این کشت و رزی را نورزی * در آخر من بیم ارزان نیرزی * مرد عاقل باید همت بر احراز ثواب آخرت مصروف
و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی نهد و از تیغ تجرید تعلقات عالم غدار
و سر امانی منقطع گشت فرد بر آستان فنا دل منه که جای دگر * برای راحت تو برکشیده‌اند قصور * امروز که قوت دارید
میتوانید که مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات شجرهٔ رستی جهت بهاری ذخیره بردارید و از
سرمایهٔ جوانی برای گنج باز از پیری سود گیرید که بدست آرید و از فواید حیات استعداد سفر بادیهٔ فنا و [illegible]
بزرگی کشیده است که امروز نتوانید و نخوانید فردا که بوانید شوانید یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله
بیت چون توانستم ندانستم چه سود * چونکه دانستم توانستم نبود * راحت دنیا چون روشنائی برق بی‌دوام است
و محنتش چون تاریکی ابر بی‌بقا نزیبا فواید نعمتش العث باید گرفت نه از رشد امیدهاش اندوه باید خورد فرد
ور دنیت بدهد گرای رشد دی نکند * ور فوت شود نیز نیرزد بغمی * حاصل سخن آنست که دل بر دوستی ظلمه عنا و
کردن از علو همت دور می‌نماید و بر گذرگاه نگیل فنا عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می‌باشد فاعبروها
ولا تعمروها این خانهٔ عاریتی را و منزل گذاشتنی را مصرع مکن عمارت بگذار تا خراب شود * که عنقای قریه [illegible]

دنیا میوه‌ها

دنیا میوه‌هایی و نیکوئی که فایده کریم و رز لذات او برخورداری با هم و نکتهٔ وصدقناهم من الطیبات
گواه این دعاست و زیکعت نعیم دنیا دست افزار است و خوشمندان از آن نام نیکو و ذکر باقی حاصل کنند
و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست آرند تا بحکم نعم المال الصالح للرجل الصالح مال سبب حسن و مآل او باشد
و وسیلهٔ کمال و عقاب او و شما اگر سعادت دو جهانی می‌جوئید این سخن خوش در گوش گذارید و برای لقمهٔ
لذیذ و حلوای آن از صلح و رنگ در دو ابطال جانوری روا مدارید و بدانکه چه آزار و ایذا بدکت آید قانع
شوید و از مقدار که بقای جثه و قوام بدن مستعلق است در مگذرید و در آنچه خلاف عقل و شرع است
از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب وبال نیست اما مواعظت در امثال نه پسندید موجب عظم است
و اگر مرا این نوع تکالیف معذب خواهد داشت پس اجازت دهید تا ترک صحبت کرده متوجه گوشهٔ عزلت گردم
مصرع روم در کنج عزلت در بر خلق در بندم * یاران و زیا و را بربط ورع و صلاح صاحب قدم دیدند
معتقد گشته از التقاء آن کلمات نادم گشتند و در مقام عذر از زبان باستغفار گشادند و زیاد اندک
وقتی را در تقوی و عبادت منزلتی یافت که گوشه‌نشینان اطراف در دریوزهٔ همت او از باطن او گردندی
و کرم روان باد به مجاهدت استعداد و عنایت از نه رتبه نظر او عموم ندی بکمتر فرصتی آوازهٔ زهد و
او در نواحی آن بلاد و شایع شده و ذکر عبادت و عبودیتش بحوالی اندیار رسیده و منزل زیره پیشه
بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون و در میانهٔ آن مرغزاری که باغ ارم از نظر او طراوت انزوی در نقاب خفا
کشیده و صدا انفاس شمال راحت افزایش دل پژمرده را حیات جاودان بخشیدی نظم فزای دلگشایش
جان فزودی * هوای جانفزایش دلگشودی * دمیده سبزه تر بر لب جوی * چو خط سبز در لب خوبان دلجوی *
و در وی سباع و وحوش جمع آمدند و بواسطهٔ سعت فضا و لطافت هوا دواب و هوام آنجا آرام گرفته
و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت و هر بری در غایت نهیب و صولت فرد منزه چون خورش بلند
دیده همچو برق آتش بار * مجموع ساکنان آن بیشه در ربقهٔ متابعت او بودندی و در پناه حشمت و مهر دولت او
روزگار گذرانیدندی و او را کامجوی لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه باطراف مملکت در داده روی

کامجوی با ارکان دولت سخن در پیوسته بود و از هر گونه راه ملاقات گشوده و در اثنای کلام حکایت فرزین بیان آمد
چندان کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان و دل جویای صحبت او گشت
فرد رخساره او ندیده چون مردم چشم ☆ در حال درون دیده جایش دادند ☆ القصه شوق کامجوی بملاقات فرزین
از صبر و قرار در ربوده کسی بطلب او فرستاد و او نیز زمان شاهنشاهی را القاد نموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد
ملک شرط احترام بجای آورده و در مجلس عالی شرف حضور ارزانی فرموده و در انواع آداب و طریقت و معارف
حقیقتش بیازموده حاصل الامر فرزین را در میان فضایل و آداب بحری یافت بیکران و در معرفت حقایق و دقایق
گنجی دید که هر گوشه آن بدرر دیگر بیش در مقام کار رسیده و مهم پروردن و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر مستثنی
و القصه حالش بر محک قبول تمام عیار آمد مصرع زری که پاک بود ز امتحان چه غم دارد ☆ کامجوی را صحبت او خوش آمد
بصحبت او مؤانست فرمود و پس از چند روز خلوت کرده با وی گفت ای فرزین مملکت با بسیط دارد و دواعی اعمال
و مهمات او بسیار است و جز بمعونت تو ملک بکمال نرسیده است و من ع نادیده ز دیده دوست دوست داشتمت
و اکنون که تو را دیده ام نظر بر خبر راجح آمده و سماع از عیان تا هم مانند بیت شنیده ام که در آفاق نیست ثانی
جود دیدت بحقیقت هزار چندانی ☆ انبر زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک و ملت بتو تفویض نمود تا
در جنب تو مرتبت مادر ارتفاع یافته در زمره خواص نزدیکان داخل گردی و در یمین عاطفت و حسن عنایت
ما از اقران و اخوان که از ابنای زمان بتو اقتدار و شرف اختیار ممتاز شوی فرد بر آستان دولت
ما هر که سر نهاد ☆ نگذشته جمعه کم ز ایل سر سرشد ☆ فرزین جواب داد که سلاطین را لازم است که از برای کفایت امور جمهور
انصار بسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با انبائهم باید که هیچ کس را بر قبول عمل اکراه ننمایند چون کاری بجبر
در گردن کسی افکنند و او در ضبط آن متیسر نشود و از عهده لوازم و شرایط بواجبی بیرون نیاید و وبال آن
مهم بسلطان راجع گردد و مرزبه نافرمانی او بتو باشیده عاید شود و غرض از این سخن آنست که من اعمال سلطانی
را انکار هم و بر آن وقوفی و در آن تجربه ندارم و تو پادشاه ذو شوکت و سلطان عالی رتبتی و در خدمت تو
وحوش فراوان و سباع بی کران اند بقوت و کفایت آراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب

این نوع عملها نیز بدست و اگر در باب ایشان التفاتی و عنایتی ارزانی داری مراد بحاکم از روی عنف
کفایت مهمات فارغ گردانی و بنحوی که آرزوی تکاب عمل باید پیدا شود و ما مشغول گرده شد کامجوی گفت در عذر
چرا باید ورزید و از منع آن چه سود میتی و من البته تو را معاف نخواهم داشت طوعاً و کرهاً طوق مباشرت
این مهم در گردن اهتمام تو خواهم افکند مصرع اگر خواهی و گر نه آن هامی ☆ فرزین گفت کار سلطان مناسب دو کس
باشد یکی زیرک بحث ورزی که بیاید بود و با آزمی غرض خود حاصل کند و زیرکی و حیله از پیش برده و دست
تیر تعرض نگرود و دوم غافل ضعیف که بر خواری کشیدن خوی کرده باشد و بر وی بیننا کسی و تلف نام
و عرض ننگ آرد و چنین کسی بر معرض حسد نیاید و کسی با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من از این
دو طبقه نیستم نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طبع خسیس که بار مذلت کشم نظم بخدا ار اگر آفرین کرده است
عاقلان سر الخواری نشوداری ☆ که نیرزد بهترین نعمت من ☆ ملک هر دو جهان بیک خواری ☆ ملک از سرائر اتمام
بر باید خواست و مرا از تحمل بار مشقت معاف داشت که مدتها شد تا دیده حرص بنوک قناعت
بر دوخته ام و متاع با اعتبار آز بر نیارم را السجلات آتش ریاضت دوخته و اگر دیگر بار ملک فرزین
دنیا آلوده نگرداند بمن همان خواهد رسید که بدان مگسان رسید که در میان طبق عسل نشسته بودند شیر پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که بعضی یکی از فقرای صاحب قدم که در طریق طریقت
ثابت قدم بود بیازار میگذشت درویشی حلواگر که از چاشنی فقر بهره داشت او را التماس کرد
زمانی بر در دکان او قرار گیرد و مرد عارف از روی دلنوازی آنجا بنشست و استاد حلواگر برسم
تبرک طاس عسل که آماده پیش درویش نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد و لشکر نیر یغما غلو کنند و هر چند
که کسی بدفع ایشان قیام نمود ممتنع نشدند ع مگس جایی نخواهد رفت و دکان حلوایی ☆ مگسان بر طاس عسل فرود
ریختند بعضی بر کناره طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلواگر دید که هجوم بر عسل از حد گذشته
باد بیزان بجنبانید آنها که بر کناره طاس نشسته بودند باسانی پرواز نموده بر رفتند و آنها که در میانه
جای آرام در نشسته بودند بال ایشان بعسل فرو رفته بود چون خواستند که بر هوا پرند بال ایشان نیز بعسل آلوده شده

بدام بلا گرفتار شده اند و پیشتر از وقت نوش گشت و نمونه ای مستانه زدن گرفت و اعراض آنکه در دریای باطن شیخ را بیاد امید
موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد صعلوک گفت ای عزیز ما حلوای صورت از تو دریغ نداریم اگر از معنی در آن
محل بر تو جلوه شده از ما دریغ مدار مصرع بگشا لب شیرین و شکر ریز بگو شیخ فرمود که دنیای دون و حریفان
و طلبکاران او در این طاس عسل بر من عرض کردند و ملهم غیبی با من گفت اینطاس را دنیا دان و این نقطه‌ها که
و این مگسان را همت خواهندگان دان و آنها که بر کنار طاس نشسته اند فقیران قانع که بلقمه ای از ما نشده و دست حرص شسته
و دیگران که در میان طاس افتاده اند حریصان آزمند اند و این است که چون در میانه کار رسیده اند نفس ایشان بیشتر خواهد رسید
و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند اما چون عزرائیل مروحه رحیل بجنباند آنها که بر کناره نشسته اند بآسانی
می پرند و با شیانه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز میگردند و آنها که در میان نشسته اند بجهت گرانی
حرکت جستن نتوانند و هر روز فروتر روند و در مضیق ثم رددناه اسفل سافلین پابسته مانند و حال ایشان دیده و شنیده
و ادعا را ابکای الهی مدام نظم چو اینک لعوتی باید چشیدن ز ازان پس این اهم خواری کشیدن همان بهتر که ای اهل سعادت
نباشد هیچ گنجی جز قناعت و مراد از این مثل برای آن بود که تا ملک بر دوام اقبال اعتماد ننماید و دل بر او ننهد
شاید که چون وقت استرداد و رجوع فرا رسد سلوک آن راه آفت بر سبیل سهولت متیسر آمده نشد بیت
چنان وقتی بهت آن از زمانه که کو که شنید و کرده روانه ملک بجوی گفت اگر کسی نظر بصحیح دارد و در روش اعمال
مستقیم شود هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شر ظالمان از مظلومان باز گیرد و دست ستم کشیدگان را
حال خویش و دیگران نه و بر آینه در دولت او را عز استقامت خواهد بود و در جبین او شرف رفعت و کرامت خواهد
رسید فرخ گفت در اعمال سلطنت اگر شرایط سرانجام یابد ثبات الفت تو آن شنید فاما در میان کار او را
دوام و استقامت صورت نبندد و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هر گاه که کسی بتقرب سلطان سرافراز
شد صورت آن نسبت با او دور روی گشته و هم دشمنان از جان او بتیر بلا سازند و هر گاه که جمع
بر عداوت او منعقد گردد از آن بیم نتواند بود و دوستان از او دور شوند و اگر چه بر فرق کیوان نهد سر
فرمود که چون ربقه ماثور را حاصل آمد خویشتن را در مهلکه و هم میفکن که حسن عقیدت حجاب بدسگالی دشمنان تمام است

بهلک کبهان ابله

بیک کشال اه ملا بدایش آن بسته کردانم و تو دلبندیات حمت و غایت اصنیت رسانم چه هم ز حیله وش چون دهان
و دیگر گفت اگر عرض ملک ازین ترتیب و تقویت اصابت کرده باب من میزما بد به طعنه درحمت حرزوانه وا
و معدان دیگران و کارهای آن لایق بنگر که بگذارد و نادیدن محوا اهمین و فارغ میکردم و از تنعیم و نیا با تب کبات خود رسیده
و از معرق حسد و عداوت دوستان و دشمن بر کرانه حیا شدم و موقریست که عمر اندک در امن و راحت و فراغت
و محنت بسر کرده کافی ما پیاره در خوف و خشیت و دل مشغولی گفت فرد دمی فراغت دل التفات انانکه کس نه هزار سال
نه بر روی آرزو بر بهر که مجوی گفت تو را متعظه رتس بزحمه دور و دراز کرد و باز زیرک شده اتمام حاجات بر تقدیم
اتمام با بیکر کرد و فرید گفت اگر حال بر این منوال است او و استنباع من فایده نمید بمراه و مده که چون نهر دوستان
با میدیا همی منزلت من و دیگر دوستان از بیم زوال مرتبت خود بقصد من بر خیزند ملک بهمه اثبات آن ربن
متغیر نگردد و در آن تامل و تفکر را صواب دانند و در قصه بچش کینه فاهران شرط احتیاط بر جم تا مترتب آورد
فرد بهر تهمت ز نامرد باخاطر گران کردن بقول دشمنان صحبت ترک دوستان کردن غیر با او و شفقتی کرده
و بهانه پیوسته احوال و فراز این خویش به وسپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت بهجه مخصوص کرده باشد
و صورت تحاب جز با وی نبودی و سرار مملکت جز بر او اشکارا نکردی هر روز بحقیق دشمنی با او زیادت شدی
و تربت و ملازمت او در نزدیک شیر بیفزودی تا حدی که محافظت بنهایت رسید و مخالفت به نهایت انجامید و خود بهم
کیفیت ملازمت شیر بودی و ولجوی بکلیم با وی مراکنست او را آرام گرفتی مصرع چه دوستی به نهایت رسد جدایی نیست
اکنون حال برزدیکان شیر گران آمد مجموع ارکان و اعیان در مخالفت او در هم مواقفت زدند و بر جانب او
بیان نا بحث لبستند و روز در بند بر تغییر به نهایت رسید و شبها در اندیشه دفع و منع او بروز آورده افزودند
روی اهم بر آن قرار گرفت که نسبت با و خیانتی منسوب گردانند تا مزاج ملک بجوی هرگز از منهاج راستی و امانت
عقیدت در باره او متغیر گردد و عقیده شیر در باب دیانتش که اورا مظهر کامل میشناسد متزلزل شده و با نفس خائن
نحالتوان کرد و در قمع و استیصال آن مشوان کوشید بیت بتدریج راهی بهت آوریم که دریا بیاد و نشست آوریم
بس بیکار بهش گرانند تا مدتی کوشش کرد آنچه خاطر شیر ادا بود بند دیده و در حجره خوی نهان کرد بیت

روز دیگر که ببزرگ رتیر جنگ نگفاری رسید کرد بجنگ امرا و وزرا صف صفت برکشیدند و اشراف و اعیان بدرگاه ملک
حاضر شدند فرید حجت مقدار که هم که بطرفی رفته بیش از انتظار آمدن او بکشیدند و جز سخن کنایات و تهم درباب او هیچ بر زبان
نمی راندند **فرد** در روز بلای مولس حالت نام یار نیکو هم که پر درد کرد که نمی شود: وقت چاشت ملک رسید و چون از سیف به
حرکت آمده و قوت آتش غضب کرده چنانکه گوشت و ظرف [illegible] طلب کند باعث شیر بغایت تافته شد و در این محل فرید
غایب بود و صفال حاضر چون دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز اف و کردند و شور و خشم
گرم با مته فطیر خویش در بستند یکی از ایشان گفت چاره نیست از آنکه ملک را بیان نمائیم و هر چه از منافع و مضار
انحضرت در یم در شناسیم هر چند موافق بعضی نیست موقوف عرض رسانیم که مجوری صحبت تند گفت حلال زمان بکمال و
متعلقان بکوفت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارند حق نعمت الحق شناخته دانند و نتوانند متحمل
آزار شوند **بیت** کسی حق حق شناس حق گذارند: که حال از پادشه پنهان ندارند: بیاره چه شنیده و کوی تا جو و چه
انفسد تام و آن غماز نا تمام جواب داد که من چنان باز نموده اند که فرید آن گوشت بسوی خانه خویش برد دیگری
در زراه به کمان مغلظ در افکند و گفت این مرا باور نمی آید چه او جانور کم آزار و امانت شعار است دیگری [illegible]
حیله سازی کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد [illegible] عیز واقع در
انداز نمود مردم را زود بتوان شناخت و بر اسرار خلایق بتوان مطلع شد دیگری دلیر تر در سخن آمده
گفت همچنین است و وقوف بر اسرار و اطلاع بر ضمایر بزرگی صورت نبندد و هر چه از خیانت او در افواه خاص و عام
مذکور دو بزرگ او شاده [illegible] است خواهد بود که مجوری را درین محل عنان اختیار از کف بیرون شد و گفت مردم در باب
او چه میگویند و بر خیانت او بر چه چیز استدلال میکنند یکی از جمله آنکه موافق مخالفان بود گفت ای ملک درمیان آن
بی شبهه جز عند و مکر او منتشر شده اگر او غدار باشد هرگز ازین در طرح [illegible] بیرون نزده و [illegible] خیانت
بزودی در روی رسد و دیگری از جمله [illegible] زبان بکشود و گفت هیچ [illegible] حضرت بادشاه عالمیان
در تصدیق او تردد داشتم تا اکنون که این فعل [illegible] شنوم نزدیک است که ظلمت [illegible] این سخن بر یقین پیوندد دیگری گفت
خدیعت او بیشتر از آنها است بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را گواه کردم که [illegible] زاهد ریائی عاقبت [illegible] میکشد

وازو خطای

وازو خطای عظیم و گناه فاحش ظاهر گردد دیگری گفت عجب است که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی و خرقه پوشی
و نیک نفسی کسی از شرم نیاید که خیانت ورزد و عجب اگر این بیت از زبان حال او بر صفحه مقال مرقوم
نشده است **فرد** خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست: پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم: و دیگر از در
معقول گوی در آمده گفت ای یاران پاکیزه روزگار [illegible] در این مداهنه [illegible] و تقبل اعمال ملک در ظاهر
و مصاحب [illegible] و با این همه اگر خیانت او ثابت گردد قتل حیرت خواهد بود دیگری گفت هر که
که او [illegible] حضور ظرف چاشت ملک بوده چشم [illegible] کند نتوانند دانست که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشند
و از عمال پادشاه چه مبلغها [illegible] تصرف نموده **فرد** صیاد گر بگذرد از کنج [illegible]: دانا چه کند چو گربه متقی شود:
و چون امرا میدان وقاحت را خالی یافتند مرکب [illegible] بجولان آوردند و در [illegible] دل مجوری غبار تردد
و شبهت برانگیختند و زدانیز عنان [illegible] بجانب غیبت و خیانت برتافتند و [illegible] چند از هر گونه حکایت
و بار [illegible] ضمیر منیر ملک ثبت میکردند یکی از ایشان گفت اگر این سخن راست بیرون آید بعید
خیانت باشد و [illegible] و حق ناشناسی خواهد بود و هر آینه درین جرأت با ملک استخفاف
کرده باشد [illegible] و حشمت [illegible] بر طرف نهاده و دیگری [illegible] موعظ و نصیحت بسخن در آمده
گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامه تبه عمل را سیه کنید و کلام **أیحب أحدكم أن يأكل لحم أخيه**
میتاً غیبت بگوشت برادر خود [illegible] جز واقع باشند [illegible] اگر ملک
[illegible] حقیقت مندفع میشود [illegible] گوشت در خانه او [illegible]
[illegible] ظاهر کرده [illegible] خاص و عام مشهود [illegible] گوشت گم شده [illegible]
[illegible] زبان [illegible] گفت اگر حقیقت [illegible] تعجیل باید کرد [illegible]
[illegible] احتیاط کرده اند ساعتی [illegible] شرط [illegible]
فرو نگذارند [illegible] گفت [illegible]
که اگر جرم [illegible] ظاهر کرده [illegible]

با آنکه متیقن بشنیدن بشک افکند بیت بعذر انچنانست رایش متین ⁂ که شک را برآرد در رنگ یقین ⁂ القصه در این حال
که شیر گرسنه و خشم آلوده بود از غلط چندان بکفشد که رایحه از فریبه بوال او راه یافت و بمفعول من یسمع یخل
انواع اندیشها برای خیالش گذشته با حضار فریه مثال داد و هیچ ره از اثر حکایه عدا بجز روی بر راه آورد و چون
دامنش بر دیانت از لوث این افترا پاک بود گستاخ وار در پیش ملک جوی آمد شیر پرسید که آن گوشت که در روز
تو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم که تا بوقت چاشت نزد ملک آورند مطبخی نیز از اهل بیعت بود با شغال
بیش آمد و بیان نموده بیا گفت از نظاره و حال خبر ندارم و هیچ بمن نداده شیر طایفه از امینان فرستاد تا گوشت در
منزل فریه بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکار بر داشته بنزد شیر آوردند فریه دانست که دشمنان کار
خود ساخته اند که مدتها بود تا رشته تدبیر آن میت فتنه محل یافته و بر وجه با خود گفت فرد آفتاب ظلم بر سر دیوار رسید ⁂
سالها بود که از روز چنین ترسیدم ⁂ و از آنجمله وزرا اکری بود تا آن ساعت غیبت نا کرده و خود را از جمله
عدول شمرده و چنان وا نموده که با تحقیق و ایقان قدم در کاری نهد و تا بر تقریر و تقطیر مهمی وقوف نیابند
در وی مدخل نکند و لاف دوستی فریه میزد و در باب حمایت او مبالغه مینمود بعد از وقوف این صورت تیز زبان
و ساغ التعنیف آغاز کرده گفت ای ملک ذات این ناپاک معلوم شد و گناه این بیمروت چنان بر مظاهر گشت
صلاح ملک در آنست که هر چه زودتر حکم سیاست تقدیم یابد چه اگر این بار بر اهمال گذرانند بازیش گناه کاران
دیگر از فضیحت نترسند سیاست بکلی دلیر کردند مصرع سیاست اربنود کار با خلل باشد ⁂ شیر نیز بود تا شغال را
باز داشتند و با اندیشه دور و دراز فرو رفت شد پس گوش از خاصان ملک بود آغاز کرد که من از آن روش شاه
که آفتاب پرتو او نور رخ آفتاب نامید و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره نمود زد شگفت مانده ام
تا کار این غدار و حالات این تواهی مکار چگونه بر وی پوشیده است و در حضرت ضمیر پاک و دل طبع چه انگیزد او
چرا غافل مانده با وجود چنین گناه عظیم و فعل قبیح قتل او را در توقف انداخته و مشرب سیاست را که بیخ درخت
عدل بر شبیه است آن تازه و سیراب نکند و خاشاک تا قتل ملک دره لب زد که جوی تو مصروف شده فرمود که سخن تو جهت
جوابداد که اهل ملک حکما فرموده اند که من حمت سیاسته دامة ریاسته نظام سیاست بسبب دوام ریاست است و هر که بیخ سیاست

از نظام انتظام برکه

از نظام انتظام برکت تیر حمایت بسیر فرق را رده نشو اند کرد و به تیر قهر بنیاد او را زیر و زبر ساز و نهال اعمال او در
گلشن زمان نشو نماند ماند مثنوی آئین سیاست از بر اوست ⁂ بنیاد جهان برپا و قرار است ⁂ انجام ز ظالمان برآورد ⁂
گر نیست سیاست انکو مفتی بیاشد ⁂ و هر که صلاح ملک جوید بر که کار سیاست باید اندیشه هر چند مونس مال و مقبول خاطر
خاطر باشد بدان التفات ننماید و چنانکه سلطان … بر او جهت مصلحت عام محبوس خاص خود را سیاست کرد
کافور گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دارالملک چین پادشاهی بود
در قانون عدالت جمشید وار جام جهان نمای عقل را آینه نمود کار ساخته و ملاحظه قاعده ایالت سکندر
صفت چشمه آب نصفت طالب گشته بیت از معدلت شامل او در شه ستم ⁂ صد منزل از آن سوی بیابان عدم ⁂
و او را پسری بود زیبا روی نیکو خوی بجمیع ملاطفت مطلوب انام را صید کرده و بمبانی احسان و اکرام مرغ
جان خاص و عام مدام مودت در آورده فرد مادر گیتی نزاده همچو او صافی صفات ⁂ دیده دوران ندیده مثل او
صاحب کمال ⁂ این پسر را آرزوی مشاهده حرم که عبارت است از قبل استیناس ان اول بیت وضع للناس
به بیدا افتاده و شوق طواف امطاف الطاف که اشارتست با ما لخانه و من دخله کان آمنا از زاویه دل
ظهور نموده چون داعی واذن فی الناس را لبیک اجابت نمود عزیمت احرام حریم کعبه مصمم کرده اند نظم امید طواف حرم کو
تو افکند ⁂ در ره او که غم طایفه بسر بار او ⁂ لبیک ناله بر عرفات سرکوی ⁂ صد قافله جان منتظر او از دور از
بعد از آنکه از جانب چین دست بسته بود از راه دریا متوجه شد با جمیع ملازمان بر کشتیها که سعت فلک در جنب
عظمت او هر فلکی حقیر نمودی و در صفحه سپهر در برابر هر یکی برق از هر سفینه زفتی مشتغل بود سوار شده مرکبان
بد پای آب بهارا روان ساخته و در خانه چوبین که سقف در زیر و ستون بر زبر دارد قرار گرفته عنان اختیار
بدست باد سبک رفتار باز داد و فرد بیت چو مه در برج آب کرده منزل ⁂ روان کردند کشتی را بساحل ⁂ اکثر
وضعی را قطع مسافت بسیار نموده مکه معظمه رسیده و لوازم ارکان حج بجا آورده متوجه بلده بستان بوسی روضه
مقدسه حضرت جنت حضرت سلطان … درگاه و خاقان بارگاه عز و جلالت فرد آن شهسوار کرم عنان
بلند سیرش که شد ام چرخ دوال رکاب اوست ⁂ صلی الله علیه محمد المختار و آله الاطهار السجاده عنه علیه متوجه مسعود گشت

بیت ای خاک بوس تو رست معقود هر صاحب دلی * بردن لکان این آرزو مشکل‌تر از هر مشکلی

و از آنجا بعد قطع مراحل خراسان بجانب بغداد متوجه شد ملک بغداد از حال شهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمده دقیقه از دقایق
اکرام و اجلال بوجهی که شاید بتقدیم رسانید و بنزول و علوفه لایق و منزل شایسته و سوابق ترتیب نمود چند روز توقف
استدعا کرده چون از رنج راه برآسودند عزم معاودت با وطن جزم کردند شهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار
و عذرهای او به حق شکرگزاری و سپاس داری معاونت نموده برسم هدیه و تبرک کنیزک چینی بجرم وی فرستاد و بخود
حق صحبت روی بطرف خراسان آورد و سلطان بغداد از رسم متابعت و قاعده وداع بجا آورده بازآمده کنیزک را
طلبیده صورتی دید که نقاش فطرت بر صفحه لوح وجود نقشی بکشیده بود و دیده مصور فکرت بر صفحات دلفریبی او در
خیال نکشیده و بکمند زلف مشک انگیز دل عالمی در زنجیر کشیده و ماه جهان‌تاب از منزل عالی نمودی چهره آتش تمثال
زمین مالیده دعوی کج خوبان ابرو برطاق فراموشی نهاده و در عقیق لب گوهر انشان اگر چشمه حیوان دم زند
بیاد باده نوشی بر داده نظم رخش عشاق را شمع شبستان * لبش نقل شراب می‌پرستان * قدش نخل بلا در باغ ایشان
خم زلفش حرم شب نشینان * شکر از رشک لعلش مانده در تنگ * عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ * ملک بغداد از
خرامیدن آن سرو آزاد پای در گل مانده و از چاشنی لعل میگونش بی واسطه باده مست و مدهوش گشته بیت
دل بسته بالای نگ خوش قبا شد * باز این زبر آلودل تنگم چه بلا شد * چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود
و هر چند عقل کار فرمای آب نصیحت بر آتش عشق ریخت شعله زیاده گشت فرد کس آگاه نیست که تسکین درد
درد عاشق بملامت فزون شود * سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده یکبارگی از غم خوارگی رعیت و تیمار کار
مملکت باز کرد و هر گاه که بیاد ... بطرب مشغول شده بپرسش حالات مظلومان نرسید و گوش بر نغمات چنگ
و عود نهاده ناله حزین هر دل تنگ نشنود اندک زمانی ... فتنه آشوب بالا گرفته کار مردم
باضطراب و خطر انجامید نظم هر پادشه که سوی لهو و طرب شتافت * میدان که حمت مرتبه شتر که سقوط * میزان
کر برج اختر لهو و طرب بود * در دو رسد نجسم و ستاره کان هبوط * چند روز بر این حال برآمد ارکان دولت و اعیان حضرت
از بی پروائی ملک بتنگ آمده حال شهر و دیار مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشوده روی بگوشه نشینان و صاحبدلان

آوردند

آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس در یوزه دعایی نموده جهت اصلاح حال سلطان نذرها نمودند
سهام دعا کان به عرضان بهدف اجابت رسیده و شبانه ملک در خواب دید که آینده باوی گفت فرد
ای شاه چه پسندی چه گویی بجواب * جائی که بتر ستی شهر سند از تو این همه طارت که بر دولت کرده و دست ارذل مظلومان
باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای در آید برخیز و بر سر مهم خود رو بعاقل مصرع
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی * شاه از هیبت این واقعه از خواب در آمده غسل کرده زبان باستغفار گشود
و شب را تا صباح بعبادت مشغول گشت فرمود که دیگر آن کنیز بخلوت در نیاید و اگر چه بی او آرام نداشتی و دلش
... بوده خیال جمال او قرار نگرفتی از خوف الهی و بیم زوال ... بر مضمون حکم فرمود کنیزک دو روز ...
و شبی سودای محبت ملک برسرش افتاده خود را در بارگاه انداخت با روی چون ... که از نسیم سحر شکوفه
چون سنبل پرتاب کرده نافه ختن را شکسته بود نظم ز سنبل بر سمن مرغوله بسته * ز مرغولش بنفشه گشته و سته
ز مستی نرگس جادوش در خواب * ز سودا سنبل عنبرینش در تاب * بار دیگر مشاهده جمال او هوش را بغارت برده و غوغای
عشق متاع عقل و فهم بتاراج داد بیت باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد * بر دلم از مژه غمزه زنان نیش آمد
چند روز دیگر فریفته جمال و شیفته زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منهیان عالم غیب
بازش رات ملازم ... او را راه صلاح خواندند شاه بخود آمده گفت بجز دفع این فتنه کردن درد مرا درمانی نیست
و به انگار این بلا معدوم گردد ... پس حاجب را امر کرد که این کنیزک را فنا کرده و به اجازت
بیابانگاه در آمده او را ببرد و جدا از حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوبه ملک شاید
پشیمان گشته او را از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست من بتدارک آن نرسد پس او را در خانه
پنهان کرده شاه بواسطه آن حرکت اندوهگین شده چون از عشق باز بخلوت آمد از روی دیدار یار ...
مضطرب گشته باز خود را ملامت کرده بدلایل عقل تسکین داد و شبی از جهت دفع ملال از باده زلال قدحی
نوش کرده مواعظ خود و نصایح عقل را فراموش کرده خیال یار در دل گذشت او را بشکیب حسن و حاجب ...
عشق یار را دل دار نموده و بالله بوی گفت کراست اگر او را حاضر گردانی تو را ... رسانم چنانکه حاجب مقدمات عذر

ترتیب تمهید کرده تا رسید و جهت سلطان مشاهده فرموده خود را در موقع ملتفت دید با لقزوه ماه را بسیار کار کم
شاه رسید و دیگر بار اساس نشاط نهاده و اسباب عیش آماده گشت **نظم** ما ئیم شب بهار و عیش جام می خوش گوار در
گل لاله و خزان گذشته
حاصل الغرض روز بر شاه
نموده در توقف افکند
سلطان دانی که چاره
در دفع این غائله بایستی
جای دیگر بر خانه ای نگار
فرمایید برانکه ملاحظ
بس ملک دفع او را نخواد
از دور ظاهر به خانه شی
الا امر روزی بر بام قصر نشسته بود
و در روی و نو بهار و در عیش
بکشتی ادکم کرده و صاحب حفظ
تا به آوات ملک بجلیج شتقل ماند
این بلا جز تجویز نتوان بود
و دیگر نتوان کرد **مصرع**
جه هر کر این کشتی تیر کرده
کرده در توقف حواله افکند
منتر شد بود و تنجوات که
و اضح کسی ان تلف کند نجات
در رو جا بدنکر روی کرد

از دور که بخوبی بسته جمال سلطان مشاهده می کرد سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت بر اندیشیده دوانی که وقت

و با موزه لعبت اگر چه خون بیکنه ی بکردن دامیکیم فاما صد هزار دل کرانبار داغ عشق شده در دل می پیرد هر چند
برابجای حالت

مرا ای جانت ولیکن ملاحظه دل ارزندگان رعیت زیاده از آنست پس کوبت زن و کنیزان تا این کشتی را تمام
گمان چون نزدیک رسید ملک دست بر او زده و در جلد افکند و تاسف بسیار ظاهر کرده چنان فرا نمود که خود در آب
حکم کرد که او را از آن آب بیرون آورده دفن کردند و به تعزیت قیام نموده شرایط تلطف و را بجا بیاورد فرمود
و برای صلاح ملک جانانه خود را ایمان کرد **مصرع** یادش تا از باب مصلحت خونها کند و امثال
مرا این آن آورده ام که تا ملک بداند که صلاح مملکت رعایت کردن از آن بهتر است که با شخص خاص حرمت نمودن
و مثل آن که صورت او شامل باشد و در سخن بصلاح نزدیکتر که از رکس را بجود داشتن شد را بدین دیگر
آتش غضب او و حرف و وزیر یک فرمان داد که این کنه را اگر عذری دارد باز نما فرمی چون سگفنه بود
و گفته اند که هر که را دست کوتاه بود زبان دراز است **مصرع** سگفته نال و لیر حیله شده جواب داشت باز استاد
و سخنهای عنف آمیز او با خویش باد با باره شد آتش خشم کامجوی بالا گرفت عهد و مواثیق را بر طرف نهاده
بکشتن وزیر حکم مطلق داد چون بادر شیر برده و دانست که تحمل کرده است و صاحب حلم در بردباری رحم حمل کند آنست
جز و سکون را حقیقت و سبب ازین سخن با خود اندیشیده که زود تر باید رفت و وزیر نمود را از و بر کشد وابوی لیس
زنا بایدداد چه هر گاه که خشم بر سلاطین مستولی گردد شیطان نیز بر او تسلط یابد بعد جواهر و نماید و انجوی مغزان
حدیث **اذا استشاط السلطان تسلط الشیطان** همین معنی مفهوم می گردد و **بیت** عنف از ضعف کار شیطانست
عاقبت موجب پشیمانیست **نظم** کس جلاد فرستاده و در کشتن شغال توقف کن تا من با تو سخن گویم و خود
نزدیک کامجوی رفته که ای فرزند شنیدم که بکشتن وزیر مثال داده گناه او چه بوده و کدام جریمه از او صادر شده بشیر
صورت حال باز راند مادرش گفت ای پسر خود را در ورطه حیرت سرگردان مسازند از مشرب عفو و احسان بهره بخش
و بزرگان گفته اند که هشت چیز باز بسته است اول حرمت زنان بشوهر دوم عزت فرزند به پدر سیم دانش
شاگرد به استاد چهارم قوت سپاه به لشکرکش پنجم کرامت زاهد به تقوی ششم ایمنی رعیت به پادشاه هفتم نظام
کار پادشاه بعدل هشتم رونق عدل بعقل و حزم و عمده درین باب بعد حبر است یکی شناختن اتباع و حشم و هر یک را
از ایشان در منزل او فرود آوردن و بعقدار کفایت و هنر تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان درباب یکدیگر چه

مقربان درگاه سلطنت را با هم نزاعی قایمست که چون بنیاد دولت منهدم نشود لیکن اگر پادشاه سعایت ایشان در حق آن
مسموع دارد و عرض ایشان در باره او قبول کند دیگر سلطان و ارکان دولت اعتماد ننماید چه هرگاه خواهد
مخلصی را در صورت تهمت توانند آورد و خاینی را در لباس امانت جلوه توانند داد و به نیروی تسلط بیگناهان در گرداب بلا گرفتار
مانند و مجرمان بر ساحل نجات با ایمنی و سلامت بگذرانند بیت بس که دل شکسته در زندان شد مجرم از دور زخم خندان شد
و لا شک نتیجه کار آن باشد که حاضران از قبول عمل بر دست کنار گیرند و غایبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها
علی الاطلاق در توقف افتد و تزلزل و خلل در کار ملک راه یابد و مضرتها که بر این مترتب باشد از حد و حصر بیرون و از
مرتبه قیاس افزونست نظم منه گوش بر قول اهل غرض که زایشان رسد ملک را صد شکست غرض جوی اگر از تو نزدیک شد
شود پایه قدر و جاه تو پست و گر با حسودان شوی همرکاب عنان بزرگی بیاید ز دست شیر گفت من قول کسی در حق
وزیر حکیم نکردم تا خیانت او بر من ظاهر شد مزاج من متغیر نگشت مادر شیر گفت مزاج تغیر یافتن پادشاهان بی تفحص
حادث مخصوص با معتمدان درگاه روی نیست و الحق کمال خیانت از و بظهور رسیده بموندای سخن در حجاب شبهت است
و نقض کردن او بر ده از روی کار بر خیزد حقیقت الحال معلوم خواهد شد و لیکن تو اعتقاد از کناه او کمان فرمای تا بدان منسوب
میدارند و در قضای حلم تو گنجایش داشتی و لواحق عنایت در حق او نصب العین خاطر بوده و مساعی و خدمات او که برده اند
از دیو بعد در پیوسته از لوح ضمیر محو گشته ای و سخن با غمزان غماز نموده در باره همچو او کلمات مسموع داشته نظم
سخن نخواهد که بر اهل کام حسن نگذارد سخن را تمام به غمزان ار سیال آرند پیش تا نزدو در اسهر مبند در پیش ای بوزنه عاقل
عقل دور اندیش و را عالم آرای او در هر صورت که پیش آید و هر حادثه که روی نماید حکمی عادل و ممیزی کامل بایدش تا حق
که شرف جوهر آدمی بفعل عقل حکم و ادراک بجیده است بیت عقل که بنیاد شرف حکم از وست واو قوت روح بی ادم از وست
و وزیر به دولت تو محل بلند و درجه رفیع رسیده بود و مرتبه بزرگ و پایه عظیم یافته مجلسها بروی میکردی و در خلوتها بوی
مشاورت ورزیدی اکنون بر تو لازمست که غیبت در بطلان قول خود منع کنی و بنا ناکردن تربیت از حضرت
در هوم قاعده آن کوشش خود را و ادراک از شماتت اعدا و شماتت حاسدان نگاه داری تا جایی که در خور ثبات و وقار
تو باشد تفحص و کشف از لوازم شمرده احتیاط و استقصا در درجه کمالی آورده مرتبه عقل معلوم و در باب شیر و شغال

عقلا از نواب

عقلا از نواب تهمت دور کردی و این گناه که بوی نسبت داده اند از آن حقیرتر است که مانند او خردمندی آن را
امانت را لقب داران بتو کرده اند و درین روایت بقا زور دادن اشال این مقولات بیالاید و من میدانم که حرص در شغال
مغلوب شده اند حرص از آن زور آرند و مرکب اهل و دست تهمت بپیش و دامن او بیالایند تا حرص و درین مدت که فرزند ملازم این آستان
گوشت نخورده و من نیز این بزرگ به بخشش موصوف و مذکور جیش و وجهت اجتناب او از اکل حیوانات در همه افواه
افتاده بود و ها بسماع همه رسیده مصرع همه سوده سخن به پیچیده رازی بنود و غالب ظن آنست که دوستان گوشت و دستان
نهاده باشند و این معتقد او در جنب کسید که بیان زحمت حاسدان بسیار نیست جه از حسودان کسی هم نبوده که به تهمت کسی را
زار آرسد بقتل نفس خود و راضی شده چنانکه آن خواجه بیدل غلام خود را بکشتن داد و فرمود شیر در خوارت فرمود که چگونه
بوده است آن حکایت گفت اورده اند که در بلخ مردی بود حسود و همسایه داشت صالح و متدین روزها
بیت
بسوادی روز ده با قدام زهد بسر برده و شبها بمنا بع عبادت و تراوح الهجد و بجا بوده تا بدان رسانیدی
شمع عبادت دل از فروحش هر چه بجز حق همه را سوختی مردم بلخ اعتقاد دور بوی و بدان عزیز داشتندی و بوسه بر پشم
و تبرک جستندی و جنس بروی نثار نمودندی و همسایه حسود نیز با جمعی دیگران بر آن نیکمرد حسد بردندی و با نواع فضیحت و رسوی
در حقه او پیوستندی اما هر تدبیر که از دکان حقد آن کندندی بر لیسه صلاحیت و ورع او کارگر نیامدی تا آنکه
همسایه حسود از ین معامله تنگ آمده بغایت در ماند غلامی خرید و درباره او مواجب الطاف و انعام و در جمیع
در شرایط اشفاق و اهتمام تقدیم نموده بارها گفتی که تو را بجهت مصلحتی می پرورم و آنچه اکثر تربیت میکنم و امید دارم
که دل مرا از زیر آن بار کران برزنی و خاطر زمان مرا از آن مشغولی فارغ سازی فرد ز آب دیده که می پرورم بلند نهال
امیدوارم جانم که آتشی بنشانند چون مدتی بر این بگذشت غلام در مقام التقیا و مطاوعت آرام یافت خواجه نوبت
جنبان نیاز در مباشرت مهم موعود و ارتکاب شغلی را که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود گفت انواع
نوازش و مرحمت که در باره این بیچاره جنبه ول فرموده لقوت عبارت شرح شوان داد و مضاف الصفات و عاطفت
کرده که سر بکنده را بدان اختصاص داده همه و نیابان و در سلک بیان نتوان کشید فرد از منبع نوازت چو گوش شدم
زر جو غنچه با بی هزار زبان منم آن کمترین که در حق بیان دلدار من جان سپار کنم و باز ای این نعمت خدمت بجا آرم مصرع

بشد روان خویش نثار تو میکنم* خواجه چون دید که غلام در عجز تحکم گذاری و تمنای سواد آزادی در پرده از روی کار
برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمدم و میخواهم که او را بنوعی به نیکبختی سالم
جدا کنم بحیله انگیخته ام و بچاره حیله تیر تدبیر من بر هدف مراد نرسیده است و آتش حسد بر ساعت در دل من
شعله بکشد و زبانه کافی بر دل من منقش میسازد و من از غصه او از لذات حیات سیر شده ام و از عمر خود
بیزار گشته تو را در بغداد از جهت این پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و مهمانی بگذاری و بروی تا چون بامداد
مرا آنجا کشته ببینند او را بتهمت خون من بگیرند و بجان و مال او را معرض تلف آرم و ناموس نیک بربادی و صلاح وی
در هم شکند و عقد و حرمت وی در حق وی بانواع الجامد و دیگر لاف و ریع و زنادرت بشوانند و در عقوبت مردودها معنی این بیت
در حق او درست آید که گفته اند فرد زاهد از صد عیب دیار ب برافکن پرده اش* تا ببینند خلق عالم فسق پنهان آشکار*
غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چاره ای بکار بنوع دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم
و دل تو را از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت این اندیشه دور و دراز است و شاید تو بر دست نیابی و دیدن روی
کشتن او میسر نگردد و مرا دیگر طاقت قوت نمانده و برخیز انجمن یکی گردد و مرا از خود خوشنود گردان و بر خط
آزادی بتو تسلیم کنم و بدره ند که بقیة العمر تو بآن خوش بگذرد تو میدانم و ازین شهر برو و بولایت دیگر مسکن بساز غلام گفت
ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بوی از خود شنیده بشد چنین اندیشه نشاید که تو نموده چه بکت دشمن در زمان
حیات مطلوب بود و چون تو از دایره زندگانی بیرون رفتی تو را از کشتن او چه لذت و از شکنجه او چه خبر فرد
چون نباشم در گلستان لاله کو هرگز مباش* چون برفتم از چمن بشکفد کو هرگز مباش* چنانچه ازین نوع سخنان در میان آورد
مفید نیفتاد و غلام چون رضای خواجه دران دید سرش بر بام خانه همسایه برد و تیغ که نشک عرصه وجود او دهانی بلطف آشنا
و خط آزادی و بدره دینار برداشته روی باصفهان نهاد و در آن دار الامان باز اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجه را
بر بام مرد [illegible] کشته یافتند و او را معتقد ساخته بزندان باز داشتند و چون بشرع کشتن [illegible] مردود ثابت نشد
و اکثر معارف و اهالی بغداد بعفت و سلامت او گواهی دادند [illegible] توقف میکرد [illegible] و او نیز بر [illegible] و چند وقت
همچنان محبوس بماند بعد [illegible] یکی از معارف بجانب تجار غلام را در اصفهان دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان

تفحص نمود

تفحص نمود و در اثنای الحال سخن بدان زاهد رسید غلام گفت ستمی بر آن بیگناه واقع شده حال آنکه
[illegible] خواجه از من [illegible] شده و [illegible] لیکن حقیقت حال بتمامی باز گفت و خواجه
تا چه [illegible] رحمه الله [illegible] حال را باز نمود و آن مسلمان خلاص یافته مرد حاسد [illegible]
شده همسایه متورع مضمون [illegible] بزبان حال ادا مینمود نظم در باب من [illegible]
[illegible] ناشناس* [illegible] شود تا مشد* [illegible] ضلال [illegible]
[illegible] رسید* [illegible] این عمل [illegible] تا [illegible] معلوم [illegible]
هر نوع که رسانی آید و [illegible] در انتقام می توانستند بود [illegible] در [illegible] بهوا [illegible] در [illegible]
دریا [illegible] در ساحت صحرا از [illegible] چگونه ایمن گذرانند و از [illegible] توالناکه در [illegible]
[illegible] و بیشتر ازین آب [illegible] اگر در باره [illegible] اندیشند و جهة الخطا [illegible]
که تعجیل [illegible] زندگی در توقف [illegible] وا [illegible] کیرد و در اینجا [illegible] شاخی [illegible]
بنوعی اندیشی که لایق [illegible] تو باشد و چون امروز [illegible] سیاست کشیده باشی فردا حقیقت کار روشن کرده
و کیفیت [illegible] حال از [illegible] بیرون نیست از مستحق کشتن نبوده در حق خود [illegible] کرده و خون
بر جریده عمل ثبت ننموده و اگر نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقیست و بعقل او [illegible]
مقدور [illegible] فرد [illegible] کشته زنده را لیکن* کشته را باز زنده [illegible] کرد* شیر سخن [illegible] استماع کرد و [illegible]
سنجیده و دانست که نصیحت [illegible] و موعظت [illegible] محلا سیاست در توقف داشته [illegible]
تا [illegible] فکر [illegible] کند و بخلوت طلبیده گفت [illegible] ازین تو را آزموده ایم او صاف اخلاق تو را [illegible]
و [illegible] و سخن تو نزد ما بقبول نزدیکتر از اقوال [illegible] و حاسدان است [illegible] خود [illegible]
گفت [illegible] متامل [illegible] گفت اگر چه [illegible] سایه عنایت [illegible]
سلاطین [illegible] است [illegible] این تهمت [illegible] چاره اندیشد و حقیقی
که حقیقت [illegible] احوال [illegible] کرد [illegible] با کمال [illegible] خود مستقیم و [illegible] خود و ثوقی تمام دارم

[illegible]

لیکن چندانکه احتیاط بیشتر فرمایند کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که صلاح ملک و مصلحت دولت در کار
من در ضمن این تفحص مندرج است فرد عشق کی بماند نهان ز طعن حسود داعیان شابه که چو در میان چنین تو دریا باشد · ملک گفت
بچه وجه تفحص آن باید کرد و بکدام حیله تحقیق آن باید اندیشید · شیر جواب داد که جماعتی را که در این امر گرد آورده اند حاضر
باید آورد و بسبیل استفسار از ایشان سؤال باید نمود و سوگند داد مرا بالله [illegible] گوشت نخورده ام و
تخصیص کردن و کی غم گوشت خوردن بود و ایشان تحمل نیارند فرود کلیه [illegible] جمعی در آنست و هر آینه چون در
این نکته مبالغه نمایند ایشان راستی را باز خواهند نمود و اگر ستیزه روی کنند به تهدید و سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف
توان یافت و اگر بدان نیز نشود به مقدمه مرحمتی و مواعده عنایتی نقاب اشکال از چهره این قضیه برتوان داشت تا کوتاه
دستی و پاکدامنی من بر تو و تمام حشم و خدم روشن شود فرد هر راز که در پرده شب نهانست · چون روز شود بر همه کس گردد عیان
ملک بهمین فرمود که بعضی از ایشان بوعید عقوبت صورت حال تحقیق کنم و بنوید عفو بلا طمعت چه عفو بعد از
کرامت در حق مجرم و این من معترف کرده مبذول شواند داشت · فریدون گفت هر عفوی که از کمال استیلا و قدرت
ارزانی دارند بهتر است العفو عند القدرة · کنایت از آنست که با وجود قدرت بر خصم از جرم او در گذرند چه قدرت
یافتن بر دشمن نعمتیست بیکران و شکرگذاری آن نعمت جز بعفو و اغماض متصور نبود فرد بر کنه کار چو شوی قادر
عفو را شکر نعمت خود ساز · ملک چون سخن بر این جمله شنید و آثار صدق بر صفحات احوال او مشاهده دید هر یک از آن
طایفه را که گرد شیر بر انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات و تفحص آن کار مبالغه بلیغ بجای آورد
و بدان وعده که اگر بیان واقع باز نمایند عواطف جرایم ایشان را به آب عفو شسته گردد و با وجود آن تهدیدات
و صلابت یاد کرد تا نه نیز نواخته شوند تاکیدات فراوان نمود آخر بعضی از ایشان اعتراف نمودند و دیگران نیز
بضرورت اقرار کردند و صورت واقعه براستی در میان آوردند و آفتاب امانت شیر از زیر ابر شبهت بیرون آمد
و غبار از پیش دیده یقین مرتفع شود مصرع امتحان کردیم حال هر کسی معلوم شد · مادر شیر گفت ای پسر اینجا حجت
امان داده و رجوع از آن ممکن نیست اما تو را در این باب بیکبار [illegible] که بدان عبارت باید رفت و گوش استماع
سعایت بهیچ خائن نباید گشت تا آن [illegible] ظاهر کرد او را باز [illegible] همه بزود [illegible]

دعوای ما باید

بهوای من را نباید شنید و سخنی که در مناسبت شخص گویند و اگر چه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه اندک اندک [illegible]
بجایی رسد که تدارک آن بجز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل و فرات و دجله و جیحون نهایت جوی مختصر است
و چند و دیگر آبها بدان مرتبه برسد که عبور بر آن جز بکشتی ممکن نیست [illegible] که از اندک و بسیار سخن کس بی غرض
رسد بر آن التفات نباید کرد و در راه سخن دیگران [illegible] تا خاتمه کار [illegible] بیت مرد خرد نباید که سخن بی اصل
چون پیر شد [illegible] ملک بمجو دی گفت این نصیحت را قبول کردم و گفتم که به لیل و روش کسی را متهم
نیکو نیست مادر شیر گفت ای ملک الحکم با سبب ظاهر از دوستان بر نجید از جمله آن هشت طایفه است که از ایشان
از مجالست ایشان حذر فرموده اند ملک فرمود که تفصیل این سخن مجمل را باز نمای مادر شیر گفت حکما بر اوراق صحایف
وصایا ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت کس احتراز نمودن لازم است و با هشت کس همنشینی و [illegible]
از لوازم اما آن هشت که در مواقعت ایشان در باید جهید اول آنست که حق نعمت [illegible]
منعمان نشناسد خود را بکفران و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بیهوده خشم گیرد و غضب او بر حلم مستولی باشد سیم
آنکه بعمر دراز مغرور گردد و وجود را از رعایت حقوق خالق و خلایق بی نیاز بیند چهارم آنکه بنای کار خود بر
مکر نهند و از [illegible] نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و ضبابت بر خود گشاده دارد و از راستی و امانت کناره گیرد
ششم آنکه در ابواب شهوت رشته نفس دراز کرده هوا و هوس [illegible] معتقد و دو که برای دنیا [illegible] هفتم آنکه نعمت حیا بر خویشتن پوشیده
بشوخ چشمی و بیحیایی گذراند هشتم آنکه بسبب [illegible] مردم بد گمان شود و با جهت [illegible] اقتحام سازد و
آن هشت کس که [illegible] ایشان باید پیوست و صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد اول کسی که شکر احسان لازم شمرد
اداء حقوق که بر ذمت خود بیابد مرعی دارد دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران
نا پایدار گسیخته نشود سیم آنکه تعظیم ارباب تربیت و مکرمت واجب بیند قولا و فعلا در مقام [illegible] ذات و ملکات
باشد چهارم آنکه از غدر و فجور و رعونت و غرور بر پرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر بود ششم آنکه علم
برافرازد و در تحصیل مقصود طمعهای [illegible] بمقدار معتد و رسمی نماید هفتم آنکه ذیل شرم و صلاح متمسک نماید و پای از
طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلو تهی کند [illegible]

با شجاعت که کدورت شده در مقام وفاق واتفاق باشد واز انطوا ایکی سابقا باز نموده شد اعراض و احتراز نماید که
محبت بتان علل اخلاق رویه ارو زایل گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی نزدیک شود چه اگر باین بصحبت و ترشح
روی نگر سر داورد و چون بآنکه در آمیزد از مواد عمومحنت خود باز رسته موجب ازالت جنون علت خواهد شد
نظم چو سرکه ترش چه باشی بانگبین آمیز * که دفع مرض از رحمت روان کردی * چو سایه باش ملازم بر پی اهل وفا
که آفتاب صحبت شهره جهان کردی * چون شنید مواضع اهتمام و مبانی اتفاق حادر در تلافی این خلل و [illegible]
[illegible] و آغاز شکر گذاری و منت داری گفت ای ملک زمان به برکت نصایح و الشفقت [illegible]
فرد راه تاریک گشته روشن شد * کار دشوار ما شده آسان گشت * [illegible]
و مرا بر حال هر یک از ملازمان اطلاع حاصل شد و معلوم شد و دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول
سخنان [illegible] پس اعتماد او بر امانت وزیر بیفزود و انواع سعادت و ملاطفت ارزانی داشت و او را
بیش خوانده و گفت این تهمت را موجب نه اعتقاد و سبب [illegible] اعتمادی باید [illegible] داشت و تیمار کارها که [illegible] بود
برقرار معهود می باید داشت وزیر گفت [illegible]
عذر را از و گذشت و بحال دشمنان را در [illegible] تمکین داد رباعی ای آنکه دل [illegible] * با دشمن خود تمام [illegible]
گر با همه کس عشق [illegible] * هر که ز حق [illegible] آشنا [illegible] گفت [illegible] خاطر نباید آورد که در
تو تقصیری بوده و در عنایت ما قصوری [illegible] دل [illegible] مصرع
هر روز مرا سرشکی و ستاری [illegible] * این کره خلاص [illegible] سلامت عاید شدم اما جهان از
بدگوی و حاسد خالی نیست و تا عنایت ملک [illegible] باقی باشد حسد بد اندیشان [illegible] خواهد بود و [illegible]
که ملک [illegible] اعیان [illegible] دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک [illegible]
هر لحظه تخلیطی تازه [illegible] و هر ساعت [illegible] در میان اندازند و هر بار [illegible]
گوش راه داده و بزرق و شعبده [illegible] جان بازی کردن
طریق خردمندان نیست مصرع هر روز مرا [illegible] ملک جواب [illegible] عذر [illegible]

علی را بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی وزیر گفت اگر پادشاه درین [illegible] ترحم فرمود اعتماد [illegible] و
اعتقاد را زیاده [illegible] عظیم [illegible] توان [illegible]
تعجیل فرموده در سیاست من [illegible] خفت نمود [illegible] پادشاه [illegible] ام و از عواقب خسروانه
[illegible] سوابق ترتیب خود را [illegible] ابطال [illegible] و سوابق خدمت مرا [illegible] در
[illegible] تضییع [illegible] اگر ثابت شدی هم چندان وقتی نداشت عقوبت عظیم [illegible]
خیانت [illegible] عفو [illegible] چنانکه پادشاه [illegible]
[illegible] حکایت گویند [illegible]
در دار الملک یمن پادشاهی بود فروغ صبح عدالت از جبین او [illegible] نور نصفت بر چهره احوال رعیت [illegible]
نظم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فرد [illegible]
[illegible]
[illegible] عظیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مصرع [illegible]

انبساط و تازه‌روئی او را بر قرار یافت کرم بکار در آمده و رمی خدمت در کمر ملازمت استوار کرده و در بر کاری
دست مزد و در پیش شغل قیام می‌نمود فرصت نیکو یافته طبق زرین که وزن او هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن
حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق معاش و درماندگی کار او را باعث آن جرات شده حلم را به پرده‌پوشی آن امر
فرمود و بآخر مجلس طبقچیان جهت رجوع نموده خلقی را متهم می‌کردند و مدعا آن بود که بر جو و تفحص پی ایشان آزار کشند
شاه چون آن را از نوبت بر رسید که بضاعت را اجر رسیده که نجابت مضطر شده تا صورت حال اظهار نمود پادشاه گفت
مردمان را بگذارید که طبق ایشان نه دزدیده‌اند و آنکه برده باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد
یکسال بهای آن طبق معیشت بگذرانید سال دیگر هم آن وقت جشن خاص و بار عام بود و باز حاجب خود را در میان
آن جمع انداخت پادشاه او را پیش طلبیده آهسته گفت مگر بهای طبق تمام شده و خرج کرده حاجب پیر تضرع بر زمین
نهاده گفت بیت طاقت را چشم بود از نعال حاجت و در بادشاه خانه عمر تو آباد و دولت معمور باد * آنچه کردم بعد بود
و آنچه شنیدم کرم پادشاه به هیچ یاد دیگری بر آن مطلع نگردد و مرا الیات رسیده که در محنت و تنگی از جان
سیر آمده‌ام و اگر عمل من در پرده خفا بماند بار دیگر قوت چند روزه بدست آید حال من این بود و یقین میدانم که مآل
مقال بر ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند فرد وارد است شمع دل افروز آگهی از سوز ما * و اندرین دعوی گواه حاضر بیگاه دارد
پادشاه گفت راست بگو ما ور بتو جای ترحم است بیع را بنواخت و به اعلی مرتبه سابق که داشت بود و شغل زینبی نمود و عفو
از تمادی این شرم انگشت که دل پادشاه باید چون دریای مواج باشد تا گوهر بخشش و سحاب کرم مقیم گردد و در کرم و حلم
چون کوه با شکوه در مقام ثبات ساکن بود تا بتند باد خشم آن را در حرکت نیارد نظم با دل نیکان نبود خشم یار *
هیچ گهر کرم نباشد غبار * خس نشمارد که زجای خویش * کوه نرود از شکنه پای خویش * شیر گفت سخن نیکو است و در جست
آتش و دور است و نوشدار و مصلحت باید که گوش بر نه باشد تا شاه و آن را بر بعضی ایشان بود و دیگری را طمع افتاد
از ره روی تا خوش گوار اگر چه میدانم که محنت او در ضمن آن خواهد بود و با کلید و بدان سبب از خدمت و نعمت محروم
ماند فرد که کاو به شکر خنده دل ربود * جواب تلخ چرا گوید از دهان دهنی * فرد پیچ جواب داده که دل ملک در مضای
درشت بر نوازش سخن منت در تقریر حق و چون خیر و بر ابقا نزد سلک ستوده میتوان کرد و شنودن حق و جواب او را برو گران میآید

وزنهار تا این

وزنهار تا این حدیث با بر و لیران و نیز مستمع نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه مظلومان را با تتابعه
و دو غماز و نمو رستمدیده حاصل آید و بنا بر تظلم غماز ایشان را از غبار اندوه پنهان کرده اند و چنان نیکوی که تمامی
آنهم و درد دل منت اظهار کنم تا ملک را حضور و عفت مکرمت بود و چیزی باقی نماند که در شانی الحال موجب علاوت نتواند گفت
دوم نموسیم که حاکم این قضیه هم عقل خاص و عدل جهان آرای ملک باشد و مضای حکم پس از شنیدن معظم نتواند بود
لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب علالت باز نماید مصرع مختن نتوان درد از طبیب خویشتن پنهان داشت
لاجوی گفت همچنین است اما در استخلاص تو ازین عقاب عنایت کلی فرموده و خلاص دادن از ورطه هلاک
حکم سیاست شاه نیز احسانی و لطف الفاحی میتوانند بود و زیرک گفت من عمر با شکر عواطف ملک شوانم کرد و در قربانها
از عهده مکارم شهنشاهی بیرون شوانم آمد و این عفو رحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است
پس اغلب نعمتها متعلق بر پرورش جسم بود و این نعمت سبب آرایش جان باشد فرد بر جان بر دلم نظری کرده به لطف
جان تشد رهایی منت تو دل شرمسار تست * و همچنین امروز ملک را مطلع و مطیع تا محیط و یکدل بودم جان از و
فدای رضا و فرمان او می شناختم و آنچه حالا می گویم برای آنست که بر ملک در این حادثه خطائی ثابت شده تا
بجانب تدبیر و تا مشتمل منسوب بگیرد و ام اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر و کفایت عادت مستمر و رسم مالوف است
و ابستهکردن ره حسد از اهل فضل و ارباب جود و جمال نشاید مصرع بی خارجه محنت کل فضل هنر * و زیرکی بر بنیاد بگفته است
نظم از حسد تا ایمن ار گوید بگو * زان بود کز من بنالم در دلیستش * حاسدان جمع شده اند باک نیست * با هنر آنکس که حاسد نیست هیچ
و از دعای تکار رحم و دیدن نکته نیز مفهوم می‌آید لاجوی گفت از حسد حاسدان و مکر دشمنان چه باک سخن دروغ
فروغی ندارد و صیقل آئینه هنران در حسب فضایل هنرمندان چو شبهه با تاب آفتاب به پدید آید بهیئه باطل معقول بود و
وحق منصور و کلمة الله هی العلیا بشکست حاسد در رونق هنرمندان شکسته نکرد و عیب بگوی مرد پاک دامن
معیوب نشود نظم گر همه گفت تو را دشمن دون باکی نیست * مس فزود است کاو مرتبه زرشکند * طعن خفاش کجا رونق
آمیز خورشید برد * سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر شکند * و تو مید از این ازغر حاسد آدمی باش که مارا بر حقیقت تو
ایشان اطلاع یافته بقبول آن نظم خواهیم نمود و زیرک گفت با این همه میترسم که عیاذا بالله حضمان بار دیگر بنا از روی حسد

از راه نصیحت سخنان ما مجال یابند شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند در دل فلان حقد حاصل شده



بواسطهٔ آنکه معقوبت او حکم فرموده و بدین واسطه از نکوهت یاد داده باشد از آن سبب که در عنایت او افزوده‌ای و امروز هم از نکوهت
آزرده است و هم بدگمان شده نزاع در دل ش پدید و در خدمت افزاید مصرع عاقل شود از هر که دلش آزرده
و چون ازین جنبه در مزاج ملک مدخل کنند در غیبت که از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و اتفاق جای آن دارد که
ملوک ایشان بنا شنوند از بنده که جفا دیده باشد یا از منزلت خویش بیفتاده یا بعزل مبتلا گشته یا منصبی که در رتبت از و کمتر
بوده باشد برو تقدیم یافته شده کلیله گفت علاج این واقعه چون توان کرد و ابواب مدخل ایشان چه تدبیر توان بست شیر
جواب داد که سخن ایشان درین ماده بنهایت با صلت بجز نمایشی و مغلطه ندارد پس از چنین حاد و شناخت عقد و جابجا
صدق شمرده و برآنکه در ضمیر مخدوم بسبب اعمالی که از جهت خدمتگاری در بیافته باشد کراهتی بوده چون خشم خود براند
و از خود حال کوشانی و دهد لاشک اثر کراهیت زایل کرده و از دل رفته بجا شده دیگر آنکه با عتباری توجهات
تا قدم آن عهد بشناسد و پیش بیزمات صاحب عز فدای الثقات بنماید و فرط اخلاص و کمال عقیدت و دیانت خویش
بهتر شود کرده و اگر در دل خدمتگار نیز خشمی بوده چون ماثر ایمن کرده و از منظر رها خارج شود فرد



درغم افتادم ز اندوه غم از آن دشتم ☙ در بلا ماندم از بیم بلا و از ستم ☙ شیر پرسید که بدگمانی بر جاکران از چند وجه تواند بود
جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جانب و دارد و بحال مخدوم النقصان بپذیرد دوم آنکه نقصان بروی حوالت کنند و بسبب
بی عنایتی پادشاه بروی غلبه کنند سیوم آنکه حال امثال که اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات ملک از دست او برود
کاجوری گفت یک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی تازه کرده و هم چاره از دست
رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال تلف شده باز جمع کرده و چه عوض همه چیز عزیز از جان گرامیست
خاصه در خدمت ملوک و اعاظم و چون ملک متدارک حال این بنده فرموده و رضای کل و خوشنودی تمام حاصل شده
از دل بیچ وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و با این همه امید دارم ملک مرا مسعود دارد و بشیده
بار دیگر مرا ابرام آفت نکشند و بگذارد که درین چابان ایمن و مرفه عمر دوم و وظایف دعا و ثنا از روی صدق عقیده
باد ابرسانم فرد بر روز درس ثنای تو سیکنم تعلیق ☙ شب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار ☙ کاجوری فرمود که دل قوی دار که از آن
سند کمال خسی که چنین تهمتها را در حق تو مسموع داشته و سخن سعایت آمیز در بارهٔ تو محل قبول رسانیدند و ما تو را
بحقیقت شناخته ایم و دانسته که در همت بصفت صبر موصوفی و در نعمت بادای شکر معروف و هرچه خلاف مروت
و دیانت است از آن مستنکر و بیحشماری و رعایت فتوت و امانت را در احکام خود فرض عین میدانی پس بر عنایت
و عاطفت ما واثق باش که عقیدت ما در باب کفایت و راستی دیانت و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بیچ وجه
دیگر سخن خصم را محل استماع نخواهد بود و هر رنگ که آمیزند بر مقصد صحیح حمل خواهد افتاد و بیت زین پس سخنان
فتنه انگیز چه سود ☙ در بارهٔ دوستان نخواهیم شنود ☙ شغال گفت که با وجود این همه دلنوازی از کید دشمنان چه باک
و با دولت رضای شهنشاهی از ناخوشنودی خصمان چه غم فرد صبا ز بیم چه غم از تیرگی اندازد ☙ چو مهر بان نیک از یک
پس ملک میمون تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبه بتقویت او ترا ایمی یافت و در جهت ترتیب و تمشیت تعاقد
می پذیرفت تا به نور صلاح و سداد محل اعتماد گشت و محرم اسرار عالی و ملکی گشت بیت نهالش چو ان گوشه شد بلند
که از آسمان سایه بر سر فکند ☙ اینست داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اتباع و اشیاع حادث شود و پس
اظهار سخط و کراهت در مقام رضا و ملایمت آید و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار

خود را کوشیم ☙

فایده درج کرده اند و هر که بتاییدات آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی مؤید گشت تمام همت بر فهم اشارات حکما
مقصور دارد و تمامی نهمت بر کشف رموز علما مصروف کرده و از طبیبان دار الشفای طریقت
مفرح غم زدای حقیقت التماس نماید تا ببرکت معالجات حکمای روحانی
از علت خطرآمیز جهالت و نادانی برهد **نظم**

داروی تربیت از پیر طریقت بستان
کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد
نتوان دید در آیینه که نورانی نیست
عابد و زاهد و صوفی همه طفلان رهند
مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

باب بیست و دهم در بیان جزای عمل بطریق مکافات

دابشلیم از روی نیاز بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریبنده و طامع و آن منقبت برکرد فرونهاد
در آنچه میان ملوک و صدر نشینان ایشان افتد از خلاف و رضا و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت
و مزیت عقیدت بمردم امین و کافی جهت نظام ممالک و در ترتیب مصالح و تقویت کردن و در جانب عمل و
معترف شدن بسخن حق و صواب و فواید این حکایات از سر حد حساب بیرون بود اکنون بیان فرماید داستان
کسی که از بر احتیاط حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بی نوران باز نایستد
و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم مثل آنچه از وی صادر شده گرفتار گردد و حکیم فرمود که با ایذای حیوانات اقدام
ننماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فایده نفع و غائله ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیه ضلالت
سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر مانده بکیفیت مکافات پی نبرده و آنانکه
بدیده بینش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است و گلشن دانش بچراغ ریاحین عنایت لم یزلی معطر هیچ کس نپسندد

در باب عجب و خودی

در باب عجب و خودی چگونه روا دارد **مصرع** هست جنس آنچه نخود پسندی و بباید دانست که هر کرداری را جزائی مقرر است
و هر آینه بار باب آن برسد و بنابر این که در میان امت مشهور و مذکور است باید که بفحوای **ان الله یمهل و لا یهمل**
شاید اهمالی لیکن اهمالی نخواهد بود و بسا روزه مهلت اعمال و اندیشه نماید فعل جزا و سزای خیانات اعمال
هر تخمی که در مزرعه عمل بکارند لابد بر بنیاد که بر آن بر دارند پس هرکه طلب نیکوئی دارد باید که جز تخم نیکی نکارد
رباعی خواهی که ترا ز هیچ بدی ناید پیش تا بتوانی بدی مکن با کم و بیش چون نیک و بدت بتو بازمیگردد باز نیکی کن و بجای دیگری در حق خویش
و اگر کسی خواهد که بذر دوستی خویش را بکارد تخمی در کشیده و در زمین شخص خویش را در لباس نیکوکاران جلوه دهد
تا بجدی که گروه خاص بروش او گوشه نشینند و ذکر او در اقطار و آفاق سایر شده رسد و سبیله نتیجه اعمال
ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر بروی رسد چنانچه دهقان مثلا تخم حنظل
در زمین افکند و بروی آن را بخاک پوشیده و حیضان باز نماید که من زمین خشک کاشته ام و هر کس اعتقاد
کند که در این مزرعه شکر خواهد رست بیاشد بدین حیله زراعت وی شیرین تواند گشت همان تخم حنظل که کاشته
بر خورد و بطور خود ابهر سبید **نظم** چو نیکی بکردی مترس ای جوان مباش ز اندیشه مجازات بد خنده بر او بیخ شاخ کرتا
ریبت از کرده های بد حیا داد حق همان از مکافات الهی کعثمت ان عدتم عدنا و شاید کسی جواب مکافات
دریابد و قرآن **فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره** در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض
نموده سوی نیکویی گراید و از ستمکاری و دل آزاری توبه کند سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد **مصرع**
وین نیز بتوفیق تواند بودن و در نظایر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد
تیرانداز است مرای برسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشه
بود مشتمل بر درختان بسیار و محتوی بر ریاحین و انهار **نظم** گل همه شسته رو سرو بلند سبز و سر خوده شاخ بر شاخ تنگ
و در آن بیشه شیری بود ماده و نر بر جنگ در بخاش را آماده و فیل تن که بدلام ملک جهان گور بنگار او بودی و
سپهر از شکوه صولتش چنبه در زمین بهیبت آن شیر فرار نمودی **نظم** چو بنمودی بوقت خشم دندان شدی از بیمش
چون آب سندان و چون جستن چون دو کمان برآورد و نالش همچو غاری پر ز غضب همواره چون نرگس شغول

هیچ وحشیان نجون جانوران التودی سیاه گوش که ملازم او بود چون صورت حال بر منوال دید از نتیجه تکبر و غرور او

او نشتر سید و از وعید مَن اعانَ ظالماً اندیشه کرده صواب است که ترک ملازمت کند بیت بترس از صحبت ناکس که خلقش یاد

با تش برکشد نزدیک هیم کو خفاش وا رود: در این فکر روی بصحرا نهاد و در کنار بیشه موشی دید که گرد تمام بیخ درختی

می برید و بدندان اره صفت اجزای عروق او را منفصل می ساخت و درخت بزبان حال با او همی گوید ای ستمکار

دل آزار چرا بتبر آزار مرا از بیخ و بن میسازی و رشته‌های جان مرا که عبارت از عروق است به تیغ بیداد

قطع میکنی و مردم را از نکهت و منفعت میوه من محروم میگردانی بیت مکن به که بدی را جزا بدی باشد

بکش اهل مروت بدی ددی باشد موش بزاری او التفات نانموده بهمان جفا کاری اشتغال داشت که ناگاه مار

سیاهی که ده از کمین بدر آمد قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه گوش از این صورت تجربه دیگر بر داشت

که آزار دهنده جز آزار نمی بیند و دانست که مکافات عمل بر او خواهد رسید بیت بدمکن که بد افتی چه نیک طبع حکیمی آنکه چو بد نمودی بد بر او آمد

و در همین حال که مار از خوردن موش فارغ شد در سایه درختی حلقه زده خار پشتی در آمد و دم مار به دهن گرفته

سر در کشید و مار از غایت اضطرار خود را بر روی میزد تا همه اعضایش به نوک سوزن سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد

سیاه گوش از صفوف اعتبار رقم دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار بیفتاد خار پشت سر بیرون آورده بعضی از

اعضای مار که غذای او را موافق بودی تناول نمود و باز سر در کشیده در میدان صحرا در هیات گوی بیفتاد

سیاه گوش مترصد حال خار پشت می بود که ناگاه روباه گرسنه بدانجا رسید و خار پشت را که لقمه چرب او بود در آن موضع

دید دانست که با وجود حدت خار از کل مقصود بوسی سوال نشنود و بجز بحیله و مکر در آرزو سوال گرد یکی

خار پشت را بر پشت انداخته قطره چند بول بر شکم او ریخت و خار پشت پنداشت که باران است سر از درون بیرون آورد

روباه بر جست و حلقش گرفته سرش بر کند و باقی اجزا را با پشتهای تمام بخورد چنانچه از وی جز پوستی باقی نماند و هنوز روباه

فراغت کلی حاصل نشده سگی جهنده چون گرگ درنده از گوشه در آمد و روباه را از هم بر درید و بمقتضای ان

الطالب لسکین نهاده در گوشه بخفت سیاه گوش آن عجوبها را که هر یک دلیل روشن بود بتحقیق ملاحظات میبرد و

منتظر حالات دیگر که از زمانی تقاضای مجاری قدر آید می بود پلنگی ناگاه از کنج گوشه بیشه بیرون دوید و ناگاه سگ را

جز شنوان

تا سگ را بجز شندان بدرید چون شکار در کش ساز سینه بیرون کشید قضا را پلنگ از کمین گاه یا جز کر صیادی بیرون جسته

با تیری در کمان کشیده در برابر او نشسته چون پلنگ را مشغول سگ دید جز خدنگ حلال و دل بروی افکند و از پهلوی

بیرون آمده و از طرف دیگر بیرون رفت بیت فلک گفتا خوش شست القضیه و در شستن: زمین گفت آفرین بیدار بادا دست

هنوز پلنگ تمامی لرزه درنیامده صیاد به پلنگ دست نبرده از ترکش بر کشید و سر آن تیر بوار بدان موضع رسیده دید که آن

پلنگ بجانب بیشه متوقف بود و طمع در لب و صیاد در آن باب مضایقه نموده بعد الشیان نمی جهد و معتادانی میدود در گ

حرب و ضرب مرد سوار شیر دامن بر کشیده بر سر صیاد تاخت و تا بر خود جنبید تن صیاد را بر سر مجو انداخت و شکست ملک

از زمین در ربوده روی به راه آورد و هنوز قریب صد گام نرفته بود که اسبش بسر در آمده و سوار بر زمین افتاده گردنش

خورد شکست مصرع زمان تا دور ساعت اما نش نداد سیاه گوش بلا این تجربه ها را موجب مزید یقین دانسته و

شیر آمده اجازت رفتن از آن بیشه طلبید شیر فرمود که در سایه دولت من شیر داری و از خوان احسان

انعام من بهره می یابی به چه سبب ازین منزل و جای مضرت گریختی جه چیز تو آنچه بود سیاه گوش جواب داد که

ای ملک مرا خیال روی نموده و اندیشه از سویدای دل سر بر زده که در نفقش آن بسیم که است و در

خوف جان در باغ حاش بیت حال دل خویش از تو نهفتن مشکل: و ز بیم رقیب باز گفتن مشکل وا کر بهجت

ملوکانه که هیچ رده بر وا سوال درخواست در جواب آورد و صورت حال بر باز نمایم شیر او را امان داد

و بر آن معنی عهد کرد و سوگند موکد ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک بر آزار مردم موقوف است و عنان عذر

بازداد و بیکناهان مصروف و در بهانه حیلت جفای او ریش کشته و سینها بداغ ابتلای او مجروح شده بیت

مترس ستم کن ز ندامت بترس: و ز وقوع روز قیامت بترس: و من نجات از سیل الله تو ترس و از نفیر سحر

شیر چون بهمان زمانه عهد کرده بود آن سخن سخت را تحمل نموده گفت چون بر تو ستم واقع نیست و از من ظلم بتو

نرسیده چرا درد سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم

ندارد و طاقت شنیدن ناله مظلوم نیارد نظم وجود تست برای خلق از آن است: ندارم هر نیاز خلق دست

من از بهم زده: غم ساخته کرده دوم آنکه مبادا که شومی این افعال در تو رسد و کن

و من نیز بواسطهٔ مصاحبت وی در آتش عقوبت سوخته گردم مصرع آتش چو برافروخته شود بسوزد تر و خشک شیر گفت تو راست
فعل بد از کی دانسته و چنین عمل نیک از کی آموختی سیاه گوش جواب داد که هر که از کردار دیگران نظر کار خود عجب مدار که از آن بسیار رسیده باشد و در نکته
عجم از کار بد چه محصول معرفت بردارد و هر که به اعمال منفعت نشاند چه میوه از آن بشکند چنانچه بزرگ از دار مکافات بگوید
تشبیه کرده اند هر چه از و بد او بکوی جواب خود بطریق صدا همان بشنوی نظم این جهان کوهست و فعل ما ندا سوی ما آید
صداها را ندا گرچه دیوار افکند سایه دراز باز گردد سایه سوی او آن سایه باز شوم من امروز بعین الیقین صورت
مجازات را مشاهده نموده ام و صفت مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد و قصهٔ موش و مار و خارپشت و روباه و سگ
و پلنگ و صیاد و سوار را که بر الوجه دیده بود و باز گفت



و بطریق مناصحت عرضه نمود که ای ملک موش که بیخ درخت بریده طعمهٔ مار شد و مار که آزار به موش رسانیده بود بیلای خارپشت گرفتار

و خارپشت که مار را

و خارپشت که مار را بکشت در دام حیلهٔ روباه افتاد و روباه که خون جانوری را بریخت سگ گرسنه دم از روزگار او
برآورد و سگ بواسطهٔ از روباه در پنجهٔ پلنگ شکنجه هلاک گشت و پلنگ بشامت ایذا او از آزار هدف تیر اجل شد
و صیاد بسبب مقصود بی رحمی بپای داد و سوار به ان خون ناحق دل خسته و گردن شکسته بماند و فعل هر یکی چنان
جزا پذیر بود مصرعی بوی لاحق گشت پس از جهت بی خوف گشتم و از زیان گناه کردن عاقلان را لازم است
و کار خود باصلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه معروف داشتن چه خردمندان را از نواهی لوازم بیت
لختی آن شیر خوردان بود که از بهر سه در تن بود شیر جوان به قوت قوت مغرور بود و شکر قهر و غلبه مشغول
در سخن سیاه گوش التفات نمی نمود و نصایح او را بازیچه تصور می کرد و چنانکه از این باب هم میدید آتش حرص و شره
شیر زیاده می شد فرد ای آنکه بند میدهیم از برای عشق خیزین مدد کاتش ننگ تیز میکنی سیاه گوش چو بدید که ضعف او در آن
حال اثر است که ضرب بازی مو ره بر پنجهٔ فولاد مرطوبش در سینهٔ او انقدر تاثیر دارد که نوک نیزهٔ خار بر جوشن خارا
مصرع بلکه کی کار کارا تشو سنان خار بر خاره شیر را بگذاشت و گوشه گرفت شیر در غضب سیاه گوش خشم آلوده
در پی او روان شد و سیاه گوش خود را در بوتهٔ خار پنهان کرده بود شیر از او برگذشت دو آهو بره دید در فضای صحرا
چرا کنان و مادر مهربان بر رسم کمینگاه متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد آهو بچه در کشید ای ملک وحوش
کودکان دو نورسیده چرا نه از خوردن این بچه چه بنده و صرکب دو دیده مرا الیوارق قرة العین گریان مسازد و مرا
با آتش هجران جگر گوشه بریان مکن آخر تو را نیز فرزندانند از آن بر اندیش که به نسبت ایشان همان وقوع یابد
که به نسبت فرزندان من مصرع با من آن مکن که اگر با تو رود بپسندی شیر را شیر بچه داشت که جهان
روشن برابر دیدار ایشان دیدی و روز با ایشان بسر بردی تماشای ایشان خواستی در آن عمل که این نقده آهو بچگان کرده
صیاد نیز در بیشه بگذشته به شیر بچگان افتاده و هر دو بچه را بکشت و پوست بکشید بیت مکر دشمن خاندان تو خود
کر بر خاندانها افکند بدی شیر آهو از پیش شیر رسیده و فراق فرزندان نازنین کشیده بر طرف بسر آمد دیدنانهٔ سیاه گوش
بدو رسیده و کیفیت حال رسیده و چون بر کار آگاه مطلع شده دل بر زاری آهو بسوخت و باتفاق او آغاز کرد
بیت هر که کوهم از ظلم دادا نماند زنانکه زارش در زد دیوار بماند بعد از عزلش و عقل ان واقه وزاری بدایان

ای انکه

سینهٔ کوش اوراق وا او گفت غم مخور که اندک فرصتی سزا و جزا خواهد یافت فرد شمع بر اندازد بر خود زود بر باد شود در دم خاکستر
آغاز ای بر جهان شیر بر بیشه باز آمد و کلکال را از کار بر زمین افکنده دید فریاد و نفیر بر کار شیر رسیده گفت بیت
در دی بدل رسید که آرام جان برفت شد حالتی هویدا که تاب و توان برفت شیر خروشی برکشیده و فغان و درد ناک در گرفته
نوعی همی نالید که وحوش آن بیشه از وحشت ناله او زاری میکردند و بعضی میزارید که مرغان هوا از سوز گریه در ناله آمدند
بیت بجای لعل خوان رود از دو دیدهای پر نم من چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من در حال یکی شیر شغالی بود
دامن از گرد تعلقات دنیا فشانده و تکیه [چون شیخ شیخ] از لوح توکل و نقش تقلیل زدوده بیت
فارس میدان توکل شده خیمه بصحرای قناعت زده بر رسم تعزیت نزدیک شیر آمده گفت موجب این همه فریاد و فغان چیست
شیر صورت حال باز نمود شغال گفت ملک چرا چندین جزع میفرماید عالم بری وفا نتنید هیچ کامی از دست ساقی ایام
شراب راحت بی آمیزش جراحت نچشید رباعی از دهر چه جا بنیه وفایی نتوان یافت وز گردش ایام صفایی نتوان یافت
زخم الم ورنج جگر کوشکار از زنده تر از صبر دوای نتوان یافت زمانی دل خود با خود آر و گوش هوش که دو دار
تا نکته دو رسته از در حکمت فرو خوانم و حقیقت کار رو با روی عذرا را بر تو باز نمایم دریای باطن شیر از جوش عزم فرو
نشست و قسم تبسم قبول بر جبر اصغای مواعظ و نصایح شغال نهاد چون دید که شیر در مقام استماع کلمات سخن پذیر آغاز کرده گفت
ای ملک هر ابتدای انتهایی مقرر است و آغاز هر کاری را انجامی مقدر هر که مدت عمرش سپری گردد و هنگام اجل فراز آید یک
چشم زدن مهلت صورت نبندد فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ بر اثر مرغی ازین دنیا چشم می باید داشت
و در عقب هر سرودی توقع شیونی باید کرد فرد دلا دل چون حباب طرف دریا نیست در سر کرده در دل تو کار نباشد هیچ رنج گشته
در هم حالی بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ فایده ندارد در توقف افکند فرد جان بسر کن چرا که تیر قضا
یکسر موخطا نخواهد شد شیر گفت این بلا بر بچگان من از کی رسیده باشد شغال گفت هم از تو بتو رسیده اگر تیر انداز
با تو کرده اصناف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل است که بدی بتو آورده که کما تدین تدان
و نیک شنیده است قصهٔ تو با آن قصه هیزم فروش که میگفت این حکایت چگونه است که این آتش از کی در هیزم من افتاده شیر گفت
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمگری بود که هیزم درویشان با ستم و جور



و دربهای آن مضایقه بسیار نموده کمتر از آنکه قیمت بودی بهای وی دادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی و باضعاف آنکه
قیمت عدل باشد بها بستدی هم درویشان از جور او بجان آمده و هم توانگران از جفای او بفغان بیت
سینه ها در اندوه تو ریش ز خار غم تو کلبهٔ پر صد داغ از تو درمان شده نایاب بر دل ای درویش
درویش نبوت ستمکاران سو کباب کلبه قسمت نموده کاشانه حجاب ربودی هیزم درویشی بزور بکشید و نیمه بها بداد فقیر بیچاره شیخ
درویش مستمند روی نیاز بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد فرد ایظالم از دعای سحر ایمن مشو که شب کریمان دعا
کنند که خوان از دعا جگدشت و برین عمل صاحب بار رسید و بر آن حال و توقف نایستاد زبان ملامت بر ظالم بگشود و گفت فرد
بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب که هر چند ضعیف و نالان تر بود تیر زخم بیکانش نیاید کار آن کو جز درگاه حضرت اله
پناهی ندارد خویشتن از سلوک یکی و بر درمندان که شب چون شمع از سوز دل اشک بارند بیندیش گوید ستمگر را امداد مانده
سینه خود را باشد ببستی و دیران مسازد و خوان دل یتیمان را بجای شراب لعل در جام انتقام مریز مصرع عذر از نفع یکدفعه کرد
بکار خواهی آمد آن ستمگر بغرور از سخن او بر نگرید و از روی تکبر و حمیت جاهلیت روی در هم کشید بیت
بر دوای شیخ از این سخن میبود در د لم که و و صد چو من فسانه نمیکنم هم ز دردیش روی از وی بتافت و بگوشه خلوت خود
شتافت و وقت را بمان شب آتش در انبار هیزم افتاد و از آنجا به سرایت کرده هر متاعی که داشت یکسره سوخت و آن
بیداد گر را از بستر نرم بر خاکستر گرم انداخت فرا بامداد آن عزیز که دوش گذشته نصیحت میفرمود بسر او رسید ظالم
دید که با متعلقان میگوید که معلوم این آتش از کجا در سرای من افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان دود رسیده
دل ایشان فرد حذر کن ز سوز درون های ریش که ریش درون عاقبت سر کند ظالم سر در پیش افکند و با خود گفت از انعام
الطاف نباید گذشت تخم جفایی که ما کاشته ایم بهتر ازین بر نخواهد داد بیت همه تخم ناراستی کاشتیم به پیش آنچه ما کاشتیم بر داشتیم
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه بفرزندان تو رسیده در مکافات آنست که با بچگان دیگران کرده و ایشان بر همه رنج
و اضطراب درمان آورده باشند که تو آورده و باز بضرورت صبر میکرده باشند پس چنانچه دیگران بر رنج تو صبر کرده باشند
تو نیز بر رنج دیگران مجبوری شیر گفت این سخن را بحجت و برهان مو کد گردان بینه خاطر نشان من کن شغال جواب داد
که عمر تو چند است گفت صد سال شغالی از صوب که درین مدت در از قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان
کرمان نیکو دم شغال گفت پس آن جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته پدر و مادر بنداشتند و عزیزان ایشان

سوز مفارقت و درد مهاجرت در رنج و فزع بنیاد کرده بود و اگر از روز عاقبت این بدیعه بود و از نیکوان رنجش اجتناب
فرموده بودی در این وقت این واقعه روی ننمودی و هیچ حال اینجا در نه پیش نیامدی **مثنوی** تو تا کرده بر خلق بخشایشی
کجا یابی از خویش آسایشی، چو دل را بخدمت نهادی همی، که بر جان ریشت نهد مرهمی، و اگر چنین بسر رشته ملازمت خواهی نمود
بر این صفت خو و خوی از جفاکار خواهی بود آماده باش که از اینجا بسیار خواهی دید تا وقتی که خلق از تو حالی باشند بوی
امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را بر خلق و مرحمت آراسته کردن و کرده از رجانوران و انبداد اوای و آن که
کار آزارنده روی راحت نبیند و بیداد گر هرگز بمقصد و مقصود نرسد **مصرع** کس نزد راست ازین کمان تیر راد بر هدف
چون شیر این سخن بشنید حقیقت حال بر وی منکشف شده دانست که نتیجه عمل آن بار برابر باشد چون نادم و بر دو ناچی
نخواهد بود و با خود اندیشه کرد که باقی عمر را اوقات بجواری باشد بجز آن جری و ناتوانی مبدل شود و بعدم قدم در راه نیاید
و سفر دور و دراز پیش آید بگرفت و اینجا باز آن نیت که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته باندکی از
قوت قناعت کنم و خشم کم و بیش باید به آنچه از لقمه نصیب بگذرم **نظم** بهشت نصیب ابر بکار چنبر خوش دلان باشی که
بیتبست سر انجام هرکار کریست از این رباط دو در چون ضرورتست رحیل رواق طاق معیشت چه سر بلند چه پست
پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه قناعت کرده طریق خورسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر میوه خوردن
درامد و اگر بدان مداومت نماید آنچه قوت یک ساله شغال است به ده روزه خورده شود و هلاک بر وی غلبه کرده باشد بکریه پیش
شیر رفت و گفت ملک بچه مشغولست شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و چیزی در ... ریاضت دامیان بربسته **فرد**
زیان بجز اندکون چو کسی آب خوش نخورد دل از آن بخورد جهان سرد کرده ام شغال گفت نه چنین است که ملک میوه خوار ملک
هر خلق از وی حالا بیشتر از پیشتر است شیر گفت به سبب کسی از هیچ متعذر باشد و من نه در هیچ بوم نیلام و دو هیچ
باز آزار شنوم سکی سپاسم **فرد** کرم بحجز بسیار دیا ده پاره کند، بهیچ کس نرسانم بهیچ نوع ضرر شغال گفت تو دست از روزی خود
باز گرفته از رزق و دیگر بانوران کرده و هیچ بنیادی بحق و میوه این بیشه توت که ده روز ... تو و نمیکند و ای که
قوت ایشان ازین میوه ها متعلق است زود هلاک شوند و وبال آن در گردن تو باشد و بکیش کرم درین جهان خلق
آن نخواهد بود می ترسم که حال تو همچون حال آن خوک شود که میوه بوزینه غصب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که وقتی بوزینه را مدد توفیق در یافت و از صحبت ابنای جنس کناره گرفته بگوشه بیشه متوطن
شده و در آن بیشه درختان انجیر بود با خود اندیشید که جانوران از غذا این چاره نیست و در غنیمت میوه انجیر باید گزید
اگر تمام انجیرها در تری و تازگی خورده شود زمستان را برگ و نوا باید بود و هیچ بر از آن نیست که هر روزه یک درخت انجیر
بیفشانم و آنچه بسند رمق باشد از آن تناول نموده باقی را خشک سازم تا هم تابستان خوردنی و هم زمستان ذخیره و کسی بنوا غنیمت کند و دوم
زمستان رفاهیت باشد **فرد** زمیدو توشه می باید کشیدن رنج تابستان، اگر خواهد کسی بالای آسایش باشد در زمستانش
و هم چنین از چند درخت باز برد و از میوه آن اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخته روزی بالای درخت انجیر آمده
بر قاعده هر روزه بعضی از آن میوه و بعضی از آن جهت خشک کردن میچید که ناگاه خوکی از بیشه بیامد و جثه خود را در آن
بیشه افکنده و بهر درخت که میرسید بر آن میوه میفکند تا بپای اندرین انداخت که بوزینه بر بالای آن انجیر میچید چشم بوزینه بروی آمد
الله و دلش برتپید و گفت **بیت** از کجا بیدا شد آیا این بلای ناگهان، زین بلای ناگهان بار خدایا و از رهان
خوک چون بوزینه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجای آورده گفت مهمان میخواهی بوزینه نیز از روی نفاق جواب
متعلق نیز باز داد و گفت **بیت** باغ امید مرا سرو خرامان رسید، کلبه ویرانیم از غیب مهمانی رسید، رسیدن
مقدم همیون مبارک و همایون باد اگر پیشتر قاصد قدم عالی اعلام اراده نموده دستی بر آن نه و از موجبات شرایط ضیافت
تقدیم نموده شد حالا اتفاقی که بحت از فقدان اسباب بی اصل ضیافت **مصرع** نعمت بود درویش را تا که چو مهمان در رسید
خوک گفت حالا از راه می رسم و با حضوری که باشد اشتیاق تمام هست **مصرع** التکلف میکن آنچه داری بیار
بوزینه در درخت انجیر میوه و خشک ساختهای که جمع نموده بود از درختها و زمین خبری نماند روی بوزینه آورده گفت ای عزیز بیار
که امروز تشنه اشتهای در التهاب است و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درخت دیگر بیفشان و بیار که از هیچ
از میوه های آن اثری نماند خوک بدرخت دیگر اشارت کرد بوزینه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار آنچه بود تو
کردم یکساله قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست **مصرع** زیاده بیش کرم نتوان کرد خوک در غضب شد و گفت
این بیشه ساده در تصرف تو بود که حالا من مستحق باشم بوزینه جواب داد که غضب کردن حال اینکه تو دست و عادت نیکو قت
نا پسندیده و مذموم در سر جفا و کند دوست از ظلم و ستم باز دار که آزردن ضعیفان نتیجه خوب نه بدهد و بر نجانیدن بیکسان ثمره نیکو نباشد

بیت گر بد نفسی کنی دلخون کنی * درد و ندامت بگیرد چون کنی * خوک که بدین سخن واقف شد غضبش بیشتر شد و گفت

ای بوزینه ای از روی حرف بیهوده آورم و آنچه سزا باشد در کنار تو نهم پس از حرف بازماند و بوزینه را بر زمین افکند [illegible]

اول قراری که رشته شاخ بشکست و سرنگون در افتاد و روی بقعر وادی نهاد و [illegible] از آن آوردم تو نیز [illegible] دیگران [illegible]

و نصیب [illegible] بیکنی



وارد [illegible] این [illegible] ساختی و چون [illegible] دشمن تو در دل فرزندان ایشان قرار گرفته

و پیوسته بغیبت مشغول گشته یک نفس باز به گوشی غافل نباشند و اگر بیشتر از این [illegible] در جهان [illegible] اکنون

[illegible] شده و [illegible] خلاصی ممکن نیست خواهی در [illegible]

و خواهی

و خواهی در لباس صلاح عوض داد و خود این چه درویشی باشد که تو پیش گرفته ای [illegible] مشغول باشی و از لذت [illegible] جهان

باز گشت سبب لذات عقل و معانی [illegible] اسیر لذت [illegible] مانده و گرفته تو را [illegible] چه عیش [illegible] که در ملک جهان [illegible]

چون شیر این فصل بشنود از خوردن [illegible] قناعت کرده در وظایف طاعت و عبادت روز

گاه و بیگاه مضمون این ابیات حقایق سمات تکرار میکرد نظم ای دل [illegible] در گذر * و [illegible] گنبد دوار در گذر

کار جهان نه لایق اهل بصیرت است * مردانه وار از سر این [illegible] در گذر * چون می توان [illegible] سپیدی [illegible]

زین ره [illegible] در گذر * در بحر [illegible] چشم * خط [illegible] شهوار در گذر * این است داستان [illegible]

[illegible] عذاب نمود و از وخامت عواقب [illegible] نیندیشید تا [illegible] الامر [illegible] بلا [illegible]

مبتلا گردد [illegible] صواب و طریق رشد [illegible] حسرت [illegible]

[illegible] و چون این تجربه او را حاصل آمد از عالم غدار [illegible]

به اهل [illegible] نوشته اند [illegible] ایوان جنت [illegible]

که هر که [illegible] دنیا [illegible] این [illegible] و این تجارت را

ذخیره [illegible] خود را و فرزندان و متعلقان

خود [illegible] ایشان [illegible] باشد

در دنیا و عقبی از [illegible] بد کرداری و اذیت [illegible] مانند رباعی

دنیا نه [illegible] آنکه [illegible] دل

زنهار بد مکن [illegible] عاقل

دنیا مثال [illegible] است [illegible]

[illegible]

باب [illegible]

رای عالم [illegible]

بدعاقبت که درازا زاروانیذ اب لوتا بود اورا چون قبل ان مبتلا به زند به پناه توفانابت ورد انجا لکنون الناس نیام

که وابستای شغل معقول و حقیقت باز هم ادا نمایی و حقیقت نفس که مایل اماری کرده که بعراقی الهوی و مناسبه ال دعا شو باری

حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت مشابه آب حیات بود و از شیرینی رطبات جیزه شربت جیات قطعه

سخنهایی بی‌بهاکی از گهر به شیرین ... که به کسی را ... سخن در گوش هوش گر افلاطون بری از هوش

زنده که ارشد و عالم پناه بیت کلام تو در دو امن اشیه باد ملک ... عمر تو جاوید باد بزرگان قدیم زنده اند

که لکل عمل رجال و لکل مقام مقال که در جامه خانه غیب لباس عمل خاص بر بالای والا هر کس دوخته اند و از خوانده هرجت

الهی حکمت ... منصوص و احوال خاصه ... استقامت هر شخص ترتیب داده از هر زوی کاری آید و هر روی عملی باشد نظم

هر کس به کاری ساخته ... بلبل ... که از سر نکوی ... بنسیم گل رخسار ... لطف الطاف

ازروی از حق ... کل حزب بما لدیهم فرحون هر کسی با فراخور حال او ساختی داده و هیکلی او شربت ... در شیشه

رعایت ... روزی ... فرد کسی نیست که نیست بهره مند از تو ولی اندر خور خود بهره یابد جامی ... پس هر شخص باید که بدان

صفت که صانع ازلی مر او را آراسته ... اشتغال نماید و چنان سازد که آن مهم را بسبیل تدریج بمرتبه کمال رساند بیت

بالا ... بهتر ز کلاه وزیری بود ... و هر که پیشه خود بگذارد و ... او باشد رجوع نماید و از آنچه بطریق

موروث یا مکتسب حاصل کرده اعراض فرماید ... در مقام تردد حیرت گرفتار گردد ... ازرهی که پیش گرفته

و باز گشتن بهمان سر راه ... میسر نگردد و میان این و آن سراسیمه و سرگردان بماند ... راه پیش ... باز گشت

بی ... در طریق عمل ... قدم در زند و بار زود ... واز ... طلب ... علیه السلام ان بهشتی

... هر طرف شدند و هر کاری که از آن نقش دیده و نتیجه خیر یافته بزودی ... از دست ... مضمون حدیث شریف

من رزق من شی فلیلزمه کار کرده باشد و از ... در سرگردانی باز نرسته و سخن حضرت مولوی که معدن ...

معنویست ... بشارت ... بیت الخیر ... کار خیر ... برادر ...

کو ... توانند بود حکایت ... عبرت زنبان ... آن ... ایشان لخت ... که ...

آن کلاغ کبوتر ... مردی بود ... و متعفف ... وظائف عبادت

بشرط ایمنمود

بشرط ایمنمود و مراسم طاعات را بروجه اخلاص ادا نمود و صفای خلوتش اثر کدورات علایق را زایل ساخته بود

و باکیزه کی خاطرش پرده ظلام عوایق را از پیش نظر ارباب بصیرت بر داشته حاشیه سجاده اش مهبط نوفات غیبی

و آستانه خلوتش واردات عالم لاریبی نظم بر سر از شین شرع ساخته تاج دل او هوش شینه اش مهاج شرزکار خانه ملکوت

کار فرمای حریم جبروت بوده شیطان کشش از رشته تسلیم وز روش بر هوا نهاده قدم تمامی همت بر احیای رسوم شرع

مصروف داشتی و ... بر بعضی لوازم خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت سینه او آشیان نیافته و پرتو

التفات از خورشید ضمیرش بر جهان تیره و ش نتافته فرد خوش آنکس که گذشته باک چون خورشید که سایه بر ... افکنده

و با وجود این زهادت و ورع آنچه از خزانه ولله ما فی السموات والارض نصیب ... شدی بر مهمانان نثار نمودی و قوت

... دشمن خود را القوت فتوت بر درویشان مستحق ایثار کردی فرد در ان کوکب ایثار بر سپهر اثیر

... کو ... روزی ... مهمان ... رسم ... کریم باشد

که خوان ... هر که آید ... تازه وارد ... آنچه ... نزول و ظاهر

... تقدیم سلام و ترتیب طعام ... عقد کلام و ... مهمان

جواب داد که قصه من قصه ایست دور و دراز و حکایتیست مرکب از دقایق حقیقت و رقایق مجاز و اگر خاطر مبارک را

از استماع آن میلی باشد بسبیل اجمال از آن شمه باز توان نمود زاهد گفت هر که گوش هوش گشاده دارد و از هر قصه حصه

تواند گرفت و از قطره ... حقیقت عبور تواند نمود فرد ... باز خواند ... توان ... باید

تو سر گذشت خود ... و انچه از منفعت و مضرت این سفر ... مهمان گفت ای زاهد

وای عابد یگانه اصل من از دیار فرنگست و من ... مشغول بودم پیوسته تنور سینه بتاب آتش حرص ... بازار

... از مایده روزگار ... نان ... فرد گرده ... خون ... از تنور رزق بیرون ... ومن

... ودایم ... روزی ... صحبت ... در رسم ... بود و دهقان ... از راه ... وعده

غله که ... بدان ... دی ... و بهای آن ... بستانندی ... آن ... بود

... روزی ... از ... خود ... شرایط ... چنانکه قاعده ارباب ... باشد

بعد از آنکه از خوردن اطعمه بپرداختیم عقد صحبت منقول شد و هم رسید که منفعت کار تو چه مقدار است و مایه سود تو بر چه منوال شمرده بلی
خود باز نمودم و گفتم مایه دکان من هست خروار غلات است و سودی که بدان متوقعست آن قدر که بخورش اهل و عیال و فاکی روان ده
و دوازده تواند بود فرد چون زمین بر نفع شرکاری ندیدم بدین دستور روزی میگذارم دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو بدان
مرتبه نبوده که جایی بر آن تواند نهاد و من خیال می کنم که تو را سود بیست و حاصل بیست کارست مصرع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
من گفتم ای خواجه کار تو چگونه بوده است سود و مایه آن چیست جواب داد که در مایه اندک و سود وافر است
میکنم محصول آن بدست می آید و ما درین حرفت بسود ده صد قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان
گفت عجب مدار که سود زیادت ازین نیز هست خشخاش که خردترین حبوبات است در زمین نیکو افتد و سبز شود و تربیت
یابد تیز یکی شود و زیاده نیز ممکن است و بر سر هر تیری قبه بر خشخاش باشد که شمار آن از کسی نخواند و از آنجا قیاس توان کرد
که سود کار ما از حیز حساب بیرونست و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون و مزارعان مزارع حکمت گفته اند زرع
ده حرف اول می کارند و حرف اوج عرض است آن نیز نام زر است فرد کیمیا خواهی زراعت کن که خوش گفته اند گفت
زرع شش اسنش زرات ثلث باقی نام زر است شعر پس این پیشه زر بر زر باشد و از اعتقاد اکسیر آن کارخانه در حقیقت خبر خواهان
فهم شده که کبریت احمر اشارت بجمل زراعت که قبل فرد حاصل کو کرد احمر عمر ضایع کردانست زر در خاک بپاشید آن دیگر که کیمیاست
چون این سخن از دهقان استماع نمودم سود و سودا در حقیقت در سرا افتاده در دکان بستم و به تهیه اسباب زراعت مشغول شدم
و در مقدم من درویشی بود بکمال زنگی نفس معروف و بر نیکو اخلاقی موصوف بیت کنده شهر تا از تکلف بجسته گوشه
چون دانست که حرفت خود ترک کنیم و بجای دیگر اشتغال نمایم مرا طلبید و زبان ملامت کشوده گفت ای استاد حواله تو شده راهی باشد
و طلب افزونی مکن که حرص نحوست و عاقبت حریصان ندامت و هر که بقدر قناعت بدست دارد پادشاه وقت خود است و هر که
حرص گرفتار شد در پایه دیو ورده مانده بیت حرص چون می شکنی میشکند تا نخوری گندم آدم فریب گفتم ای شیخ
مراد از این کار که مباشر آنم حیلتان فایده بفهرس و دانسته ام که منافع دهقنت بسیار است میل می بندم لیلا نافعل اشتغال جوم
و معاش من بسهولت گذارد و مرد زاهد و زرد که مادی اسباب معیشت بهیجان حرفت مهیا بود و مشرب زنده پیشه است
خسته فعل شما که مصنف این عمل رسیده و مباشرت آن کاری شغل است شاید که بلوازم آن قیام نتوانم نمود و از عهده


آنکه اهل تمیز

آنکه اهل تمیز بیرون نتوانی آمد و هرچه از نهانی نفاق از و سر برزند بر وفق مراد هر عقل تواند شد فرد کبوتری ده بوده در گرداب
از کوه حمله مقصود و بیان از آن حق فضول است و از کار خود دست باز ندارد که هر که پیشه خود بگذارد و حرفتی که موافق او نباشد پیش گیرد
بدو آن رسد که بدان کلنک رسید من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زری برکنار
رودی بر کار خود مشغول بودی هر روز میدید که کلنکی بر کناره رود نشسته حیوانی که در میان گل باشد میگرفت و بدان قناعت
نموده با آشیان خود باز میرفت روزی ناگاه باشه تیز پر پیدا شد و کبوتری را صید کرده پاره بخورد و باقی بگذاشت و برفت
کلنک با خود اندیشه کرد که این جانور با چندان جثه ضعیف حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین هیکلی عظیم بخوردی
ضعیف قناعت نمایم و هر آینه این صورت از دنائت همت است چرا باید که من از همت عالی بهره نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین
بجز مرغ فرود نیارم و کمند قصد جز بر کنگره سپهر برین نفکنم نظم رود که تشنه است بحر کبود بسر برنم ابر خارد فرود
زنده و لاغر که بیالا پرند از ره شه همت والا پرند پس ترک شکار زکرها کرده و مترصد صید کبوتر و تیهو بایستاد
از دور تماشای حال باشه و تیهو کرده بود چون حیرت کلنک مشغول گرد هر شی متحیر شده دیده بگشاد از قضا کبوتری
در آن فضا پدید آمد کلنک ببرید و قصد کبوتر کرد کبوتر میل بکنار آب نموده از پیش وی بدر گذشت و کلنک از عقب او فرود آمد
بر لب رود بیفتاد و در میان گل بماند هرچند جهد میکرد که بر برد پایش در گل بماند و غوطه میخورد و بر و بالش بگل آلوده میشد
کار زر بیامد و او را بگرفت و در وی نجی در نهاد و در راه دوستی پیش آمد و بپرسید که این چیست گفت
که این کلنکیست که کار باشه کند خود را بباد داد برای آن آورده ام تا معلوم کنی که هر کس بکار خود باید قیام
نموده حرفتی که لایق او نیست نباید گذاشت چون مرد عابد این مثل آورد حرص من زیادت شد و این سخن را که
بود در گوش هوش راه نداد و بر همان خیال پا استادم و ترک تولا گرفته که سرمایه بود ببایع تخم
وصلتم باشم و دیده انتظار بر راه حصول محصول نهادم و در خیال معیشت و خیال شک آمد جهت آنکه زر که آن
روز بروز شدی پدید آمدی و حالا یکسال منتظر می بایست بود تا فایده برسد با خود گفتم سهو کردی که
سخن پیران و بزرگان نشنیدی و اکنون باز واجبات توقیه در مانده و از هیچ ممر وصول نمی بینی صلاح آنست که چیزی تخم
بستانی و باز دکان نانوایی کشاده به کار خود روی بیت آنکس که بکار خویش سر گشته شود باز آن بود که بسر رشته شود

بس بیکار از نواحی آن شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته بار دیگر دکان بگشودم و یکی از زیردستان را بر سر آن شغل واگذاشته خود تردد می‌نمودم [illegible]

که بجهت آنکه زراعت [illegible] و در این رونق دکان [illegible] آمده چون بر محصول دو سه ماهی بگذشت [illegible]

از مایه دکان چیزی نماند و محصولات را انواع آفت رسید [illegible] رجوع بدان [illegible] نمودم و حال خود

بتفصیل باز گفتم و کیفیت [illegible] و از هر دو زیان دیدن باز نمودم [illegible] بخندید و گفت چه حاجت است حال تو بحال آن مرد

دو موی کرد [illegible] زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت شخصی دو زن داشت یکی پیر و یکی جوان

و خود دو موی بود و آن هر دو [illegible] دوست میداشت [illegible] روزی در خانه هر یک بودی و عادت کرده بود که چون نوبت [illegible]

سر در کنار آن زن نهادی و بخواب رفتی روزی در خانه زن پیر درآمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد زن پیر [illegible]

و موی سفید [illegible] با خود گفت که [illegible] موی چند سیاه است برکنم تا ریش وی تمام سفید [illegible]

بدو رغبت نماند و چون از آن چیزی نماند و نفرت و ملال [illegible] آتش محبت وی نیز انطفا یابد و دل از وی [illegible]

[illegible] **مصرع** برکنده به آن ریش که در دست زنست * روز دیگر که نوبت [illegible] زن

جوان شد و بطریق معهود سر بکنار او نهاده بخواب رفت زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود اندیشید [illegible]

بر باید کندن که تمام ریش او سیاه باند و چون خود را سیاه موی بیند [illegible] گشته [illegible] کرده و [illegible]

زنان بران عمل اشتغال نمودندی و [illegible] پروای ریش ننموده [illegible] بر این منوال چند وقت بگذشت روزی آن شخص

دست بریش خود فرود آورد و دید که موی بر جا نمانده [illegible] ریش را تمام بر باد داده [illegible] و حال خود [illegible]

[illegible]

[illegible] **بیت** روزی بحیل گذشت [illegible] * اکنون [illegible] این *

چون این حکایت شنیدم دانستم که [illegible] از آن عمل بجز حسرت و ندامت چاره [illegible] حاصل نیست [illegible] دارم

[illegible] **الفرار مما لا یطاق** از آن شهر بگریختم منزل بمنزل [illegible]

[illegible] قطع کرده شد [illegible] خبر شنیدم که عیالان من [illegible] مرده [illegible]

تفرقه کرده [illegible] از رجعت وطن نا امید گشته [illegible] منازل [illegible]

تعب

تعب سفر و ابتلاء [illegible] **بیت** المنة لله که [illegible] کشیدیم * دیدیم [illegible] بمقصود رسیدیم *

تا این ساعت که آیینه دلم بصیقل مجاورت این جناب از زنگار هموم مصفا شد و شربت [illegible]

آنحضرت [illegible] این [illegible] که بود از سرگذشت من که بعرض رسید [illegible] زاهد [illegible]

و دل من [illegible] گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل کردی [illegible]

[illegible] اطوار و آداب [illegible] تمام حاصل شد و من [illegible] بجمعیت خاطر و فراغ دل [illegible] **مصرع**

شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید * مهمان [illegible] میزبان [illegible] مهمان را غنیمت شمرده آغاز

مباسطت کرد زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و بزبان عبری سخن گفتی و اگرچه باکثر لغتها عالم بود [illegible] زبانها

تکلم [illegible] لغت عبری [illegible] فصاحت او در آن [illegible] بخواهش نمود بدان زبان

سخن [illegible] مهمان [illegible] لغت عبری [illegible] زاهد بدان زبان [illegible]

اوقات استدعا مینمود که زاهد بدان لغت سخن گوید و چون زاهد نیز [illegible] رضای خاطر و میل طبیعت او [illegible]

و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان شد و در رعایت [illegible] زاهد [illegible]

[illegible] که لغت عبری [illegible] **مثنوی** [illegible]

[illegible] چند روزی بر آمد [illegible] از میان مرتفع گشته صحبت [illegible] مبدل شد [illegible]

[illegible] **فرد** با هم [illegible] نتوانند نشست * [illegible] از میان برخیزد * مهمان [illegible]

[illegible] گفت **بیت** ای لفظ تو [illegible] * [illegible] این [illegible]

عبارت [illegible] عقل صاحب نظران فصاحت [illegible]

نشنیدم **فرد** من [illegible] * [illegible] توقع [illegible] زبان [illegible]

والتماس [illegible] تعلیم این لغت [illegible]

و به تقدیم وسیله مودت [illegible] صحبت [illegible]

که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون گردانی [illegible]

اخلاص کنند و لطیفه ذکر مروت و طریقه شکر نعمت مرعی داشته فرد چون شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت من بنده که پرورده احسان تو باشم
زاهد گفت مرا درین چه فایده و مبالغه باشد شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش ترقی دهم و متعلمی را از اسفل سافلین نقصان باوج
اعلی علیین کمال رسانم غایتش خاطر جمع میکند در کرمیان لغت عبری و کلمات فرنگ منافات بسیار و مباینت بسیار است حالا که در تعلم آن
کلمات تمام الحال طریق رسیده و ذهن بسبب کثرت مجاهدات از ادراک و حفظ آن عاجز آمد و بر آن تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم او تمام
کرده مهمان گفت هر که قدم در طلب چیزی کشد هر آینه از ادراک آن باید را با خود بیاید گفت و اگر روی بکوبد مقصود و ازدار تعب باید گفت
نباید اندیشید فرد در بیابان چون ز شوق کعبه خواهی زد قدم سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور و من درین نیت جنبانیده ام
که اگر مدتها بسر برم هیچ نکرده از این الطاف روی برنتابم و اگر بر هر خرده رد بر روی من سنانی تیز در نظر بعد مربیضکنم مصرع
هر که میل گنج دارد رنج می باید کشید و دو برهنه کرد در طلب علم کشند آنکه آن رهبری را که سر رنج متعلم هیچ تو عزم ضایع نمیکرد و جنانچه
النفیه بو اسطه آنکه نعمتی که از جهت علم کشید و بعجز نامفت گرد بلت حالا از دی مادرت نعمت که تو باشد و از ضیق اصنیاح بفضای
استغنا و وسعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که درویشی صیادی کردی و از شکار مرغ
و ماهی قناعت کرده معاش خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام مانند چشم شدی و بهنگام صید مرغان دام مانند سر زلف
حلقه ساختی مصرع ز مرغ از دام او جستن نه ماهی روزی دام نهاده بود و بر بازار نگفت سر مرغ را بطوالی دام آورده و خود در کمینگاه
منتظر تحقیق آن بجای رسید که دام و در آید نشسته و در اثنای انتظار آواز و غربه آمیزی نا شنید و از تیرس آن ناگاه مرغان از آن فضا
پریدند و گمان گاه بیرون آمد و طاری دید که در مسکن فغهم و عطش میکرد مقال الیشان بجدال میبندد که صید و تفرع بسیار کرده
کار نبود نکند تا این مرغان رم بخورند و رنج من ضایع نگردد مصرع دم درکشید ای که رد صید دام رم الیشان گفت اگر ما را درین صید
شریک کنی ساکت شویم یا از میهمان بالا آورده و ساکت شویم و بلک هر چه مرغ پرواز نیم صیاد گفت ای عزیز از من فقیر و صیاد مرغ لذم و قوت جد
والبستم این مرغان است و بعد از آنکه شاد مرغ سر من چگونه خواند دم و چسان بکام مرغ درون دام تا دام کسیت تو روز این کار نکرد
و مدتی است تا این شکار یافته ام و رنج برده یکی نیست که دزدی امیر مرغان بکنیم یا فرزند خود اهم کرده که مرغان بپرید با شرط خواهم کرد
تا هر یک از ما را مرغی بدهی تا بتطوعی برم و دیگری بمدرسه را ... کنیم صیاد هر چند اضطراب کرد که مدتی بر شاد و دام من نباشد و دولت طوطی بنی
ساخته و در دام و در زمین و قفس نهاده دام و دیگر از نقش مدرسه بیاشیده و انشبع بر من لازم نیست که طعام خود را به طریقی شرعی گفتن ... گفتم

بیچ جو رسید آن قوافل از او عده مرغ را او در پس در کشیده مرغان را بدام اورد و دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که برین هم کنید
و در طمع از بردن این مرغان کوتاه کنید گفت از تو تمام در کند و بسیار عمل کرده و فاکن صیاد چاره ندید هر یکی را مرغی داد و گفت
باری مجمل بحث شما کشیدم مقصود بترکی تیز که ده تنم آن لفظ که بر آن بحث میکرد دیدم آموز اسید شد بکه معنی مراد به ده
ایشان گفتند که ما در لفظ بحث کنیم و در میراث معنی مناطی داشتیم صیاد پرسید که گفت چه معنی دارد و گفتند که تحقیق
معنی آن کرده اند منکرات و ممنوعات صیاد آن لفظ را یاد گرفت و به ملال بسیار نزد آمد صورت حال با عیال در میان
آورد و آنشب بلقمه قوت قناعت کرده گذرانید بامداد که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق به پرواز آمد و ماهیان
سیم اندود کواکب از نهیب شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آورده اند فرد چو مرغ فلک زد ز روش بر نشسته زر ثعلب سیر را بدام آورد
هر صیاد دام بر داشته روی بلب دریا نهاد و بتوکل تمام دام در دریا فرو کرد از قضا ماهی بدام افتاد و در زیبایی صورت و شیرینی
حیات کرد از آب زنده کرد چون او جوش پوشی سر بر زانو زده بود و دیده مردم آبدار مانند او لعبتی بر زمانه بجا ندیده
فرد ستیزه ای که مچو سیم بغبغب چشم روشن چو چشم خورشید انگشت او چون لباس بوقلمون زنگها در شب از قیاس افزون
صیاد در شکل و هیأت او متحیر شده با خود اندیشه کرد که من ماهی در همه عمر بدین ماهیت ندیده ام و صیدی چنین لطایف
شاید و نکرده صواب آنست که او را زنده بر بسم تحفه نزد سلطان بریم و نام خود را در انجمن مشهور در میان اقران
بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آب انداخته روی بدرگاه پادشاه نهاد و قضا را سلطان فرموده بود تا مجلس بگاه
در پیش مقر جای نشست او بود از مرمر و رخام حوضی ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ در آن انداخته بیت
همه سیمین بران با زیور زر کشان ابرویان زحلقه زر و در زرق شود ز در شکل هلالی بر روی الحوض رسید مثال روان کرده
اندرو گوشه ای چو پاره مرد هیچو منیر در تسامان کبود و هر روز شاه بطبع صحن تماشا حاضر شدی و به تماشای بازی ماهیان
و حرکت رونق خویش پرداختی و در نیوقت نیز بیت درون حوض بنظاره می کرد تماشای همه بسیاره می کرد
که ناگاه صیاد در آمد و آن ماهی زیبا بغایت لطیف و حرکت او بنظر در آورد شاه بدیدن آن ماهی خوش برآمد و فرمود تا هزار دینار
بصیاد دهند یکی از وزرا که رتبه گستاخی و منصب اجلالت داشت زبان بنصیحت کشاد و بپادشاه گفت بیت
دل او دشت چشم تو زنباد سر سبزت از سرزنش دور باد صیاد لبیار رفته و در دریا بی ماهیت واکرده بهر ماهی هزار دینار عطا فرمایند

سه زر خزانه و ملک و نه خراج مملکت بآن بر آید سبب دارست که بهای ماهیی چند تواند بود و صیاد را چه مقدار انعام توان داد و عطا
فراخور استحقاق و [illegible] باید بیت همان حوضی که صد من آب گیرد * دو صد من ز ریزش نقصان پذیرد * شاه فرمود که من
او را هزار دینار وعده داده ام اکنون خلاف سخن بچگونه روا باشد وزیر جواب داد که من این تدبیر را درم که وعده تو خلاف
نشود و زر نیز زیاده از دولت نرود صلاح در آنست که تو از وی سؤال کنی که این ماهی مذکر است یا مؤنث اگر گوید نر است گوییم ماده
او را بیار تا هزار دینار بدهیم و اگر گوید ماده است گوییم نر او را حاضر گردان و [illegible] در این ماده جواب [illegible]
بازماند [illegible] اعتراض جواب او کرده [illegible] آریم پس شاه روی بصیاد آورد و گفت این ماهی نر است یا ماده صیاد مرد [illegible]
تجربه [illegible] بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سؤال چه اندیشه کرده اند [illegible] بجوشش فرستاد تا گوید جوابی که
بر طبق [illegible] تواند نهاد چگونه [illegible] آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه
جهان پناه این ماهی مخنث است یعنی نه مذکر و نه مؤنث سلطان را خوش آمد و وزیر را بر آن تدبیر نکوهش کرده هزار دینار دیگر بخشش
ساخت و او را از [illegible] و ندیمان گردانید و این مثل را فایده آنست که صیاد به یک لفظی که یاد گرفته بود [illegible] از علما اندک
دو هزار دینار یافت و بعنایت سلطان سرفراز شد پس بر نوع علم و صنعت [illegible] زیانی نیست و بزرگان گفته اند نظم
بیاموز علمی [illegible] * [illegible] * ز دانش فزاید ترا جاه و قدر * ز حمق و جهالت رساند بصدر * زاهد گفت
این زمان [illegible] من را نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجای آوردم و در تفهیم مسایل و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم
مهمان روی بدان [illegible] آورد و مدتی دراز در تعلیم لغت عبری بسر برد و طبیعت او را هیچ نوع با آن لغت ملایمتی [illegible] دو [illegible]
با درک جزئیات آن [illegible] هرچه تعلیم بیشتر می یافت نفرتش [illegible] و ادای آن کمتر بود [illegible] در کوشش
[illegible] مکث [illegible] و جوان بر [illegible] اهل زیاده میشد بیت اگر از [illegible] توفیق عطایی نرسد * سعی و کوشش نکند [illegible] که رسد
روزی زاهد او را گفت دشوار کاری را پیش گرفته [illegible] عظیم [illegible] زبان تو بر این لغت [illegible] و طبع تو با این نوع سخن
مناسبتی ندارد [illegible] ترک [illegible] تو نیست قدم منه رباعی از هر چه [illegible] کردن
[illegible] رهی که نتوان بپایان بردن * زبان [illegible] در لغت [illegible] خلاف آبا و اجداد [illegible]
از منهج استقامت دور است مهمان گفت [illegible] در ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت [illegible] تقلید [illegible]

وازروش تحقیق

و از روش تحقیق در نگذرم که تقلید کمند اضطراب شیاطین است و تحقیق بادی منهاج صدق و یقین و نکته انا وجدنا
آباءنا علی امة کرشمه لعبت طفلان بازیچه را درگاه تقلید تا از وحشت آباد [illegible] وادی استعلام تحقیق آید و بدیده
یقین پرتو انوار یهدی الله لنوره من یشاء مشاهده ننماید مثنوی اگر او از پرده تقلید جست * هم بنور حق ببیند هرچه هست
از محقق تا مقلد فرقهاست * این چو داود است و آن دیگر صداست * خلق را تقلیدشان بر باد داد * که دو صد لعنت بر این تقلید باد
زاهد گفت شرایط مناصحت بجای آوردم و میترسم از آنکه عاقبت این [illegible] بندامت کشد و تو حالا بزبان [illegible] کلمه [illegible]
گفت و بلغت قبیله و عشیره خود عبارت میتوانی راند ممکن که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو فراموش
گردد و آن لغت دیگر را در نیابی و حال تو شبیه بآن زاغ باشد که رفتار کبک بیاموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی را دید که بر عرصه زمین
بخرامید و بدان روش شیرین و خرامیدن زیبا نظاره گی میکرد فرد بیک نوبت که سوی من خرامیدی دلم بردی
خواهان نوبت دیگر بیا تا جان برافشانم زاغ را خرامیدن کبک خوش آمده و از تناسب حرکات چستی و چالاکی او متحیر شد
آرزوی رفتن به آن شیوه در دل او جای گرفت و سودای خرامیدن بدان شیوه از سویدای دلش ظهور کرد ملازمت کبک را
کمر خدمت بر میان بست و ترک خواب و خور کرده متوجه آن تکاپوی شد پیوسته در اثر کبک میدوید و تماشای جلوه‌های او میکرد فرد
ای کبک دری جلوه کنان میگذری * [illegible] در عقب می‌آیم * روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار [illegible]
که هر لحظه [illegible] حرکات و سکنات مرا [illegible] در عقب [illegible] زاغ گفت ای [illegible] روی فرد
[illegible] دل [illegible] اکنون [illegible] بیت [illegible] دل میکردم * [illegible] بر سر افتاده [illegible] قدم
می باشم و میخواهم که آن رفتار را آموخته [illegible] همراه [illegible] کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات مصرع
آیا تو کی و ما کجاییم * خرامیدن من امریست ذاتی و روش من صفتی جبلی ذاتیات [illegible]
فطرت را بتکلف تغییر نشاید داد [illegible] روش تو بوجه دیگر مصرع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
از این خیال بگذر و از این اندیشه دست بدار مصرع بگذار که این کمان بیازوی تو نیست زاغ جواب داد [illegible] فرد
چون در کار [illegible] خوض کرده ام [illegible] ترک نخواهم کردن [illegible] نیاید [illegible] راه باز نخواهم کشید فرد

تا بکجا

کشتی تهور را بی غم ناخدای علم با امواج دریای غضب انداخته بیچاره صدمتی در غرقاب هلاک بیند و در عاقبت او بنیاد موجه رشته خود نیز از ترش
کرده و دیگر هیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت و امثال بدان آورده‌ام که هر آنی رنج ضایع پیش کرده و سعی باطل بیجای و کوفته‌اند
جاهلترین خلایق آنکه خود را در کاری افکند که لایق حوصله و مناسب او نباشد و این بعینه همان مزاج دارد که نوایی را
که از شنبه بدیع مشغول شدی و عاقبت الامر سررشتهٔ امر هر دو هم از دست رفته برنج غربت و بلای بیکسی درمانده **مصرع**
گفتم بدهم بمال بوصلت بپیوستم ❊ آن داده‌ام آخر نرسیدم بوصال ❊ همان نعمت آمد را استقامت قبول ننموده و اندکی عامیر از بن پیوندان
فراموش کرده و لعنت عمری با دنکوش **مصرع** آن شد از دست و این بدست نیامد ❊ امیر استقلال کسی که حرفت خود بگذارد و کاری
که نه لایق او باشد پیش گیرد و این باب بحزم و احتیاط پادشاهان متعلق است تا هر والی را که او بضبط ممالک و طرف اعمال رعایا
و تربیت دوستان و استیصال دشمنان میل باشد در بنیعه فرد تحقیق تامل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که اهل و نسب گوهر خود را
با مردم اصیل و پاک طینت در مقام برابری آورده حرب بسیار رزد و حالات خود را [illegible] میدان مروت صفت آن می پندارند چون صغار
کفات لائقهٔ فرو مانده خود را با برای برق [illegible] این هم تک می شناسند در حال اکثر کرده و در سب باشند [illegible]
رسید آن نتوانند **فرد** با جام جم چگونه توان شد شعارش ❊ در خود بد آن لعل مرصع شود سفال ❊ پس بلاد دولت امیر [illegible] در قوانین سیاست
اصل معتبر است و اگر عیاذاً بالله تفاوت مراتب آدمیان از میان برخیزد و اراذل با اواسط در یک کفه نشینند و اوساط با اشراف
لاف مقابله زنند هیبت جهانداری از میان [illegible] که مردم فرومایه [illegible] ضبط بیاموزند و [illegible] سیاق ببازند
زیرا که جولان این مردم [illegible] باب حرفت و [illegible] هر آینه
هر آینه مضرت آن شایع است و مستفیض گردد و اسباب جمعیت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و لب اختیار اهالی
در کار رشایم پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که [illegible] ابواب نعمت [illegible] علما واجب داند
فواید آن [illegible] تجربه بروزگار او برسد و کارش از وصمت عیب و آفت علت محفوظ ماند **مثنوی**
کسی گوی در کبیر خردمند ❊ که دل بر نکته دارد گوش بر پند ❊ سخن گو هر [illegible] ❊
بیستی در کف آید گوهر خواهی ❊ و دین مشکین صدف های نهانست ❊
بسی درها که در یا [illegible]

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوص پادشاهان را

دیگر بر دانشمندان واضح باد که [illegible] **بیت** [illegible] چشم زمانه
بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لعنت خود [illegible] چیزی که نه لایق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش
از دست رفت و محجوب گشته هیچ بکار [illegible] ممکن نباشد **مصرع** یکی از دست رفت و آن دگر بدست نیامد ❊ اکنون باز گوید که از خصلتهای
پادشاهان کدام ستوده‌تر و مصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها [illegible] در وصیت دوازدهم
دیده‌ام که سلاطین باید که حلم را پیرایه روزگار و بردباری را سرمایه کار سازند و [illegible] است که ملوک را حلم بهتر باشد
یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده کشایی کرده از رشتهٔ این مشکل باز کن و در جواب های [illegible] این مسئله [illegible]
مثنوی مرد دانا که این سخن بشنود ❊ در گنجینه سخن بگشود ❊ گفت کای خسرو زمین و زمان ❊ [illegible] زمان تو همیشه جهان ❊
بداند [illegible] هر خصلتی که [illegible] ملوک بدان [illegible] تواند بود و هم [illegible] و رعیت از آن [illegible]
توانند شد حلم و حسن خلق است **ولو کنت فظاً غلیظ القلب لانفضوا من حولک** و از کلام [illegible] سلطان سریر رسالت
و صدر ایوان ممالک جلالت علیه افضل الصلوات چنان مفهوم میشود که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکو خوی
مترتب است که فرمود **[illegible] المرء بحسن الخلق وکاد الحلیم ان یکون نبیاً** این سه خصلت که [illegible] آن که تفضیل [illegible]
معلوم کنند هر سه ممدوح الیه اند اما [illegible] بکار [illegible] احتیاج افتد و سخاوت و حلم هم وقت
پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشند [illegible] سخاوت مخصوص بطایفه باشد و گروهی خاص که از موائد انعام سلاطین بهره‌مند
توانند شد ولیکن خرد و بزرگ را بحلم حاجت است و منافع [illegible] خاص و عام و رعیت و سپاهی را شامل پس هر آینه حلم از آن
دیگری فاضلتر است **مثنوی** هر که در وی بسیرت نیکو بود ❊ آدمی از آدمیان او بود ❊ نیک مردم [illegible] خوی نکو [illegible]
و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و مردمان تار مویی باشد و هم باتفاق در مقام کشیدن باشند امکان ندارد که
بگسلد زیرا که ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم [illegible] حلم و سعت عفو [illegible]
[illegible] که با اهل عالم بتوان زیست و با عامی و عالم [illegible] **فرد** [illegible] خویش
[illegible] و باید دانست که ثبات و وقار پادشاهان را از همه [illegible] خصلتی است حلم و [illegible]

نیکوتر زینتی چه احکام الهی در زمان وصال ملک جهان نافذ و امر و نواهی ایشان بر ارباب فضل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق
جاری پس از خلق مغرور الحلم و ریاست آراسته نه اند دیگری که بر تخت حکومت اهل اقلیم دل القصور رسانند از حقایق و سبک سالاری
آزرده و رنجور کرده اند و بسی با جاه و جلال در موضع هلاکت و تفرقه افتند بیت هر که سلطان زمان و فرمایه از بهر تا آن زادن باید
در انکه [illegible] تا [illegible] یکی از آن [illegible] و اگر پادشاه بتابی [illegible] کرد احتیاج او از روی [illegible] بجای تیغ
شیخ [illegible] بیات بد خواهان را [illegible] چون [illegible] که حلم با [illegible] باشد یک [illegible] خشم [illegible] رود [illegible]
جانفزا [illegible] اگر در باب سخاوت [illegible] در میدان [illegible] باشد [illegible] و [illegible] محبت و [illegible]
شاکر [illegible] و [illegible] را در [illegible] [illegible] نظم چون [illegible] که [illegible] تا در [illegible]
بود [illegible] خلق را از [illegible] که [illegible] و [illegible] که از شجاعت و وقار بهره مند باشد [illegible]
[illegible] نیست چه اگر کسی [illegible] کند و با ظهار [illegible] بمرتبه [illegible] رساند چون عاقبت آن [illegible]
آن [illegible] [illegible] بیت [illegible] بر [illegible] طریق [illegible] کوه [illegible]
[illegible] و [illegible] که [illegible] حلم [illegible] و [illegible] خشم [illegible] شیطان [illegible] غضب
[illegible] آتش [illegible] خلق [illegible] و [illegible] اخلاق [illegible] و غضب [illegible] سلطان [illegible]
شیطان [illegible] اهل تصدیق [illegible] بتحقیق [illegible] که [illegible] غضب [illegible] بدرجه [illegible]
[illegible] که [illegible] حسن خلق [illegible] ضبط [illegible] آن [illegible]
غضب جامع جمیع مکارم اخلاق [illegible] و [illegible] غضب [illegible] تمام [illegible] نظم خشم [illegible]
[illegible] هر که [illegible] خشم [illegible] اصل خشم [illegible] بیت [illegible] خشم [illegible]
[illegible] و دیگر باید [illegible] که [illegible] کامل [illegible] محبت [illegible]
[illegible] و [illegible] حلم [illegible] طریق [illegible] اصلاح [illegible]
سکون و وقار ثابت [illegible] عدالت [illegible] سلامت [illegible]
[illegible] حلم و وقار [illegible] و [illegible] دولت [illegible]

دنفرت

ونفرت رعیق و قرین و اقبال دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیانا بر حسب موافقت هوا و متابعت نفس و عادت بکاری
حکم فرماید و بتامل و تفکر نه از روی غضب بصیرت و تدبیر بهره اندوزد برای روش چنان [illegible] نفس شریر [illegible]
[illegible] و تلافی زلال آن در حیز امکان [illegible] چنانکه در خصوص پادشاه هند و قوام او بوزرای [illegible]
آن حکایت گفته آورده اند که در یکی از بلاد هندوستان پادشاهی بود [illegible] نام [illegible] و اموال [illegible]
[illegible] دولت [illegible] تیغ نصرت [illegible] و از سلاطین روزگار [illegible]
[illegible] از خواقین نامدار [illegible] اختصاص [illegible] و دو پسر داشت که [illegible] از [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] و ماه تابان [illegible] در میدان [illegible] کشتی [illegible] چون
[illegible] کوششهای [illegible] زلف چون زنجیر [illegible]
بر بهارستان [illegible] اعتدال بالای جانفزای [illegible] سرو سهی را از حیرت پای در گل مانده و از [illegible]
دیگری [illegible] بیت [illegible] لاله [illegible] گل [illegible]
و با وجود حسن صورت [illegible] سیرت آراسته بود [illegible] فضل و کمال [illegible] زیبائی [illegible]
[illegible] بیت چشم [illegible] صورت [illegible] آفرین [illegible]
و دیگری [illegible] ایشان [illegible] عروس آفتاب [illegible]
و از شرم [illegible] مثنوی [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] وزیری داشت که [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
[illegible] اخلاص [illegible]
[illegible]
[illegible] نظم ای [illegible]

حکم قضا بصاحب جوزا ابیر رسید و دو هر خاصیتی که کمال نام درخت لطافت بود که بر سبزه کوکان جان را دشوار نمی کشید و مشتری فلک بقدم تحمل
بر مدارج مصنوعات نباتش نیارستی رسید که بزبان کلک لطافت شمه از شرح مجمل اسرار فصاحت بود و جریده ظرافت آثارش
مطلع انوار بلاغت هر در معانی که بالماس تفکر تسبیح نظام ذهن تا قبض در سلک الفاظ عذب [illegible] کلمات زیبا انتظام میداد و مهر
حقایق که بمیزان تدبر سنجیدی دلال فکر صاحب چشم تعریفات کامل و توصیفات شامل بنظر خریداران بازار دقایق در می آورد
معانی تقریر او جانفزای جان [illegible] تحریر او دلپذیر [illegible] کلک او طوطی نطق را خجل کرده از نغمهای جوهر [illegible] قصه فیل سفید
درخت که در میدان جنگ چنان باد جهان بجای شتافتی و دندان خارا شکن بسر کوه سنگین [illegible] همیشه آهن در کوه [illegible]
و او بخلاف عادت کوه [illegible] و بر ستون کوه با ستون [illegible] ثابت بود و او نه [illegible] در چهار ستون روان
بود و دیگر [illegible] شنجرف [illegible] رنگ شفق [illegible] چنین خرطوم [illegible] از دوری افتاده از کوه بلند و دیگر دو فیل [illegible]
بودند بهیبت شکوه [illegible] اعضا [illegible] خرطوم [illegible] سرهای [illegible] کوه [illegible] و دندان
جور [illegible] از سینه اعدا شاخ مرجان برآوردی و [illegible] علاج از معدن دشمنان [illegible] لعل [illegible] ظاهر کردی
ابر [illegible] قطره [illegible] سر خنجر [illegible] پاره [illegible] دندان [illegible] شده [illegible] خرطوم [illegible] زده [illegible]
و دیگر [illegible] کوه [illegible] ناموس [illegible] درخت [illegible] اقلیم طرح کرده بلکه [illegible] عالم [illegible] و دیگر [illegible]
و [illegible] کرده و [illegible] جهات [illegible] بر [illegible] خاک [illegible] شکل [illegible] سپر [illegible] چوکان [illegible]
بر [illegible] لگام [illegible] ناموس [illegible] کوه [illegible] کرده [illegible] تا روز [illegible] سر [illegible] گن
و [illegible] تیز لگام [illegible] زرین لگام [illegible] بر [illegible] جهان [illegible] و [illegible] تیز [illegible] کرد [illegible]
تا [illegible] فلک بر هوای کره خاک [illegible] نظر [illegible] وقت [illegible] خیال [illegible] کشیده
گردون [illegible] زمین [illegible] چشمه [illegible] هر بار [illegible] عرق [illegible] باران [illegible] برق [illegible]
[illegible] درخت [illegible] شبنم [illegible] قطرات [illegible] بسر [illegible]
جوهرهای [illegible] کرده [illegible] شکل [illegible] نظر [illegible]
[illegible] ابر [illegible] بود [illegible] چون برگ [illegible] گشته [illegible] شود [illegible] چون [illegible] شاخ [illegible]

بخوف از

ببلو فراز [illegible] پنهان [illegible] عجب [illegible] آب [illegible] ملک [illegible] گوش [illegible] تمام [illegible] همواره
[illegible] برهان [illegible] برهان [illegible] دانشمندی و [illegible]
او [illegible] گشته [illegible] راه [illegible] ضلالت [illegible] جهالت [illegible] سرگردان [illegible]
ملک [illegible] شده [illegible] ملک [illegible] بیدار [illegible]
این [illegible] قرب دوازده هزار [illegible] ایشان [illegible] فرزندان [illegible]
جماعت [illegible] علم [illegible] انواع [illegible] بهره [illegible] بودند [illegible] ایشان [illegible]
راه [illegible] خواب [illegible] مشغول [illegible]
[illegible] بیدار شده [illegible] خواب [illegible] خیال [illegible]
[illegible] مردم [illegible] ملک [illegible] بیدار [illegible] خواب [illegible]
[illegible] دید که [illegible] رنگین [illegible] واقعه [illegible] خواب [illegible]
[illegible] دید [illegible] رنگ [illegible] سفید [illegible] ملک [illegible]
بیدار شد [illegible] خیال [illegible] خواب [illegible] شمال [illegible]
[illegible] خیال [illegible] مرجان [illegible] آلوده [illegible]
[illegible] ملک بیدار گشته اضطراب [illegible] خواب [illegible] خیال [illegible]
سفید [illegible] برق [illegible] کوه [illegible] خورشید [illegible]
و [illegible] زمان [illegible] خواب [illegible] آتش [illegible]
[illegible] اطراف [illegible] احاطه کرده [illegible] بیدار شد [illegible]
[illegible] خواب [illegible] ملک [illegible]
[illegible] ملک [illegible] خوابها [illegible]
و [illegible] ملک [illegible] چه [illegible]

نفس شاه یکی عربده از خواب برخاست تا دو نوبت یکی بعد از دیگری آمد آیا صورت این واقعات بالکل از میان نهد و حل این مشکلات از کدام محل
درخواست توان کرد که محرم این اسرار توان ساخت و نرد مشورت در این قضیه با چه کس توان باخت مصرع این درد کرا گویم در مانده که پرسم
القصه بقیه آن شب را بهزار غصه بروز آورد و با شب تیره از دوری و درازی شکایت میکرد و میگفت نظم ای شب گر نه روز رستخیزی
چرا آخر سپیده برنخیزی دلم را چند بریان داری ای صبح دمی زن گر از جان داری ای صبح تا وقتی که عروس صبح روی روشن از شکنج زلف شب
درخشیدن آغاز کرد و شاهبازان نور بسوی غالیهای عنبر بیز بر اطراف جرخ خضر پرواز کرد بیت دماغ زمین از نسیم آفتاب
لبریز شد و از خواب چشمه نور قدرت نقاب ظلمت از چهره جهان روشن جهان آرای برداشت و شاه بیدار گشت بالای تخت
جهانبانی برآمده آوازه عدل بگوش رسانید غافلیان رسیده شاه برخاست و براهمه را که در علم تعبیر کامل بودند طلبید و با هم
در رعایت ... فرمود ... خوابها را بر ایشان تقریر کرد و ایشان آن واقعات هولناک شنیده و از خوف
شاه دیدند گفتند این خوابها بس عجیب است و در این مدت کسی بدین هولناکی خواب ندیده و گوش هوش هیچ معبر بچنین احوال نشنیده و اگر ملک
فرمان اجازت ارزانی فرماید تا ما با یکدیگر اتفاق نموده مطالعه کتبی که در فن تعبیر نوشته‌اند رجوع نمائیم و بحقیقت هر چه متصور است
بجای آریم پس از روی بصیرت بعز عرض رسانیم و دفع شر و ضرر آن بوجهی اندیشیم بیت سخن را بیاید اندیشه کرد آنگه کلام
کرد عاقل باید سخن نا تمام شاه اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوت کردند و در صحبت ... کینه سر رشته
تحریک دادند با یکدیگر گفتند این ظالم جفاکار در این نزدیکی دوازده هزار از قوم ما کشته و ... بیاد داده و امروز سررشته بدست ما افتاده که
بدان وسیله کینه خویش بازتوانیم خواست و ... احوال خود را تدارک و تلافی توانیم نمود و چون او ... خود ... خود را
ما اعتماد نموده فرصت بوقت بیاید کرد و در باب ... گفته‌اند بیت دشمن بیدار ... کرفت ...
دو در این روزگار که فرصت غنیمت است طریق صواب آنست که در این باب سخنی بر ... و ... سهمناک
کرده این خوابها دلیل آنست که مصیبتی عظیم که ... از آن هم جان باید ... دفع این ... توانند بود که طایفه از
ارکان دولت و اعیان حضرت با مراکب خاصه بشمشیر کشته شوند و خونهای ایشان در آبی ... ریزند و ملک ... در آن آب نشیند و
بروی دمیم و از آن خون برانداز ... بالیم پس باب خاص ... و استخوان ... و ... مجلس ... و ...
حیله بکار سازیم ... چون ... توانیم ... و اگر ... هر چه ... بود ...

که بجهت مراد دل ... رسانیم و دشمن ... را در مقام ضعف افتاده بکام خویش ببینیم نظم دل اگر ... دیده ... که باز
کل مقصود ... گفته ان مراد پس چون ... عذر و حیلت برگوان ... اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند بیت
شها بخت ... تو ... باد ... مدام ... زخنده باد ضمیر منیر شاه بجملا ... ظاهر باشد که تعبیر این خوابها بجز
جز هجوم درد و بلا و محنت و غم نیست و دفع مضرت این وقایع و حیلی که اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما ... دعا
گوش و محض رضاجوئی کند ... رضا قبول نماید ... برابر ... که برابر این منامات مترتب تواند بود ... منع ... کرد
و اگر از فرموده ما ابا نماید بلای عظیم ... منتظر ... که زوال ... و ... شدن زنده کافی ... باید بود ملک
پرسیده در ... ... حیرت افتاده دلش از جای برفت و گفت تفصیل این سخن را باز باید نمود تا بر وجهی که ... تقریر
امکان ... ارک ان ... اشتغال ... ... کرم ... فطر ... و ... کرده تقریر کردند که ای
بر دوم ... ایستاده فرزندان شاه اند و آن ماری که بروی ... ایران دخت است و آن دو بط زرین پیلان
شرزه و ... بزرگ پیل سپید است ... مرد ... خوش رفتار شهریار است و ... اشتران بختی و آن
آتش که بر فرق ملک روشن بود بلا و زحمت و آن مرغ که منقار بر سر شاه میزد کمال ... و آن خون که بدن سلطان
آلوده شده اثر شمشیر ... نگارست که بر فرق ملک ... و تن او را بدان رنگین سازند که تدبیر دفع این خواب
بر این نوع ساخته ایم که هر دو پسر و مادر و وزیر و دبیر و فیلان و اسب و اشتران را بدان شمشیر بکشند و از خون
هر یک قدری گرفته بیکجا جمع کنند و شمشیر را شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون و آن خون را با آب در یک آبخته
در آب ... ریزیم و ملک را در ... نشانده و ... و دعا را بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی ... بسیم و
کتف و سینه و ... ابدان خوناب آلوده با ... ساعت بگذاریم پس آب ... چشم سر و تن ملک را شسته و ... ساخته
بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بکلی منتفی شود و بجز این حیله هیچ چیز دستگیری نتواند بیت در دفع بلائی که
نصیب تو مباد تدبیر همین است که تقریر افتاد شاه که این سخن بشنود آتش حیرت جسم سکونش بسوخت و باد وحشت
خرمن شکیبائی و حلمش بر باد داد گفت ای دشمنان دوست روی وای ... جنین آدمیان ... خوی مرگ ... را
تدبیر ... بهتر است و آنچه میدان شربت اجل از این تقریر ... خوشتر چون این ... را که ... عین ... مانده

وجود از ملک و مال و سبب نیست بجاه و جلال اگر چشم مرا از حیات خبر راحت نشد و از زندگانی چه استراحت بیت

مرا عمر از برای وصل یاری عمر کی آید گران دولت نیابد زندگی دیگر چه کار آید و تمام حکایت سلیمان و بوتیمار شنیده آید و حقیقت

جواب و سؤال ایشان بشما رسیده در ایام الناس موخر که ملک باز نماید که چگونه بوده است آن حکایت گفت شنیدم که

سلیمان علی نبینا علیه السلام پادشاهی بود عظیم الشان و بر شرف نفاذ از گشته جن و انس و وحش و طیور کمر انقیاد و متابعت او بر میان

جان بسته منشور نفاذ منشور سلطنت او را بتوقیع رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی موشح گردانیده و سیمرغ زرین کمکش او

بر پشت مرکب باد که غدوها شهر و رواحها شهر نموده سریر دولت نهاده مثنوی فلک بنده و آفتابش غلام زمانه مطیع جهانش بکام

شده انس و جان جن و جانش چاکرش زده وحش و جان طیر مسخر درش روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمده قدحی

پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت مبدع ملک جل شانه و عظم سلطانه ترا مخیر کرده بفرموده است و فرموده که اگر خواهی این جام

در کشی و تا روز آخر الزمان از چشیدن شربت کل نفس ذائقة الموت ایمن باشی و اگر میل داری زود تر قدم بر دار و از کوشک زندان

ناسوت بروضه صافی هوای وسیع الفضا و لاهوت متوجه شو سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار تجارت

سودی فراوان بدست توان آورد و در جهان عمر زندگانی مزرعه ایست که در آن تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان کشت

مصرع دولت این روز های کوتاه است که برین دولت دراز بهم حال ... جیات آبرو اگر چه از حوادث اختیار نباید کرد و در سر کوزه

کز زمام مملکت اقتدار باشد در تکمیل رضای پروردگار کوشش نمود مصرع عمر آن بود که در غم جانان بسر شود باز متامل شد و گفت

الکار جن و انس حاضر شوند و امثال وحش و طیور نظر با ایشان مشورت باید نمود هر چه رای همه بر آن متفق گردد بعمل آن مبادرت نماید

سخن ایشان بجمیع پریان و آدمیان و مرغان و سایر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود همه باتفاق گفتند که آن

زنده و بیک و بی بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر گشتند فرد بر خور ز حیات ابد و عمر که این است

دعای شام و سحر جوان را سلیمان فرمود که از اهل مملکت من هیچکس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار زین جمع

و از این التفات ره جز بنده ... سلیمان اسب را بطلب بوتیمار فرستاد و بوتیمار از آمدن ابا کرد و نوبت ثانی ملک را فرستاد بوتیمار قبول او را کرده

نزد سلیمان آمد حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشورتی دارم آنچه پیش ازین که در میان آدم شکل را اصلی کن بوتیمار گفت ...

کرد گفت مصرع من کیستم که بر آن خاطر عاطر گذرم مینه که قوت آنکه مشکل را اصلی ساز دو چون ... است همه اولیا و مشورت نیاز ... نمود

بشناخت

اما چون مقدار سه فرسخ راه رفته شد بچشمه آبی و سایه درختی رسیدند چو برکوه گشته شد و جوان را نیز از فرط ملال اندیشه بود که

لحظه بر ساحل آن نهر بیاساییم و مجاز آسوده گی یار و یکر براه در آییم پس از مرکب پیاده شده لب چشمه درخت پناه بردند و زمانی

بر لب آن چشمه آرام گرفت بجوانمردی که بسته جوان تماشای آن روی رنگین و زلف مشکین انداز باو دیده بگشاده و حلقه آن

بر جمال رخ دلفریب یار چون جمعی نشسته بر صفحه بآیینه معاینه دیده میگفت بیت زلف مشکین جلوه داده بر روی گلگون الماسه

میتمام روز مشکبو باید که چون بسته اند و آن نگار عشق که بلقات مطلوب آن کسی که روز بگشتان حسن بهار او بود از شاخ خاطر

نادره تر نظر افکنده و لیلا از روی آن سرو ناز زود بمراد آن شوخ طناز متوجه میکرد و این بیت او را مینمود بیت

تحمل بلای تو را یارب چه می نمودن بسته اند صد هزاران نازکی بر یکدیگر چون بسته اند در اثنای مقالات آن دهقان را

مانی طبیعت که برین کرد میل آن شد که بگوید بطرارت کند و بجهت رعایت دوست از نزدیک درخت دور تر شد

خود را بکرانه چشمه که نزدیک آن چشمه بود رسانید تا چون بکنار چشمه رسید شیری شرزه که اسد در مرغزار آسمان از نهیب

کام نتوانستی نهادی و نگران از نهیب پنجه او دم نیارستی زدن نظم همه هیبت چون شیران

هژبر پیچ از سهمش گریزان بهیبش ناخن ان زهر آب داده بر تیغ تاب خون ناب داده چنگ شیر بر وی افشاندن جوان

و او را ربودن و بچشمه در آوردن همان جوان جل صد آه بر آن شیر شنیده و بچشمه کشیدن و در جایی دیده ای خود را



ملک زاده از نزول اجل مرکب حیات بر پشت ... و زنگ راه ... مصرع بلا را دید و دید ... و از دیار ... تاخت

و از وفا نمی گریست و محبوب به چنگال شیر گرفتار گشته چشمی که در مزرعه بیوفائی گشته بود صید روبه هرکه آنرا درو عاقبت غافل گشت

در آن وقت پیر دهقان که در مشاهده ایشان افشان و خیزان می آمد عقب چشم رسید و از نشان آن اثری ندید فریاد برکشیده می گفت

بیت
ورد واکرد فرشته یا زدم را در ربود حمد وعلم کرد بیکار او وفا نکرد پس از زمان دهقان اندیشیده رحال انتقال او

بر خاطر گذرانیده زار زار می نالید و قطرات اشک حسرت بر رخسار می بارید و می گفت فرد چند روزی که در چمن دیده سرای بستان رحل

چون گل بلبل چمن خنده و گفت ربود دریغ که ملمعات انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار دوستداری

بهجوم سموم خزان بیوفائی وحشت نابود گشت رباعی دی روز چنان وصال جان افروزی وامروز چنین زار غم عالم سوزی

افسوس که در دفتر عمر ایام آنرا روزی نویسد این را روزی القصه گربه بیاد روزگار دهقان و محبوب دیگر که بیچاره می رود

جانب دیدگاه او روان شده در محنتی رسید که تیر ستم او دریده و بعضی از جفا خورده و در محنت بیراز و بهره آن حال

سر پیچ گشت و دانست که شومی بیوفائی در وی رسیده و بجزای غدر و عقوبت بدعهدی گرفتار شده زمانی در روی محبت

و در محبت و حیرت می نگریست بیت زلف نامهربانش بر عذار یار رسید نرگس فتان سرکشش بدیار رسید و فایده این مثل آنست

که هرکه سر رشته وفا از دست بگذارد و تیغ عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افکنده فرد بیوفائی هرکجا

رخت افکند عاقبت الحال براو ویران کند موش گفت من دانسته ام که نفاق جبلت با خلاق گربگان و عداوت بزرگان نسبتی تمام

و منافع مودت و فواید محبت تو همین زمان بمن رسید و طمع دشمنان بریدن و دوستان تو از من منقطع گشته به برکت آن بیگانگی

که ملاقات آن در حب شرم رسته های تو بگشایم اما مرا اثری دست داده است و اندیشه روی نموده و تا غبار آن دغدغه

از پیش دیده من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو گشاده توانم شد گربه گفت چنان می نماید که از جانب من پیچ

در دل و حال انگیزی با تو همان موافقت بسته ام و در مذمت جهان بشکنی بر تو خوانده خلاف عهد و میثاق از جمله می

شمارد و سوابق وحشتی که میان ما بوده فرو گذارد که قانون مخالفت و عداوت میان همه تقدیم رابرداشته است و بر تو قبح وفاداری

و طمع حق گذاری نزد گذشته که در منفعت صحبت ما گرد و چون مناقب این قاعده من خود را بزبان رغبت علم و عذر نفیس

و معیوب گردان بیت صاف و اراده دل گرامی من به عشق عهد که بیاین وفا ازهم بمرد خوب سیرت نیکو سیرت

بیک گرشمه ملطف و از کسی چند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی و جفا کاری چرخ سپهر رنج اخلال روی درمیان آرا

بالکلیه و عادت کلیه

برشی است مصداق تازه و سر انجام اردو و اگر در ضمیر عهد و عقد وحشتی سر بر زند و خنده کشته شود ترا بقرار شکن

پدید آید فنا اعمال محو کرده دیگر بار ده اندیشه آن زاهرآمون عرصه خیال نگذارد و مع الخصوص که پیشتر تفتیش در میان

آمده باشد و او کند مغلظ تاکیده و به آیات شاعت که عاقبت بیوفایان مذموم است و عقوبت با بابت

غدر و ناز اگرده و سوگند در دروغ بنیاد عمر را ویران کند و خلاف وعده این کس زندگانی را بیاد فنا دهد

برانداز نظم چون درخت آدمی را بیخ عهد است بیخ را تیمار می باید بجهد عهد فاسد بیخ پوسیده بود و ز ثمار لطف بی بهره بود

نقض میثاق و عهود از جاهلیت حفظ سوگند و وفا از عقیدت و من امید دارم که توفیق وفاداری بر حسب معهود

از آزار و کذاری و عهد که بسته ام در شکست آن نکوشی موش گفت فرد هرکس که در وفای تو کوشش کند لاشک

جان و تنش رنج حوادث فدا کند اما آنچه از خاطر تو گفتم مرا در مقام تاتی و تامل داشت و اگر در خاطرش

من جهد وفا نکنم و ترا از بند رها نکنم و همین گربه گفت مضمون خاطر خود با من باز گوی تا من نیز بنظر تدبیر در آن نگرم

موش گفت تو معلوم کن که دوستان بر دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام و میل خاطر و ثبات بی غرض و طمع و منفعت

و مودت گرایند و دوم آنکه از روی اضطرار بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افکنند و دل ایشان اول بصفت عقیدت

و خلوص نیت اسباع حرمت کرده باشند و رابطه مودت از ایشان در همه حال اعتماد داشت نیند و در همه حال اینان

از دوستی دانش بحرف نیاشنو زیست و در انبساط کرد نماینده

مثنوی دوست بود مرهم راحت رسان ورنه رها کن سخن ناکسان زهر تو را دوست بجود اند هر عیب تو را دوست بهترین تو اند هنر

اما آنها که دوستی را بسبب دفع ضرر دانسته و ساخته باشند یا وسیله جذب جر منفعت گردانیده حالات ایشان

برگ قرار گرفته تواند بود و گاه در مرتبه مباسطت رطب طمع طبکستر ند و گاه در جمله لفظ الفت نشاط انساغت از

بازنمایند که دوستی کنند چون شیر و شکر و گاه دشمنی سخت‌تر از تیر و تبر و مرد زیرک همیشه بعضی از خویش حاجات کسی را
در توقف دارد و هیچ‌گاه زمام اختیار خود بکف اقتدار او ننهد بلکه در ضمن مماطلت بهره‌های لطیف [illegible]
و بتدریج از بار آن رعیت سرانجام میدهد و خود را نیز نگاه میدارد که حیات نفس بهمه حال لازم است و چون [illegible]
هم بمنفعت مروت مذکور گردد و هم بمزیت رای و دولت مشهور شود و من با تو بهمین منهج کار کرده‌ام [illegible]
تو را که متکفل شده‌ام هیچ وجه درست باز نخواهم داشت [illegible] و دشمن نفس [illegible] تمام خواهم نمود
وجه مخالفت من از تو زیاده است از آن علاقه که با تو [illegible] تمام توان قصد ایشان این کشتم و قبول [illegible]
ایشان ترس شتافتم و ملایمتی که از طرف تو شده بود در شاید از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون [illegible]
که نظر در عاقبت کار کنم و هیچ در کی جانب خود و پیش اندیشی از دست ننهادم که گفته‌اند نظم در هنگام کار خویش مکوش
سخن قانون حکمت [illegible] کسی کو کار را بی‌بنیاد دل زود [illegible] عقل [illegible] گربه گفت ای موش تو جانب زیرک
و دانا بوده و من پایه تو را در خردمندی تا این غایت ندانستم و مقدار دانش [illegible] حقیقت [illegible] مرا ازین
سخن ای بهره‌مند کرده [illegible] و مفاتیح ابواب تجربه [illegible] باز داد اکنون میخواهم که اعلام [illegible]
از ضرورت کرده [illegible] کشاده کرده [illegible]
مصرع هرکجا در دولت [illegible] کرده‌اند * خیال من آنست که بندهای تو را ببرم و یکعقده [illegible]
[illegible] و فرصتی طلبم که تو [illegible] از قصد من [illegible]
[illegible] تو را از بند [illegible] خلاصی روی نموده [illegible]
[illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible] صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست [illegible]
بیرون آیم [illegible] صیاد [illegible]
[illegible] موش [illegible]

در سوراخ خزید

در سوراخ خزید صیاد آمد و رشته‌های دام گسسته دید و گره‌ها از هم بریده حیرت بر وی مستولی شد [illegible]
بازگشت زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید ترسید که نزدیک او رود گربه آواز داد
مصرع نادیده مکن چو دیده [illegible] احتراز [illegible] و در اجتناب از هم [illegible]
آورده [illegible] اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیره نفیس حاصل کرده [illegible]
خویش [illegible] آورده‌ام [illegible] مشاهده کنی [illegible] الطاف تو [illegible]
خواهم و شکر اشفاق و اعطاف تو را بکدام زبان چنان ادا کنم فرد [illegible]
[illegible] بیرون آمدن [illegible] موش [illegible]
[illegible] وحدت و وحشت می‌نهاد [illegible] هذا زمان العقوق
[illegible] نظم [illegible]
[illegible] هرکس [illegible]
[illegible] مصرع [illegible]
[illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible]
[illegible] فرد [illegible]
[illegible]
عمل تو [illegible] فرد [illegible]
[illegible]
[illegible] موش جواب داد [illegible]

بود و تصحیح و تعلیق از جانبین هم بیواند مرتفع می‌تواند شد و در المثل گفته‌اند که از عیوب محبوب بینا شد
اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بر آن اعتماد نتوان کرد و از آن احتراز واجب دانست
احوال دشمن و دوستان که در شیشه معرفت آن بسیار و عاقبت آن وخیم است پس حال چون است جنسیت در میان
نیست بودن دل از صحبت من برود و من خود را از صحبت آشنا ناگزیر آنم و هرکه با غیر جنس خود درآمیزد بدان رسد
که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در
در پای درختی منزل ساخته و غوکی نیز در میان آب سیر می‌کرد گاه گاه بکسب هوائی بکنار چشمه می‌آمد و روزی بطرب نغمه
آمد و بنغمه دلنواز صدائی میکرد و در خود نغمه بلبل هزاردستان سرمست باواز ناخوش مرغ دلها را از قفس تن می‌پرانید
فرد
اگرچه صوت دل‌آزار نا ملایم داشت ولی بجهل ادا و در کمال خوشی بود و در آن حال موش در گوشه مقام خود نیز بزمزمه مشغول بود
و چون آواز غوک شنید متحیر گشته باهنگ تماشای خواننده بیرون آمد و بسماع نغمات او مشغول شده دوستی
بهم پیوستند غوک از آن اطوار که خود در تحسین کردن میشود خوش آمد و با موش طرح آشنائی افکند زبان
خود او را از صحبت ناجنس منع میکرد و بهوای طبع او در مصاحبت موش میداشت القصه با هم خوش برآمدند و همواره
مصاحب بودندی و حکایات خوش و روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی مثنوی نرد دل با یکدیگر می‌باختند و رازها
سینه می‌پرداختند غوک نزد موش و ران داستان [illegible] آمدند چون نطق از دل نشان دو سبب
نطق انبه العقل است موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم که با تو رازی گویم و غمی در دل کرده‌ام بازگویم
و تو در آن حال در زیر آب قرار داری بیت الحاکم توئی اندر این مشکل و بینی که من هزار عقده بر دل چندانکه نعره
میزنم آواز من نمی‌شنوی و هرچند که فریاد میکنم از غوغای غوکان دیگر استماع سخن من نمی‌کنی حیله باید کرد که چون من بلب
آب آیم تو واقف شوی یا اندکی من فهم ترنم از آمدن من آگاه کردی غوک گفت راست میگوئی و من نیز بارها در
این اندیشه افتاده‌ام که اگر یار من بلب آب آید من در تک این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهده استقبال او که برای دیدار من
می‌کند چسان بیرون آیم و گاه باشد که من نیز به سوراخ می‌آیم و تو از جای دیگر بیرون رفته و مدتی منتظر می‌باشم
خواهم که از این معنی با تو مشورتی در میان آورم و تو خود بر این معنی که در آن اندیشه‌ها ظاهر کردی و بصفای باطن تو نیز

ظاهر سخن

ظاهر سخن اکنون تدبیر القصه هم تعلق بتو دارد مصرع طبع لطیف تو بهم فکر نکو کند موش گفت مرا رشته
تو هیچ بیت افتاده است و چنان صواب دیده‌ام که رشته دراز بدست آرم یک سر بپای تو بندم و سر دیگر در پای
خویش محکم سازم و چون بلب آب آیم و رشته بجنبانم از حال من واقف گردی و اگر تو نیز بوده زاویه من
بیائی که هم بحرکت رشته مرا آگاهی حاصل شود و از جانبین بر این قرار دادند و عقد محبت بدین رشته استحکام
تمام یافت و همواره از حال هم باخبر بودند روزی موش بر لب آب آمده تا غوک را اطلاع داده اساس صحبتی مستحکم
زاغی چون بلا ناگهان از هوا بپرید و موش را صید کرده روی بر بالا نهاد و از آن رشته که در پای موش بود غوک
نیز در هوا سرنگون شد زاغ میرفت موش را در منقار گرفته و بپایان رشته نزار غوکی آویخته سرنگون مردم
از نقش عجائب پدید شد بسبیل ملاحظه میکردند عجب حالتیست
که زاغ برخلاف عادت غوکی شکار کرده است که غوک شکار زاغ نبوده
و غوک هم زاغ نبوده که حالی هم غوک شکار زاغ نیست و لیکن
از شومی مصاحبت موش بدین بلا مبتلا گشته و هر در حیوانی
سزای کسیست که با غیر جنس مصاحب گردد الغفلة از یار ناجنس الغیاث
هم نشین نیک جوئید ای مهان وارها در این مثل بود آن خاموش که
که کسی را با غیر جنس نباید پیوست تا چون غوک برشته بلا آویخته نشود
مرا خود دو جنبه اگر نیست که هم جنس خود نظم در گریزم تا نباشد جنس چه رسم
تو غوک بجوی و از انجمن باش رفیق خویشتن هم خویشتن باش
ز غوک شد مرغان گرفتی بسیح یکی مرغ که خواهند کس بسیح
گربه گفت چون داعیه صحبت تو در مبادی حال الهام تعلق جوی میکردی
و به تو دور تکلف مرا صید خود کرده دیدی و چون پای تا نبوده‌ام
شدم سر رشته موافقت قطع میکنی و طرح مهاجرت می‌افکنی بیت بر تو بوفا سپردم دل جز حسرت نشد حاصل زکفم

چون مرد با من دوستی داد آخر ۞ اول خود ندانیم چرا مید آد ۞ موش جواب داد که در اصل مرا با تو صحبتی نبود و عاقل

اگر در رنجی باشد که خلاص از آن با تمام دشمن امید توان داشت هر آینه گرد تملق بر آید و در اظهار آثار

مودت کوشد پس از آن اگر ضرری تصور کند از صحبت آن تجنب کند و آن نه از روی عداوت و انکار باشد

و یا از برای نفرت و استنکاف چنانکه بچهای بهایم از برای شیر از پی مادران دوند و چون از شیر خوردن فارغ شوند

بی سببی و وحشتی موافقت ایشان ترک دهند و هیچ خردمند آن را بر عداوت حمل نکند اما چون فایده منقطع

گشت ترک مواصلت صواب تر و لایق تر می‌نماید نظم هر که از او فایده می‌رسد ۞ دیدن او در جهان دولت و نعم

از و فایده مگر چه اندک بود ۞ صحبت او ضرری عاجل است ۞ و دیگر آنکه اصل ضعف من و تو بر عداوت سرشته شده

و او از دو دشمنی ما با سماع رسیده و در طبایع قرار یافته و بر دوستی که به عذر درست جهت روا شدن حاجتی حادث

گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آن زیاده در زمین سوزان نهاد و چون غرض از میان برخیزد هر آینه به قرار اصلی

رود چنانکه آب مادام که بر سر آتش دارند گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد و هیچ کس را هیچ دشمنی

مضرت بر من زیاده از گربه نیست و من خود را بر هیچ اشتیاقی نخواهم تمام تو انکه بخواهی که از خون من نباشد شربتی ترتیب کنی

و گوشت مرا این باغ ... بر درخت نامی ... که من تو را از پنبه نوم و بر دوستی تو مستظهر و متوثق گردم مصرع

گر بر آب موش کی بود راست تدبیر ما در ... گر گفت این سخن از روی صدق مکوی یا نفس الامر بتر ال و مطابق ... موش جواب داد

مصرع در جان بازی چه جای بازی باشد ۞ این سخنان از روی تحقیق بگویم و الیقین میدانم که لیکن آن نزدیکتر است که تو

چون من از صحبت تو آزار یابم چون تو احتراز کند و مرد جز از مقاومت دشمن قادر بر هر چیز دیگر اگر بر خلاف این اتفاق

افتد عالم را مصلحت وقت در آن تو است من هم که من از تو بر حذر باشم و تو از صیاد دلتنگ باشی و پس از این میان من و تو

عقیدت معتبر است و بنای الفت برات هر روح ای و تعارف چندانه بهتر بیت چون میان من و تو قربتی باشد

چه مخالفت کنند از جمله طاعت باشد ۞ بر همین اعتقاد رابعه بنمود که اجتماع ما لیست و نقطه القال خارج و از دایره قبیل

که با اضطراب آغاز کرده و به جمعی شکل بر آب دیده و زمزمی سطوری بر سوز سینه ظاهر کرد و هید دگفت نظم

زهم ربیان یاران به تیغ ناکامی ۞ بجهت عادت گردون مراحیه ناروانست ۞ میان مفارقت جانان زنی جگر بود

بجان دوست که هجران تو ناخوشتر است ۞ بر این جمله یکدیگر را وداع کردند و هر یک راه بجا و ماوای خود نهادند و فایده ...

این حکایت نمونه آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از جانب او

احتیاط غافل نباشد چنانکه آن موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت دشمنان غالب را حاضر

دوستی کرد و در راه مدارا بطریق حیل ... بجسته بچابکی از ایشان برهد و در دوام موافقت کشید و بوسیله محبت وی از دو اهل

... ایمن شد و بوقت مجال از عهده عهد بیرون آمد و حزم و دوراندیشی بجای آورد اگر ... بخرد و کیاست

و در غایت فطنت و فراست آن تجارب نمود و از لوازم خویش گردانند و در تقدیم مهمات این اشارت را مقتدای

خود سازند هر آینه نتایج و خواتم مهمات ایشان بر ترتیب درستکاری منوط و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل

بپرور گل از نخل آثار این ... واصل و متواصل گردد نظم هر آنکه ... کند پیروی اهل خرد

بهیچ وجه ملال بکمال او نرسد ۞ ماه تب بجز جون کرد و بخشش نشد

غبار نقص بروی کمال او نرسد ۞ ... رفعت اگر ... نمیرد

خلل بمرتبه جاه و جلال او نرسد ۞

باب ششم در احتراز کردن از ارباب حقد و اعتماد نمودن بر تملق ایشان

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت ۞ ای جمیع آفرین سرت ببا صدق ... ای بر عقل ... بنابر نقل فرز

بر تقریری از و صحبت عیب ... و ... از صحبت ... و ... مثل کسی که دشمنان غالب و حصار

قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریز نیابد و مهم خلاص متصور نباشد و او ... از ایشان استظهار جسته قاعده

صلح را تمهید دهد و بصلحت او از معونت دیگران بر هد از خطر و ... فتنه ... آن کرده و عهد خود در آن

واقعه با دشمن بوفا رسانیده نفس خود را نیز از آفات نماید و ... حزم و ... گردد ... آفات ... اهل

نجات ... الناس آن ... که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز واجب

یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان ... استمالت برانگیزد و ... ملایمت از روی ... ان الشفقات

یا از اصدق و ضمیر چای بنا نهاد و برهمن گفت ... از ... ازانکه ... در ... از ابتدا آفرینش ...

هر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بید عقل کامل متمسک بود در آینه در کارها احتیاط هر چه تمامتر واجب بیند و بر مواضع
خیر و شر و مواقع نفع و ضر مشکوک شد و بر او پوشیده نماند از دوست آزرده و قرین رنج دیده ایمن نشود که مثل بسیاری است
نزدیک است و از نطاس ملول و کینه کوش و غافل عذر کنندم نمی بود و از و محترز و مجتنب بودن موجب ایمنی از خطرها خواهد که تعبیر از ظن
و اتفاق وبت اعتقاد او بچشم معاینه بیند و معتقد ان و حضرت خیر نظر بصیرت مشاهده نماید نظم چو از رده شد جهن ای بحاش
هوا رشته دو رست عقد عزایش که اول درآید بلطف خوشش و در آخر بس بشد از وی کشی و هر که از اهل کینه علامتی دوست
فهم کرده باشد باید که آن را محل شکر سپاسان زد و بچرب زبانی و تملق فریفته نگردد و جانب هشیاری و بیداری و عاقبت
اندیشی فرو نگذارد و چه اگر خلاف احتیاطی ازوی در وجود آید تیر آفت را از جان بدن خود جدا باشد و تیغ جفا در ریشه
سینه او و جگر او نشیند بیت ایمنی از خصم بهرهای بسیار آورد تخم غفلت هر که کارد رنج دل بار آورد و از جمله حکایاتی که درین
باب بر دو مشرف خاطر اولی الالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره دکر است که جمالی و مزید جلالی دارد شاه پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همت عالی و رای روشن و قهر
سلطنت را بمعارج شوکت بقبه سماک رسانیده و بنیانی وسیع الفضای مکرمت را بعمد دهد که حشمت از دو دایره ملک الافلاک
گذرانیده بیت ملک کو کیش بود جمشید تخت ملک مرتبه ماه خورشید بخت و با مرغی که او را قبره میگفتند کسی تمام داشت
و از غریب بود بحسن جمال و لطف و لکنش در صورت مطبوع و نغمات زیبا و آواز خوش ملک بلند ساختی کمتر گوی شیرین و منطقی
رنگین او منبسط گشتی نظم سخنهای زیبا و رنگین او خوش کسی را که شنیدی بود کننده بزرگان شاهان لطیفه مقدار
قبره در کوشک حرم آشیانه نهاده بچه بیرون آورد ملک از غایت دل بستگی فرمود تا او را بحرم برند و بصدر زنان حرم
حکم شد تا در ترتیب او و بچه او غایت جهد بجا آورند همان روز بادشاه را پسری آمد انوار سعادت از ناصیه او تابان و شعاع
سعادت بر صفحات حال وی درخشان نظم مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد که کس ندید چنان ماه در هزاران سال خجسته
طالع روشن دل مبارک پی ز شب ظلمت بگیر اختر همایون فال ازان نهال شرف تازه گشت گلشن ملک چنان که تازه
شود برگ گل زباد شمال چند انکه بچه قبره بیالید شهزاده نیز بزرگ شد و ناملکه در وی الفتی عظیم افتاده بود ملک زاده
با آن فرخک بازی کردی و هر روز قبره بکوه ها و بیشه ها رفتی و از میوه ها که مردم آن را نشناختندی

و مطبوع سخن خوش
و ملعلد طبع

دو عقده بیاوردی

دو عقده بیاوردی یکی بملک زاده دادی و یکی بجگان خود بخورانیدی کودکان بدان متلذذ گشته بدان ظاهرت
میخوردند و از منفعت آن هر چه زودتر در قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت و آثار
صدق لیاقت بسیار بیامد فرد گشتند سر بلند به نشو نمای خویش چون سبزه نو از اثر فصل نوبهار و قبره را بسبب حرمت
در رفعت زیاده می شد ساعت بساعت قرب و منزلت می افزود و یکچندی برای الفت و زمانه اوراق سفید و سیاه
لیل و نهار در نوشت روزی قبره غایب بود بچه او در کنار شاهزاده جست و بر پنجه خشونت دست او را رنجیده
آتش خشم در شعله الثهات شاهزاده را غرقاب غضب و حدت انگند تا خاک در چشم مردمی و مروت زده حق الفت
و صحبت قدیم را بر باد داد و بپای او را گرفته گرد سر بگردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت
و در شکنجه هلاک ناچیز شد فرد در بنا که شاخ گل نو شکفته ز نو رکیت از شد باد خزانی چون قبره باز آمد بچه را
کشته دید هم بود که مرغ روحش از قفس قالب پرواز کند از هول آن واقعه خود را در غم افکند مرد دلش هم بیاموخت
و از وقوع آن حادثه اثر اندوه در سینه او کالنقش فی الحجر جای گیر شد فریاد و ناله و دنگ بر اخلاق
حکایت بیت ره که کحل روشنی در چشم عالم بین نماند برگ عیش شادمانی در دل غمگین نماند ناله می زد بجوع بسیار و غم
بیشمار با خود میاندیشید که این آتش بلا را افروخته و متاع فراغت را بتاراج غارت مرا درین کار
بار بر سر ریوار آنچه باید ساخت با جوم هوای سلطان جباری و پرورش چه سود باید مشغول شو تا بکار
بادشاه چه مشغول شوی و دیگر نه بر تو شفقت میکنند میفرمود عرصه بی ابتلا ازین
پیشگی و منکه بیچاره کسی که بصحبت جباران در ماند که زمام عهد ایشان سست برد و بنای وفا
ایشان قوی ضعیف است و همیشه رخت مروت را باسیب جفا خراشیده و سر چشمه مروت را بخاک برآلوده
ایشان بسته است زنهار اخلاص و صداقت نزدیک ایشان عرصی دارد و دوستی ایشان بوی خدمت و رابطه ملازمت و حقیق
بیت برای خدمت آنکس که کسی حق خدمت مکن او جای عفو و عذاب هر گاه که
آزاده مرد آنست و اولی مشاهده حق ناشناس اگر در شرع
جایز و مباح مخصوص

گروهی که روابط محبت با عزیزان را نه باید نگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد فرد صحبت که در زمره مردان برایش نام
از اکرهی صحبت یاران آشنا شد و من با توفیق در آن تجربه ام که در جانب خود از الطاف های بزرگ احقر شمرده و از بوده
دیگران اندک سهوی را بسیار شمارند فرد عیب خود را هنر پندارند و گر هنری هست او را عیب عظیمی خوانند و من بارها زحمتهای
دزدان ملاقات عزت تمام کرده تا گنج هنر خویش از این عالم برده ام ستمکار خونخوار که هزار دوستان بی‌رحمی از این خوبی یا جور
بگشت هنر ابرو بهم نرما یا بسی ملاک گردید از نجوم ایام و قرار تمام گرفت بیت یکبو نام مهر از آدم را بجوش آورم که کرم را
پس نکو به لی باز بر دو ملک داده جست و چشم جهان بین آن زمره الهی سلطنت نیز کند و بر روز موجه بر نگاه که کوشش خود
رسید بر آ چشم بر آن اما کرد و خود دست که بجلت صبح زاد و دام فزاید و وجود حشم بلا محبوس ساخته اگر چه سزا بالاده تقدیم
زمانه بس بزرگ شد و در بر زبره بابت دو گفت ای ولی معتمد را از این بالا فزود آن کریکان یعنی مصرع که زد دست
زلف شکست خطائی رقم رفته حالا محبت را بعلم ذان و نهال عیش مرا خرده و مساز قره گفت ای سگ جنابت تو بر همه آن
رفتن است اما حق در بابه تا تیل برکرد آن شده مرحد این اندیشه رسیده بودم که بحقیقت که به اهل و قبله اقبال جز درگاه شاه
جنابی نشناخته هر که جنت جز در رسالت ملازمت حضرت شاه ندانستم و امکان آن بود که در سایه عنایت تو چون که ایران
دوم مرتبه حاصل و فارغ بال توانم بود که در هر وقت سعی نموده مرتبه احفی توانم رسید اکنون که چون ایام در روم سلطنت چون
تو با فرح حاجیان بباج در نشسته جلوه نموده آرزوی طواف آنجا نه باقی مانده و باین امر اگر در انتهی که بهان بنیز بی دعوی است
لیکن ز نان الوام خدمت کرده و لیکن بیت برحی که رسیده که در از دام من به جان که شود رام لا یلدغ المؤمن من جحر
واحد مرتین بصحت پیوسته در مرد زیرک یا بویکه جز یک بار زخم آرد و در زخم جانور دو بار گزیده نشود فرد بجهان نشنود ای غافل
ما از بسی عقل کرده من جرب المجرب حلت به الندامه و بغیر از ضمیر منیر ملک روشن است که مرا این با بدی که اگر عقوبت
عاجل تو تقی بود و عقاب آجل متوجه خواهد بود و اگر عقوبت بکشت از آن جهاد اولا دو احقر دو بدینی که آن بیابان چشید
و خواری حق به درد باشد بباید دید چه طبیعت عالم صحبت ملاقات را متکفل است و طینت روزگار رحمت بی زماد را
متشبث چنانچه لسیر ملک باید تن خود را اندیشید وارزش با احتیاط بجا بطریق ملاقات بدی الی رسید و حکم بیست که آلتی زیغ
ستمگری که بواسطه زنش که بکار رشید ملا نگرده و در این حمق نهال امال بیاد و چشانند و ثمره عقوبت برخوردار جت ابلهی را که ثم منتظر تو است

ابلهی را که تخم حنظل کاشت ظلم بیشتر بباید داشت ملک حکایت دانادل و دزدان استماع نموده است و رسیدن ملاقات
جز آن بسمع شریف رسیده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر
رقه درویشی بود بخلاق پسندیده و اوداب ستوده آراسته و نهال اقوال و افعالش بار به ازهار اوصاف حمیده متحلی
آراسته بود سعادت کردی و دولت بحقایق معرفت دانا دل او را دانا دل گفتندی و اهالی الشهر او را دوست داشتندی بیت
از ادراک مهر و کاشته جمال تام جانش بجنت نشاندم مرهم دل وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد و بار نیتی بجلد
روی براه آورد و جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با او مالی است قصد کشتن وی کردند دانا دل گفت یاران از مال
دنیا جز آن حرفی پیش نیست که توشه راه حج تواند بود اگر غرض شما از آن حاصل شود مضایقه نیست مال ببرید و در گذرید تا
تا طریق توکل و تجرید این راه را سپریم و دیده انتظار کشیده ما از خاک آستان حرم توتیایی کشیم بیت
روم بکوی سر بر آستان نکنم غبار خاک رهش توتیای دیده کنم دزدان بر جرم مبال سخن التفات ننموده بقتل
وی شمشیر کشیدند بیچاره شمشیر دار را بهر طرف بشتافت و چنانچه رسم زده ماندگان باشد بیاری و مددکاری می جست در بیابان
پر وحشت و صحرای با هول و دهشت هیچ متنفسی بنظر وی در نیامد مگر آنکه بر زبر سر ایشان جوق کلنگان می پریدند
دانا دل آواز داد که ای کلنگان درین بیابان بدست ستمکاران گرفتار شده ام و حضرت عالم الخفیات کسی را حال من
جز شما نداند که از این جماعت خواهید من از ایشان بطلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری
گفت دانا دل گفتند ای بی دل تو از دانائی هیچ چیز ندارد ما را معلوم شد که تو با عقل و هیچ عقل نداری و در کشتن وی
و بالی نخواهد بود دانا دل گفت مصرع سوف تری اذا انجلی الغبار و درینکه از ملاقات بکوش شما نرو هیچ نام
و شمه از این ذات علم به نظر شما در نیاورم و لیکن گروهی که در صفات صم بکم عمی فهم لا یرجعون
لازم ذات ایشان است از این سخن چه خبر دارند بیت اگر گوش دارد خداوند هوش در ایشان سخن خوش آید بگوش
چند انکه دانا دل سخن گفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود و باصره بصیرت ایشان مشاهده جلوات
جمال حق نمی نمود او را بکشتند و مالش را ببردند و چون خبر کشتن او به اهل شهر رسید ملول گشته بر فوات او تاسف ها
خوردند و بر تربت طالبان آن بودند که ملک کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از مدتی بعید در شهر روز عید مجمعی حاضر شده بودند

و گشنه دلان و انده دل ایام هوران مجمع حاضر بودند در اثنای آن فوجی از کبکان از هوا در آمده بالای سر زنده دلان پرواز میکرده بند
و بنوعی آواز میدادند که از شعف و فغان ایشان خلق آزار و داد ... و بازمیماندند که از زنده دلان ... و در سبیل آن آخر
با یار خود گفت همانا که خوان وانده دل میطلبند قضا را یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود این سخن بشنید و یکی را اعلام داده هم در
ساعت بحکم حاکم ... کرده و ایشان را باندک مطالبه بمقام اعتراف اقرار در آورده و مکافات خون ناحق در ایشان رسیده تقاضای
رسیده نظم که کرده در بهره عالم ظالمان ظلم برده که تیر لعنت جاوید بر آن نشانه که در زمانه بهاحتیاط طریق ... مثال ... زمانه
و این مثل بدان آوردم که تا ملک را معلوم گردد که جرات در ریختن خون شهزاده به تقاضای مکافات و تشفی مجازات بود
والا مرغ شکسته بال را چه قوت این کار از کجا باشد و جهان افروز هر آینه در وجود آمده حالا حکم حاکم فرزند جنت که بود آن ز ... نظم



دانا و نادان بود در پرسش ... و در پی چاه مردم مصرع آن به که حذر نمایم از خدمت شاه ملک گفت ای کنیزک ... که
معزول بود و لیز ... حکمت و عواید ... مشغول و من سید ام ... الباقی الظالم کشته از ... بود که با ... قوی
بچه نور القول در ته ... و توبه سبیل ... که وجزاء سیئة سیئة مثلها عوض ... کردی ... دارم و نتیجه
که بر قتل او اقدام ننموده و بعین نقصان ... او پسندیده کرده اکنون نیز اگر ... متوجه ... از آن ... باقی ... او را
باور کن و بیهوده در مفارقت ... جرات ... و به انگیزش انتقام ... از صواب ... میشمرم و ... از ... فرزندان میشناسم

هرگز ذلت شده

گمان بردندی که مگر صبح صادق از شفق افق مشرق طالع گشته است و اگر دیده مردم در پرده ظلام نظر بر عارض ...
او فگندی ... کآفتاب جهانتاب از روزن جانب ... شده رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل
پر پیچ و تاب که گوئی نقاش حکمت بر برگ ... دایره از عنبر بر صفحه عذارش کشیده و یا بر ... دهقان قطرت
سبزه ... از نواحی چشمه حیاتش دمیده نظم چو کمان زمشک برده تا بان کشیده که ... گرچه کمان کشیده
آورده که زشیر ... بسرحد ... بر روی آفتاب درخشان کشیده زن را که دیده بر جمال با کمال آن ... و سلطان محبت
ملک دلش باستیلای عشق ... و عقل ... خانه ... محبت ... زبان حال ... ترنم آغاز کرد
بیت ... آمد ... که ... دل ... عنان ... لجام ... از ... زیر ...
... که ... طرح ... جلوه ... اورا ... وصیقل قدرت ... آئینه عارض او را
روشنی داده روئی که خورشید درخشان از رشک او ... و زلفی را که مشک ... از غیرت او جگر خون گشتی
نظم ... جوان ... قدی چون صنوبر بر ... شکر ... جگر از هر دو چشم ... شکر از هر دو لعلش ...
لبش ... حلوای نبات ... آب حیاتست گرد ... او ... محبت ... دلش ... گشته
... بیت ... عشق ... ترک ... جهان گرفت ... جهان ... و آن جوان ... از ...
بود ... از ملازمان دور افتاده چون ... بر روی آهوی صید ... آن شهر ... افتاد
... آن ... و ... بهدف ... اگرچه ... عشق ... شد ... گرامی
... بیت ... رسیده ... و در ... آمده در ...
... دل ... کشید و گفت ای ... دل ... خبر ... بگو که بجواب ...
بیت ... دارم ... او را ... از ... بر ... این ... دل
... هم ... اندوه ... ملال ... اینست ... انجام ... همین ... عمری ... دارم
... هیچ ... ندارم جوان گفت ای ... دل ... و ... خاطر ... مصرع ... تو
... رواباشد که تو با این ... صاحب ... اختیار ... مایه ... و ...

در فتوه و قهر روزگار کند رای چنانچه مرا بر سر بوعزت رسانید شکر ایزد لایزال که ناوم و در بیت اجلال و اعزاز تو در
ساحت این مملکت برافرازم نظم هر گنج از خوشی رشک کو بود اکنون روز از نوبت روزی از تو بنگر از غم دردل دیرینه ام
چو دولت خوش برآمد خوش برآیم نه در خوش بی تو من چه از جانم تو ساقی باش تا من باده نوشم زن از نو وصال آن تیره
از عهدی که همین زمان البته فراموش کرد و بیچاره جوان را بنشست و به خانه بازگشت و چون پسر او را مایل خود دید گفت
ای جان جهان فرصت غنیمت است برخیز و بنشین که من ای تا تو را سوار کنم و ببازار شوی و درخت را مسافت خود بطلع کنم
زن برهقان را از زانو برداشته بر دوش گذاشت نهاد و جست و چالاک در عقب جوان سوار شده دست بر کمرش بست
او نزد در انجمال دهقان بیدار گشته جوانی دید سوار است ایستاده و زن نشسته است و خیال دیگر او زده و دود از نهاد وی برآمد گفت
بیت ای من دل فرزندان بردی شب مهر و دیه از نبال بر دوش آه ای بی وفا این چه نقش است که در آینه بختم دیدم
صحبت که بر عهد بر انگیخته زن گفت ای شیخ الزمان و افسون مدم که از خواب برخیز حسن عهد طلبیدن بهمان مزاج و درد که سر میل را با تیغ
جمع کردن و از جنون هیچ کهل و نه چشم در است ماندن جنان باشد کسانی کلبه در گلشن کاشتن و تو مکرر شنیده که گفته اند فرد
کفتم زنهر و رزاران رسم وفا بیاموز گفتا زماه رویان این کار کمتر آید چه گفت از مقام انصاف با جوان نهاده و در حق
کار من بچشم دل از آن که ده مترس از آنکه بیجان سگی که گرفتار شوی و شفقت آن نقص عهد در او رسد مصرع
مکن که زود بینی با خود بی سود نمانده زن تجول وی التفات نا نموده جوان را گفت بعد تا باش تا از جفای یار دیر از آن خونخوار
با لله خود را به منزل وصال رسانیم ملک زاده مرکب تیز رفتار را به میدان فرو زد و یکدار که بشکل شد روان همراهی او باز چنانچه
و دو هم تیز گرد گردی بیز فرو او را در بیاید نظم چو آنکه عاشقان بیلکون خوش رود چه آن ببیند تراز شبهه پر خسرو
یک جنبش تو انستی که چون برق بجستی از صد در غرب به شرق و دانصور او بدین کرانش و بیک چشم زدن از دیده دهقان
غایب شد نه بی ره با وجود مذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد مصرع و درد منزل ان ره می پرستند ز پای
و با خود اندیشید که عهد و پیمان و وفای زنان را بقائی نباشد مصرع مع ذکر هیچ نباشد الحسن و وفاء
و من بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مألوف و مسکن معهود خود کردم و حالا از روی باز گشتن روز راه از بند و نیغ
تا عاقبت کار من بکجا انجامد و خاتمت بکجا کشد فرد مرزم کرد جوان در بیدل با سر پا چکنم کار را یا دو سری بیداشت

اقابان مقرار

مصرع که بر هیچ نباشد چه تو مستی بهمت سکه ای متفصول بخشید و دو شیری ایران و دراوان بستان به بیدبان تعظیم کند
از آبادان خلوتگاه خواب امید دار و صفوه ایوان دورنگو شد چه الاحوال نهاد بیت بچو شوم که بکسی حال درد خوانش گم
بردم در کلبه احزان مسم با خود سخن کویم بس سخن بیاد بر خاک نهاده و آب حسرت از دیده با ملک ودود ان از آتش تو میدی
لبهای کشیده خوش من حمرو سکون بیاده از رنج بر صیاد و میگفت این از برفته کو باران بلای باد او کی چه بدمیشد و این
نشد غم که چون متاع حیات به یغمای بردار چه عمر هجوم کرد من بودم که نجم تو ببری تر رود وی غم از آنکه ناده ای بلا رای که جگر کرد
و آخر مرکب عزیز از این خشن آن نشر تو آن گرش و به چاه احمد ان و عزیزان عمر و در زنو کلانه چه رحمت تو آن باش مرا به بستر
گرد و شنا که چشم و دیده دلبند و اصحاب من در حال حیات و آتیه و دری بعد از سلوک بسبیل ممات به آن که تو اند بود بیاد زنج
بجلا آید مدار و دید بیع با یسته تو روز رفتن آن به مشایعه تو و ایران دخت که چشم خورشید تابان از شعله آن قیچه بر ان
اوست و مطلع نور ماه رخسارش ان بر تو از عکس پرتو رخسار ان او رخ دی چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون
شبهای نکبت تیره و درهم نظم رخش چون ماه چه تنها در آفاق بیلفت ابروان چون ماه نو طاق ز روی او عکس خورشید و در
زلفش چو مهر یاقوت سیراب می لعلش دار و در دریا و صاحب جمال افزای وی با او از زمانها چه برخورداری چنین دلگیر چلاک
کردار مینیش درش جادو فن آنچه رخش افزای و هر دو شمع منیرش در منبر گل در واقعه تو تربیت طلعت دوای
به دوستیار نظم بیو آزاد و تحت ملوک بیعوض بی برقرار که هر شش سریر عزت من بنا شد عمارت ممالک و رو تق اعمال او آباد و رونق آن
و حصول آمال حکومت دست دهد و چون صحیفه تقریر کمال و هر نقشبند سپهر بلند ش کرد بیان او و تقریر ببیان تقریر ریزه خوار
خوان بیان اوست لفظ چون لالی منظوم و لک روح خط چون درّ منثور طرب افزای لطف لفظش دلیل بر آب آتش را
حسن خطش کرده با هم نور ظلمت را قرین و در نظر جلوه شود منطق اطراف لطافت و فوائد چگونه معلوم شود و در احوال اعدا و عزائم
خصمان که چه حیلت و مقوم خوان آن باعث در بر داده که رقم فنا بر دفتر عمر ایشان و زنامچه اعیش و حال الا فی کرچان ملک را چنانچه بر کردن
و دیده بینا اندکشته شود هر آینه فواید منفعت و آثار رکنیات ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بر آن تقدیر رونق امور
و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود و به هیچ سعید که شخص او چون جرم ماه تابان است و چون چرخ دوار از استه و روان
تند صرصر حصار او آن زخم دندان او حصار را نشکند بیش دشمن بچه چگونه زوال ما دهم و به آن که دو دل که هرچه بیجا باشد از خورش خصم را

قرار

فرو گیرند و از زمیان صوکره را مانند گرد باد در ربایند بیت نیزه طوم سازند بیجان نکنند در آن تند بادل یلان را بربند

در روز نبرد صف خصم را بچگونه شکنم و بعظام رزم سر که مخالف را بجان پر هم زنم و به خار کشان ستد که بوقت تنگی دو بیک

جا کرد ایرانی را از دور رسد دهند و بربد شمال همراهی باعقب ره کذارش آن خیال انگیزد بیت چو آتش خار خوار سرکشند

و بلچون باد در مهرداد و ندهد چگونه سرادان موقف یابم نه نهایت رت و رزم نهای عالی جوانب مملکت بچه تو ریزم

و به آن سمند در وند هرچه تنگ فولاد رنگ صاعق کر دار باد در ش رکه رخشنده کی رخش الآتش بلا در دل رخش و سم برافروزد

و در سرعت سیرش از دیده شبه بیر خفتر و اشک لعلگون روان سازد فرد ملک را در کی جلد زیر پای آرد گر واز پی تیدها شوش میدان

بچگونه عزم ابطال نظ الکلم و کو طرب از میدان بیت سر تیغ ز تو و رباییم و به شمشیر بران که آب خشک کی آتش تنه از ریخت

او انطلقه یا بند و آتش مخلیست کم ابروی مملکت از سطوت ادیکا مانده فرد نموده تیغ کبود تو جو هر از نوکش بگو هر قیصر انتظار

در جنگها چه اثر نمایم و در کاه که ازین اسباب بی بهره ام و چگونه متعلق نزا باشد خود بتحمل کردانم از ملک چه توقع توان داشت و او

عمر چه لذت الکتب بتوان کرد و نه الملیقه مصرع عمر کم المخان گذرد در حساب نیست حاصل الوقت ملک یکبار روز در بیا فکر عزای نمود

و کوهر نوهر که بدان سررشته امید بدست آید نه درمیان ارکان دولت ذکر فکر بادشاه رایج گشت و دل مشوش ملک بر جمیع مرمان

حرم سلطنت پریشان شد بلا دیر اندیشید که اگر در رشته فرسن ابتلا کنم و بتحقیق اسرار شاهی بر اندکه از جانب ملک بدان

اشارتی نافذ کرده افتتاح نمایم از رسم حرمت و ادب دور افتد و اگر اهمال ورزیده طریق تامل و توقف پیش گیرم ملازم اخلاص

و اصدق نباشد پس پیش ایران دخت رفت و بعد از وظیفه ثنا خوانی طریقه دعا گوئی آغاز نهاده گفت بیت ای امیر تو

رنده بر علیین برده دار حرم حرمت نور روح الامین برای عالم مخفی نیست که از آن روز باز که در سلک متقدم این بارگاه سپهر احتشام

شرف انتظام یافته ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ باب از دقایق و جلایل اعمال بی مشورت من خوض نفرموده

جایز نشمرده و امروز دو شب است بر ابر اطلبیده است و بالیشان مقاومت در پیوسته و امروز خلوت کرده است متفکر و رنجور نشسته

تو ملکه روزگاری و مونس حال شهریار رعیت و لشکری به جز از عاطفت ملک بعنایت تو امید واری بیشند و حکم تو را در حل و عقد اگر

نافذ اشتی و فرمان سلطان می شناسند صلاح آنست که پیش ملک روی و صورت واقعه معلوم کردانی و در آن اعلام او را تا نماید وزاری نرم و در

تبدارک مشغول کردیم چه برائم عذر خبرت باز اندیشه مبادا که از روی حیلت او را بکاری کردن تکلیف کنند و آخر آن بحرت و ندامت کشد و بعد از وقوع

واقعه تازه

واقعه نا نفع بی حسرت سود ندارد مصرع علاج واقعه پیش از الوقوع باید کرد ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است

و پیش آمدن او را جایز نیست چه خاطر شده شرم دارم که بجز جان حال خلوت در آیم و زبان بتحقیق بگشایم کنیسه باز ملک الفتام مجی الاحیا

عتاب بی سبب و بنیاد محبت و موجب شکست قاعده مروت و صحبت فرد نه از نیکو باشد عتاب از یار بیدوست دوستی غرور گردد

و در تحمل عتاب باید بر طرف نهاد که چون ملک بفکر ای در مانده باشد و اندیشه دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته بدان

بلکل ان و صغیر کباران که بدین تفکر نیند رسند و هوبو کس بعد صلاح آید و می‌خواند کشود و من بار ها از ملک شنوده ام که هر گاه ایران دخت

پیش من آید اگر چه اندوهگین باشم شاد شوم و بسیار ها اولی از بیدم آزاد گردم برو و این زار در باب و بر کافه مردم گردن منت عظیم

متوجه گردان ایران دخت نزدیک ملک آمد و شرط خدمت بجای آورده گفت فرد عشقت جبا و لکن ندت چه او تغ سیار کردهای جهان ارام

جهان زنده نعمی سر چه فکرت و سبب حیرت چیست و اگر از برامه خبری استماع افتاده بندگان را از آن صاحب و وقوف باید کرد تا بند

تاور آن موافقه خود شرط خدمتی و ریاحی آرند ملک فرمود که از آن نباید کرد از خبری که اگر جواب آن بیان کنند موجب تشویش خاطر گردد



لاتسلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسوکم ایران دخت گفت ملک این ریم را جهت تعلق باز بکار بد غم خرید سید من بد ذات مبارک شاه

ملاقات میکند مصرع نزار دجان گرامی فدای جان تو باد و اگر عیاذا بالله تعلق بذات نفیس آنحضرت دارد و در آن نیز اضطراب بیفایده نمود

وهیچ رنج و غصه که نباید کشید بلکه بمعالجه مردانه که ان ذلک من عزم الامور نشانه آنست که در ملازمت صفات صبر ثابت

قدم باید زد و هیچ چیز رنج را زیاده کند و ناشکیبائی دشمن را خوشوقت و مسرور و دوست را بدحال و رنجور ساخت زد و در هیچ

برادری عادت نکرد و چنین بوده الامثله صبر نشک تا به چه چیزه که مراد در نظر آید و بهترین معقولات جهان تواند بود که موجبات

الهی بی آنرا فوت نشود فرد ابدال صبور باش در آفات روزگار شکیبا شود بسرانجام کار تو دیادش هم موافق آنکه چون

نهی سایح نکرده و ما مقدر واقع شود و هر مقداری که و طایق تلافی آن بر کمال که بیست و دو فوز است پوشیده و پوشیده خانه مقصود

که از ارتکاب امکان و مقدرت چیزی قادر نیست و ادوات و فتح ملال و ازاله غم بکمال حسن و رضا نظم هم گنج دار هم

قدم هم ملک دار هم حشم بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن آنکه خوش گو

بر دوار زوال بدر غم ملک کعبت ازانکه براهیم بشارت کرده اندار صدق کوش کوه فزون وام الطرفش چون طور تجلی انام اشجار و مشق

ولبث ابنا ابهت بروی پدید آید و اگر روزی بر روز روشن نایم ارتشیره حالی نشکست بر آمده آثار ظلمات بعضها فوق بعض

از روی ظاهر شود فرد گر مرا سیه بخت شد ازین غم بسیار روست و در بر جفن شکیبائی نغمه با صیات توهم در تعمق آن ای حسنای

و در تحقیق آن جبانونه صغرهای که زمین قوت تکفش دارم و نه تو طاقت تشکیل ایران و حشت که باره مبتلا شود و ملک جهت رضای

خاطر او شمه از مکنون باطن ظاهر کرده بنده که کعبت من درین شبها واقعه دیده ام و از هولناکی آن ترسیده و جهت تعبیر آن

بدر ایشم و در میان آورده ام و آن ملاعبی جنین معراب دیده اند که تو را باز و دولت پیر بختیار عاقبت لردوزیر صاحب ضمیر و وزیر نیکو تر

و پیل سفید مردانگی بود و دیگر سیلان کوه جگر لشکر کشی و مجازه کمان شکار ایهای خاک و سمند زمانه رفتار را بشتر گور و شکار کشند تا از

الحواب منع کرده و ایران و حشت که این سخن بشنفت دود اندوه از آتشکده دلش بیرون زد دماغ بر آمد و نزدیک بود که قطرات حیرت

از دوازه دیده ریختن آغاز کند و با زوالی که زیر که ورکیاست او بود آن عقده جانگداز را فرو خورده و ال ازجای ببرده گفت بیت

من از رخ عشق تو فاما شوم بقای تو باد هزار رحال من بشمع رخی فدای تو باد یاد شاه برای اینکار اندوه که نباید بود که جای ابنای

مطالع شاه رات باید دیگر بکار آید تا ذات بزرگوار با تمام و قوت اقتدار ثابت است اهالی و اولاد کم بنیاد صدر مکان و به آنکه کل

نقصان نپسندیده اما چون سر خواب شروع کرده خاطر مبارک از این دل نگرانی فارغ شود و برای خاطر ملک عذرا اعتقاد نباید کرد و اگر کار

بشکستی پیروزی بنده بتامل و در آن نباید پرورد که چون رنج قلق کارست است و سپاهی حیات جان از سر انهدم سر شاخ مهر خوار را از گرفتار

شوم ...م از رخ عشق تو فاما... من

وزن ناچی

خون ناحق ریخته ابدا عاقبت کار و خیم و سزای آن عذاب عظیم خواهد بود پشیمانی و حسرت و تأسف و ضجرت در آن چه سود

بدارد و آوردن و مرده را زنده کردن از دایره قدرت بشری خارج است مصرع این دولت من تو بزاید و ملک

پیدا باید و است که برابر او را دوست میدارند و هر چند در علوم خوض پیوسته اند و بعقد مسئله چند در انسته اند اما سکانی دین

این مقال متفقند که به کوهر ولیم هیچ برابر بجمال نگیرند علم و مال او را بزیور وفا و کرم آراسته شود و از آنچه بسیار که الطوق

مرصع و درکردن افکند ثابت و متغیر نتواند شد و خوکی را گر دندان او در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نگردد

و کفته کمال الحکماء الحمل اسقاط موید این خبر است بیت علم چندان که بدل بند یاری بود علم چون بر تن زند باری بود

بخدا به سینه که بدان هر کس را توان کشت ابدا که باک طینت و پاکیزه سرشت نفس و سواد اگاه او تیرازیش ان وشمن بر تر ندارد

بدان شمشیر بقتل تیغ و جمع که به همت و نیابک سیر شد جود و روح را که ان جزین ان مرتبه شرف نیابد بعمال تیغ

می ارزانند و آنکه آلت و نفع و خیانت دست افزار ارزان و دوستان می ساختند و آن محقق اهل بدخوی اشارت فرموده

نظم بدگهر را علم و فن آموختن همچو تیغ دادن بدست راهزن تیغ دادن در کف زنگی مست به که آید علم ناکس را بدست

حیله امر ان بکار ناسوخته فعلهای مکر نا آموخته و غرض ایشان در تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت نشود و خونها

که از سیاست ملکانه در روزهای ایشان متمکن است بدین اشارات حیله آمیز که قانون شفا نام نهاده اند مرهم یابد قبل

از فرزندان را که نظیر نفس شریف و عوض ذات کریم شهنشاهی تواند بود از میان بر دارند تا ملک بی وارث باند پس بزرگان

مشفق و اکابر ارکان دولت اند و آب و دانه ممالک و معمور خزاین بکفایت ایشان باز بسته است ضایع کرده شده تدبیر قلم گیر

و لشکر را امید شود و دیگر اسباب جهانداری از پیل و شتر و اسب و سلاح باطل ساخته ملک عزیز و مکنتی اند و من بنده خود قیمه ام

و ایشان در مصلحت لسیار رسند اما چون ملک این شهرها یابند و بمرور الایام داعیه انتقام هر چه و ده و بدید آورده در شهرها

مکنون ضمیر ایشان بوده باشد از قوه بفعل آرند و تا این ساعت ملاحظه ایشان از روی عجز و اضطرار بوده است چون امکان

اقتدار یافته عنان اختیار بدست استغراب در مملکت انداخته و در ها فتنه باز کشند چه در خصوصیت که ملک متعلقان

نا بود بس زد و هم لشکریان نا امید شوند و هم رعیت ابدالها اقتند و چون رعایا و سپاهیان دو دل و دو زبان شوند مر حب استیلا

و استقلال مضمحل کرده بر آن تقدیر ملک و مال از دست برده و مرده روان در معرض تلف افتد و باد شاه را از اثر کرو حیله غفلان نمایند

بود

نظم مترقّبیم از خصم سپاه او چو کوه که غدار چشمه است ناپاک جوی ؛ نظام حرم آشنا نه زنند ؛ بیا بطن در سبو خانه زنند و اینهم اگر
در آنچه بر ایشان واجب بود اندر قرب و کشش نمی‌توانند بود البته تا چون شاه بکردد اگر توفیق رفیق حال است بکمال احتیاط دیگر باقیست و بنوعان
ملک مغول آن باز توان نمود ملک شمال داد و گفت انکه کوکی از شور و شب بهمت خالیست و مرا تیغ معقول است مسموع صواب افتاد
ایران دوستی گفت که ما دیوان حکیم سوکش جانی فضایل و ملک مسالک اخلاق و شمایل است بالطبع مخزن نفایس اسرار حکم و دهی
معدن اسرار غرایب حدوث و قدم ؛ فرد دارد بپرورش تنق ستر مقدار الحرم ؛ دل باکش نظر لطف منتظر ؛ و درین اوقات در کوه شخزا
گوشه غاری اختیار کرده و حواله جانب نقش و تجرید رعایت میکند اگر جراحل برابرهم نظر او در عواقب امور کار متعذرات و دفع حوادث
و وقایع را تدبیر او صاحب چیز و شامل تر اگر درین حکمت اقتضا فرماید و او را کرامت عزیمت است از راه باید در شد و کیفیت خواب شهریار
بالهام و منکشف ساخت و شک نیست که او در وجه راستی از حقایق آنچه رانیه خواهد فرمود و نکته از چنان تاویل واقع مستغنی خواهد داشت
اگر تعبیر او دروغ ؛ قول براهمه بمنزله بهمت خیالی شده امضای این حال عزیمت ملازمت و اگر خلاف آن است رنج تازه پدید چنین سلطنت
میتر حق بباطل خواهد بود و نصیحت ازین جهت باز خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاده اسپ سوار شده نزدیک کار ساز دان حکیم
رفت و بر بندار حکیم آنکه کرمجمع نفوس نامتناهی بود شرف استسعاد دریافت لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز شرایط تعظیم تقدیم نمود و گفت
بیت کلبه عارف روضه شد چون مقدم رضوان رسید ؛ دیده روشن شد چو بوی یوسف از کنعان رسید ؛ سبب تجشم رکاب دولت از شاه جهت
اگر فرمان رساندی می‌خود بدرگاه حاضر شدی چه صواب آن لا تعبیر که خادمان بخدمت آیند ؛ نثر طریق خدمت اینست بندگی کردن
خدای را که رهای بیاید و سلطان باشی ؛ و نیز از شرف تغیر بشره مبارک حیران دیده و شان غم از غرق همایون تفرس میتوان نمود صورت
حال بیان باید فرمود و چه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه بسبیل تفصیل باز گفت که دیوان سر تحیر در جنبانیده
و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را در انکار سهوی افتاده است چه این بیرها آن طایفه لعنتی و این خیالات با آنچنان بایشان کلی بخورده
مصرع هرکسی کار خود بکار بود ؛ و بسیاری ملک را این ملک عقل تاماند که اعتماد بر عیب و غرور را اهمیت عمر بموالفت نیست چه اگر نه عقل را
در روزی دنیا بیشتر پایدار کی و ملک را بدین خوابها شاد دماند باید از دو جهت شکر از عهده خات بگزارد بمستحقان رسانید و دلایل سعادت
و شواهد دولت و علایم ازمنه مشقت بجهات این وقایع پیدا است مرادات و مسموم کار آید سود بر وفق مرام خواهد بود و در عجایب مهام دولت
و نهضت و مسالک انتظام ؛ بیت سپهر تابع دوران انتظام گرد و آرام ؛ فلک مطیع ملک را در زمانه بکام ؛ و معین زمان تغیر و انقوم نوبه بانکو

دو زنجیر

و نیز نمیکرد آنچه دیران را بسته حکمت و دفع کیمی ؛ مصرع که بدست تو خویش تعبیر مرا هم بسیار است ؛ اول آنکه دو ماهی سرخ از عقب
صوراست که از جانب سر آمدند بیاید و دو و میل قوی بیکجا با چهار رطل یاقوت رمانی که و لوازم از رشک نقش بر خوان باشد
رجوم آتش از غیرت شعاعش در انهانی ته سنگ متفرق گردد و دو جهش شاه بخدمت باز داده دواند و بطوفان کراز عقب
ملک بریده و دو جهش چنانک فرود آمدند و دو بار استری که شاه دو بار سلیل به بحضرت فرستند و آنگاه بر عقب
خود نشسته سپید پوش تیز هوش ملک کوش ؛ فرد زنعل‌ها خال مد و زمیمن کرده هلال زگوشها خال دو و بسو اکرده سنان
زد در مقام صدای استی زنتاب رکاب نه در طبیعت آن تو تازه این معنان و آن استر یادگار این ما شیر بازجنبش آتش جوشش که
برق دار از مسالک و مضایق برود سر کذرد و صاعقه گردد ریز جم نعل از سنگ آتش افروزد ؛ فرد سیم سم زر لگام تنم
زد نیز گام ؛ باغ سبزه پوش لعل چشمه مه هوش انگیز ؛ و آن مار سرخ که بر پای ملک پیچید شمشیر باشد آتش فعل آبدار که روز هیجا از
چشمه بینا سیل یاقوت مذاب راند و بر صفحه الماس رنگ خورده عقیق و ریزه مرجان افشانده ؛ فرد نقش تیغ ظفر تو تیغ تو نیلم زنگ
میدان گو تیغ تو همه فتح مجسم است ؛ و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعت ارغوانی باشد مکلل بجواهر که از دور ملک
خونه بطریق تحفه آرند و استر سفید که ملک سوار بود پیلی باشد سفید که سلطان [illegible] فرستند و آن [illegible]
که در صفوف لشکر گون و دلیران فوطوم زبرجد رنگ لعل سر آب سار زد و جهان اژدهای معان که از کوه آتش معلق شده در
روی عالم را نابود کردند ؛ بیت بنگر که کوه او شاموان ؛ با ستونهای روان بجا رستوان ؛ آنچه بر فرق مبارک پادشاه
چون آتش سپید درخشید حجر بود که ملک کیلان بهدیه فرستد و آن تاجی باشد که کنگره قدرش با عوقه قمر و سنا رنک نسجال
سر در سر آورده و ذکر و رفعت نامه موکدرا بر سر پادشاه بجای رشته که بر گردانید ؛ بیت رسیده عکس ان تاج مرصع
بچرخ ماه چون ماه مقنع ؛ و مرغی که منقار بر سر ملک میزد در آن توقع اندک مکروهی است اما چندان اثری و حزنی و
ترتیب باید بغایت اند که چند روز را دوستی عزیز رنجیده ببر و بیان اعراض نموده آید مآل آن بصلاح و فلاح آید و این دیگر شیان
تاویل خوابهای ملک انچه حق کرده دیده دلیلیست بر انکه سلطان تا هفت نوبت باید کیان ملوکانه بر بلاد و دول و پادشاهی نسبه
و ملک بحصول آن نعمتها و وصال آن بدیها شاد کام و تازه دل گردد و ثبات دوام دولت و عمرش دیدبایا بدری بای
که من تحبه شست سه عالم ناالحلال را لوم اسرار خویش ندارد و تا خود منداز نموده نیاید در همه پادشاه زنان نفونامه ؛ مثنوی

کسی را امتحان ناکرده صد بار ملک دل پیش خویش صاحب اسرار مکن و اصل آنست که مطلق از صحبت مردم بیباک ناپاک بیگوهر ترش
سیرت اجتناب نمودن فرض شناسد و گوهر نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد **فرد**
از پیراهن که پناهی نالد هر دم از همنشین ناهموار ملک این ابواب استماع نموده فی الحال سجدات شکر بتقدیم رسانید و از آن
جوهر نفیس که صیقل دل برده پیش را ضیاعات تازه و سینهٔ پژمرده پیش آن طراوت اندازه داده بود عذر ناخوبی و کثرت
عنایت بیرون از اندازه نمود و تفرقت ارزانی فرموده مرا بدین جناب حکمت ارباب بصیرت لقب راه نمود تا بیمن انفاس متبرکه [illegible]
شد امید که شب تو امید راحت مبدل گشت **فرد** بادعای که خاطره خسته کرده بود نسیم دم مرحمت او بست و بر کرده و الحمد لله الذی تمام
ابدا پس سبب ادای شد دعا بجمله مستوکردن خویش نزول اجلال ارزانی داشت و بعد روز منزل آن رسولان با هدایا و تحف
میرسیدند و جهان نوعی که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات بموقع عرض میرسانیدند و روز هفتم ملک فرزندان و بلاد
وزیر را ایران درخواست [illegible] برای الخلوت طلبید گفت عجب غلطی کردم که خواب خود را با دشمنان باز گفتم و اگر حیلهٔ الهی
حجاب مکیدت ایشان نگشتی و نصیحت ایران درخواست [illegible] عاقبت اغلاطهای [illegible] من و اتباع و اشیاع من
روی کردی و هر که را سعادت ازلی یار باشد و کفایت ابدی مددکاری [illegible] مشفق [illegible] در کارها پیش از تامل
خوض نکند و از مخاطر عاقبت اندیشه نموده منصب حزم و عقل احتیاط از دست ندهد و دیگر گفته اند **فرع** هر که [illegible]
پس فرمود که چون خاطر عزیزان [illegible] خالی از علاقه نبوده لازم است که این [illegible] را ایشان قسمت نماید کرده [illegible]
[illegible] فرموده بلا [illegible] آن باشند که تا در حوادث خود را [illegible] جان [illegible] باز [illegible]
مصرع هر کو [illegible] ور [illegible] و اگر کسی را [illegible] مساعدت سعادت ملازمت این سیرت و احیای این [illegible]
مال و جان در راه و سالمت [illegible] بر روز و عطا [illegible] چشم [illegible] در دست بخشش و [illegible] توقع [illegible] کرد آنا ملک زمان را
در [illegible] بوده از این [illegible] تاج مرصع یا جامه ارغوانی [illegible] هر کدام که قبول کند ملکا عذر [illegible]
[illegible] ملک اگر کدام هر دو در [illegible] که خاص [illegible] بودند [illegible] بالا [illegible] و در روم کنیزک دیگر بود که او را [illegible] از فرزند گفتی
[illegible] که آفتاب [illegible] پرده **[illegible]** [illegible] ز [illegible] وزیر [illegible] آن [illegible] گفتی [illegible]
[illegible] کرد [illegible] و جهان گل [illegible] نشانده [illegible] چون [illegible] شکر لطیف [illegible] شیرین [illegible]

امواج نمانده چون این سخن بشنید از جمال و کمال عقل و صلاح او بازماند لیکن بغایت متحیر گشت و شرم و خجلت که از نزد او
ظاهر کرده بود نقض و ابرام [illegible] حکم اجتماع نقیضین دارد و از خود فرا نماید پس خویشتن را ملامت کردن گرفت
این گناه است که حکم و تانی را بر طرف نهادی و محبوب خود را بافتادگی که غالب الواقع و در آن تحقیق [illegible] بوده
علف [illegible] و لیکن [illegible] بدین قدر جرات حکم کردی و باب حلم آتش خشم را [illegible] **نظم** [illegible] آتش بود آن [illegible]
که [illegible] شعله بر آرد بلند **ش** او همرا آتش خورد از حد فزون **ش** کز دم او دود نیاید برون **ش** اما چون وزیر علامت [illegible]
پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را عذاری نباید بود که تیر از شست رفته را باز نتوان آورد و کشته را از زور و زر زنده نتوان کرد
و اندوه به فایده خوردن [illegible] را انزار و دل ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد
[illegible] که ملک حکم فرموده و امضا بدان پیوسته و بر وزرا [illegible] کشته در دو تعار و ثبات پادشاه [illegible] گمان کرده [illegible]
که ملک در این قضیه ملامت [illegible] و از سخن و خصومت [illegible] کشتی و چون شاه ذی الرجاء [illegible] خویش [illegible] بودی
تا ندامت روی ننمودی و اگر ملک فرماید من [illegible] او را [illegible] که هر آینه باز باید نمود که [illegible] بوده آن **حکایت**
گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود در [illegible] و شهریاری [illegible] بجوان [illegible]
در [illegible] مانند او آفتاب [illegible] سپهر [illegible] کار [illegible] آن [illegible] از [illegible] در [illegible]
نظم [illegible] آفتاب [illegible] از [illegible] **ش** [illegible] جهان [illegible] **ش** [illegible] کرده [illegible] **ش** زمان [illegible]
و این پادشاه را [illegible] دوست بوده [illegible] روزی [illegible] صید [illegible] از [illegible] آن [illegible]
و وحوش و طیور [illegible] و جانوری که [illegible] پدید [illegible] ملک از [illegible] و [illegible]
از غایت احتیاج و [illegible] از [illegible] آهو [illegible] در آن بیابان [illegible] زده و از [illegible] کشته [illegible]
[illegible] کرده چشم ملک [illegible] آهو [illegible] باشد [illegible] **نظم** [illegible]
عرق **ش** [illegible] آن [illegible] **ش** [illegible] بلا [illegible] **ش** [illegible] **فرد** الغصه چون ملک [illegible]
با دل [illegible] و سینهٔ پر [illegible] عقد [illegible] گشت و [illegible] ملامت چهرهٔ ندامت [illegible] گرفت و از آن [illegible]
و عجلت [illegible] خاطر شده [illegible] را عذر [illegible] بهزار دینار [illegible]

وعنان انفعال الی ابن دار السلطنه برتافته بدر صومعه زاهدی که بعفت و عبادت مشهور بلکه در عرصه دهر بارشاد و هدایت موصوف

و معروف بود [illegible] نزول اجلال نمود و از زاهد استدعای نصیحتی کرد که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود زاهد

بطریق [illegible] و کرامت گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردن است و در وقت غلبه

غضب حلم ورزیدن **نظم** کسی کو بر فروزد آتش خشم [illegible] ازو طریق مردمی چشم غضب چون نفس توسن پا کند کرم عنانش واکش

[illegible] شود نرم ملک گفت میدانم که چاشنی شربت زهر آمیز [illegible] عقل ذوقی تمام دارد اما در وقت [illegible] که حلم را

برهوای نفس حاکم نتوان ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نتوان آورد زاهد گفت من سه رقعه بنویسم [illegible]

[illegible] این خاص [illegible] صاحب [illegible] بسپار تا چون علامت تغییر مزاج بر ناصیه تو مشاهده کنند و نایره خشم و سبکساری ترا

مستقل [illegible] یکی از آنها بر تو عرض کنند ممکن که فایده آن ظهور نماید نفس را تسکین پدید آید و اگر ببینند که آتش غضب بزلال آن

موعظه منطفی نشد رقعه دوم را [illegible] و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعه سیم را بتو نماید امید دارم که خاطر [illegible] این

خشونت بشفقت و ملایمت مبدل گردد و چون غلبه خشم را [illegible] منقطع شود هر آینه لمعه حلم [illegible] بجای آن خواهد آمد

مصرع دیو چه بیرون رود فرشته در آید ملک [illegible] خوش وقت شد و زاهد سه رقعه نوشته بیکی از ملازمان شاه سپرد

مضمون رقعه اول این بود که در محل اقتدار عنان [illegible] نفس اماره منه که ترا در ورطه هلاک ابدی اندازد

و محتوای مکتوب دوم آنکه بهنگام خشم بر زیردستان رحیم باش تا زبردستان بر تو مهربان باشند و مضمون رقعه سیم آنکه [illegible]

[illegible] از حد شرع [illegible] و [illegible] هیچ حال از انصاف در مگذر **نظم** اگرچه حکم تو جاریست بر جهانداران چنان مکن که [illegible]

[illegible] اگرچه لبت همچو غنچه خندانست که [illegible] دیده مظلوم [illegible] مثال [illegible]

ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک باز آمد و [illegible] در مجلس حکم [illegible] خشم این سه رقعه [illegible]

ذو الرقاع [illegible] و این ملک را کنیزکی بود خوبروی و پاکیزه خوی سرو قد ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب

[illegible] **بیت** ماه روی مشکبوی دلکش جانفزا دلنواز مهوشی نرگس [illegible] یاد او [illegible]

شده از لعل شکربار او [illegible]

بیت [illegible]

عفت و بار[illegible]

عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشمایل او مایل بودی [illegible] حرم [illegible]

[illegible] عروس ملک از غیرت شاه همواره خوناب حسرت ریختی و برای دفع او [illegible] هر گونه حیله انگیختی [illegible]

[illegible] در باب قتل [illegible] و دفع کنیزک [illegible] گفت [illegible]

[illegible] کنیزک [illegible]

[illegible]

[illegible] **فرد** [illegible] بوستان [illegible]

[illegible] گفت طریق [illegible]

[illegible] و غضب [illegible] ملک در حالت مستی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **فرد** [illegible]

[illegible] ملک با غلامی [illegible]

[illegible]

[illegible] کنیزک [illegible]

[illegible] غلام [illegible] شفقت [illegible]

[illegible] ملک بیدار شده غلام را دید [illegible] کنیزک

[illegible] غلام کرد غلام [illegible]

[illegible] شمشیر کشیده [illegible] ملک [illegible]

[illegible] رقعه سیم [illegible] ملک [illegible]

[illegible] غضب [illegible] غلام [illegible] گفت [illegible] غلام [illegible]

وسگ عروس را آواز داده و در تفتیش آن عذر و تحقیق آنکه چرا تو بتقدیم رسیده عروس انکار آن کار نموده گفت غلام عذر میگوید
ومن بارها دیدم که این خاتون با کار ازان کنیزک بمثال این فعال اقدام نموده آغاز ملک شرم میداشتم که باظهار آن جرأت نمایم و لیکن
که بر آن حال اشارتی کرد بغایت اعتراض و متغیر شده است عهد اللّه که ملک براه الیقین مشاهده نموده و اکنون در هلاک مفسد توقف نماید
در شان سیاست سلطان از زبان وارد و غضب ملک بموقع واقع کرده دمار از نهاد بهتر خواهد بود بیت خار کن بر سر خس شاید
در کرد جهان زین ستیغ آید ملک بکار غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران در وسط امان زمان امکان دارد که هنوز نتیجهٔ این
بنده حقیقت ظاهر باشد و اگر خطور امثال این کارها ازان در روند شاه به تحقیق این شبهت زایل گردد و ملک فرمود که تا طراباجه حاضر
کردانیدند و قدری ازان نیل بر روی خود زد بیند و هر دو بحال بود و مردان همان حال چون حقیقت حال بر ملک منکشف شد عروس را
بند کرده غلام را خط آزادی داد و امارت بعضی از بلاد مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان پناه چون جوهر جمال
خود در الجلیه حلم آراسته بود حضرت سلطان از رسیده و ببرکت بردباری ازان گناه کاری امین گشته و ...خطیه برده
و بر جای ملامت و دشمن و توقف باز داشت و انتقال بهمان آوردم تا در آیینه رای روشن ملک صورت جمال تأمل و تحمیل
بنماید و بنمود و بتأمل و فکر حکم شیر نموده نظم حکم سلطان بر آن ... اتش در رود می عالم خراب کند شیس حکم را روا نبود
که شه از روی اضطراب کند ملک گفت مرا در این حکم خطا افتاده و فکر در حال خشم بر زبان من رفت و ...قوی در آنکه ... الحال
باشد تا ... بجای آورد و از تو تعزیت نمود که خصومت برزیده آنچنان به نظری را هلاک کرده بندی وزیر جواب داد که ملک را از جمله آن
چیزی ... بغیر ... راه ... داد تا ... صحبت ... مکاران ... بیت ... بروز
ور لاله ... ملک از غم ... غلام وزیر ... کشته ... آه از ... در آید
اندوه افتاده با خود میگفت فرد خوش بود ... ای ... بهمین کار ... و ... دریغ از ... کار
جانی زجان ... زنده ... بود ... زان زمان ... جوان به برگ نگشت بیت
سرو بالای تو در خاک ... دریغ ... دریغ ... پس ... شدم ... هلاک ... جان ...
وزیر جواب داد که ... همیشه ... اند ... بنشنند اول آنکه ... بکاری ... دوم آنکه در حال ...
کار ... بیاورد ستم آنکه ... ملک گفت ای ... ایران ... توقف کردی ...

هلاک است جواب داد که سهو ... باطل شخصی که سفینه پوشد و آهنگری کند و کار زرگری که با لباس تکلف در میان آب ...
وجامه شوید و با زرکاری که ... نیکو ... دراز ... وا ... کند ... مسبوز ... و ... شد ... در دولت ... اختیار کند ... خون
رو سخن نکردم بلکه ... ملک ... امتثال نمودم و درین باب ملامت عاید بحال حضرت است و با آنکه تأمل ... خواستیم کار را تمام
نماید و نظر بصیرت ... بعواقب امور محیط کرده و درین ... شاه ... را ... ملاحظه معقول فکر ... تأمل ... کرده اند
بیت مثال شاه ... که ... نبودی ... و ز ... نبودی ... ملک گفت ازین سخنها در گذر
و درین باب ... که مرا آرزوی دیدار او و اندوه ... دارد ... و ... وزیر گفت ... درین ... رسید و ... که ... خوردن ... که ... نافع نباشد ... گرد
بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول
تابستان دانه چند فراهم آورده بودند در آشیانه جهت ذخیرهٔ زمستان بنهاده بودند و آن دانهها نم داشت چون تابستان ... فرا رسید
حرارت هوا اثر کرده و دانه خشک شده و اندکی ... بودی کمتر مینمود کبوتر ... از خانه غایب ... چون باز آمد ... اندک ... دانه
جفت را ملامت آغاز کرد و گفت این دانه جهت قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف
در صحرا دانه نماند بدان گذرانیم درین اوقات در کوه و دشت چیده میشود و ذخیره را جه ... و از طریق حزم ...
... و ... آخر ... که حکما گفته اند ... کنون که ... رسیده ... ذخیره ... خوش ... مانده ...
... آورده ام ... و ... ذخیره ... کبوتر ... چون ... کرده ... ضرب ... او را ... شد
پس ... فصل ... که ... و آثار رطوبت بر ... ظاهر شد
دانه ... گشت ... کبوتر ... جوید
... رسید ... ... آغاز کرد ...
... صعب است ... ... به
... بی تأمل ... ... زبان ... گشت ... زبان ... رود
و فایدهٔ ... آنست که مرد عاقل باید که ... عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر ... مبتلا نگردم ملک گفت اگر من در قول ... کردم

ودو نیز در فصل تحمل نمودی و مراد وی رنج انکه سی وزیر گفت سبب رنج خود را و رنج اندازنده آنکه در مصاف نخود غافل کرده
تا خصم گران پایه بود و آنکه وارث ندارد و از وجه حرام مال جمع کند تا بتاراج حوادث ببرند و وبال آن بماند و دیگر جبر مردی
کردن با بجا جوان در عقد آورده [illegible] و در زنان هر روز مرکب دیگری از خدا تنها بطلبد و با او غنی سازد ملک گفت [illegible] بخیل
بتنگ آید دلیل توان گفت که تهنیت بر کلمات و سکنات و رسم ظاهر کرده دیگر آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهند دوم آنکه اطهار میان
خود و خصم کسی نزد و من در [illegible] تنگ سازد بدوام غاضب آنکه در مضای آن فرمان شد [illegible] استجابت جستم فرمود که مراجعت
ارا اندوخت غم بسیار است وزیر جواب داد که از جهت پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد آنکه اصل کریم و ذات شریف و جمال زیبا
و عفاف کامل دارد و آنکه دانا و بردبار و عفیف و یکدل باشد و در همه ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق بود [illegible]
خیر و شر موافقت و انقیاد در اشعار رود [illegible] نزد و آنکه خجسته فال و مبارک نفس بود و میمن قدم او در نزد همه ظاهر کرده و
بیرون هم معشوقانه بود اگر مکه برای او [illegible] کند محفوظی خواهد بود چه با یار وفادار [illegible] نزد که اهلی
فرد [illegible] خیال ندارد [illegible] دولت زنده [illegible] ملک گفت اطلاع [illegible] سخن [illegible] واز خصه
ادب تجربه [illegible] و خیال نبدارم [illegible] از زن تو لازم است وزیر گفت نزد [illegible] آنکه [illegible]
نمیدارد ثواب و عقوبت عقبی را نابود انگارد دوم آنکه ظاهر را [illegible] باطن [illegible] ملک گفت [illegible]
که ورا وی این کلمات جرات جایز [illegible] گفت بزرگان [illegible] طایفه سبک [illegible] اقل [illegible]
شام و حشت [illegible] و خواجه نیز [illegible] دولت [illegible] بنده [illegible] احوال خواجه [illegible] کرده
و دولت توقف در آن [illegible] خواجه [illegible] و خود را [illegible] نعمت [illegible] بنده [illegible]
اعتماد کرده بر اسرار خواجه واقف [illegible] مرتبه [illegible] ملک گفت [illegible] وزیر جواب داد که [illegible]
[illegible] مرض [illegible] وزیر [illegible] انتظام [illegible]
در دولت [illegible] در انتظام [illegible] ثواب [illegible] عالم [illegible] حاصل الامر [illegible]
مقام [illegible] کرامت [illegible] وزیر [illegible] سخن [illegible] مردم [illegible]
بطریق [illegible] تحمل [illegible] آن [illegible] نظم تحمل [illegible] عقل [illegible] تحمل [illegible]

و ساده نهند کرده

و ساده نهند کرده [illegible] عاقبت زبان [illegible] و گفت [illegible] دولت [illegible] عالمیان [illegible]
سعادت از اوج شرف [illegible] بنده [illegible] مباسطت [illegible] و از تقصیح [illegible]
ابرام اقدام می نمودم [illegible] ذات [illegible] صفات بود المنة لله تعالی که [illegible] ملک [illegible]
بود و در آئینه [illegible] نظیر [illegible] بزرگوار [illegible] جمال علم و حکمت [illegible]
تو [illegible] گفته [illegible] بزرگی [illegible] بزرگواری [illegible] اخلاق [illegible] بیت
بزرگی [illegible] بلندی [illegible] از آن [illegible] خلقش [illegible]
ملک گفت [illegible] شفقت و کرم [illegible]
وضع کرده [illegible] اظهار کنند [illegible] در مقام [illegible]
کرده [illegible] رتبت [illegible]
که [illegible] سخنان [illegible] نظم [illegible] کلام [illegible]
[illegible] مردم [illegible] ایران [illegible]
مصرع [illegible] و التائب من الذنب كمن لا ذنب له [illegible]
[illegible] برآن و حکم روان باشد [illegible]
[illegible] مقام [illegible] سخنان [illegible] زبان [illegible]
[illegible] مصرع [illegible] ملک گفت [illegible] بنده [illegible]
[illegible] حالات [illegible] در مقام [illegible] کریم [illegible]
[illegible] شعر العذر عند كرام الناس مقبول [illegible] وزیر گفت [illegible] بنده [illegible] گناه [illegible]
[illegible] مقام [illegible]
در قتل [illegible] اکنون حکم و فرمان ملک راست فرد [illegible]
[illegible] ملک [illegible] سخن [illegible]

علیّین رسید و سجدات شکرانه شاهی بپای او آورده نعرهٔ شادی بذروهٔ سپهر برین رسید و گفت **نظم** مژده ای بخت که مقصود
زود باز آمد * بمن خسته دلان جان دگر باز آمد * آنکه چون غنچه بر بوی لب جان خوش گذشت * مرغ دولت ز گل افروخته باز آمد * زنده شد
عجب مانع بودم که سخن بر وجهی میراندی که هلاک ایران دخت مفهوم میشد و من صدق اخلاص و مناصحت تو میشناختم و میدانستم که ترا
آن توقف خواهد کرد وزیر جواب داد که مقام و مکرمت بنا بر آن بود که تا عزیمت ملک را نیکو نشناسم و ندانم که از آن الحکم نادم هست یا نه اگر نشانهٔ
بر حال عزم می یافتم عاجل بدان بر آن مهم می شتافتم اما چون دیدم که خاطر از ابقای او ما میل است گناه خود را ظاهر کردم و عذر را در تقدیم
نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست من درین باب ظاهر گشت و اعتقاد در دل من در وزارت تو بیفزود و عذری که پای آورده در حق من
قبول افتاد و مبرات آن هرچند زودتر بتو خواهد رسید این ساعت باستطلاع رای تمام بپای بدرشو و معذرت فراوان با ایران دخت بیان کن
والتماس او آن که بکلید ابواب حصول آمال و سرمایهٔ وصول مقاصد و فرح و نشاط و ملاقات توانند بود تو بجای آورده و بجای نمود **چه بیت**
بیا که وصل ترا از خدای میخواهم * بیا که گوش بآواز و چشم بر راهم * بلار از نزدیک ملک بیرون آمد و ایران دخت را بشارت نجات و بنتایج
وصال رسانید **فرد** دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن * که باد صبح نسیم گره گشا آورد * ایران دخت شکر عفو ملک را امتثال نموده
و شرط مناصحت بجای آورده و در ادای خدمت تا تمام فرمود بلار گفت ملک را بکمال حلم و رحمت ... و ذات کرم و رحمت بسیار است و توقی
تمام بود و این تامل بسبب آن وجود گرفت و اگر نه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای بلار توئی دل باش
کدورت تو در ملک گشاده است و فرمان تو بفرمان من برابر باشد و هرچه کوئی از حل و عقد امروز اعتراضی نخواهد بود بلار گفت
داد که سوابق عنایت و مراسم عاطفت پادشاهانه بر حضرت بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم هزار یک از شکر نتوانم
گذارد **بیت** باآنکه همه زبان برآیم چو سوسن * یک شکر بهار را نتوانم کردن * اما حاجت بندگان آنست که ملک بعد ازین در کارها تعجیل کردن بگذارد
تا سفاهت عاقبت آن که ندامت سالم باند ملک گفت این نصیحت بسمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بمشاورت و راستی رفت
شاد گردانیم داد بس وزیر ایران دخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از کلیهٔ معارف بجهت مراسلت خواهد بمجلس طرب بساخت
خورشید بیک معتبر بخشید ازانچه شد تکلف آن بعشرت بهیچ آرسته ساقی زجام ارغوانی می صاف در کام حریفان میریخت
خوشگوار ترانهٔ نشاط را در جو سینه آب حیات **مثنوی** جنان بنده کانی طرب انگیز کرده بازار طرب عشرت تیز * مطرب خوش
نوای برگ نه ... مرغ دل اهل مجلس از اهتزاز آورده و نغمات آهنگ نیز بعیش و نشاط اشارت کرده بساط دوستان بخود بکم افروز

دیباچه دیگر

و بانگ دولت چنگ از آینهٔ مه رخسار سیاه گرد زدود **نظم** صفت چو زهره بر بارش کرد * واز وی روشنده چون مشتری * بقا فول نوای جانگذشته
بسوی عرض طرب فرستید و نوازش * بقیه روز و تمام شب بعیش و عشرت گذرانیدند **بیت** چو روز دیگر صبح گیتی فروز * بیفروخت مهر جهان از فروز
ملک بار عام داده بر تخت خلافت قرار گرفت و بلار را وزیر بشرط خدمت بجای آورد و با جاه و خود و کالت
اهل و اولاد ملک از براهمه داد و طلبید و تعبیر خوابها که کرده ... بزرگان او بود بتقریر کرده و حکم سیاست ایشان بموجب
شرف نفاذ یافت که ایشان را بیرون حکیم راه کرده رسانیدند و نکال عقوبت براهمه را ابرار حکیم بشکوه تفویض فرموده
کاریدون جنان جواب دید که بعضی را بر دار کشیدند و بعضی را در زیر پای پیل افکندند و با خاک راه یکسان ساختند
و لعنت جزای خاینان و سزای غداران اینست **نظم** هر آن کز ستم خنجری برکشید * فلک هم بدان خنجرش سر برید
چو سندان کسی سخت رویی نکرد * که خایسک تادیب بر سر نخورد * بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را با وزیر گذاشت
و خود با ایران دخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی میداد **فرد** شب عشرت بغنیمت دان و داد خوشدلی بستان * که در عالم نمیدانند
کسی احوال فردا را * اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و دیگر ترجیح آن بر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین
و بر خردمندان پوشیده نماند که فایده از بیان این حکایات اعتبار خواستند کاملان و انتباه شنوندگان
تا تجربهٔ مستفیدان و بشارت حکیمان را نمود در کار خود سازند و مصالح دین و دنیا
و بنای کار امروز و فردا بر قاعدهٔ حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور
و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند و بر که عنایت ازلی اختصاص
یابد هر آینه فرق همتش بتاج تواضع زمیت خواهد گرفت
و کیفیت منقبتش بزیور حلم زیور خواهد پذیرفت
چه تواضع و حلم و ... را دولت گردانند
و دولت امیر عفو اقبال رسانند **نظم**
با حلم باش تو اضع اگر همنشین شوی
اغیار تو شود بر ما یار غار تو

[margin:] ... این است داستان ... ملوک و بار ... اختصاص

باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوک از اهل غدر و خباثت

گفت فیلسوف جهان آزمای سخن برهمن نکته پرداز که چون رای دابشلیم این داستان از برهمن حکیم استماع نمود و شادی
که از فحوای آن در روح مجمع بنام قدسیان رسید و مضمونش از مناشر تباشیر صبح سعادت جزو به تقدیم نمود و گفت
ای عقل را زر زینت دانش شده مسایل وی رسم را زو بحث حل گشته حلال مشکل شنیدم صفت اگر به بابی و معرفت نکته های
و تفصیل ثبات و حلم بر دیگر خلق بشر بداران و حلم ندارد شنا حتم اکنون داستان ملوک که رد شنش حلال زمال ارحمن و تحقیقان
باز نماید که کدام طایفه قدر تربیت نیکو ترشناسند و شکر نعمت کما هی گذارند بر همن در مقابله شاهی ملک به ثنا و دعا ترتیب کرده
و گفت بر حکمای دولتی اگر از کارخانه‌ی نصر من الله و فتح قریب چهره کشاید و در عطیه‌ی سعادت که به حقیقت و ما النصر الا من عند
الله جلوه نماید نصیب ایشان قسم هم از ازل به اسطلاع قباب قدوسی باد نظم تا ابتر دبیرت صبا و ابر بهمن گرد از
جبین لاله و رخسار ارغوان گذارد دولت تو که در دو نسیم خلد محفوظ باد از شر غارت خزان تو میزان کنی و از انجم بلک بود شامل
موضع اصطناعت و پادشاه باید که تو ملازمان خود را به انواع امتحان تجربه کند تا هر یک را عیار معلوم کرده و اخلاص و نصیحت به حکم گو
و اعتقاد بر بزرگواری و صلاحیت او ایشان نهادند و صحبت ایشان که در سرمایه عقل ملوک بر است بیچاره تر بسی دیدیم که چه و شکر در سر بود و سر انجام ایشان خود
و حدیث انما یخشی الله من عباده العلماء برهان ملازم سلطان را کواز خطای بی شک بیم شاه و اداده شغل او بی تکبر کرده و عام حاجت بی عقل را که ما دوری
شعر حدایت بس بر حقیقت کار که بشمار و خانت عجز او به وزیر از جنایت باید اندیشه ناک نباشد از خوف سلطان بیم هلاک و البته در وزیر دو کس در ذات
که در محرم حقیقت در آید و در اسرار مملکت مجال مداخلت یابد که از آن دغل زاید و از غرور آن متنبه بیدا آید و پر زود گردد این باب شایسته
چهارم پیروان و فروماید که پیوسته کار سخت دل آزرده باشد و از صلاح حال ایشان نظر در جمله موجب انفعال رنجیب کند دلیل بود چنانکه اگر چه در اول
آواز را بر کرد و در عاقبت جفا کند بر همن گفت مثل این سخن آنست که صفتی پادشاه را باید و صفت خوبی اول امانت دیگر فضل که مردم را بسند و
خالق و صفت الفت و مروت و اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک شایسته و لایق و دوم راستی در قول و صحت در وعده چه چیز عظیم است که پادشاه از او
دروغ گویان احتراز نمودن فرض باشد اگر کسی بی عاقبت ابلهی کند در بجز گفتار و به غایت در شهرت یابد جهان دروغ گو که بود اعتماد را شاید
سیم آنکه کرامت ها ذره بر دیده همت تقدیم و مرات برجسته برجای خود و از ثمر جایزه باید بیلان او فعال بگردد اذا الیحم ما لیت
مال خبیث در لیت باید و دشمنان که بی انداد و رطیق دوستی نیز تسلیم چه خانه تمام جد و صیانت تا چند هر دم بر سر گو در کوه پادشاه باید که بنظر عبرت از وفاد

جاکران کنند

جاکران کنند و به تحمل و استقلال را بالغ به مزیت صفات را از سلاطین عقل و کفایت و استقلال را نیکویی دانش و دریافت و چون
سلک تجربه و قابل اصلاح و از اهل خدا احترازی و عیان از صورت و صلاح مکتسب باید که جمع کنند و از بوته امتحان بدین منتج کرد
تقریر ایشان و ملخص و بخشش بیرون آید لازم بود که پادشاه در تربیت و ترتیب ملک ملاحظه کار ایشان و بقا نگاه و تعدیل بهمه ترتیب و
مدارج تمکین رسد تا صحت او در چشم و پیچ ابواب دولت تمکین کرده و حکما گفته‌اند پادشاه در تربیت جاکران مثل طبیب حاذق باید
که تا اول از زوال بیمار و مدت ملال او کیفیت و کمیت علت اسباب و علامات آن کشف تمام و استقصای رسامی نماید بر کلیات
و جزئیات و دلایل نبض و قاروره وقوف کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت و مداوات خوض ننماید
همچنین پادشاه نیز باید در تعرف حال منعم‌زادگان از جزئی و کلی بحث کند و اندازه بکر دو دور و مقدار کردار و طریق همه را به یک
رشته بسته انداخته ترتیب و تقویت کند و ارباب امتحان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد و اول الباب البته
که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا همه اسرار رعایا و ممالک از وقوف اعدا مصون ماند و هم سپاهی و رعیت از عذر آن آزاد
محفوظ باشند چه اگر یکی از ایشان عیاذا بالله و الصفت خیانت کردار باشد و سخن او نزد سلطان رتبه‌ی قبول یابد ممکن
که بیگناهی را در معرض هلاک افکند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظایر این کلمات حکایت زرگر
و سیاح است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که در دار الملک حلب پادشاهی نامدار
و فرمانده کامگار بود اکثر سلاطین روزگار رخصت انقیاد داده و کوس جهان گیری زده و اقرب خواقین جهاندار غاشیه
امتثال او بر دوش دل کرده نظم سروری کز فر عدلش گشت آیینه‌ی زمین تیغ کز نور رایش زیب آئینه زمان هر کجا
عزم او پا در رکاب کرده ز ره کاب تیغ نصرت را بدان ... این پادشاه دختری داشت مهر پیکر و ماه منظر
که بر رخسار چهره آفتاب مزرد کرده بود و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته بیت العشق عالیست حاتم چشم
دهان از حلقه انگشتری تنگ تر رنگ عارضش لعل همچو الحیل خمش زلفش در آتش کرده صد نعل عذارش قبله‌ی آتش پرستان
دهانش از زوی تنگ لاستان پادشاه این گوهر یکدانه را از چشم اغیار پنهان کردی و چون ورث هوا در صدف ستر
و صلاح پرورش دادی روزی گفت تا بند حشر برای دختر نمونه و بافتند و زرگر که در صنعت خود کمال داشته احتیاج افتاده زر
شهر زرگری بود که گره تنگ آفت بجای که از زر او لایق بودی و بر روی حسن آن ماه پاره سیم بالا آورد و اموال بنمود

در جوهرشناسی همتا به گوهر قدر دیدان صدف قیمت دری که در درون او بودی به آبنی و در عیار کرمش نیز آنکه بجز نه
فکه از نقش و معانی رز جود داری **شعر** رونق شب که رخش هنر کرده • وز هنرها بود چند کرده • هر چه بتوان ز سیم و زر پرداخت •
ساختن الحان که باید ساخت • مسک آوازهٔ او شنیده بود و بعض از مصنوعات زیبا و کارهای دعلای او را دیده و در شوق آن
بحرم طپیده و در باب تربیت همراه با او گفت و شنودی رفت مرد زیرک چو هنا بود و ظریف سخن آن زبان دل پادشاه در
اثنای محاورات محلاقات او مایل شد و در خاطر مبارک اطلاقات دایر او رغبتی پیدا آمد و او روز بروز بهنرهای عجیب و حکمتهای
عجیب پادشاه را شیفته ساختی با عتاب حرب ملکی بر فروز تقرب و تعظیم او افزودی تا محرم حریم سلطنت شد و حشر پادشاه …
و ماه سایه پرتو کای بیفکنده بود او را در پس پرده راه داد **مصرع** هر کرش محرم دل در حرم یار بماند • و این پادشاه وزیری
بنجابت عقل مشهور و باصابت رای معروف و مذکور رقم کلک جهان گشایش فتح نامه نصرت بود و دار شکر عالم آرایش طراز جاه
شوکت ارباب دین و دولت بار برآروش او عهشاد بودی و اهل ملک و ملت از خامه منظر قامتش مادهٔ حیات افزودی
فرد کلک تو بارک الله بر ملک دین کشاده • صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی • چون وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگر
از حد اعتدال درگذشت و جانب اعزاز و اکرام او را بغایت رسیده و از محض نصیحت و دولتخواهی در عمل …
بتوبیخ کار زرگر از دایره مناسبت خارج بود عنان جواد کلام … زرگر منعطف ساخت و … سلاطین سابق
ارباب حرفت را در صدور جای … بنا ورده اند … در میان اقران و همسران بزرگ کرده و بنده و حالا که
این شخص را محرم حرم ساخته و قبل ازان … چنانچه باید … طرف جهان میرسد که این شخص اصلاً کریم
… ندارد و به تربیت سخنان او … ایذای مردم موقوف … عمل معروف
و از خبث مردم ایمن … رسم حق گذاری توقع نتوان کرد **فرد** هر که از ناکس طمع دارد وفا • از درخت بید جوید …
و مشاهده کرده ام که هرگاه ملکی به نسبت شخصی در مقام انعام و ترحم بوده آن سفله … از غایت ملال … بودن خود
روی گشته و مکافات … علامت ارذال آنست که چون کرم دیگری … باشد **شعر** سفله نخواهد دگری را بجام
خوش نشد … بجام • کنده ملک جهانت … • بیشتر از نان جو … آن • و لیکن او … نصیحت …
طایفه توانند بود که … با شرف فضیلت جمع کرده اند و … باید …



انواع خلل راه بدو و آن را که خست ذات و خبث باطن باشد ملاحظه باید و در عنایت آنها نکند و چون …
از میان … شد هر عیب که در جنس اطفال و خلقت ازو … توقع توان کرد **نظم** کسی کز اصالت ندارد نصیب •
اگر بد کند زو نبود از وی غریب • خیانت ز هر فعل بد بتر است • تمام بدیها در و مضمر است • ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد
و نیکو صورت زیبا نشان دلیلست که **الظاهر عنوان الباطن** و زیرکان گفته اند حسن عنوان از مضمون نامه خبر دهد
فرد هر که … خوب عنوان داند • که در آن نامه خبرهای نکو خواهد بود • و آنکه حضرت رسالت … صلی الله علیه و آله وسلم
رقعه که احتیاج بر کسی … آرایش باید حسن و جمال مزین باشد و … تازه روی که چشم در دیده … خورشید
بجمال خوب آراسته باشد که **واطلبوا الخیر عند حسان الوجوه** اشارت بدانست که حسن صورت نموده لطافت معنیست **قطعه**
هر کرا اخلاق ظاهر با خلق • … بد سیرتش • وزیر گفت در دبیرستان حکمت سوره حسن صورت نخوانده و آیت
کمال از روی حقیقت جز اوصاف پسندیده را نمیدانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی ربایند و چون نقد معنی او
بر محک امتحان زنند هیچ … ندیده و در امثال حکما وارد است که حکیمی جوان خوب صورت بدید دلش بعجایب اول مایل شد
بس … حقیقت … موزون عیاری کرد از آن باز توان گفت … حکیم درگذشت و گفت نیکو خانه ایست اگر در وی
کسی بودی **فرد** … که در صورت فرو مانده هم • … که آن یک زبد و بوریاست • ملک فرمود از لطافت صورت
بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت …
نموده بمرتبه کمال … و چون از تربیت سنگ خاره را یاقوت فرح افزا و لعل آبدار و لکن … و بمی ترتیب
تقویت خزف سیاه را مشک خوش بوی غالیه بار و قطرهٔ باران گوهر یکتای شاهوار میشود **…** از تربیت … گوهر …
خون در دستهٔ … مشک اذفر کرده • و آن آهن تیره روی با قیمت … اکسیر چه تربیت کننده کرده • وزیر جواب داد که کار نیک
ازان که جوهر اصلی … تربیت فرمودن لایق است چه در سنگ کوه … و در خون … مشک … نشود و اگر ناکس هزار … تربیت
یابد ازو توقع نیکو شمردن داشت **فرد** … نسیم عود دارد • اگر … شیر …
جوهر ذات او متغیر نخواهد گشت و عزیزی در این باب نیکو فرموده است **نظم** هر که در اصل ناکس افتاده ست • بتقالیب هر کس نشود •
سنگ … اگر مقلوب • قلب او … نشود • و چون … محقق شد باید که کسی با چنین ناکسی اختلاط ننماید …

مذلت و نکبت گرفتار نگردد و ضعف ایشان ملک زاده از جهت تلف کردن آن بنده کی افتاد و از مؤانست او در سر حقیقت وادی هلاک رسید شاه و رسید گوید

بود و مات آن حکایت گفت آورده اند که در بلاد پارس پادشاهی بود نیکو سیرت اساس جهانداری بر صواب عدل و حقیقت پرداخته

بر سریر شهریاری داد معدلت گستری داده و در کشف ده حشمت او و دولت عدل بر عالم کشیده و پشت او بار ظلم و وزر نخبیده او را پسری وجود

آمده آثار رشد و نجابت در ناصیه او پیدا و امارات جهان گشایی در طلعت خوبش هویدا فرد روز ولادتش چو نظر کرد مشتری

اضافه زحل گفت که این سعد اکبر است و در برگرفتن آن پسر عقیده کرده و دستی خال بسیاری بود ملک از شنیدن آن متحیر شده از حکمای

زمان خاتمت احوال مولود استفسار نموده گفتند در کتب اوایل دیده ایم که هر که مثل این نشانه دارد و در خطر تا الشه آما عاقبت

جانش در کنار گیرد و ملک بدان مژده دلخوش گشته نظار تربیت شامل حال او در داشت و در جوار ملک لشکری به حفاظ

و تا پاک زاده بود ملک حق رعایت هنگامی آورده او را وظیفه مرتب و مرسوم معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل

مرتبت او بوده حال گذرانیدی ملک زاده چون از سن چهارده گذشت رسید و طبع او بملاعبت میل کرد پیرسته در حجره لشکری اوقات ویبار

مشغول گشتی و وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع او اشتغال نموده و گفت طبع کودکان در غایت نازکی و تیز کیفیت او را

بهر طرف که میل دهند ازین جا مایل گردد و بدان دستور باید اصلاح آنست که ملک شهزاده را از جهت لشکری باز دارد تا ناگاه ملق

ذمیمه او در طبع شهزاده سرایت نکند و محبت فرو نشیند اگر که بسبب سلطان را در حفظ ملک منکر ننهد و دیگر انواع خطرات

از و متصور میتوان بود مصرع کز نفس خبیث هرچه گوی آید ملک فرمود که او کودکیست با لشکری خوی گرفته و فرزند من اینجا عزیز است

بیکی کو او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او موجب باشد و حال من شود و چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و بعد از

امتیاز کند اگر به تربیت حال او را باصلاح آوریم وزیر خاموش شد و شاه لشکری را بلطف و انواع تلطف بنواخت و او را بزیادت

و مواعظ خواند امید وار ساخته فرمود که تو ما را دست و این جگر گوشه تو العین که تست و خاطر ما چندان میخواهد که این جز

او باشی وار آن بتو رسی و فطنت یاد گیری که زمین خدمت ببوسید و گفت بیت کمترین بنده شاه عالم افروزانم به جواریخ بنیش شغل دل و روز

من بنده خود را قابل این صفت شریف میدانم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصای همت از خود مشاهده نمی نمایم لیکن بنظر شهنشاه

کیمیا اثر که خاک تیره را رز خالص زر ساخته نقص ناکو هر کامل کردانند بیت خاک که پرورد کند پس جان بخشد سنگی که درو نظر کند زر گردد

امید که بیامن عنایت خسروانه شرایط ملازمت را بجای آرم و ملک شد که تو بیستم لایق اقتران توانیمات الحقه خدمت ملک زاده قبول کرده بهشت

اورا برداشته

اورا بر داشته بجانب خود آوردی و بمبارکباد شاه بردی و ملک زاده نیز ملک زاده شب در حجره او بودی و پادشاه به بیتیا کی اع

بالفت او خاطر رنجه کردی و گفت حضرت شاهزاده را انبوع هیش کرد که روز بروز قربت او در حضرت ملک زیاده می شد تا بجائی

معتمد علیه گشت و بواسطه ملازمت کوی شرف از اقران ربودی مصرع بچوگان خدمت توان برد گوی روزی شاهزاده را بگشت

بوستان رهبر بردی و تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتی و احیانا نیز در باغها تنها شب بسر بردندی و قتی ارادات ملک با عطر

مبنی آمده و بجمع از خواص خدم و حیثیت متم کرده بند و گفت در اطعمه و مطعام شاهزاده را بوی بسیر در انواع تاکیدات در بحفظ

بظهور رسید و گفت که فرمان شاه را قبول کرده تا جائی که خدمت بربست و ملک را در نواحی شهر باغی بود عنونه روضه رضوان و نمودار

زنخگاه اعلی علیین صبا از زلف بر تاب بنفشه او مشک ناب گشوده و عطار شمال از جعد سنبل عنبر تر بوده ریاحین خیال

از روایح گلهای سیراتش بحث طراوت جستندی و شکوفهای نهال بعده و طوبیه از انوار نباتش سراف ازش جعد شمال قرام

کردندی نظم بنفشه یابیع چوگان صندل بری بود و در الخلد بر بین نخل بوستان بود شمس سایه نرگس جام در دست بنفشه بر جا سنبل بعده مست

نوای بلبل آواز دراج شکست عاشقان ار کرده تا در ج شاهزاده پیشتر اوقات بتماشای این باغ میل کردی و در این محل که

شاه هوا خواست رزم ده شاهزاده بطریق مهود میل باغ کرد و با تنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودندی

روی بباغ نهاد و گفت که دید که ملک زاده امروز تاج مرصع بسر نهاده و جامه خلال بجواهر درر بفکنده گوهر خسیس او بسر شش اورا

بر مکر و خیانت تحریص نمود و با خود اندیشید که این تاج و سرمایه چند باز رکانست بلکه راس المال چند بازرگان و شهر ارد

حالا بدارش از دارالملک دور افتاده و بدیار اهل حرم از جانب من ایمنند صلاح در آنست که این پسر را برداریم و شهر دیگر

بیرم و لباسش را به آب نشکرف نمود و بعد باقیه العمر بر فاعیت و فراغت بسر برم بیت فرصتی یافته حذر ز صفت داری

دولتی روی بتو آورده زکف مگذارش عاقبت آن غول خاک از هوای نفس عمدا آتش فتنه انگیخته و اروی اماره بر زبان

مقصد مخدوم زاده خود کرد و با غلام و وال کرم او بود در میان آورده و در یک از غلامان را نیز در رو کوشش نموده

و شاهزاده را نیز از نوش برده و در صندوق خوابانیده و چون شب در آمد صندوق را بر پشت چهارپایه بست که مانع تیز کرد و بنشر

او آن گردی و سپهر جهان بهای سنگی مکار او را توقیف نمودی نظم بنجوت بر فلک میش گرویش به پیوند با قمر خوش کرشی

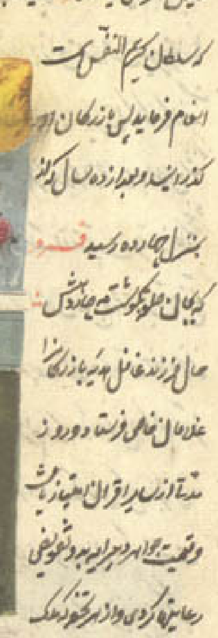
فلک کو بنشیش عزم ابحوال سیل بکرد هموی نخار شش بر هوا میل و خود در بنجی کوار شد که چون عمر کاروان رونده بود و چون اجل بالکها

رسنده

تیر او در دوندکی بانزده وبرق را در جهند کی صبر کرده شد واکر عنان بدو سپرده شدی کوی مسابقت از وهم در ربودی واکر تازیانه
بدان نمودندی از کره خاک بر کره افلاک جستی بیت زرسپ کوش سنش که تنک ان بر رخ ماه اهن یکش یکی برکوک از فلک کم نبود
صبا مرد میدان او هم نبود و غلام را نیز اسب دیکر بادپای آن صفای برق نمای رعد صدای عالم پیمای سوار کرد فرد زمین نورد چو برق [illegible]
چو هوش سبک کذر چو جوانان تیز چو روان شد و دو اسب دیکر کوتل کرده و زاد و توشه برداشتند و روی براه نهادند و تا روز رسیدن منزل
مسافت دو روزه را طی کردند وقت القیام اندک زمانی آسایش کرده باز سوار شدند و چون برق در سلوک مسالک کرم روی آغاز نهادند
دو روزه از سرحد مملکت بادشاه کذشته بولایت دیکر رسیدند و از آنجانب غلامان و خدمتکاران بیهوش افتاده تا نیم روز [illegible]
و آخر الامر بتفحص احوال ایشان اطلاع یافته روغن بادام و سرکه کهنه در دماغ هر یک ریخته تا بهوش باز آمدند و چون از ملک زاده و کنیزک
نشان نیافتند روی بلشکرکاه نهادند حال بادشاه را باز کفتند [illegible] سوار شده بباغ آمدند و از آن کل بی خار بوئی بمشام او نرسید نظم
رفتیم بباغ سرو آزادی نبود وآن نو شکفته غنچه خندان نبود [illegible] کلشن و [illegible] ریحان نبود
اما چون ماه [illegible] دیده [illegible] نیافت [illegible] کشید و نفیر [illegible] تا همه روز اطراف و جوانب [illegible]
بتقدیم [illegible] و بر حوالی و نواحی شهر و ولایت جستجو نمایند [illegible] بسیار رنج و تجسس بی شمار [illegible] منزل مقصود
ناقصان ناامید بازکشته صورت [illegible] رسانیدند ملکه از آتش فراق جوهر رطوبت عزیزی در کداز آمد و شمع وار از شعله هجران
میسوخت و از مضمون [illegible] این ابیات مستفاد میشود فرد دارم [illegible] بیکسی در [illegible] کنج [illegible] بر وجود خود [illegible] جو شمع
[illegible] ز دل [illegible] زنده [illegible] رسیده آه سرد از سینه پر درد بر آورده کفت فرد [illegible]
و بیرم [illegible] جان [illegible] جو شمع [illegible] ارجعی الی ربک در رسید شمع حیاتش بی شد [illegible] کل من علیها فان
کشته شد مصرع [illegible] از این کلزار [illegible] بر بالای [illegible] واقعه بر ملک رسانیدند و ملک [illegible] و دار الملک را
مستقر [illegible] ساخت و در فراق زن و فرزند [illegible] جزع [illegible] بر مسند [illegible]
فرد [illegible] رجوع [illegible] آنا الیه راجعون اما کفت [illegible] ملک زاده [illegible] برده [illegible]
[illegible] و ملکزاده ده سال در صحبت بازرکان [illegible] یوسف [illegible]
فرد یوسف [illegible] کنشن [illegible] مرکاه [illegible] آمد [illegible] سنبل [illegible]

برادستار کرکند

برونش رنگ [illegible] و از هر [illegible] بر جهت جاندار انسی [illegible] بت [illegible] بشنو چو کر کشتی برای دیده بد
[illegible] رسیدن بیرون آمد و با بازرکان [illegible] بود و فطنت و ذکاء تمام داشت با خود کفت مصاحبت استعلام
بس ازین [illegible] چه اکر در خانه [illegible] و وجودش با عدم برابر بود و اکر از خانه بیرون آید آتش [illegible] مستقل کردد و [illegible]
و میل از روی [illegible] فرد رسید [illegible] کی [illegible] به بنده [illegible] جان [illegible] آید جواب [illegible]



[illegible] سلطان [illegible] النفس است
[illegible] فرماید پس بازرکان [illegible]
کذر [illegible] و بعد از ده سال [illegible]
[illegible] رسید فرد
[illegible] چاندکس
حال فرزند [illegible] بازرکان را
غلامان [illegible] و دو روز
[illegible]
و قیمت [illegible]
[illegible] کردی و از هر [illegible]

[illegible] استعلام [illegible]
[illegible] آورده [illegible]
[illegible] بود و چون ماه تمام
[illegible] جانب [illegible] دوام
[illegible] الملک فارس رسید ملک
[illegible] قبول [illegible] داشت و
[illegible] در تربیت [illegible] افزود تا
[illegible] در [illegible] غلام [illegible]
[illegible] کرفته بودی [illegible]
[illegible]

اما چون [illegible] غلام [illegible] خام [illegible] کفت غلام را [illegible] خاص ملک [illegible]
و [illegible] آن [illegible] کنم [illegible] از آن برادرم پس با غلام کفت ای نازنین [illegible] الطاف
در حق این کمینه [illegible] میخواهم [illegible] ملک را بر خاتم مبارک [illegible]
نقش [illegible] حکم [illegible] ملک جهان بر [illegible] بیت کویند مهر سلیمان نقش خاتمش [illegible]
[illegible] اکر [illegible] این [illegible] مستغرق شود [illegible]
تا آن نقش [illegible] مصرع

بخشید ازیوان نوال نواله جوهری شاهزاده را بدین نقش دربند و تاب بخلعام خلعتی که ... مرحمت
بانکت ملک وارد کرد و دسته دسته انگشتر را از انگشت ملک بیرون آورد و ملک سیه ارشد ... بخشودی
و تو را بدین ختم خطار بود شهزاده از تو بر حجت عاجز آمد و نائره غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید ... و دستمال داد
... از زبر بر کشیده اکمال سیاه بر کتف او بدید ملک از مشاهده آن بیهوش شد و سیاف دست از سیاست باز داشت
و چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند را بوسید و گفت ای نور دیده محبت گفت که زراق ما را به نیران فراق انداخت سر بزرگ ...
خوارست و گفت دیگر جوهری مرا باین باد ... تحریص نمود شاه جوهری را ادب بلیغ فرمود و شهزاده را استفسار کرد که مرا از خطا
ناکرده و من در ... بامثال این احوال گرفتار کرده و فایده این مثال آنکه بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که از عجب بد اعلان شاه
بنده و بنده را سر ... سازد ... از جمله امانت ... و احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در ترتیب او سر جدا از ...
مصلحت آنست که در تقرب و تمکین او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا که خلل بکار تدارک آن از حد امکان خارج باشد بران متفرع
گردد شاه بهمن وزیر التفات نمود و گفت سلاطین بی دولت دانش در کار شروع نمایند و به مدد الهام مهمات خطیره خود
نفوذ نمایند ... و خاندان قدیم در شرف ذات و کمال صفات ... دارد و بسبب احترام در وسطه اجلال و اکرام ...
فضل و دولت ... **مثنوی** ازین هر خوشی گشت سینه ... تاب گوهر ...
در چو ... گشت بود زرد رو ... بزرگوار ... دیگر از ملوک عالیقدر گفته است
... هر کرا ما بر داریم ... و هر کرا فرو گذاریم کوکب
بخشش ... محمول ... نسیم لطف ما اگر بر شورستان وزد و رشک گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش افشان شود
هزار ... **قطعه** سلاطین هر کرا از ... زاوج چرخ برفاک ... چو چشم ... بر هر کس که ...
... وما ... را برداشته ایم ... رفعت ... پادشاهان ...
وزیر ... در ترتیب او ثابت قدم است دم در کشید ... آن ... چون روزی چند بر آمد ... اقتدار
گشوده ... از ... اعتدال ... بهم رسید ... آغاز کرد ...
بعضی از جواهر ... و ... نوع که ... خزانه شاه ... بجواهر ... مشغول گشته

جواهر ... که دختر ... بیگونه جواهر قیمتی وارد ... بطلب ... کس فرستاده ... آمده ...
... نداد ... و ... دختر ... ام این بازرگان ...
... جواهر ... طبق ... روشنی آن لآلی آبدار ندیده ... دریا
در یتیم ... صدف ... غواص ... گوهرهای ... نموده **بیت** ...
... **فرد** ... گوهر ... خورشید تابان ...
... سینه ... **فرد** ...
... **بیت** ... دیده ...
آن سبزه ... **فرد** ... **بیت** ...
... آتش افروزد ...
... **فرد** ... عقیق رنگ ...
جواهر ... بقیمت ...
... بازرگان زاده را ... جواهر ... دختر ... جواهر ندارم ...



... **...** ...

بدان یار رسید و نخوت سلطنت که محرک دعوی نفس ستم پیشه را مدد کاری کرد شکنجه بازرگان زاده فرمان داد و اندک
زمانی بر آن عجوزه بیچاره بزخم چنگال عقوبت در پنجه هلاک افتاد و متعلقان دختر بازرگان فریاد تظلم بگوش چرخ اثیر رسانیدند
و شحنه که ضمیر این صورت را بر لوح خاطر شاه نقش کرد ملک را از دود و بد نامی از روز رستخیز بر آمده بود و از دل سینه برشته شد
بطریق تلطف و دلجویی بازرگان زاده را بنواخت و مال بسیار داده خوشنود کرد رفته و دختر را از نظر التفات بیفکند ترک صحبت
او کرده و بنت عم آن لئیم ستمکار شاهزاده محبت او ساخته وزیر که بعاقبت از انتقام سلطان ترسیده بود بمکر کیش مادر دختر
صلاح در آن دید که دختر را چند روز از شهر بیرون برده در چهار باغ سیر کند و وقتی که عواطف شاه در شهریاری التسکین یابد
وزبانه غضب جهانسوز پادشاهی انطفا پذیرد بشفاعت عذر خواهی بحرم آید و دختر به چهار باغ بیرون رفت و وزیر از این حال
بملازمت ملک آمد شهزاده زرگر را دیده آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار فرد حیف باشد نظر بدیوار سنگ
کو بر صورت نگار کنند باز آمدی که نا گفته دیگر برانگیزی و حیله از راه طمع برکار کنی برو که دیگر ملاقات تو برمن وبالست
و مقالات تو بر من ... زرگر از نزد شهزاده بیرون آمده روی در بیابان نهاده سراسیمه در این حال میرفت شب در آمد
و ابر تیره سراپرده سیاه فام در فضای هوا افراشته چراغ ستارگان را افروخته نه بیچاره در چنان که غبار نیل در چرخ زنگاری
بیچیده بود دود و ده رنج نگاری بر بالای قطران ریخته بیت شب چون روی زنگی از سیاهی رسیده زنگ شب تا پشت ماهی
نجود در قدم سکندری ... را در ... چاهی فرو برده بودند ببر و بوزنه و ماری در آن چاه افتاده بود
مرد زرگر براه مردمان از ... چاه کنده ازگرد راه رسید و بر اثر جانوران در چاه افتاد نظم ایکه تو از ظلم چاهی میکنی
از برای خویش چاهی میکنی گرد خود چون کرم پیله بر متن سهر خود چه تیغی اندازه کن این جماعت که در چاه بودند از رنج خود با یکدیگر
دیگری نپرداختند و روز تا بر همان قرار در تنگ چاه بماندند تا یکی روز سیاحی از اهل آن شهر عزیمت سفر نموده بر ایشان بگذشت
و احوال ملاحظه نمود و ترحم ایشان خاطر گشت و با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان آدم است و دیگر جانوران ... از ...
آمده بیاد ... از سر منزل ... مروت اقتضای آن میکند که بهر وجه که میسر گردد او را خلاص دهم و ثواب آن
عمل از برای یوم لا ینفع مال و لا بنون ذخیره نهم رسنی فرو گذاشت بوزنه در آویخته بسر چاه رسید کرت دیگر مار حبابت کرد
و سیم نوبت ببر ... رسن زد و چون از چاه برآمدند بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند فرد کار دولت ...

چون تو مطلوبی

چون تو مطلوبی بسر وقت گرفتاران رسد بدانکه تو را پیش ما یک از ما منت بزرگ و نعمت تمام ثابت شده و در این وقت مجازات
و مکافات آن میسر نمیگردد بوزنه گفت من در دامن این کوه که بشهر متصل است میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدوم میمون
مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی افتد ببر گفت من نیز در حوالی شهر ... بیشه وطن گرفته ام ممکن که اگر بدان موضع گذری
بدانچه مقدور تو اند بود رسم خدمت بجای آرم مار گفت در باره شهر مسکن اختیار کرده ام چون انجا تشریف آوری واسطه در یک عرض
نماید بقدر امکان عذر این حرکت بخواهم و حالا نصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی
بد عهد باشد و بپاداش نیکی بدی لازم داند بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق ایشان ایمن نباید بود
فرد بگذر از صورت بسیرت بصفا دار نظر انکه آدمی شکل بود کو جز از دو باشد و اکثر اهل روزگار بیاد آرایش صورت مشغول اند
و از اصلاح سیرت غافل لاجرم مصرع دیده را او ... دل ای ... علی المخصوص که این مرد روزها رفیق ما بوده خوی و خصلت او را
نیکو شناخته ایم البته در بشره او آثار مروت ندیده ایم و از گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده فرد وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید
بهیچ دور ز گلزار دهر بوی وفا اگر قول ما را کار بندی زود باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح سخن ایشان را التفات
ناموده رشته فرو گذاشت و نصیحت ... غرض را ... قبول استماع ناکرده زرگر را از سر چاه گذاشت مرد زرگر سیاح را
عذر ها خواست و شمه از احوال بی عنایتی شاه و سرگشتگی خویش باز گفت و باین التماس نمود که روزی ... در شهر بکلبه تنگ
بجای تو اند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طریق عزیمت نهاده ام و دو سه روزه در طریق عالم سیری خواهم کرد
اما شرط است که اگر وقتی را امکان یابم و زمان التقا دیگر باره شرف صحبت در یابم مصرع که عمر بود باز بخدمت برسم
بر این جمله یکدیگر را وداع کردند هر یکی بجای خویش باز گشتند سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر آمده در دکان خود ...
شد و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب دختر التفات میکرد و چندانکه
ارکان دولت باب شفاعت تمسک نموده در خواست میکردند بموقف قبول نمیرسید تا براین قضیه مدتی بگذشت و سیاح بر عادت
ولایات و بلاد را تماشا نموده ... حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که
مراد غربت ... دولت ... عقبی ... یاد ... هوای مولد ...
ترکت ... چشمه وطن در کام دل خوش گوار تر است از غربت ... مسکن نهاد و در شب ... بهر آن کوه که موضع بوزنه بود

بود و زود آمد مقداری از زر که داشت و در روز و جوهر نیز بقدر آنکه گنج کرده از عفت نیک سیر نگاه داشت ایشان بر عذر بودی

و تماک نیزه دار از معمول تیغ جان شکارشان سپر ترس در روی کشیدی **بیت** چو چشم دلبران بر کین خونریز بقصد خون مردم

تیغها تیز بیالین وی آمدند نقد و جنس که داشت تصرف کرده پایش محکم کمند بر بستند و بر کریوه خطرناک که از شارع دور بود بچاهی

بینداختند بیچاره با خود گفت بیخود که هرگز از حیات دوری و ورقی از صحیفه زندگانی نمیخوانم **مصرع** جا کلاه نیست شکر باید کردن

شبه شب بر سیاح البته افتاده بود و حکم قضا و زمان قدر در انکار نهاده بهنگام سحر از درد دست و پای بسته و تشنه فریاد و افغان کرد

فرد میرسید کند دلم و فریاد لیکن فریادرسی نمی یابم اشک حسرت از دیده می بارید و سوز سینه غم اندوز میشنید و میگفت دریغ که در این

مهلکه عنا ناچیز شدم و کسی از حال من وقوف نیافت و بالای درد جان سوز در ورطه فنا افتادم و درد و دوا بغم امید نرسید **فرد**

دل کرا سوزد در این غم جز دل سوخته خود دل من چون کسی بسوی من سوزنده نیست در آن وقت بوزنه در طلب طعمه برون آمده بر حوالی

آن کریوه میگذشت آواز دردناک شنید از آن صدا آشنایی احساس کرد از عقب صدا برفت سیاح را دید چون یار خود را بسته

بند بلا دید سیلاب جنان از چشم همچشم بگشاد و گفت ای عزیز من این چه حالیست و احوال تو بر چه منوال است سیاح گفت ای

مهربان در وحشت آباد دنیا هیچ کس را راحت با عقبی خواب نرسید و در عز اندوز روزگار غدار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج

واقف نبودست نیابید **فرد** کس عسل با نیش زنبور از دکان نخورد کس رطب بی خار ازین بستان نچید و هرگاه کسی که ازین نکته دانا شد

و حقیقت این حال بر وی منکشف گشت بناز غصه از آزار خار گیتی چون ابر خروشان از اشک ملالت با بید گریست و در جلوه گل های تازه

چون هم بهار طرح طرب با بید انداخت که غم اندر امد الیه و نشاط دلش قراری **مثنوی** درین هستی که بنیادش زبونیست بنایش سست

خوش مشو چشم آب بر آتش ان نفس بر کشت چنین انکو و لستاند و دو لستاند غاری ندارد بجز داد و ستد کاری ندارد پس بوزنه زنده را

و زر بیرون داور البته الحال بلکه تماسی بانه زر ماند بوزنه گفت غمگین مباش **بیت** ورنه آری بی لب آیدت پا پایان شب سیه سپید است

و من بقدر طاقت و مقداری این خلل سعی خواهم نمود و مرا هم جهات خلاص کردن است پس بندهای سیاح بگشود و او را باخانه

که از حسن خانه اش نزدیک تر بود آورده بود در آن سپید میوه های تر و خشک حاضر کرده بنده وار التماس کرد که امروز از این منزل بیرون نیاید

فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده بدزدان بر دراشت و در عقب ایشان روان شد اتفاقا دزدان

زر و در حیث بر داشته از شب راه رفته و صبح را که نوبه ماند بسر چشمه رسید خواب بر ایشان غلبه کرده چشمهای سیاح را از ازرش

باز گردید و گفتند و بیا این رفقا سلطان در خواب بشت محیط نشانه بوزنه بر سر وقت ایشان رسید و ایشان را غافل یافته فرصت

غنیمت شمرده بشت و دانه و رخت نشانه اول بر یکی ند و بر داشته بکنار برده و در خاک پنهان کرده و باز آمده و ایشان هنوز

از خواب جسته نشده بودند بار دیگر از سر و پای سیاح بر بود و در موضعی مختفی ساخت حاصل الامر تمامی رخوت سیاح با بعضی از زر و ملکها

دزدان که بر آن قدرت یافت برداشته جای بنهاد و از دور بر بالای درختی تر متمکن گرداند ایشان قرار گرفت زمانی بر آمد دزدان

از خواب بر آمدند چون از زر و رخت سیاح نشانی ندیدند سراسیمه و حیران هر طرف می دویدند و یکدیگر را بکولات نسبت و غیره

بودکه فتای برادر در این سر چشمه جای اندیشه آمد ندیدن بیست و دیگر از آفت آدم انسانی نیز بر حوالی چشمه نمی نماید میون سرنج

از آدمی مجاور نشده غالب ظن من آنست که این سر چشمه جای دیوان و پریانست و مارکه خانه اینجا آدم و ست دیبای دراز

کرده بخواب رفتیم نیکو کرد از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر است که قصد قتل ما نکرده اند صواب آنست که زود تر بگریزیم

و نیم جان که داریم بیک ساعت بیرون بریم **نظم** هست در این بادیه دیو لاخ خانه دل تنگ غم مل فراخ هر که درین بادیه طی نمود

چون جگر افسر دهد زمره کدورت هر که درین راه کند خوابگاه سر نهد از دولت سعد یا کلاه پس دزدان با دل پر درد از راه گریز گرفتند

و بوزنه از سعادت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و صورت حال باز گفت آن شب سیاح را نگاه داشت و بامداد

کرد و شب بالباس ظلمانی از سر چشمه خورشید نورانی گرفتن گرفت و سیاح مسرور گشته از منزل بیرون خلاص یافته روی بمقصد نهاد و



چو طاهر گشت مه مجرای الافلاک بوزنه سیاح را بدان بر جنگ برد ربوده بود پیش او در سیاح تصرف نکرد و بوزنه را وداع نمود بر آن پیشه که مسکن ببر بود دواز نمود در گذشت و سیاح از او داد و گفت امن باش **مصرع**

هر دو امت زر و زر بربوده خاک ز رو لباس او را واکند از زر و دال بحق خود قانع شده رخوت برداشت سوی کاشیه زنده و قفا داد ارش دور بیرون آن چون شیر ژیان تر سید و خوات احتراز نماید ببر آواز مار احق منفعت تو باد است نموده

پس پیش آمد و در عذر خواهی مبالغه بسیار نمود و التماس کرد که یکساعت توقف فرمای سیاح بر آن رای خفاره او متوقف شد و ببر

طلب بخشم کدایق مهمان باشد بر طرف میگشت تا بدرجا بباغ دختر شاه رسید در باغ درآمد دختر را دید در لب حوض نشسته همرا به
تمیمی کردن و کردن وارد و خراج چنین حالک است بهمکسر نیم او را نبوده ساختم همرا به بنزد سیاح آورده رسم اعتقاد در عاشق بوده
سیاح بنز ملاطف او بعفوت مقابله کرده روی کالشهر نهاده و در زمان آن شاه زرگر بر بند لیسیده بی خولگنده بند که از بهایم و سباع جنگ
شاه کرم و صورت ایشان چنین بخوره داد و اگر زرگر از دخول من جزا بتلافی همرا به که گنجینه جواهرات به بهای بنگ خواهد فروخت
به بصارت او درین باب دو توقف و اختیار یک ازان بیشتر از دیگران است سیرکه هر بوکه سیاح بشهر رسید و در آن وقت آوازه قتل دختر شاه
در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه روی به بارگاه سلطان نهاده زرگر نیز جهت تفحص احوال از دکو نگه خلوت بدر آمده سیاح را کوی
از بازار راه بود و کیفیت اینصورت استفسار نماید تا که سیاح را دید استقبال نموده او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد
و سیاز رسم پرسش دیگرباره داخته بود در او دو ر ماندن از ملازمت پادشاه و انقطاع که در مرتبه او در او فتحه و مطبخ حال
کار او دت رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی داد و گفت ای برادر را که در اسباب معیشت تو نقصان بدید آمده و در کمان
ثروت تو به شد باد دادن و رسم شکسته غم مخور که مرا دوستی خدمت و همرا به بنز دادم مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن
زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت آن را بفروش و هر چه خواهی بردار که در اعتقاد تو خواهد بود زرگر همرا به دید
و چون نگاه کرد همرا به دختر ملک دید تازه روی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از آنست که در حساب و عدد
شماره آن بیرون توان آید و خوش دارم که همین ساعت خاطر تو را فارغ کردم و تو اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم پس با خود اندیشه
کرد که فرصت بزرگ یافتم و غنیمت شگرف بدست آوردم اگر اهمال ورزیده آن را ضایع کرده ام وا زنوایه حزم و خود بینه فایده خواهد
منی ازین مزاج پادشاه با من متغیر شده بود و درین محل که جز قتل دختر چیزی درست بنیده الله همرا به متمم دانند یقین کشت و قاتل
دختر را می طلبید هیچ وسیله به از این نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رسانند و پیداکه ملک از من خوشنود گشته باز
بر بکلام خود تربیت نمایم آنگاه عزیمت بجلد قرار داده به بارگاه پادشاه رفت و بحضور داد که کشنده دختر را با همرا به که از آن شاه او را
طلبیده و همرا به دیدکسی فرستاد تا سیاح را حاضر کردانیدند بیچاره سیاح چون بنخار رفت همرا به در نزد زرگر دید گفت **فرد** کشتی مرا به دوستی که بکشتی مرا گشته بود
زین زار در خرکس امیدی را بکشتی این سزای همت ... این بر آرای من ملک کمان برد که او گنهکار است و این سخن را از اطلاعات
به کردار میگوید و همرا به نیز مصدق آن مطلق شد بنز بود تا او را گرد شهر بگردانند و محبوس سازند روز دیگر که از آن اطراف ...

بقلمی ... ...

بقصاص رسانند درای ... گناه و اگر ... سیاح که از دشمن میکرد ... از بالای باره دیده ... ده بود چون یاد ...
در پی ایشان ... و او را بزندان ... سیاح بسر ... روی آمده ... صورت و اقعه اطلاع یافته ... گشت ...
کرده بودم که آدمی بد گهر وفا ... و در مقابله احسان و یاری و ... وجفا کاری بجای ... نشنیده ... ومن ...
کرده تو نادره ... یاران بر ... و ... حال ... اغراض ... نگردی ... **فرد**
من همان ... تا ... ... سیاح گفت ... ...
من سیرتی جز سوز دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل ... و مرا همین ... بس که ... شنیدن ... **مصرع**
بدنام ... ... علاج ... ...
... و ... شهر ... آن ... ...
و کیفیت علاج ... ملک ... از آنکه صورت ... ...
... ... سیاح ... ... و ... ...
... ... سیاح ... ...
در آن وقت ملک ... ... زخم ... ... علاج زخم ... ...
و ... ... شاه رسید ... ...
و این سخن ... ...
... سیاح را از زندان بیرون آورده نزدیک ملک برده به تحقیق ... علاج مشغول گشت سیاح ...
فرد همیشه ... ...
... ...
با ... ... **نظم** ... ...
جهان ... ... سیاح ... ...
و ... ... سیاح ... ...

از آن گناه بر ضمیر پادشاه روشن شد پس آن گیاه با شیر اضافت کرده بملک خورانید تا الحال از زحمت بهبود اند
ملک را از ظلمت خواجه رهیدست پادشاه نامه پوشانید و زر در پای دار شطار سیاح میکشید تا زود کشته گشته در ستراه
مزد باعث و بانی و بند پادشاه بدان تهمت و جاه که در اشتهار رسد که ناگاه شال ملک در رسید که بعوض سیاح زر کرد را ابواب گشته
و صد افزود را در آن آن بود که اگر تاجر کسی را در بلا انگندی چنان افترای او در انتظار گشتی و عوض در ضمن اجمال جمیع
بودی انکار اشدی هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم روا شدی گریبان او در ده شود و در حق آن غماز کذاب تقدیم
افتادی بجان و ستوران حق ناشناس بجو فارا که نه روی عقوبت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بر دار کشیده در لحظه بود
و او از لوث شخص ناپاک او که جمع عذر روف قد بود یا کس پاک شد و ملکانات فعل بمکافات عمل خود رسید مثنوی
درین دار المکافات انکه بد کرد ٭ نه با جان کس با جان خود کرد ٭ اگر خواهی نکوئی نیکو باش ٭ به نیمه راست کار راست بهر باش ٭
اینست مثل پادشاهان در احتیاط در عقوبات و تفحص احوال متعلقان و ارکان ملک آن بد اهل با ادب تربیت نمودن و تحریض
متقربان نکو شناس شدی و بدان بیوا بسبب پیر گشته شدی و اکر گوش بسماع قول معلوم ستدیده نشدی حق از باطل
در سیلی از دروغ ممتاز شدی و سلاطین باید که کسی را با احتیاط تربیت نکند و بد بینه کرد حق هیچ کس بر اراده سیاست نکند
و یقین بشناسند که هر که نیکو کاری صنایع شود و جزای بد کردار بهیچ وجه در توقف نماند پس درین صورت که قرنیش
حق پادشاه دولت ایشان بر افراشته است و کار رعایای مقدر در نوبت کار از حدی برجهانداری
پایش آن گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی و نیکی و سبب درجات عقبی
باشد از ایشان در وجود آید نظم
هر دو تا نقطه کبکی میکند سپهر ٭
هر نوبتی زمیان بکسی میدهد زمان ٭
چون کام جاودان مقدور نمی شود ٭
باری گسی که ماند ازو جهان جاودان ٭
باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن
چون رای کشور کشا

چون رای کشور کشا را از ادای این داستان بهره تمام دیده گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانه مشحون بنقود موعظت استماع نمود از حکیم کامل فنون
بجان و دل ممنون گشته گفت نظم ای تشنگان بادیه شوق بالله ٭ از بحر طبع روشنت آب زلال علم ٭ بر دوش تشنه ضمیر حضرت زبهر فکرت ٭
روزی هزار بار رقاب بحبال علم ٭ تقدیم مسائل زمان بجانب حکمت لطف با رضا کند شیخ و زیادت اقدام بر ابرام لطف با ادب کشیده و
نزدیک آمده و طلب الطاف بر بیده کرده و جهت التفات نموده و از زخوان وصیت برزدهم الکایی داده و در داستان ملوک در تربیت متعلقان
شنیدم و بر خللها که از صحبت اراذل و بی اصل پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین که تحصیل باید بار نمود
و در جمیع سخن را اینکه چرا کریم عاقل و دانای کامل بسته بند بلا و خسته زخم عنا میباشد و لئیم جاهل و نادان غافل در رفاهیت و فراغت
روزگار میگذرانند مثلا از عقل و فرات و دست کبیره و نادان را جاهل حالات از پای در آرد و دیگر بگویند که وجه حیلت در جذب منفعت
و دفع مضرت چیست برهمن جواب داد که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات و اسباب هست که اگر آن کسی را بدست آرد سزاوار
جاه و مکنت و شایسته اعزاز و رحمت کرد و اما نتایج و ثمرات آن بتقدیم ازل منوط گشته و اصل بر قضای الهی و حکم پادشاهی توانند
بامقتضی تقدیر و قضای در بطلیع صورت یل ضایع و باطل باشد چه بسیار کسی را دانایان را استحقاق دولت از قوت بکراند محروم بوده
و بس جاهلان بدانچه بود در شوکت و حشمت بر سر ریر دولت نشسته اند نظم گنج شاهی و منبه و مان را ٭ نه بفرهنگ نیم نان ننهند ٭
سفله بر صدر اهل دانش را ٭ بغلط ره بر آستان ننهند ٭ و در آئینه اقبالات جز رابطه حکم یزدانی و در زمان سببی نا تواند بود و
هر چند کسی را خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام توانند نمود یا جوش برخیزد که از آن اسباب معاش مهیا توانند حسن بلکه
جمال نیاید که وا را صید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای ازلی بآن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت و اندیشه جز و بال
و کمال نتیجه نخواهد دید و پادشاه زاده این سلوک را بر دروازه شهر نظم نوشته است و از و یادگار مانده و این سخن
داستان رنگین و قصه بهت رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم
پادشاه کامکار و جهاندار عالیمقدار بود بیت بدانش بزرگ و بهمت بلند ٭ بیاز و دلیر و بدل هوشمند ٭ دو لیر وارث تاج و تخت و اب
نتیجه گشته و در اصناف فضایل از آراسته شده بیت یکی دلها برحمت شاد کرده ٭ یکی بنیانها عدل آباد کرده ٭ چون شاه دعوت
ارزوی را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزاین بود و بدولت غلبه فروگرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند
تلطف و تعطف در قید آورده و کمال تعلق و تملق صید کرده و کمی بود خشت بیت بفرخ ترین زمان شاه جوان گشت ٭ یکی نیز مهین بر تخت شد

برادر کهتر چون دید که [illegible] سلطنت سپهر برق فرخ فال [illegible] برادر مهتر رفته و دقایق دولت زمام توسن ایام بقبضه اقتدار
و اختیار او [illegible] از بیم آنکه مبادا [illegible] جمال دین غداری [illegible] در حق جمیل برادر [illegible] زیاده کرده غربت [illegible] قبول فرموده
غم و ناله توسن برداشته روی براه آورد **بیت** زشهر خویش ملولم سر سفر دارم * بجز غم تو ندانم چه توشه بردارم * شهزاده
[illegible] دور رود را زمین کرده آخر روزی بسبزه زاری رسیده بر [illegible] و خیمه [illegible] گفت **فرد** سرو را کاهی کرده چشم
چشمه [illegible] روان * حال [illegible] چون بود این بود [illegible] منزلت العقبه [illegible] دیگر [illegible]
خورشید از مشرق افق جمال نمود و [illegible] از پس پرده نیلوفری عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داد
بیت در مهر [illegible] و گردان سپهر * بیاراست [illegible] زمین را بمهر * ملک زاده آهنگ رحیل کرده و جوانی تازه روی و سیه موی بطراوت
با غایت و لطافت بی نهایت با او همراه شد شهزاده نگاه کرد و عجب دید که [illegible] قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند
ماه را از [illegible] رشک جمال او [illegible] خط [illegible] چون بنفشه تازه بر حوالی [illegible] دمیده [illegible] از عنبر [illegible] لاله سیراب کشیده **مثنوی**
خطش چون مورچه بر دامن گل * که عنبر ریزه [illegible] سنبل * خطی زنجیر کرده ماه گشته * فزوده [illegible] شهزاده چون [illegible]
و رخسار [illegible] مشاهده کرد **فرد** خطی عجب [illegible] چون سبزه خلیل [illegible] آتش بر آمدست * با خود گفت [illegible]
بقوت مرافقت [illegible] توان کشید [illegible] این [illegible] آتش [illegible] توان یافت **مصرع**
خوش است [illegible] اگر همراهی چنین باشد * [illegible]
[illegible] **رباعی** در دو غم از زلف
[illegible] آید * از [illegible] آید * [illegible]
[illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
و نظر [illegible] تثلیث وقوع یافت [illegible] دهقان زاده [illegible]
دهقانی [illegible] رسیده
[illegible] **بیت** باغ [illegible]

نثار [illegible]

روح را [illegible] مصاحب ایشان شد و میان [illegible] برادر [illegible] تمام رسید و **خبر الدهقان اربعة** ظهور
یافت و یاران [illegible] و اوطان [illegible] کرده منازل و مراحل طی [illegible]
دل [illegible] **نظم** هر که [illegible] دوستان [illegible] میان بوستان * هر چه [illegible] صحبت [illegible] زبان [illegible]
[illegible] دل [illegible] جان [illegible] * لایق [illegible]
[illegible] بعد از قطع مسافت بعید [illegible] رسیدند و [illegible]
و [illegible] اختیار کردند [illegible] زاد و توشه [illegible] و دینار [illegible] گفت [illegible]
هر یک [illegible] روزی [illegible] شهزاده گفت [illegible]
[illegible] شهزاده [illegible]
[illegible] **نظم** این جهان [illegible]
[illegible]
فن قسم پنجم [illegible] **مثنوی** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **بیت**
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
دهقان زاده گفت عقل [illegible]
[illegible]

چو پیر جوان بانوا شنیدی و مطلبی خود منان را ابر بیان احتیاج مقید دیدیم و کشف را کردیم از کفایت و کارگذاری بوناشنیده شد
در بوریای فقر تنعم و مال و دولت تماشا کنان شاهده کردیم و از اینجا گفته اند فرد مفلسی که بردم نادان دهد زمام مراد ** تو اهل فضل و دانش همین
کفایت بس ** پس برکات کسب و صنعت با بهبود مردم رو در روی عیش کامکاری و عشرت ساده اند آدمی به وسایل هنر و توانیده حرف به پرورش داماجی
و بابت از گسسته نگردد بیت کسب کن تا از بی ابت آید ** ور زعقل تو هیچ نکشاید ** شاه با آنکه گنج و تخت و تاج ** بر زبان بشنود محتاج
چون نوبت سخن به شاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبت بکردید در این باب نکته بیان فرمایید و از سر این معقول کردم جای آن
نخست باز نمایید شاهزاده فرمودند که فرد ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم ** با پادشه بگوی که روزی مقدر است ** من بر جان خواهم که
پیش از این نخست از حقیقت آن تقریر افتاد و سخن رفیقان از کم نیز نیکو بینده به پیرایه حسن و سرمایه عقل و کفایت کسب چیزی که
آید منکر نیستم اما مقرر آن است که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب آن فن از حسن از افق اقبال طلوع نتواند نمود و
کارگذار مقدر تو پیدا که آن منشیت کسب بی‌متاع شناسند کی و کفایت در بازار قبول سود نمی توانند یافت فایده ما نفع کسب
نوال است که حوالهٔ تقدیر ازلی نصیب باشد و نفع کشت و زرع خوشه توشه ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بر ارباب حرث و زراع
رسد و مقتضای مشیت ربانی که در سعی نو اندیشه رنگ آمیز بر لوح خیال کشد با تو نقش قضا باید بر رو در برابر منوی غریب تماشای آن
به بر پیش آید عاقبت رنگ افسانه گیرد فرد چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت ** فسون ما بر او گشته است افسانه ** پس محقق شد
که اگر حقیقت الی خواه مقصود بر کس بی محنت و تعب روی به بت آید و اگر ارادهٔ ایزدی به حصول آن تعلق نگیرد جد و جهد فایده ندهد
پس حکم الهی را گردن باید گرفت و در تسلیم بر خط تقدیر نهاد مصرع در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم ** چنانکه آن پیر دهقان
مهم خود به عنایت الهی تفویض نمود و اندک زمانی برآمد به مطلوب خود رسید و از رنج محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه بود
آن حکایت گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دولت و مال کشت و ده و اسباب زراعت دست بهم داده و وقتی
از اوقات رخت خود برحوج بیغوده و سفید و دینار زر جمع کرده بدان مایه زندگی لذت و بودی و هیچ وجه مقدوری از آن در وجه نفقه
خود صرف نکردی و هر بوزه زر را بیش او نهاده تماشا کردی و به آن زعفران طرب افزای الهی عیش شادان شادی مثنوی زر آن میوه که
زعفران ریز شد ** که چون زعفران شادی انگیز شد ** روزی به طریق معهود زر را شمرده در صره کرده بود و میخواست که جای مضبوط
نهد دو دستی عزیز به در خانه آمده آواز داد و مرد دهقان از بیم آنکه در بیابد و براین عروس جهنده روی که نگیم احسن ذهبک ادا
نهد دو دستی

درجاب

در جای به خفا بسپارد رشته مطمع نگردد و به ضبط آن خبر در حرث مبروا شده در سبو آب انداخت و به بازار خود بگیت مهم مزوری عزیز و دیگر نمود
و پهلوان رخش زن عالم کرد که طعامی ترتیب بیاید چون دهقان برفت خاتون خواست که آتش برد سبو را از آب تهی کند و
بر دارد و بر در خانه آمد و منتظر انکو اشنا کرد کنده رایده بالیت ده مقدار از روستایی معقاب جهت فروختن کاه در شهر آمده بود از انجا
رسید زن دهقان از اشنا در نظر آمد و زن او را التماس نمود که متحمل این زحمت شود مقداری آب از برای من بیارد تا حق
آشنایی گذارده شود و ثواب دستگیری فروماندگان یابد روستایی قبول کرد و زن آن سبو که صرهٔ زر در او بود به وی داد جهت
سبو بر پشت نهاد و به طلب آب روانه شد و در راه حرکت چیزی در سبو احساس نمود و رسم تفحص به جای آورده صرهٔ زر دید به
تمام در ستیهٔ تنگ کشید و گفت فرد دولت آن است که بی خون دل آید به کنار ** ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست ** سپاس
حق تعالی به معرفت عزت راتقی است زکر باش به نعمت و غافل از رنج و اذیت نعمتی و افروز تو تمام بعض ارزانی داشت تعالی
شکرگذاری باید تا نعمت مستزید نیز لازم می باید داشت و از دوش خود انداخت می باید در ربیع این زر را از برای روز بیع
ذخیره می باید و پس بروستا آمد و سبو فراموش شد و بخوبی که با خود داشت کاه و جوال زر بفروخته
عزیمت خانه کرد و چون از شهر بیرون آمد با خود گفت که اگر این صره با خود ببرم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر
در شهر جایی دفن کنم از مشغولی خاطر و وسوسه دمی نخواهم آسود و به هیچکس اعتماد آن نیست که با مال شب جوان سپرد
مصرع مجوی ما رسم امانت در این زمانه که نیست ** معلق آنکه این صره را در حلق کاه و دانم و نوعی سازم که
و بعد از آنکه ذبح کرده بشکم صرهٔ زر را سلامت بردارم پس کاه و جواله را به دلال به شفقت مبتلا کرده اند و چون کوس سازی
از وکیل زری پر سیخته روی به وطن آورد و مقدار راه در راه پیش آمده و مهمی چند دیگر که در ده سالخ شده بود و قصابی را
غدار که آن ما یلبت کرده بار نمود و قصاب جهت کفایت مهمات شهر معاودت نموده کاه و را بسر سپرد و دهقان
بابا خود از ده مرجعت کرده بود تفحص کرده بود که وزیر کند چون کاه وی بدان خزانه
متوجه فروختن شد و از آنکه قصاب زاده توقع سود صید اشت چیزی زیاده داده بیع کرد و کاه را بجای آورده طرح
انکند و این عمل بقیه زر بیاد دش آمد و قصد کرد که زر را از آن موضع بردارد و به جای مضبوط دفن کند هر چند سبو پیش تفحص
از آن زن پرسید که سبو کجاست زن صورت حال باز گفت و دود از دل دهقان برآمد و دیده روشن از حسرت زرد کرد و خود

عاقبت بین رسوا شدنش چه دید فرد جامعی که کلید بینه بهر حال مثال ¤ یقین بدان که تو کز خویشتن همی شکنی ¤ دهقان ز غیرت مسرور گشته
به تفکر آن افتاد و در زمانه در جوق قاب بخشه اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت مصرع بکنم آنچه بتم ناکرم او چه بکند
پس بغیر مسود تا کار در فرمان کردند و چون کار به نتیجه آمد رسید چشمش بر حقه زر افتاد از فرح مدهوش گشت و چون بهوش آمد حقه را
برداشته و از الواث پاک کرده زر شمار بیرون آورده هر زمان در دستی برداشتی بوسه داده بر چشم مالیده یعنی باز نهادی و گفتی
مصرع هرگز نخط برون کار روش مرسا ¤ پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بچنین امری عجب بسیتری عجب که نه هیچ دیده دیده و نه
هیچ گوشی شنیده و این زر بدست آمد بعد از این بجای حقه زر جز کمترین نخواهد بود و یک لحظه با او بودن مقدور نخواهد شد فرد
جدائی از تو مقدور نمی توانم کرد ¤ کسی جان گرامی چرا جدا باشد ¤ از آن پس دهقان همواره آن حقه برداشت و با خود داشتی
و خاتون او را ابدان ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دور است چه ذخیره نهادن بر رزاق حقیقی بی اعتمادی کردن است
و چون بحکم فاسعوا لقضاء الله تعالی روزی از خزانهٔ اکرام او باید جست عاقل آن است که در جمع مال حرص و شره ننماید و دیده
توکل بقضای حق که هیچ فردی از خوان احسان او بی بهره نیست و بکشت بیدو بیقین بداند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده و آن
لم یزل مقرر نموده زیاده و نقصان بدان راه ندارد مصرع کو در سیمای تقدیر پیش و کم نمیکنند ¤ دهقان گفت ای زن در عالم
از ملاحظه اسباب چاره نیست بصورت محافظت اسباب می باید کرد و بمعنی نظر بر تفویض از سر عز توکل می باید چید فرد
غافل منشین که عالم اسباب است ¤ اسباب بکن نه از توکل بگذر ¤ زن دم در کشید و دهقان حقه زر بر کمر بست و بکار خود مشغول گشت
روزی در سر چشمه غسل میکرد و حقه را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشید زر را بجای فراموش کرده روی براه آورد
و متعاقب او شبانی باب بداد آن کوسفندان آنجا رسید و حقه زر بر لب چشمه دید بر گرفت و برداشت و بخود فرود و روان شد باز گشت و بمنزل
خود آمده بشره و سعید و بسیار بوده با خود گفت این حقه عامت و ورجه لذتی بر دارم نقصان بدین عدد راه یابد و بودش بیدگر بار مرا
بهمین عدد نرسد در هر روز تا جبر باید نمود و این مبلغ را بجهت روز بی نوائی ذخیره ساخت پس آن هول بیز دل او نمود
در سیل در کشیده وکل خورشی برلب رسیده [illegible] شبانان هیچ برگشت اما چون دهقان از زر یاد آمد باد ل پرخون باز آن رفت از سر حسرت
دیده باریدن گرفت و بعد اندوه بسیار از زمین و لب رودهیدن آغاز کرد مصرع بسیار بجست یعقوب و خبر ندید او افلاک
معبول ز هجر دران یکانه باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود و دل زن از غصه کم زر ملال غم بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت

گشوده گفت

گشوده گفت ای بی عاقبت بر حفظ آن زر را نه به حد توکل نمودی و در نفقه امساک روا داشتی و معیشت بر اهل و عیال تنگ گرفتی
اکنون در حسرت آن گریان و غمناک می باشی دهقان گفت راست میگوئی فرد چه بود مرا بدی اگر بتواستم شدم سزاست
بر روز وصل نکردیم نکه نعمت خویش ¤ همه غلط و غلط محض بود که در اندوه حسرتی نمودم و از اهل و عیال بازگرفته و در یکش آن
جهالت کردم هیچ عاقلی این کند که حقه زر در کمر بسته در روز محنت گم شده در بی آسایش خویش یابد نقد گرفتار شوند ناگاه از کار رفته تقدیر
نقشی که ز بر لوح تقدیر بوده باشد و چون من بکرده بیکم در افتاده از حال نجات دور مانده ¤ مثنوی ¤ آنکه گرو در دکان میکنند
جان ز بر ای دیگران می کنند ¤ چند با فزون غم افزون خوری ¤ شیر جیب بهر چرا خون خوری ¤ چند کشی از پی بیشی گزند
کوشش تحو رسنده بیش رسند ¤ پس دهقان توبه بود او با [illegible] به اشتغال نموده نذر کرد که مال دیگر ذخیره ننهد و در هر چه بدستش افتد به توفیق
انفاق نماید پس بتوکل و توسل جسته مصالح خود بحضرت معبود تفویض نمود و بقضا رضا داده سر انقیاد در خط تسلیم نهاد
مصرع بنشین بنیکو بر کرم کار ساز کن ¤ از این جانب شبان حقه زر در بغل در کوسفند میچرانید روزی بحوالی چاهی بابان کار
اشتغال داشت که ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آنکه مبادا از زر چاره آزو گیرند حقه را در چاه انداخت
و آنجا روز بود و کوسفندان را پس به رفته روان ساخت متعاقب بعضی دهقان بچاه مرفت بدان سمت که جانبی گذر کرده عمامه
زور اندر بوده در همان چاه انداخت دهقان سبک بچاه فرو شد و دست بحیله ناگاه حقه زر بدستش آمد مصرع
[illegible] که بهر جهت یافت بوصف شکر الهی بجای آورده باز گشت و حقه را باعیال در میان آورد و چون شمار کرد [illegible]
بود دهقان گفت [illegible] او از نفقه عیال بی مقدار زر که از من غایب شده بود از غیب پیدا شده پس بیند [illegible] بوده و دهقان نمودار
بنا کرده آن کرد و بعضی بر عیال انفاق میکرد و برخی در راه خدا صرف مینمود تا دولت دنیا بر وی خرج کرد اما شبان [illegible]
جمع کرده بسر چاه آمد و به یوسف [illegible] در چاه ندید چو یعقوب [illegible] و فغان و انتظار کشید و گفت
زیان از زر بسر آمد [illegible] سود و در حسرت المحبوب جان از عمر [illegible] رسد فرد [illegible]
جان بلیس [illegible] مانده چون دیده [illegible] روزی [illegible]
بر نا و پیر دهقان افتاد و دهقان بر حسب عادت کرم کرد آن شبان را ضیافت نمود بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آمد
شبان حکایت میگفت لیکن آثار ملال تمام از کلام او ظاهر میبود [illegible] در میان [illegible]

دهقان سبب گریه و دل‌تنگی او پرسید شبان گفت چگونه دل‌تنگ نباشم و خاطر پریشان نداشته باشم **فرد** انگشتری که گم شد کنون ز سلیمان
گم شدی * بر سلیمان اسم پری هم اهرمن بگریستی * به آنکه سیصد دینار زر داشتم قوت دل و راحت جان تو ربعه و سرور سینه من
از آن بودی فلان روز از درس نظام مجلد در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری ندیدم دهقان از استماع این سخن
آشفته برخاست پیش زنان رفته گفت این مال که ما روزی حلال پنداشتیم و دست اسراف و اتلاف دراز کرده بودیم خرج
میکردیم حق این مهمان بوده است و ما به سبب غفلت در ورطه وزر و وبال افتادیم اکنون مبلغی که مانده است به طریق هدیه تسلیم
مهمان نماییم و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر تمامی مال مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجز آییم **بیت**
هر که نقش ... کشید * چهره مقصود بر روی بر بست * زنان با او در این باب موافقت نمودند و گفتند که حق بمستحق باید داد و ...
و توکل در ساحت ... عوض آن باز دهد دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود در سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان
مجنون گشته زر برداشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدمه دولت است و امید دارم که باقی نیز بدست آید
حالا این را نیکو محافظت کن که تا نوبت دیگر کلیش ... **لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین** پس چوب دست ... که بدان
گوسفندان را چرانیدی پاره‌ای از وی مجوف ساخته زرها را در وی تعبیه نمود تا کسی را بر آن اطلاع نیفتد روزی بر کنار رود بزرگی
ایستاده بود و چوب دستی بر آن رود افتاد و در جستجو کرد که بگیرد نتوانست و گذر داد آب برد و متحیر بود دهقان بر کنار آن سیل
میکرد عصا را دید که آب یکجانب می‌آورد در برگرفت و بخانه برد خاتون طلبی تمام کرد و بخیم پاینده بود دهقان عصا را شکستن گرفت
تا طبخ را بدان اتمام رساند که ناگاه از میان چوب طبق ... زرها ریخت زر شمردند تا صد دینار تمام بود و بسپیده شکر ... شاد
و دیگر باره دست بذل و انفاق بگشاد و چون مدتی ... روزی برآمد شبان باز بمنزل دهقان رسید از نوبت اول بسی پژمرده‌تر و حال
عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که راست بگوی تا این زرها را اول بار از تو غایب شده بود از کجا بدست آورده بودی و چگونه
جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان چشمه صد فره یافتم که در سیصد دینار بود و فلان روز در چاه
انداختم و این صد دینار خود تو بمن هدیه داده بودی دهقان تبسمی کرد و گفت سپاس و ستایش خدای را که حق بمرکز خود
قرار داد و به آنکه صره بر سر چشمه من فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد دینار هم ... آن بود که بتو دادم و باز عصا بدست
من افتاد و صد دینار ... که فرح و شادمانی شبان ... گفت از بوالعجبی‌های این حکایت **مصرع** معلوم شد که روز ... نخورد

دو غرض از ایراد این مثل آنست که تا یاران ... قناعت از دست ننهند و قدم از دایره توکل بیرون ننهند
و از تجربه زمانه که نتیجه قضا و قدر است غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جاه اعتماد ننمایند که حقیقت
امور در پس پرده قضا مختفی و مستور است **مصرع** کس را وقوف نیست که انجام کار چیست * القصه آن روز بدین مقالات بسر بردند
روز دیگر دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب برآورد و چمن افق بعد آب و رنگ نمود و سنبل غالیه بار شب تا روز ... از آن سیه
پرده شفق در روی کشید **بیت** چو لاله چهره که مه از سپهر نابدان شد * شکوفه‌های کواکب زدیده پنهان شد * ... برخواست گفت
شما فارغ باشید تا من امروز از ثمره اجتهاد خود نصیب ... و فردا که ماندگی کمتر باشد هر یک بنوبت تدبیر وجه ... بکنید
دوستان بدین سخن ... شدند و دهقان زاده بدر شهر آمد پرسید که چه شهر است کدام کار را بهتر است گفتند حالا هیزم ...
در رده و قیمت تمام میخرند جوان ... بگرفت و رفت و اندک زمان از هیزم خشک ... رسید و بعده درم بفروخت
و طعامهای لذیذ خریده روی بجانب ... یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد و بر در دروازه نوشته که نتیجه ... یک روزه
ده درم است حاصل الامر یاران در زور زاد از ماحضر دهقان زاده نواله عیشی شاد دل فرمودند و دیگر روز که حسن جهان آرای
خورشید تابان عالم تیره را بجمال با کمال درخشان کرد **بیت** بروز شاهزاده مهر عالم افروز * مروان ... سر از ... روز
جوان زیبا روی را گفتند امروز بجمال خویش حیله اندیش که به سبب فراغت و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخواست و
متوجه بجانب شهر روان شد با خود گفت از من کاری نیاید و به مقصود نیز باز نتوانم گشت ... عجب مشکلی افتاد و در روی
نوخطی ... که عوض **فرد** ... از زلف تو در هم شد مشکل آنست * که گشت ... نتوان بیش کسی مشکل خویش * و در این فکر به شهر
در آمد ... اندیشه ... بر کوچه بنشست ناگهان زنان پاکیزه روی آشفته موی که مال و از و تجمل فراوان داشت ... بود
و آن روی دلربا و خط ولعل مشاهده کرده متاع صبر و شکیب ... عشق بر باد داد **نظم** بدان ... دوشن ...
که پیدا شد ... خوشی * بزد دست تعصب ... * کمند دل ... ببرد ... * کنیز ... رخساره زنگی
گرگل از ... آن جوان سیمین ... و منفعل گشته و این قامت رعنا ... که سرو ... از ... قدش
دست بر سر ... گل بماند **فرد** سرو من از چمن جان و دل ... * ... اگر صدف آن ... یتیم
لعلیت شکر آمیز و اگر قسم آن خط ... **فرد** ... حکایت ... تا آن ... از رحمت خدا کرده

و بر سر تقدیر ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم که این جمال بی‌همتا آدمی نژاد است اگر کنیزک به تدبیر اندیشی که این مرغ همایون بدام
افتد و حیله‌ساز گردد این کار نازنین بجان آمد کنیزک قبول کرد و نزدیک جوان آمده گفت نظم ای نور دیده آرزوی
دل و جان کیستی شیرین لب شکرستان کیستی شوریده‌ام از لب جیب‌باز و لبان نبات آخر بگوی تا که خوان کیستی
ای نازنین با من نیازمند بگو که از کجا رسیده‌ای و بدین شهر غریب بی‌تابانه و خراب شکسته‌دل را مومنی تازه و مرهم نازم و دردم
اگر تشریف فرموده بجمال خویش سبز باشی من جان و دیده یابم و تو راز بیان نداد جوان جواب داد که فرمان بردارم و هیچ عذری
ندارم ... ماه زن رفت و تا آخر روز با دلبر بود مثنوی هوا کدل هوس را شده عنان کنیزک پیش بسیار دلبران رفت چون تیر
عروس و بیرنج اجل ... شور کرم حاصل ... دولت ... کنیزک متوجه ... شده صد درم ... دهد
خواهم فرمود و جوان برکت یاران سخن بروز شهر ... کرده جمال صد درم است دیگر روز که بازرگان حکم کرد
چرخ اطلس را دربار کشیده و دیبای زربفت آفتاب را از دکان مهر والا ... جاملان بازار دنیا جلوه داد بیت
فروریخت زر چرخ که بهر فروش زر بازار کرد و ان برآمد خروش بازرگان بچه که امروز جهان عقل و کفایت تو را نیم
بازرگان زاده قبول کرد و بر شهر آمد در بازارگشتی مشغول بانواع نفایس از راه آب بدر رسانده رسیده و اهل شهر را
آن توقف میکردند تا کسی بخرید بازرگان از بقیمت لایق بخرید جهان روز بر نقد فروخت هزار درم سود کرد و اسباب آن
مهیا کرده رسیده بروز شهر مردم ... حاصل ... ده هزار درم است روز دیگر کشاده بخشید بگذشت چهار درم ...
و رسانید سلطنت در دار الملک سپهر بر افراخت بیت صبح سیمین قبای زرین تاج تاج از زر نهاد و گفت از علاج ...
کننده که از همواره لاف توکل میزنی و صفت تقوی و تسلیم میکنی اکنون اگر از این ... خواهد بود تیمار ... باید
شهزاده سخن ایشان را بطلقه قبول نمود و با جمعی علی الرغم ... سایه ... خالی ... پادشاه شهر
رسیده بود و مردم ... مشغول بودند او بر سبیل نظاره ... و بر طرف نشسته ... کشیده دربان دید که ...
در عرض مشغول بند دیگر ... خاموش نشسته با ایشان در صحبت ... خیال است که ... کرد
آتش غضب ... تحمل ... مثنوی سفینه از کشتی کند ... زمین ... و ... گرد
مرا ... روی ... شهزاده ... منزل ... است

دیگر باره ...

ودیگر دربان برخاست ... بازداشت ... شهزاده ... رسید با یکدیگر گفتند
هیچ ... این جوان بنای کار خود بر توکل نهاده بود و چون از آن صورت فایده نیافت از محبت ما روی برتافت ... ما او را
این تکلیف می‌کردیم و دل ... ایشان ... ملامت ... شهزاده ... زندان
گرفتار شده به ... جانب رفیقان پیغام میفرستاد فرد چون ... ما آواز ... افتاده است
دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اصول ارکان ملک ... آمده ... که کار سلطنت بر کسی قرار دهند و ملک ایشان زاده ...
نبود و در این معاوضت ... نموده از هر باب رایی میزدند دربان ایشان گفت این کار ... یکبار ... جای ...
یکی ... رفیق نیز باشد ... ایشان ... خطا ... حکایات ملک‌زاده و حضور او ...
نموده ... صواب دیده که او را طلب داشته ... کنند ... ملک زاده را از مجلس ... آوردند و چون نظر ایشان
بجمال ملک زاده ... افتاد و دانستند که این روی ... جاسوسی ندارد و از ... کریم و ذات شریف ... نوع ...
شرایط تعظیم ... بجای آوردند ... بیت تو ... حسن لطافت زرکی ...
بنشانید ... آمده شهزاده جواب ایشان ... و از احوال ... ایشان را اعلام داد ...
بر ... تفصیل ... اتفاقا جمعی از بزرگان ... رسیده بودند ... شاهی ...
... ایشان ... ارکان مملکت ... سلطنت ... ایشان ... مجموع ...
... آمد و علاقات ... منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لایق حکومت این خطه اوست ...
... ابواب عدالت ... بر رعیت ... الله البلغ ...
و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیدهٔ ایشان نموده و فضایل موروثه با مفاخر مکتسبه جمع ساخته ... عنایت ...
... و تحقیق ...
و بحقیقت ... شهریاری و امارت ... فرد ... نماید
بعقل و دانش ... همای ... بسی ... بر ... و ملک ... توکل ...
بدان ... قدم ... توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت ... خواص ... ان ...

و دنیا

باقی عمر دوسه ایام روا کردد **نظم** کلید توکل برآید بدست ۞ در گنج اقبال نتوان کشود ۞ بکو کان صدق اندرین عرصه‌گاه ۞ زمینه آنجا کنون [illegible]
و در آن شهر رسمی بود که پادشاه را از سبیل مستعدان بنده کرده شهر بر می آوردند جهت او نیز اهمال بیست بعد از یکی دو بنده دستور زاده را
که به دروازه رسید وکلای ناکزیر آن بر در شهر نوشته بود بنده دید فرمود تا بوستان آن نوشته اکرچه جمال عقل و کمال ادراک ثمره دهد که
مقتضای آن بود موافق آن حکم کند و حال کسی که اول روز بزندان محبت پای بسته شود و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت
زرنگار نشسته برای عبرت کفایت است پس بکو بخشک باز آمده و بر تخت ملک بر قرار کرفت **نظم** ایکه بر تخت جهانداری تو سید آن تخت
بخت کیجان برکت میرسی تهنیت را کر کفت ۞ چون جهانداران کمر بربندد عالم برکشی ۞ وقت کار آید اکر با کار نتوانی نشست ۞
پس پادشاه را از الجوانند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شراکت داده و بدین کوهر از سر املاک و اسباب خاصه باز داشت و صاحب جمال را خلعت
کران و مال بیکران ارزانی داشته فرمود که هر چند مفارقت دولت عزیز صعب است اما تو را درین منظور بودن صلاح نیست تا از زمان بر
دل غریب موحشه نکرده بود و از آن مجموع حرف دیگر نکند پس بر پسینه کان ممیلن آورده و کفت درین یاران ساکنی بسیار کسی به عقل و شجاعت و حسن
و کفایت بر حسن راجح است اما ملک بعنایت ارضا و مساعدت ام بر زبان توان یافت چنانچه از منطوق **تؤتی الملک من تشاء**
مفهوم میشود **مثنوی** ای مقصد همت بلندان ۞ مقصود دل نیازمندان ۞ از قسمت بندگی شاهی ۞ دولت تو دهی بهر که خواهی ۞
توفیق تو کر نه ره نماید ۞ این عقده بعقل کی کشاید ۞ همراهان من در کسب کوشیدند و هر کس بدانت آنچه داشت حاصل بود و من به
دانش و قوت خویش اعتماد نداشتم و دو نمودات و مظاهرت کسی منتظر نبودم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی و تقدیر
پادشاهی رضا دادم و کفتم **فرد** سر قبول بباید نهاد و کردن طوع ۞ که هر چه حاکم عادل کند همه داد است ۞ از میان حاضران مرد
سخندانی بر پای خواست و کفت آنچه بر لفظ ملک میکذرد کوهریست بالماس خرد سفته و زرویست به محک حکمت آزموده و
اهلیت جهانداری را چون عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاهی بر همین اساس است بر همه بندکان روشن شد و جهان
آفرین موهوب دارند که قابلیت هر کس فراخور کدام نوع از تربیت است **فرد** ز خوان نعمت پادشاه هر کس ۞ بقدر حوصله خود نواله می یابد ۞
الله اعلم حیث یجعل رسالاته سعادت اهل این ناحیت تو را بدین منزل رسانیده و قوت طالع ساکنان این مرز سایه
همای جوانی تو ما هم بر سر ایشان بر سر مرغان شکسته بال محبت پرور کسترانید **بیت** مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین شاهی ۞
همایون کشوری کاندر بپوشد رخ چنین ماهی ۞ دیگری بر خواست و زبان به ثنای پادشاه جوان بخت ملک نیک بیارست و جواهر این ابیات

بر طبق نهاده

بر طبق نهاده نثار فرق سر پادشاه کرد **نظم** ای پادشهی که کلف مطار زرینجت ۞ کمتر درد برکرد دو زن کاران اند آخت ۞
شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن ۞ هر آنکه سایه کر حیز تو سایه بان انداخت ۞ همچنین هر یک از اعاظم فراخور حال
خود سخنی میراندند و از صمیم بلیغ مناقب خسروی نکته میخواندند تا خواجه بیر پاک ضمیر بسکو تقریر بیابان خود را [illegible]
تقدیم لوازم دعا و ثنا کفت ای ملک درباب قضا و قدر که زبان کوهر فشان پادشاه باز قول الملبس نکته و ازان بیان فرمود
این بنده را نیز سرگذشتی هست اکر زمان جهان مطاع صدور یابد باز کویم ملک فرمود بیار تا چه داری و بکو تا چه بوده است
آن **حکایت** بر کفت من در خدمت یکی از بزرکان بودم چون بهوش آمدم و نیابت شدم و از فریب این زال
دستانهای آکاه شدم و به دانستم که عروس نو شوهر کش دنیا بس شیفتکان محبت خود را از یافتن مراد ناامید کرده و [illegible]
عذر آن نامساز کار بسیار عاشقان سرانداز را از پای در آورده با خود کفتم دل در دوستی کسی می‌بندی که دولت وصل [illegible]
صد هزار پادشاه نامدار انداخته است و خرمن جمعیت چندین هزار شهریار کامکار را بباد خستن برداده از سر اینجا جمله درکذرد
و بر بستگان رکده صبوحم عزم رحیل می باید کرد و خانه صلاح ز **رباعی** هر کس که ز کار جهان نیک شناخت ۞ از بهر اقامت اندرو خانه نساخت ۞
این کهنه رباط را عمارت چه کنی ۞ آن خوش به نیکیش باید پرداخت ۞ از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنکست و مرکب عمر [illegible]
و از عمر کوتاه توشه بر دار که راه دور و دراز است و تاب آتش بادیه جانکداز **مثنوی** آن طلب امروز بهر توشه کن ۞
کز پی فردات بود توشه ۞ راه تو دور راحه منزل دراز ۞ بر کره توشه کرمش لب باز ۞ عاقبت بدین نکاه کردم نفس [illegible]
انتباهی پیدا شد و بدرانش طاقتم و رخصت صادق روی بکار آخرت آوردم خدمت و صحبت اهل دنیا را پشت پا زدم
روزی در بازار دیدم که صیادی دو سه مرغ داشت و ایشان بزبان حال با یکدیکر غم دل میکفتند و از کرفتاری [illegible]
شده مژده آزادی از صیادی میطلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که بر اسیران رستکاری توفیق ایشان را انجام دهم و [illegible]
رسانیده در دولت آزادی را از حبس عذاب ابدی مترصد باشم صیاد ایشان را به ده درم بها کرد و من در ملک خود ده
درم داشتم متردد حال کشتم و نفس نجاح انداخته بود درم رخصت نمیداد خاطر به نجات مرغان متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را
خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای دیواری آمده آواز داده و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذر
خواستند و کفتند حالا دست ما بمجازات و مکافات تو نمیرسد فاما در زیر این دیوار صندوقچه جواهر تعبیه است بکاوید و بردار

مرا از کشف راز ایشان عجب آمد و گفتم طرفه حالیست که صندوقچهٔ جواهر در زیر زمین می‌جهند و روز و دام در زیر خاک مشغول می‌گردد



جواب داد که قضا چون نازل شود دیدهٔ عقل خیره و روز روشن تیره گردد و هیچ گونه مقتضای حذر مقدر منع نشود و هر
اجمل ز عقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفع رساند این همه برای آنکه تا نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصل آید انجایات
قول شاه را که در باب قضا و قدر فرموده گواه عادلست و حکما همواره تیراغ فرموده اند بیت گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست
ور نیز بدست هم ز تقصیر تو نیست تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی چون نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست پس گفت ای همی
نزد این بود اینجا دیدم صندوقچهٔ جواهر در ضبط آورده و باز می‌نمایم که تا ملک مثال مبارک ارزانی دارد که از اجزاء عامره رسانم
ملک فرمود که بتحقیق گشته و در آن بر داشته شرکت کسی با تو در آن شرط نیست و این جواهر حکمت که در این مجلس در رشتهٔ تقریر کشیدی
هزار گنجینه است چه هیچکس گوهر بهتر از سخن نیکو نتواند بود و یک کیمیا که سخن مس قلب را زر تمام عیار می‌تواند ساخت نظم
نکوای سخن کیمیای تو چیست عیار زر تو را کیمیا ساز کیست که چندین نگار از تو بر ساخته هنوز از تو حرفی نپرداخته
ندانم چه در خزینه بنکوی زمانه بود که می‌توانی عاقلان بر این شاهزاده آفرین گفتند و یکبارگی دل و زبان او
سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار او باز دادند و در ظل نوال او اوقات می‌گذرانیدند مصرع
تا از زمان که نوبت ایشان تمام شد آمنت و هشتان ز کل و ششونه و نتایج قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانش تعهد
گزیر نیست اگر عنان اختیار در دست او است پس باید که هیچ هم بر خلاف مراد وجود نگیرد و حال آنکه فرد هزار نقش برآرد زمانه و
نبود یکی چنانکه در آیینهٔ تصور ماست و در اول این قصیده چه نیکو گفته است بیت اگر تحول حال جهانیان ز قضاست
چرا بجای ز احوال بر خلاف رضاست چون بر حسن این فصل بر درج و مضمون رضا یابی هوشمندی بادوای دمنه استان تمام
ساخت رای دابشلیم شرط خدمت بجای آورده فرمود که بدین همت حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهرهٔ مقصود برافتاد
و مطلوب که بود بیرکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست مصرع منت ایزد را که هر سعی باطل نشد اکنون الحمدلله

کرمانی

که حکیم روشن دل التماس من قبول کند و هدیه که در طریق اخلاص آورده ام رد نفرماید برهمن گفت ای ملک من از دو دنیا
بگذشته و توشهٔ قناعت کرده ام و در زر و درم دل بوت تعلق تعلقات فضول گشته امکان ندارد که هیچ وجه باز دیگر بقید زر و دنیا
تعلقات او آلوده توانم شد بیت بدنیا تا توان آلوده بودن در این مردی را آلوده بودن و اگر ملک
بعفو ما بدو مراجعت منت کند و طوق منت بر گردن من افکند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز را در رشتهٔ نظم
و مقتدای راه نجات و رهنمای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله مرا بر خاطر عاطر گذراند و دعای خیر ارزانی دارد
که حکیم دعا از رحم الودل دعوت پادشاه عادل بر اجابت قرین است رای قبول کرده برهمن را وداع نموده بار
خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت جمع آورده بود در رشتهٔ تالیف انتظام داده و پیوسته در جمیع امور بدین التجا
مراعظ نمودی و در وقایع بزرگ استمداد از این نصایح کردی نظم هر که او پیروی پند خردمندان کرد تو الامر بسر منزل
مقصود رسید و آنکه گشت منحرف از راه روان راه گم کرده ز مطلوب نشانی نشنید چون خجسته رای این حکایت
از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب بر لب طرب نشاط شکفتن گرفت و زلال حالش در عین اقبال
سرافرازی آغاز کرد و وزیر را العواطف پادشاهانه امید وار ساخته دیده دلش بحصول مقاصد روشن کرده تحفه گفت
بیت زهی تقریر دلجوی تو تماشاگاه روحانی بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی باد دای این عقده بشریان
کلام جان مرا ملاوت و آرزانه و دشتی و این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی و بعد الیوم
دستور حکم رای من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کار خانهٔ عمل غیر از این موعظه‌های شافی نخواهم
و این سخنها در دل من عجب تاثیر کرده و آن جز بحکمت و فور اخلاص و درستی نیت تو نیست چه سخن هر چند نیک
نیکو باشد تا واسطهٔ آلودگی قابل نتیجهٔ فهم نیست و موعظه با آنکه از محض مراعات زاید بسبب تیرهٔ دل گوینده را هیچ تاثیر
نکند نظم در من آلوده اگر خود همه حکمت گوید سخن نغز نپاشش بدان ملتفت نشوند ور نگه پاکیزه دلت را نشنیده خاموش
هم از سیرت صافیش نصیحت شنوند وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه از زبان حکمت نشان شاهنشاهی گذشت همه حق
و محض صواب است چه سخن ارباب شرویر را فروغ دروغ دارد و با اندک زمانه چون آتش در منه فرو میرد و کلام
اهل صدق و صفا مانند تابش صبح بر دوام در روشنی بیفزاید چون مشعل خورشید از عیب نور افزاید بیت

تنی که نفس زاید بیرون نبرد روح از جانش و گر از دل بیرون آید زجان سازند ماوایش و دیگر باره همایون فال وزیر را
بنواخت و در دیت دولتش به زده و چرخ رفیع بر افراخت و وزیر آثار صفات پسندیده شاهی و انوار اخلاق ستوده
شهنشاهی مشاهده نمود بنیاد دعا و ثنا را برین نوع تمهید داد **نظم** تو در سرشته بخوبیت اخلاق خویش سبق برده از پادشاهان پیش
زمین در پناه بسی عدل تو داد زمین ملک ملت که پاینده باد و مجلس بر این ختم شد همایون فال نیز بدین مورد تسلیم [illegible]
این حکایات

دو چیز حاصل عمر است خیر و نام نکو چو ما بقی گذشته کل من علیها فان [illegible]
دربا از خلق نکونام بر آر گزین دو بکار بیا به سعادت دو جهان این بود کلمه چند که بمقتضای زمان زبان قلم در انشای
آن مسامحت نمود بر وجهی که قرین جاده اقتضای کردی رقم زده کلک بیان شد

و امیدواری بمکارم اوصاف افاضل ایام
و محاسن اشفاق اهل امیر عالی مقدار چنانست
که ذیل اغماض بر کلمات نا سنجیده و عبارات
ناپسندیده این کمینه بپوشند و از روی
ذره پروری و فقیر نوازی **مصرع**

گر بود در نکته تنبیهم به بخش
پوش چو این به نکویان عیب خویش
چونکه بیرون یابد سخن کلام
بر کرم ختم شد سخن والسلام

[illegible]

[illegible]

